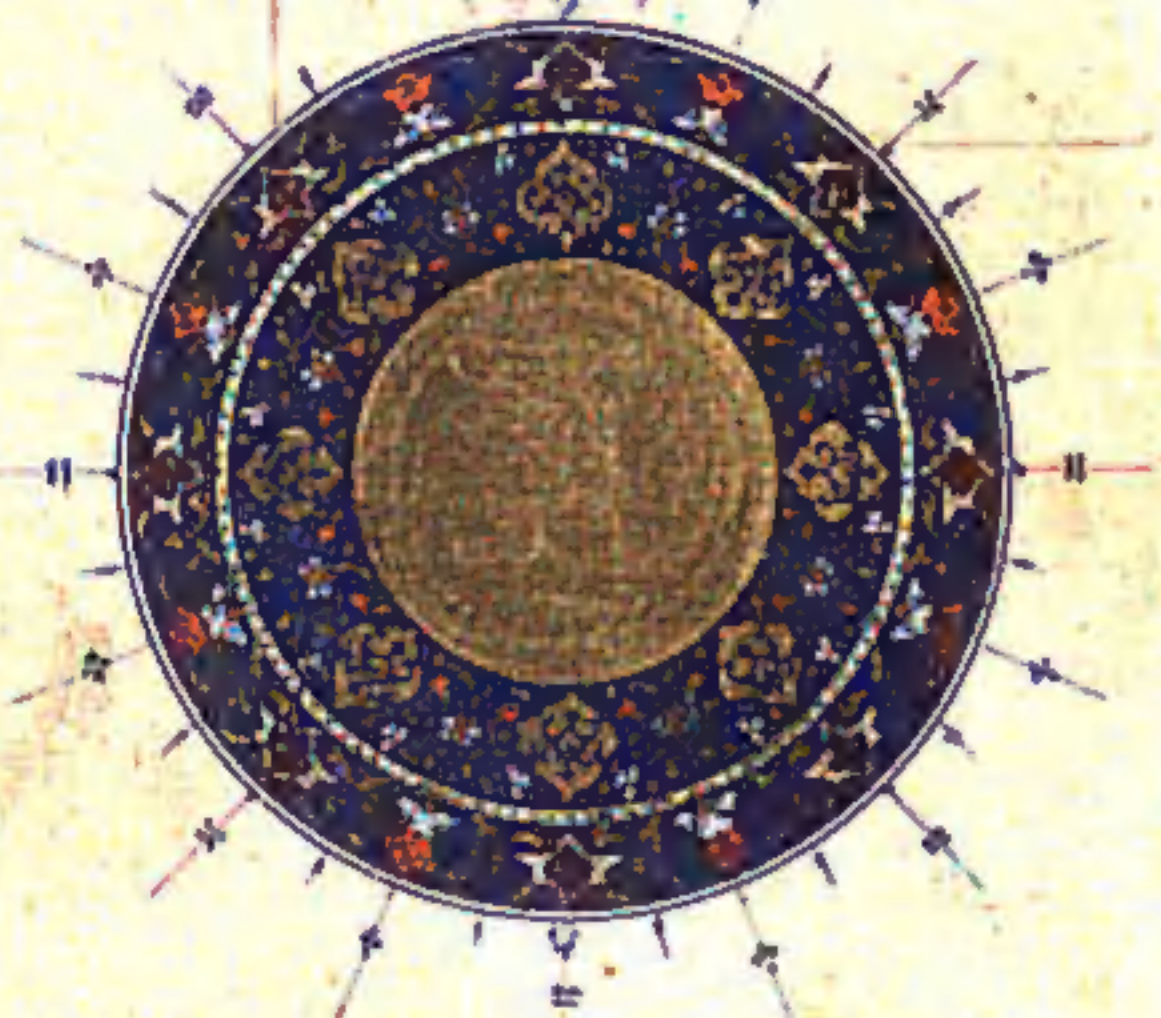


کتاب جامع بنقص سیم الاربار

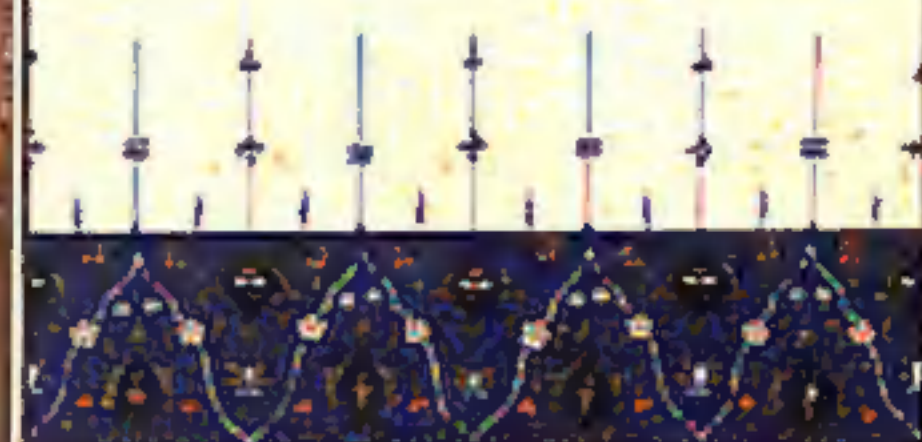


۴۸۵۴



قد وقف هذه السجدة الجليلة
ملك البرق المحرق عام الف وستمائة
في محرم سنة الف وستمائة
على يد صاحبها المرحوم
المصنف والمؤلف المرحوم

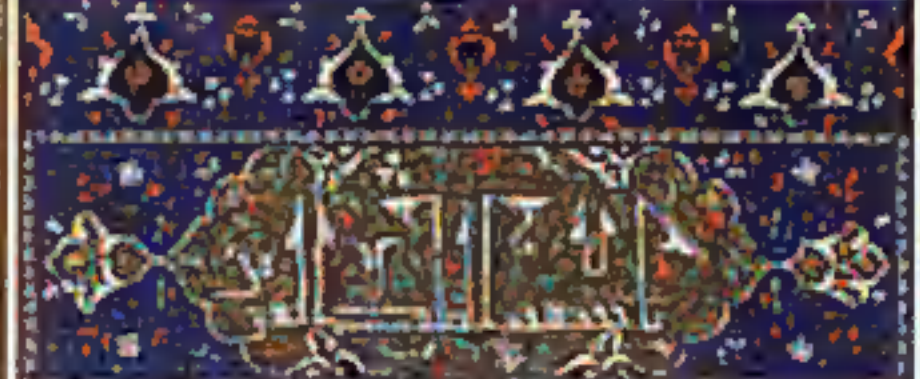
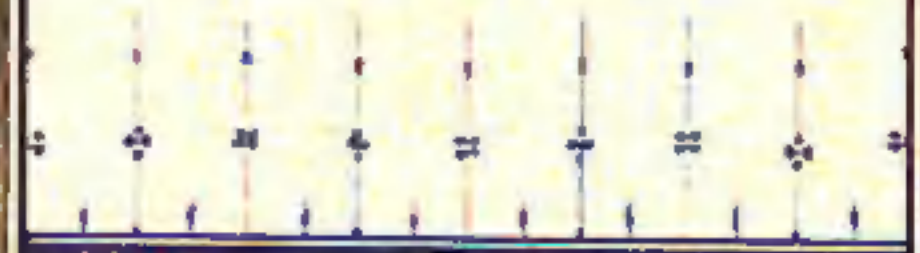




قله نت خدای شناس	پست برت خدای سباس
ناله پستی کی ویر بایست	در جهان آجانب است بجا
چت آن کجاست شیاران	نظم و شریعت کتاران
نیت شغل بر از سباس خدای	بهر از نیت خواجه و سزای
کعبه کی نرود در شین راز	سخن از وی بایز اجاز

صلوات علی آل الله اقرار چسبده طریقه احوال **الف**
 این پنج مشورت که مودارنج کج نی سبب پخت است از کجینها
 اپرا که همه پنج اول **تجدد** است که چون نکشت
 ایام از آن نجم هر طلق افتاد و جز بر شکار این شکارستان
 سارفت پست کشاد **دوم** است که از برادر که سبب و ار

کجاست ای وحدت است خدای است و بیت است است تمام
 ادای شهادت تو حید بیای **سیم** یوسف و زلیخا که چون نکشت
 و بیستی از همه سر بلند تر پست و در عدالت بیانه روی از انان علی
 بر پست تر **چهارم** سیدی و مجنون که چون خنجر به از میان
 بر کنار پست و با میانین سنا و ابط در معرض سنا و خشم
 خردانه اسپکنده کی چون بنصر عتبه بنم را ستم است و بنجام
 خفیت متهم امید واری بنایت حضرت پروردگاری غلام
 است که بر نیروی این چنجه امن مقود به پست آید و شاه
 مراد از کرپان امید روی بنایه قمری از همه به اران این
 بضاقت وایه داران این ضاعت انکه بدم انضاف بر آید
 و برین پردکیان عجب غیب غریب کشاید **شعر**
 ای خوش انصاف ال انصاف کی کش بود شیر انصاف وی
 در جهان بر هر چه اذ از وظنه
 عیب را که ارد و بیند سر
 و انکشان بی جمع الاحوال علی الیقین المتقال



پس آمد از من آرمیم	پست میسای سر خوان گیم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد	پروردستان کن باز کرد
بگفت سریر از قلم بهر کار	خفاست که بهم اندیستی چار
مایه تا زه برون آمد پست	باشی که گریه برون آمد ست
در بخشش کجاست آن بس ترا	بوی شش طعمه جان بس ترا
خاک به آغاسمه جانان پاک	برگرفته ریزه ایوان خاک
که بود بر سر این خوان شش	به بود آغاز بسیم نقش
دیو که غارت کرد این مرطبت	بهدش از خجسته این سبالت
که ز پای سین بودش زین خطاب	چون سر بستانت زام الکتاب
آه تو زلفشش شش طغش	به غدا لعل و جان شیر کش
بیم شد و مرد و تر کیمیم	گفته بزم بهر تو از تنیم
شکل من چمن که بر من است	کز من حسد منان آه است

شد و چه گرفت بهر سرشت	بشد باشد چمن از بشت
با که دو باشد در آه دولت	مخل آن باغ سپادت دشت
سین ای زاده پر جبرئیل	سپید بسته بخت طویل
بیشم کشا بشت سریم چمن	باوی از ان بشت تینم چمن
هر است از وی شجری میوه ناک	میز آن معرفت ذات پاک
خود و پست در دلا ما	بسه دل ایام دوران و اما
با بود عدالت پی خید دل	گشت از ان طبع بهم متیل
را که بود غایت سرور و سرور	زور پست و پست به امان چور
حاکم به شبت اشارت نما	بهر بشت بشارت بنا
زن کاغذش بای بودیم فرق	مانی کوثر که در آبت فرق
یا که صد یاد زایا نه	نیزت بانگ کاین سرا پا
نباقی قدم استقام	خوش گذر بر من این کلام
کای آه ز سر غمش	درج در پست بهی از سرور
سورت یس بر آن با سین	در قش از سر باه نشین
نفت غمشش کشته پان	مید و از سرور در چمن شان

خود فروز حسد خاکیان	شله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت بآینه کان	کنج سلامت ده پانیه کان
بشکن قلاق و مستم	نیزه پرد از شکاف قلم
روز برارند شبهای آزار	کارگر از نذر مردان کار
واب بر مایه که سودیش است	بدتر سپه که بودیش است
دایره سار سپر آفتاب	تیر که باد و نذر بابت آب
عیب نماند از سز و در آن	عذر پذیرند بعد از آوران
آب زان تشش بر دای قتل	آب ده دیت تنای قتل
میتلی صاف خیران پاک	میر سنی کنج خیران خاک
سنگن خانه تهر	خانه کشنایه قفسیر
این اوقات سر اسپند کان	روشنی مال شناسند کان
تازه کن جان به نسیم حیات	کارگر کارگر کاینات
پایه جوشش قلم از کافون	شبه از ان ریش منون
سختیت از ورق این برادر	تدس ترادان تجره نادر
مایه ایشان زنیو لی بری	پایه ایشان زنیو برتری

عیب بجا شان ز فاسود سپه	وامشان ز آب و گل آلود سپه
جیش ایشان بهر دای خاص	کرشش جنگ چیست خلاص
است و اقیوم دوام و ثبات	سنگ برایشان زنده و دو جات
پطرسه دوم نه ملک لاجورد	کر دیکه نقطه بر تینه کرد
کرشش ایشان به پیام و سرش	کرشش ایشان سر عقل و سرش
برده بجوگان ارادت سر	کوی نسیه ان سعادت سر
بک برقص آمد و سیرنی شنید	وایم ازین رقص بهر نی شنید
داده بر دور زاد و ارشان	نور دگر و اب انوارشان
سعدیم نیت بخیر و رف	درج هر چار و نور شکوف
هر چه بود دغم طاق سپهر	بعد ازین بار نمودیت چهر
قدش از اجم آسمت	مردم از ان تشش نو کجنت
نشستین چه بود از ان قار	کر حرکت بر دای ایستاد
سکه نشسته بیام و قار	یافته در قنده طاعت قرار
کان که بود خازن کجینش	ساخته بر لعل و کمر سینه اش
هر کس دایه رواج دگر	کشته فروزنده تاج دگر

نوبت ازین پس بنات آمد	چاک و شیرین رکاش آمد
بر زده اندر وزنه خاک سر	برده بیک چند بر خاک سر
بهر برانده افتاد برک و شاخ	ساخت بر سایشین جافراخ
کاشانه بر شکو ذرم	کاشانه بر شکو ذرم
جیش حیوان شده بعد از نیت	کشته در کش آب حیات
از ره جیس برده بر مقتود روی	بوی کشتن کرده بر مقتود روی
با دل فراسنده رجا غایب	رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این مسرت آدمی	یافته زو کار جهان محسوس
اون فکر آینه کار آمد	نکر کن و کار گزار آمد
برکش از قتل نماند سپهر	داد و در شرح و جانش فراخ
کارکنان داد و بقیل از خواست	کشته بر مقتود از ان رهاست
با صبر و ادب به پیش نویی	راه نموده بسیار و بسیه
پاسد را کرده به سپهر وین	تا زب و راست نویی خبر
دایه تر ادا و بروی زبان	کلام و شیرینی و شور جان
لاپه رانده نماند بهشت	کنج شنای نهم و درشت

شاد و دلخیز و عیان باغ	ساخته چون غنیمت معطر و باغ
بر نقش اینج حسن ظاهر نه	نخ و کار کارگر اندر سپهر نه
کارکنان خود نه این سر	بهر مندر و نامر نه این سر
آبده و کاروانی ایشان خود	نخایشنا ساینی مدع برود
جست به بند و کر بند ک	بندگی مایه صده زند ک
زندگی مدت آن لایزال	در کتب عاقبت از او بکمال
بانی اگر زنده ولی بندش	بند این زندان پاید بش
بیکیش زندگی آمد تمام	زندگی این شده و بر آیت تمام

بنایات اول متقین اشارت بشواید چو دود لایل
وجود حق سبحانه ما اعلی شانه و ما اعلی ط بر مانده

ایست خاص تو واجب بدایت	بسته تو سپید مکانات
کر ز سپید قافله بر قافله	فیض تو در هم رود این سپید
کون و مکان شاه وجود تواند	بخت اثبات وجود تواند
دایره سپید در از تو یافت	هر مد خاک قرار از تو یافت
کیسه برسل و زر کان پست	قدرت تو بر کمر کمر بست

در سخن را اگر کرد کرد	در صفت کسین تو پرورد
عکس نیستی که بود باغ چنان	تربیت لغت را شش باغبان
بشر بهر پست کل صید شش	کوی ملک غنچه نیلوش
لا بجز ز کس او دور	جلوه که زلفش صیقل
شاخ شکوفه ترشاید	سرخ شوق لاله سر اورد
سوسن آزادوی از او کان	بهره بزیسته ام افتادگان
پرورد آن سایه در سر بند	کامه از دپت تنی بره مند
آفت بنش که جبرنج دشت	جاده که بود آمد و کوثر دشت
شاخ گلش قامت شمعان شک	غنچه او غنچه شده و لاله شک
بیل آن طبع سخن پروران	در جبین نطق زبان آوران
این سه آثار که نادر ناپت	بر صفت پستی قادر که اپت
رو به آریم که قادر تر سے	نظم کن سپک نواد تو پی
باغ نشان که نه به زیب باغ	باغ شود بر دل نظاره و باغ
در دپش جلوه پر زوری	سرور قی باشد از ان وفوری
ثبت در وقت به پستیش	در منزه شش بک پستیش

کار که هست صباغ	رنگ ز باغ تو سے باغ
رنگ رزنیای ترا شرح کوی	بحر حکیم از ترشده سرخ روی
سرخ شناسایی تو میزیم	سرخ زبان آفت جوی کسینم
بسی میدان شب و روزی	برای و این باغ و لوزی
رنگ آینه آه ایک الماب	بحر بای تو باسته مراب
مناجات دوم متضمن اشارت باینکه چیست حق وجود صرف است و پستی مطلق جل و کرم و هم	
ای علم پستی ما را ترست	نیت بخودست بهر جبهت
ذات تو هم هستی هم پست کن	پست کن عالم نوی و کمن
ست تو می پستی مطلق تویی	پست که پستی بود اتقی تویی
هر چه هستی برای مجاز	باشد شایسته جستی نیاز
آنچه محتاج بکس پستی است	بر هر کس زلفش زبر پستی است
نام و شانت نه و امیشن	ی که نهی بر نام و نشان
بت بلند از کرم بره مند	باز یک نیت بت بلند
بهر جوی جان بن آمیزه پاک	پاک ز آیش پاک و پاک

بنم مشبه ز جمل تر کور	علی منزه رکال و دور
نا تو تریه بر شافت	بای ز مهور بهجده افاد
حای تشیه جرمی بران	رفت بهور و در کل با نه
ای تو مهور و محرم	بود تو من نه رسم با سر
در توینه این دوست خرم	چون نمایند تبار و جسم
ست ز تریه تو تشیه تو	نیت جز این غایت تریه تو
خوب سیلی و غباریت نه	بر محسبی و گذاریت نه
نیت گذاریت ای صبر	گهرت از نوح فقه بر کنار
میج تو بود انکشت می بود	درخ و درخ و درخ و درخ
در تن ذات تو سر که بود	روی آیت ملت نمود
مردشان کس نشاء ز ذات	ذات ز کمر و صورت و ذات
بمن مع رسم او پست	روشن این انجمن از ادم است
با تو خود ادم که عالم که ادم	نیت ز فیه تو شان غیر نام
کرد نماینده بی غیر تو	نیت این و صبر کی غیر تو
کیت به پیا این تو در جهان	از نه به اسب و غیرش نان

تو به جاحنه امن جا بجای	نیز نم اندک است و بای
چون تو از بای مراد پست گیر	انت غیر ی و ایکه القصیر
سناجات سیم مقصن اشارت	با کله و جیب غفلت
آدمی از نور شود او دوام	فیض استوار و جود او پست
و اگر درضا یک خطه ان فیض	منقطع شدی همه کس بر این غنی شطع شتی
ان ز وجود تو نمود	جود تو سپه مایه بود
بیع نوی دکن ما تو سپه	پست کن و نیت کن ما تو سپه
کار کار انشد دین کار کار	را تش لا سوخته در آذر
نیت ز لا غلطه ان ترا	مکرم تبارک و تعالی ترا
فیض ذات جو پای رسیده	کس بشناسان سکه رسیده
مقدم این دایره نری و جد	مقدمتین نشاء بسنه جند
از عدم انوار قسم باز گیر	وز تو تو لوح قسم باز گیر
بچه کبش لکن روحانیا ن	از خن و صفت نورانیان
از سر کس بکن عیش را	خون پا کس بکن عیش را
بایه کس بر زمین بر فرد	کرد ذات بشین کور بود

ز لاله کسبده اخضر مکن	یکه دره قاروره بهم در شکن
منه بکش از میان فلک	تیر سپکن ز کان فلک
باز کش منه شایه ز زم	سازجه اسپکر جوزا ز زم
بکاه چرخ خورده این رخسار	شیر جهان خوار قار اسپار
قطع کن از داس ابل جوشه اش	ساز سپاره قاتر شمش
باغ غاصه که زمینش جوشه است	آب کوکازنده سرادکش است
پست کلر پسته دره آتشین	غوغه آن گلشن جویخ برین
بار برین داغ زانجهشم تکرر که	درم و برسم سنگش شایخ بر که
خامیه ترین میره ان کاهیت	نقدش از جاشنی محرم است
بخت و خاشاک بر خاک ریز	بر سرش از باد ابل خاک پر
آمر دانه که صانع تو ہے	بدع این جلد به ابل تو ہے
پستی و بانیه کازیت و بیا	بروکی و زنده کی ازیت و بیا
جز تو کسی نیست بیک قدم	کز من الملک مندر از علم
جای اگر نیست رغبت نشانه	چون علم منوریش سر جنبه
از علم فتنه بندیش و به	زیر علم سایه بسندیش و به

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذوالجلال و الاکرام
و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

اها زکرم چاره بر کار ما	مهر دامت به آزار ما
روشنی دید به بینندگان	پرو که پرده نشینندگان
عنه بکش اینده سر مشکلی	قد نمایند در مقبلی
توشه نه کوشه نشینان باک	خوشه دانه مشان خاک
بازوی آئینه سریشان	قد و حید یک اندیشان
شانه زن زلف عروس باه	سر سپد بند کله شایخ باه
ازم طعنی که سرار نیت	حد در از کوشش کل آونیت
در دل محرم مناجات جواغ	سینه محسوم ز تو داغ داغ
طاعت تو فخر ترین پیش	کفرت تو مغرور اندیش
ای طلب راه که از تو یافت	ایست توان وقت کار از تو یافت
بگو تو سے کار کرد استین	است سر پست ترا استین
تاسکے تو تہ ایم	کردنی تو جستانیم
نیت دین کار که گیر دوار	جز تو کسی کایه از هیچ کار

دوی عبادت تو آیدم و بس	بزم غایت ز تو آیدم و بس
دکب و شش توفیق	دو به نامخانه تحسین
اهل ال و نظم هر عمل مند	باوه راز از حق دل دند
رشی از ان باوه بای پان	دوق نظمش و نظای پان
بت جو خاکت بریز از روش	جود از بزم خردش
قافیه انجا که نظای نوابت	بر کده قافیه جای نوابت
بر هر جنبه که بدنه افرت	از کد و پیش کلی دورت
این نفس امارت و دینست	و چون سس از طبع زبونست
ورنه از انجا که که مایست	کی بوم رسته امیدست
صد جو نظای و جو سپهر و زار	سایه از جام سخن جود خوار
برو دشت بندیم بخش	رتبه شرع بسندیم بخش
باید نظم زنده بگذران	خامه نیت سر پنهان
نعت اول مبین از مقدم حقیقتی بر سر حقان	
امکانی بحسب مرتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و آله	
افترج شرف کائنات	که هر دوج صدق کائنات

بیش اول ز محیط است	مسد جهان و بود از حد م
کک غایت جورقم ساز کرد	از سر پیش این رقم آغاز کرد
طبع و پابنه این اجمعت	پیشتر حق کد اجمعت
سطوح است برده افزا	از سپاه انبیا
کرده بر قرآن است کسبیم	دایره غیب حریت و دینم
نی از ان و شس جهان قدم	قوس و کر ممکن بود در قدم
بر هفت اند از اذیت پاک	زین و کان تیر زنی شت پاک
مده نشین است دین شکا	کشت بنیاد و آزار کاه
بر دینخ شیخ برت دوز	آب ندید و کل آدم مسوز
رفت از دهنر افلاک را	دوق از دهنر افلاک را
جز پان ساء و پات آب	جوخ ز دهنر افلاک را
جوش پان شیخ و است بناء	دانش قدا این بارگاه
آند دوزخ از خورشید از دشت	سطوح برین دشت
آند دوزخ بر دشت از دشت	قاید شرع نیز از دشت
خدا و جان جهان در دشت	منب ایا بسجایه

برق می زده ای بر منی کبت	لغز زده از انشس بیت
قامت طبل زده شس سایه است	سره ز کاغش فرشس پایت
رخ جام کرشس سپس	مخ سوا ای دشس جبریل
زربین نامینه پاک	هل متین هسته فزاک
آدمش دغم فزاک است	عش برین بر سر کوی نشت
او ج زده صبح زیت افلاک	صبح ز خورشید بود زریاب
کر زده زده زده شس آفت	صبح می این زده کایا است
پت دین دایره روی دست	آتش مازن صبح بخت
نورشان اوت جوشن جبر	صبح انوار مین پت و بس
جای زده شس خود دور باش	قدمت خود این زده باش

نعت دوم در صفت سراج که از آسمان رسالت دی
پایه است پس بلند و از افق جلال دی سایه است پس از جلال

یک شبی ز صبح دشت روز تر	از شب دور تر پر روز تر
خود او ناله دولت کشای	خود او زده سپادت فرای
آرد لطف دشتان را	آرد لطف کمر دشتان را

خواجه که آمد دو جهان بند	کرده دوست بایندیش
شش رک جانن کشید گفت	دلست جانم طبعی ن گرفت
هر زده از اشک ده فریب زد	زده طبع را زده شک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار	از نثار از زده مقصد خیار
آدمی از کشته روز انیان	پاک زده شس غلایان
آدم آورد و راسته جبرق	پیکر از زده قدم آفریق
روح سپهر شب شب	روح سپهر قدر رجب
زمن او بستن تیر از کان	جستن او بستن علی مکان
پیش زده نظر از کام او	بود هم جنبش و آرام او
کنت که پایا است ابراز فیض	جود برین کسبده او درین
ساخته عش برین دشس را	زده قدم کن برین دشس را
راه دور است زو ما غوی	رہبر دشس نظر افغی
خلعت اسرا بر انداخته	جاده شب رهن از ان ساخته
بای او آورد بهشت براق	خواجه به افغان که از افغان
آفت زیت انجم اوراکلام	زده بطواف حرم قدس کام

بود اندک کام نهادن معادن	در حرم قدس سعاد جان
باز از آنجا که عسکرم جنت	روی مندر کرد بقیع غمت
شد بر خانه ماه آفتاب	یافت بیک طره زدن فتح باب
رفت در آن خانه جبهه خندان	خانه نشینان بفرادان نیاز
بهر کفایت بر پایشان زدند	بلبل و عکس نمایش زدند
کای بدت که کف و کف میخی	بیت این بنم آملی
آه و آهنت بر غمت	وین روی لب و کشت
خاک دست بر سر آج باد	ریش عورت شب معراج باد
خانه بخانه بهین پسم در راه	سایه طوبی شد شش آرمگاه
باز بر از افت از آنجا لوا	رو بر آید زده ثم اسپتوی
هم خنیش زدنش لو و زوت	زود شرف منشی کشت فوت
ای از آن پاینده تر نهاد	وش بزیه شش سر نهاد
خود تن را از تن جان کنبه	برگشت غلت اچنان نکلند
آنکه ازین خرقه مجروشده	جاذبه شوق سیکه مشده
غیر برون زده و ده و جاست	پرده اید شد تن خور داست

تیرگی پستی از دور کشت	پرو کس برده آن ز کشت
سخت کردن برده شود بر دیوار	زود کوه از آن برده بار
ست زنده بر این کشت و کشت	بکشد و منقعه این کشت و کشت
خواجده در آن برده جودیه آنجا	و آنچه نماید بر زبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم روان	را عدد را اندک بسیم نیاز
کرد که در دست افغان جان	شد تو از منغ شرف نمایان
آمد و بر یک حرم بر سرش	گرم سوز از کتب جان پرورش
برون طلبید از آن کنج پاک	برده خود خانه حسد و باغ پاک
در اول سر خانه خرابی که خواست	در نیت خنیش بنیای که خواست
بر یک لطف در آن غیب	آمدن در نقش ادای غیب
بود بی نور زین و امان	در سپهر زنجیر زمان
حالم از آن خور بود ستیغ	است بدن جانی و دانش گیر
بر که از آنجا بنیای رسی	روا پاسنه و بجای رسی

نفت سیم منی از بعضی مجراست وی که از حد عد
 تجاوزست و نطق نطق از احاطه آن غایب

ای نهوش خفته ماه سینه	بشش تو مراد و روان
صبر بخت برون شد بند	گر ببقدر کسبه ی فلکند
بهر روزند ذوق حجاب	سایه نشین جز ترا آفتاب
سایه نیت برین سپکس	نور و دنیاچه بر شیده ای
بانت ز آفتاب تن پاک بود	سایه نیت برین خاک بود
ای نهوش هم بس و هم ریش	ای نهوش هم بس و هم ریش
رومی آفتاب نهوش چو ی	در نیت پستی کی شست و ی
شمعی نور از تو سپید جمع را	بشش دوری بنور شمع را
نکته کین و تشوینج	دل بسیار شده آفتاب و ی
بهر کرم موج زن ارشد تو	مقیم آن زبانه گشت تو
گرسنه دشنه نزاران خوار	گشته ازان جرعه کش و ی
نخل که بواش برین سخت پی	بست برموده ابرت زبانی
گرد بر سر که تو خواندی خرام	ساخت بر جا که گشتی ستار
برند غازی که از تو بود	در طلب خصم حصار تو بود
برده جرابافت یکی جابو	بیضه برای جناد آن دگر

آز سر زخمی از اهل خلافت	آمدت این چند کران ای
ایه کان نیم شیت آمد	روزی از خوان بیت آمد
نطق طوطی و سیتین آفتاب	نیت کورنده طام و شرا
جون ب تو طوطی زباز غا کرد	تو بیزرب تو نادر کرد
نیت که آلود بر سرم نمود	گرچه بر اقلی زمر این شکر
بقصد ز یکی فشان زین	شد بهری بهرانش و ف
سره صفت روز بهر اکیئل	برو کشت و دشت ختم میل
جانی عاجز که خواست	بست ب از کشته اجمارت
گرچه کمر دار جوتی آمد پست	بکمر کمر باد بر منج ایت
خوات بنش کمری تابناک	رنیت ز دوشش خونی غایت
نیت چهارم در آفتابش نور و آفتابش	
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم	
ای سید پرده ی شرب جواب	نیز که شد مشرق و جنوب خراب
ز قند رسیدیم بودن کن بزم	دستی و بنای کی است برد
توبه زده از سر کشته ایم را	باز فراز ما خوشی اسطلام را

مدیج انگ او در بزم	رایت مدیج ملک زن لیر
کال و جال بند بر فرشتش	رو به پادشاه عدم در سرش
افزود ملک از سر و دنان کش	دامن دولت ز زبانه کش
از پادشاه کن از پیشگاه	دستکش ز تنم کش خواجه
خانه منستی که بر دگشت آرد	شده ز پی تله و بای در آرد
آیت سیات بکش و بکشش	همونکه اندرین ناخن زنش
و افکند پر که بر بستیت بند	پایه خود کرده ز منبر بند
چون نه بزرگات ز سرش کن	ببر او بر سپرد او خود کن
هر سه را قاعده آرد نه	رفت خرابات به درواز نه
نه میان راه و سپت نمای	عزتی از او رفت کشتای
خود زویر عبده پاد کن	جان خود ز تن آوار کن
شد فلک ز من ابلیس را	مهر شکن سبزه قمیس را
کنج تو در خاک نشان دیر ماند	زور تو خایب از جان بر ماند
بر تو روی تو کوپت اشیاء	بر او از کشت و دین خور باد
برق فراغت بر جهان سر شد	مثل اریات شب افروز شد

ششسان مرغ جوی زور کرد	صبح آواز شب دیو کرد
ظلمت بهت بر عالم گرفت	بک جان با باد آتم گرفت
کاشفتند ز اوج عودت و جوع	بازگشتند ز جهات طلع
ایده عالم تو بردش شد	مکن کستی ز تو کاشتن شد
دو قیاس از تو علم برگشتند	ظلمات از تو عدم برگشتند
جای از آنجا که سر او ادرست	روی تو از آنجا که گرفتارست
کرب جان بخش تو زان ده	بر قدرت سرخند و جان ده

نعت نجم در اداب خرافات امیدواران و طلب
شاعت کناه کاران

ای عجبی نسبت اتی بت	بند تو هم عجب هم عجب
دشک غریب آفرید از اوج ناد	مغرب تو شب و شرق مجاز
کر و پرت ابله و بیست	خاک دلت شرقی و مغرب
سرخ عجب زان که فصاحت تراست	صید غم کن طاعت تراست
مگر بتم غایب ما نیستی	یا بخت اگشت غایت نیستی
صبح تو که در جوانی در	یاغ تو که بای کلافی در

چون در خواخه رسیدم	کز تو اسان تو بی چشم
از تشنه است سیدی امید	به کس سیاهی نمی برسد
خواست این کس که سخن از ده	دور رو از اجنه افراخه
کوش جان کاه خدا خرافیت	دیج کوشه سخن را نیت
گر شبنم ازین دیج دور	یا شرفی همه ازین برج
زان سر و تنستی این دیج را	زین رنپ فلک این برج را
سلبت چون شکر افشان کن	که شربازا شکرستان کن
در طبع من که شاعران است	در سس کی شکر افشان است
بر که گم تاز شاعران	ای شکرستان شکر افشان
خار جبار نیت بر ام کناه	ب کجا صد گناه بخانه
تافت این بار ز کرون را	بوی دما به دپه از من را
رست ز خور و کجاست دم	رو به رو من پاکت نم
خاکه که یاد زبانه غموش	از دل پر جوش بر ارم غموش
کویت ای خواجه شیرم من	عجبند ذکر نیادی و پر من
شاه اسم لام ز غمهای شرف	کوش کن از حال من این کیه و غم

آدم با س آه شیش	شش شش و شش شیش
دایره کش کردم از گشت دست	آدم دور کجاست دست
کردم این دایره حسن امان	از خط سپنج و خطای مان
از زخات نشینم یلیم	برده بار تو جو جای مستیم
در نسبت قطب الطریق غوث الکلائی خواجه بهاء المله	
والدین محمد البخاری الممدود بنشیند قدس تعالی سرور	
دختم این داین نشش بند	خند شوی بند بند نشش بند
نشش ها کن سوسه نشش ده	دیده به نشش جوهری کرد
نشش پر دست تو ز افری که	ایل پرده شد از پرده که
بر کن از پرده که این پرده را	کریم کن از وی دل افرود را
رستش ازین برده که بر جان است	سند و سپهر از مکان است
وان که پاک زده جابره	سند بن آن خاک بخارا جوده
سکه که در شرب و بلای از ده	نوبت آفر به بخارا از ده
از خط ان سکه نشش برده	بزدل بی نشش نشش بند
خواجه بست ز سر بند که	دردن صورت که بند که

آنج بابر سپهر دین او شاد	قل سر از دین کش
قلب تیر شعله تو میداد	خلعت دین خود بکسریه او
سرفزار کپس از دین بگفت	در بنار کپس از دین بگفت
اول او دین سر مستی	ز خرد و بی تنه ستی
سایه او را قدم زش پای	پایه او را بعرشش پای
صورت او را پت میزان شرع	جان دی از دین که از جان شرع
حق طلب از خطبه ای خاص	و او زان شب باطل خلاص
هر که بر آن کج قامت رسید	رفت به ایت بنایت کشید
راه نای صند از وطن	طوشت دایره انجمن
کم زاده بی جدی سوشش ام	دیکه شسته نظرش از قدم
بکی ز خود کرده بر دست پسر	بار غامزه قدش از نظر
وقت توبه شده غم چون کان	از چپد غلغلیان کران
پن که بر پان کرده او قافل	سید گانی دکان بی چل
جرن رشتا تا بیان آید	عروشا نشانشان آید
یافته دلی سادات خویش	ای منشی راضی ذات خویش

سپید نیت سپهر ان او	و او دلی اسپهر ان او
افکند آواز آن سپید	و دین شیران مبدای لزل
نخل که ناشش بخت بر د	نام خرد از لوح بخت بر د
ایه ز غشش بود روزگور	روز ز غشش بود روزگور
طایر روحش که ازین کند ام	سره نشین شد و طوی سام
با دین خند و مکر پست	عند یک صیقل پست

و ای که ای دو دختر این بنایب ارشاد بنای خیر ابدی نامور
 الدین عید الله و امام احمد نقی طلال ارشاد
 و عن مرق الخطیبین سنة یوم الدین

ز و جهان نیت شامش	هر که نیت میده است
نیکو حریت فقر اگر است	خواجه حسد از عهد است
دین زین کش نه سر و نه است	دنظرش چون روی یک ناخن است
یک روی ناخن که بت پیش	سکه بر فقر شکست آتش
بدر بحسب حدت دشش	سورت کثرت مدون ناشش
باشد از این طبع ناقد یاب	تو نه روی فلک یک جاب

بسته تنم ناله چکیده را	بوم گل کسورین را
موظفانه ظلم از بئاع	خانه او کرده زینج رقاغ
بمراوشتن خیر آب داد	رفت او زده مر سواد
یافته قند از رخ فرخ و شش	تا جوری علقه کوشش دوش
قوت روان شکر آینه	زب شیرین بشکر ریخته
را به خوار از شکرستان او	گشته دیک کس روان او
بهره او از او داده و در دوش	عده اصحاب که کرد دینه
هرگز آن نقشه نیست است	و ایراد هیچ سرانیت است
نستان سینه نه ناب	پست بان کبش صدق سرا
کردن ایام به آن بسته باد	تا به آن سینه کبش

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت و بی خطا سخن نیست

پست نسیم بن آرای کن	بشیرین سخنه دغ سخن
کسک و تر این جمن آراست	مبسم آن نخبه جوهر غایت
سر زنیستان هم برزده	زبان نفس دل قلم سرزده
سینه سخن او هم ز سخن داده است	کرب قلم داد سخن داده است

چون ز سخن زاده سخن در گرفت	برده این راز سخن در گرفت
پست سخن پرده کسش را	زنده کن مرده آوار را
نقد خیار کسپستان سرای	مرد و بدست سخن جانفرازی
چون بمن بایه شود سپار او	جای کسب بیان ده آواز او
هر که نفس کند اثبات جان	جز سخن خوش نبوده جان آن
پست نفس ناب و جانش سخن	این نفس زنده و این کاش کن
کرب سخن پست که سما بیاد	که در پیش چکیده کشاد
هر که از وی که ی یک	بسته ده آن که مرد و گیر کرده
حرفش اگر بریز شود یا زبیر	نیت که پیش خود بفرم
نیت سخن ستر این صورتی	مرغ سخن پست زوای شکر
هر چه قدر سترای از آن در دست	معنی ز کرده از آن صلیت
پیش سخن دان سخن است آن	جان سخن را جوت است آن
هر چه آمان که ز کار آکمند	کشته جبار اکلمات آکمند
زاکه بآن منی غیب از دهان	مید و اسپه در نمانی بدون
مطلب خوش لجه بآن در دهان	کینه سپه وزه از آن پرده

خیزد بگلزار و درون آسید	ز کس چنانکست اندک
از پی کوشی که گندم را دراز	پن دهن کل چوب غنچه باز
سوسن آرد او زبان در زبان	برخ سحر خیزه فغان و فغان
کاهیت اسرار و معانی	عوضه ده کنج خفای
این مر و خروست اول ز آبی	کس زده پیش در محرابی
کشت حقایق بزبان نیست	صل و قایق زبانه و بی است
چنگ سخن که جوی ساریفت	از دم او نشت اعجاز نیست
ز سخن راجه نمود عیار	از سخن زده چشم بار بار
چون فلک از خاک ترازد و می	زده و بس یک سوخی
پادیکر صدق و در کس	ز سخن مجرورش پر کس
ز نیک بایه شود و مرغ پای	در کراغای غنچه ز جای
بای اگر پست ترا که مری	بای شده آمد کیش از مری
بر زمره نشت چشم آرد	بهر صفت با که خود بیاز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع اذان بحر است
مشکون بلال کمزور و جواحه کونا کو ن

ای پر از آواز که پس سخن	ساجد جانات و کس سخن
طرد عروس که ز زیور تری	آیه از و بسری و دل می
بگو که بر زیور شود آراسته	طعن زنده بر به ناکاسته
چون کس نغم تایل کند	خاست صد قافله ال کند
چون کند از قافیه غمناک پای	بای خردمند بیست و ز جای
چون زده صبر ابرو کند ابرو	زخ شود قیاس پر و جوان
سمن رنگین جوش خازنه اش	بای شود دل ز کل تازه اش
من که زمره شاد و می زام	عمر وقت کرده این شام
عده تایل که بر حسب داده	عده صبر از رک جانم کشا
دل که کراغای ز اقبال او است	دل کس عده غمناک او است
بروی او که زمره مست است	راه خلاصی بر غم بسته است
ما شط کارایشش آغاز کرد	خازنه ز خون جگر ساز کرد
روز و شب آواز که می دیم	شام و سحر دنگ و پوی دیم
شب که مراد دل سوی او برست	کوسیم از آواز و پای از دست
از دست و لای خویش	بر سر کرسی جو نغم بای خویش

باز گشتم ای ز دامن دوش	سر بر آردم ز کمر پان دوش
باز جسم از تن جان پر گشتم	غایه نسیان بمان در گشتم
بگذر زبان نیز محبه و شرم	جود گشتم با دهر و شرم
با در رجاء میسر دتم و شرم	قتل ز خزان کفتم و شرم
ساقی شیطانی دم سپیل	مطلبم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطلب بهم آینه خسته	قتل ساقی همه جاری خسته
بره جبرئیل دم از ان بکلام	از پی رحمت کنم انگ راه
بره و دستم از ان خواناک	ز دگم بر حسه نین خاک
بر طبق نظم به دست ادب	بر نعل اکش و طری غیب
بر ده ز تشبه و مجازش کنم	تخته بر محفل و دانش کنم
جای اگر اهل دل کوشش کن	سامعه را بر دوشش کن
هرش بهین تخته غنچه سپار	آفرین نام نه در شیار

در تپه سخن و زبان سحر پرور برانجه در بایست
شعرت تا مقبول طبایع و مطبوع اسماع افتد

غایه نسیان جود دل زنده	در بر خ میسر و دامن کل زنده
------------------------	-----------------------------

روی جود غایه نسیانی کند	پشت برین بر سبخی کند
تن که از ده میسر جان زنده	کمر بر خیزد و پیری کان شونده
جان کنی و کان کنی آینه شان	میر فی خورشید کمر چنشان
ای که این کار جگر خورده	کمر بر کنین بخت آورده
کمر این کان بر یک رنگ نیت	ز لوی خان مردم شک نیت
کمر و نعل از دل کان و طلب	هر چه پاست به از ان و طلب
هر که بخیر کرد قناعت نیست	به طلبی کن به از به نیست
ناشته از غنی بهت و دل تنی	که رسد از نظم و تبری سب
هر چه بدست ز پاک و پند	در سخن آید اثر آن به پند
بینه جوده و دهن جوی تنگ	آب روان گیر و از دوی تنگ
جون که ز ناف کشیده نسیم	غایه بر کرد و دهن بر نسیم
خشم که نیت بکمر باشد شش	بزرگتر باشد اگر باشد شش
نزد جان کشته و سخن خوب	یک نه چکانه ز فم لب
غایه کم ایب جود پای چمن	وزن یک شک جود بهمن
نی ز تم کلک شکفت برود	لی کلک و افغ صفت برود

یاد از نیست و وقت جمال	یک به پروین زهره اقبال
شاه پرورده بعد از زمان	پیش بشاطره ندارد نیاز
برخس از قایه کشف سایه	غوب برده خال و کی کیه جای
خال که از قایه رسد زون فته	برخ مشرق نه موزون فته
مال بمانش بتبای کشه	روی سبیه ش بیاض
این که گنیم ولی زین شاه	باشنی مش بود اصل کار
عش که رقص ملک از نور است	خان عن را ملک از نور است
جای اگر در سرت این شاریت	خوانی غنچه گشته دوریت
مردم پیشه کجا خوانند	آه ز آغاز ملک ان غن

دکشت برده ز حقیقت دل دور پان اگر دل در
بلوی صاحب دل دل شود

کلین باز اگر بکل کاشته	آرزوی غنچه دل داشته
چون کل ان کلین تر کشیده	غیر از رسته دل بر دیده
دج در ان غنچه جوارق کل	مردم از اتفاق جزو و کل
پس پان آیت تفسیل او	کرن دکان دفتر تفسیل او

جوخ فلک و آنچه بود در مش	و آنچه حسد و نام نه عالمش
درست و ایره دل کم است	آن سر چون قطره و دل قلم است
آنکه خدای حسد کند در	این سر چه است چه سنجید در
این که پس برود تن پر دکت	است خوش زندگی و مر دکت
منظر اسرار دل آینه دل	مطهر از اسرار دل آینه دل
دل اگر این منسن بود کز کل است	فوق بین مرز و فرسنگی است
هفت خود مندی زین مره چند	خوم ازین منسن بود بره مند
مر که برین مرز حسد دل نداد	نزد کرانیه بحر حسد داد
آنگه روی بر یاد سپا	بنودت از کمر دل حاصلی
آنگه زنی خیمه پیلوی سپا	بر دل از دل نشوی بره کیر
پست است پند و مرغی نکو	سنا از جنبش پریش و دو
تا که بجنبش رسد آنکه پریش	زیر پر پریش پریش
پر که باشد شکر کون دکان	خواجده و او سسته کرن دکان
تخت شانه زهر افکنده کی	آج سرش خاک و بنه کی
آن شده چون موسی نیم دایه	مر شده از غلط هستی سپا

برون نه نیک بجه تمام	بشت و تا کرد و بخت قیام
بیب و لش مشرق از در غیب	نور بخت کرده جو سوی زیب
زندگی دل در سیح از دش	بیزنی جان خضر از متدش
طلب او نور سعادت فشان	نفت او دامن دولت کشان
علم یقین بود پر خشن علم	بخت دی از زمین استین دیدم
سینه بکند اشش از بکر و کین	خدا پر کرمه حق الیقین
محبتش کبیر پس مرد بود	مشش ایشاد کج بجه بود
جای گرفته تین باریت	جندی و جبهی به ازین باریت
با محبتش از مرد بود و ز کانی	و امن اقبال مبین بر گیر

بخت اول ما پر روشن منیر در تار سیک شب نطن
و تخمین در رسیدن مرید و با سغه های بدولت علم الیقین

دشمنی چون نور یقین دکان	روز شد اندر تن شب همان
پروا شب روی زمین امت	ظلت شک نور یقین است
برق و ایت ز کتاب کرم	شده بر افراخت علم بر علم
بیشم کثا و نیم در شان	ظلیان را بر مشک زمان

کاشت از انجا که طلبکار است	ن شب خشن شب پواریت
بیشم من از بختش ن باز شد	دوست پوادم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فاد	تیرگی غلتم آمد پا د
آه وقت زدلم تاب زد	اشک آفت بکرم آب زد
سزگر چنان و فابرم زد	است برادن و عا در زد
بر و عا از کرمه شت من	بند کاشت مرگشت من
ایست طلب بر ملک از اقم	تیر دعا بر و ف از اقم
ختم کای قبله از اذ دکان	راستمان ز راه اذ دکان
منع تو اگیر فایر باسپ	فنا و سدر ایدر غلش
مت دون رونق دینم بر	ظلت شک نور یقینم بر
بیشم رم و بر دینی فریت	بیشم شمع چینی فریت
ب زو عا سیر نکش شت سوز	وقت تفرغ نکش شت سوز
تا کم از او و سپر افی نمود	در دل من نور شراغی نمود
پشته آمد علم نور کشت	نورک ز اای شب دیگر کشت
چون علم نور کرم چنان شکافت	ظلت صرخش ز کرم چنان شکافت

نغمه بگویم که بوی خوشش نزار	بود ز خورشید دل جود نزار
آب خنکاش سودا ش داشت	زادگی از باد سیاحش داشت
چشم من آفتاب بود بر روی شاد	شعله دین خشک شد از آفتاد
ز دینم زدن بر درخت	خاودن پس هم و گاه از درخت
ز دینم در معنی زبانی	بهر معنی شش فادوم به پای
روی در غلین پادشاهش	بای زبس بر سر بزم و شش
دیت کرم کرد به بزم دواز	کالی سپه تر خاک بر آه نیاز
روی بن کن کرم تو ام	نیض بن ده کرم تو ام
ره که بدین مرطام دادم	خاص برای تو فرستادم
باز غاصت چاریت	شرح در اسباب کفرایت
گشتش ای خورشید چاشنی	خنه و سیاحتی توین به درویش
از دقت بنده میثم و سید	وزنشت ذوق حیاتم رسید
مین شاسته ز تو چارم	بزمه اطلاق کفرایم
صحت من دوت دیدارت	شریت من لذت کشاریت
روی تو شد حبت ای جان من	نور من و دلم از جان من

انچه رسید از تو جان سیم	باش از این نیت و برمانم
وانچه شد از تو جان شناس	سینج آن نیت و لیل و نایس
بر من ازین کس قدم و بار نیاز	برین مستور غباری ناز
یک ازین هم ز پا او نفتم	کن تو باد اگر چه او نفتم
از کجاست ستاری شود	صبح تینم شب تاری شود
کنت که جای شوازه بیش ناک	چون شدت آینه از بیش پاک
باش همیشه نده دل بمن	آینه است در تمام بمن
آه ز دخی که ز من بر تو افت	دانش تو دید شود دید افت
یافت ترا از تو را نه تمام	بعد کی ایستد بس و نشتم

صحت دوم با پیر حاجب مکن و بهشت
 شدن بشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر عاشق این بمن	ز دلم زرفشان سپهرن
رغبت ازین کشتن فیروز خان	شام شکوه دوری تینم
بهر خیز کل عاشق رسید	رفت پدم کجاست کشید
بلورسکه یافتم آرا پست	روی بر جسد بر گزافست

بگو یکی سر سبزه بست	ایلی میا کرده ای ز هر طرف
بیز بهیلا ز کجا ساخت	کرد و کرد و بین انداخته
بیز با پان بخشوع تمام	کرده بیایای مستقام
برخ بمن زمره پادشاه	کرده ادا آورد نماز
جسته جاز اشرف اوقات	دست بر آورد بهیاجات را
دو بناجات در عین شده	پشته یا عین آینه شده
کحل که تجسسه بود در سوزن	نقد خود آورد ز فرق بودن
نیز بهیلا طریق ادب	از رخ و خند فرو بسته لب
کرده بنش به مراقب پشت	با قدم داده بگشاده پشت
کرکس که که که دید بود	گفت جویش ز پسند یاد
ایه جهان پیش شد و جز بود	گور بود هر که نه پنا به پشت
کند و داشته سر پای	میل ز نزد به بدن داده جای
یا میانشش الهی کرده راه	گشته بی نفی سوس لا آرد
قری و میل زود راه چای	پستمان کرده بر وجه اجتماع
بر دهن کل بر کج جلا عمل شده	شاخ زرقتم تمایل شده

من چنین وقت بر از یاد پر	بان و الی شاد و پادشاه پر
آتش شوقش ز دوری شعله کش	برده زمین صبر و سکون شد و
کرد و بین طوفان کنان می شد	جایه در آن نوره زمان می شد
روی خود آدست باطل	پست نه نیت ز هر خیال
جشم کشدم تا آن که گشت	و اندیش می بین بهر حجت
در عالم افتاد که هر من است	مستقل بر آه منیر است
پرده دوری همیشه از پیش دور	و پیشش آن مرغ فشان بود
بیش دیدم که سلام علیک	روی دانش و فراوانی یک
گفت جوابی که جواب حیات	و او ز اندیشه هر کم خجالت
از لغات رخ و نور حسین	بشم هر اسافت جود از نیرین
شده و نور نظر نور دل	گشت بصیرت بهر مستقل
آنچه دل از پیش برانسته بود	بش صبر جلد مریدان خود
دید که عالم ز چنگ تا سخا	نیت بخرد اجب ممکن فنا
پسته واجب یکی آید به ذات	پست نقد در ششون و منیات
کثرت صورت ز منیات است پس	اصیل به وحدت و ایت پس

بر یکی صبح هزاران هزار	روی یک اینخانه شمار
دید چه شد بر در ایشان	کشمش ای خواجه روشن ضمیر
دید زمین نظرت یا فتم	وزیر بامین ترست یا فتم
آنچه مرا از ابر نوات رسید	بهره ز باران بباری ندید
و آنچه ز صفت بدل و دیده	فرد و خورشید در مشایقیت
حج توئی و عید چون نیست	ثبت جان نه حد تر نیست
نست که تو بکای سوز	باش که تا صبح تو آید بروز
راه پدک که تو بایان رسد	هانش و دید تو بر جدان
فارغ ازین چشم و دل و جان	مرجوبی محبتین آن شوی
محبت سیم با پر محبت پن و دیاستن مرید کور	
مستور از محبت حق ایستین	
جاست که خورشید علم بر آفتاب	طفت سایه زمین کم کد است
مر علم از سایه ننداید بانه	جو علم خور که بود پایگاه
غیر زین جوشیده از بکوه	سایه شد از دست کرزان
جبره جو از دست زینل تن	زیب و کریافت افق افق

سایه طفت در میان شد	طفت سایه مکی نور شد
من بچین روز زاد بارش	تیره جو سایه بس و بارش
تنگ شد بر دل من شرد کردی	طوف کنان تا فتم از شردی
بای خادم بتا شاد گشت	دخت کشیدم سوی صحراد
عاقبت گشت پستی کشید	کشت نکران بودند بایان
باید من جو صحن الی	در جوار دیده غافل اهل
بس که مرا فراموشه زو کرد باد	خیمه کردن شده ذات العباد
عکس کورش زمین و سیار	صد ز آموش بهر مرغزار
مرکز از آسب شکار افکنان	آموه کورش نشد و بکنان
بهر رمای زنگ تیز آواز	رویش از فیکه کروی ست باز
آینه دره خواب پر در افراط	دیده فرکوش ندیده خواب
کنه و دانش مرده در آن آواز	از جگر خویش شد و در سپاه
بود عیب با دیده دکشای	شوق در وقت بای آواز
در سوکس پردی میزدم	در طلب دوستی میزدم
سیر من آخر بای رسید	کز طرس مرده کای رسید

در پی آن کام شام کام زن	آریه در حسد من آدم زن
آب تک رنگ سیک بزرگزار	کرد جو خورشید کی جبهه سار
رب آن بنده و صحر کرد	نور نشان چره جو در منیر
سبب مودم به عا و سلام	بش کرم سبب احترام
کوش کرات بظالم نهاد	درج حقیقت بجا کم شاد
لغت جو ایش و نسیم مبار	بنده کث و از دل من غمخوار
کرد جان بنده کشایی مرا	داد ز سر بنده را سبب مرا
دشمن من از کرده قیدرت	بر کرم که مرا طلاق بت
قطره ناخبر عیبه ارمیده	سپتی خود را مکنی کرده
در صحر کبسه و موج و بخار	یافت مر جاده خورشید کار
رون پای که سر سپه دیار یافت	سیج که حبه که خود نیافت
جود بتماش پری خود بگریخت	سیج زلفت که جز بگریخت
جایی اگر زانکه زدی ایت و	تا که بدین بحر شسته آشتنا
خود بحبه آمده غواص شر	طالب ارد که خاص شر
در دل اگر شعله عالت پت	لایق آن حسن ستایت پت

سر شعله عالت باش	بافته شمع سالت باش
مقتل اول در قریش عام آینه نای سواد	
مناسبت آفریننده پست سببمانه و تقالی	
شاه خلوت که غیب ادرخت	بود پی حبه که کرد دخت
آینه غیب فاشین داشت	بلور نای سر با خویش داشت
ناظر و منظر مود بود و بس	غیر از این صبر نه بود کسی
جهد که بود دیوی سیج	اعوانی با سبب دیوی سیج
بر دهم رسته ز زخم تراش	روم آمد زدیغ فراش
عش قدم بر سر کرخی داشت	عقل سر زاده پرشی داشت
ایر از مرغ بعد دغل و فرج	بود مبطور از یک نقد و مرج
پیکر تلک ناظم با غم نبود	بشت زیرین مل مردم نبود
نخله آبا بعین جاست	بود مصون از زخم امات
بود این همه فرو بسته دم	طنل بر آید بجا بستم
دید آن شاه نابود پین	من نهم دم جو جو بود پین
کرده ای در اجمال ذات	من غافل شین و مناسبت

روایت کرد آینه ای در	بر نظر خویش شود جلوه
در خور مرکب زینت قدم	روی در جلوه دهد و م
روند باغبش جهان آفرید	باغچه کون و مکان آفرید
روز و شبش کل و برک غار	جلوه او چسب در اشکار
روشان از قدرش	کل خیر از طاعت زینش
بخشش از شکرش کرد ساز	قل زوج کمرش کرد باز
بند بکل غار ز سرش	پیش کل و صاف خط او
نه بر پس طرد او باد	بت کرد چسب مشاود
کس تابش تاب چشم پت	زور و پستان بهی برت
فاخته با حق تنای سپرد	ز خویش شوق زبانی
بیلالت به بیار کل	پرده کشی گشت ز پرار کل
کجک روی با بجا برزده	ز دیر سبزه قدم سرزده
قری بناد و بشاد دل	سخت به باغ غم او شاد دل
ریغ سحر ساخت بناد و عا	در نظر ز کس بسیار خواب
چسب زمر جا که زو الله سر	عشش از جای در جلوه کر

چسب زمر چه که رخ برداشت	عش از ان شمس الی رایت
چسب بر طرد که آرام یافت	عش و سبب آمد و دام یافت
چسب زمر لب که شکر خند کرد	عش دل به حبش نه کرد
چسب جز از عش نکیر و فدا	عش هم از وی نکیر و دسا
قالب و جانت بهم چسب عش	کرده و کانت بهم چسب عش
از دل این سرود بهم بود نام	بر جسم این را نه بود نام
پیش پایت ز پونه شان	نیت کشاد و حسرت نه شان
چسب و پس از عش کر فانی	چسب خیس است و خریه ارانی

حکایت شیخ روز بهان قدس سره

دل خود را شیوه پتوئی می آویخت

روز بهان فارس مد این عش	فارس سبزه را شیشه ان عش
بش و پرده سپیدی سپید	از پس آن پرده مدای شیند
کر سر و دشت مادی	کنت بخیر شیده تا و غری
کای کال از سر و بان فون	پای نه مردم از او ای دن
ترسم از افزون سنی و نه او تو	کم شود اندوه حسرتی او تو

نرخ ساعی که سفره او آن بود	که بر نعل جان بود از آن بود
شیخ جوان زنده را گوش کرد	بر محبت ز دلش جوش کرد
باکت بر آورد که ای کینه پر	از دلت این جمع کس کند
چمن ز آفت که مازنهان	کرد بود پرده جان و جهان
چسبنا که از ده پستریست	زخم سوس خورده منظریت
آندد جا و پستریش	جان شود منظر مندریش
جلوه که هر لحظه تا خدا کند	بر دست او آن که تا شاگرد
از غم عشق جوشیده شود	که گویند چسبیده شود
جای اگر زنده بپسندد	در مابین عشاق نشیند
سر ز خاک قدم عشق گیر	زنده بر عریسم عشق میر

سال دوم و پان او شش دم که آیند ذات و مشرق
 جمیع اسامی و صفات ازینده است بجماع

بش که از ابر صفا نم بود	رسته کل صورت آدم بود
بود جان یک یک آینه	بکدر سپهر کجینها
بر سر کج طلسم دگر	نشد و دگر هر اسپم دگر

یک شان ز سمانه داشت	منظر جمیع اسما داشت
شاه از دل خواست جهان منظر	چند دریا می قدم کوهی
ساخت دلش سخن اسرار خویش	کرد خورش مطلع از او خویش
سرب عیان داشت بر دهر جگر	سرب جان خواست در دهر جگر
شد زده صورت و معنی هم	جمع بحرین در دشت اقدم
علم او سارقم و فرشت	نزد طیفه صدف کوهش
گوزنه کندم باد میشش بر	دانش از آن روی خراوم بر
سایه بر اوج ملک از افقش	جبهه که فوج ملک ساختش
جز در وقت زدگان هر کوه	پیر بنیاد ریه آن پاک بود
برزم کرامت از خورش بر وقت	هر که خورش دید بران دایه
چون بر خورش چشم میزد	نیل غصی آدم بر روی کشید
باز جانش پیر افغ کرد	آبش از آب عید او کند
تیرک صفتش دور شد	ظلمت نیش علم نور شد
سیر و دوشش بلفات رسید	دور کاشش بلفات کشید
کشتار امانت است گرفت	سکته نمانت است گرفت

بر تو او بر زن در مرد آفت	هر که از نور به طلب کرد یافت
آینه شسته که بر چشم کس	چون نظر از آفت خدا دید کس
بگشاید از دل طلفت زوای	شاه و مشهور در حبسه خدای
ای بره آورد و درشت آمد	و ز کس شست بشت بخت آمد
بشت و غایب که او کن	دست بخاود که او کن
مین بود و صورت آدم ترا	معنی شیطان شد و عدم ترا
سل بود و جسد کتاب کریم	بست بر افشا و دیو بریم
دلق مینا و بر دوزیر بنفش	کرده نماند از فقر ذوق و خیل
کر که دل صورت یست که به	صورت اگر نیت آفت که به
اصل که معنیست جو که اشتی	دل بسوی فرج بر او اشتی
قد شناس که بر پیش باش	میر فی نسیم و ز جوشش باش
کر نه خالص شد و خوش ترا	ور نه به جاد است نا تش ترا
آتش از نور طلب بر فروز	هر غش و غلی که پاست بر فروز
جود دل را از عرض پاک کن	چشم خود را از عرض پاک کن
دامن جان از کس از آلودگی	نیت در آلودگی آلودگی

بخت کس کس و از آلودگی	شش روی دور کن و سواد شو
زاد مریدان را آزاد کست	شسته آینه و چون ساد کست
پاد و دل باش بسته به دانا	پاک رنگ و کس کانیات
تا به ازین مرطه پرورن شوی	منفس شاه و سوزن شوی
بیش کجای شوی آینه نه	کس نه و سیج ز آینه نه

حکایت مسند کنانی که آینه او را سبزه بر سر او نهاد
شش روی بویست علی ابی سلم

یست کنان بر مبر آید	صیت می از سر کنعان کید
بود در آن فکر یک دستش	پیشه و مغز و غایب پستش
و بسوی حیر جالش برود	آینه بسپرد و آورد برود
یست از کرد و نانی پو ال	کای شاه و محرم کسیریم و میال
و طلبم رنج منور برود	زین سپهرم تخته به آورده
نیت بر سو نظر انداختم	سیج ستای جود نشناختم
آینه بسپرد تو کردم بدید	پاک زهر کوزه غباری کست
آب و آن دید و خود اسکند	طلعت زینات تماشا کست

تخت آردن ز تندی تو حیت	گردن از جای بجای و کت
نیت جهان را عینای کس	تجاف ازین سیر و وقت و کت
جانی ازین تیره دای سببش	حیثی آینه خویش باش
آرد بیاخته رخ ازین تیره جان	پیش خب تو شود رونمای

سازیم در میان انکه آدمیت آدمی نه بصورت
و عین است بلکه سعادتی و سلام و دین است
و این ارکان این سعادت اقرار است بخلقین خدا

ای که در دولت دین کم زنی	چند دم ز نسبت آدم زنی
آدمی آنت که دینی در پست	نمکان کرده پستی در پست
گر بود این سپر کل آدمی	زود و دیوار خار و کس
بلکه فروغ شد از نور خود	مرد دیوار سپر و مرد
آدمی پشت بر ایام کن	روی بجایانی سلام کن
بش شریعت رو اسلام سنج	سیرمه ارکان جو خوش تیغ
رکن نخست که شاد است بود	راه خلاصه آمد سعادت بود
پست دور مرد هم متصل	کام زان زین دور و ارباب

آن که اقیم تکی کسای	شمار خدایت رو و حدت نمای
و ان و کت کج فوشت نشان	برادر به بلین خوت کشان
در بنایت نگر کی ره آیت	عبادت مرد و از ان راه است
ست کی طرف بنایت مگرف	ناظر اش ساخته از صورت و حرف
نیت بخر شد سعادت درو	مهر ان انکشت شاد است درو
پست درین شد ز حادث به کت	چون ان انکشت شاد است برادر
بو که ز منور سعادت و کس	یابی ازین شد یک انکشت پس
کام به صنف که بکار و دش	از کس نقد که دارد و دش
میخی زین شد که صافی فاد	مر که کس طبع بود و در باد
نام انشست دین بر لاف	کردن دیران سوار و شاخ
بک جو پر کار و دش آمد به پی	خط عدم کرد و عالم کشید
آبت قطع آمد متراض و ار	آب سیری زانجه نایه بکار
چون زد و انکشت و تیغ زیت	تید تعلق برادر و جیت
پرخ که آمد به متراض و	احاط پس او در دم متراض و
آورد از محبت و الای تو	خلعت تو مید ببالای تو

شاه سر جان که بود و غریب	یافت زین صفت و نجات را
پشنه تخید دین و امکا	شیر و دانه را بود آرا امکا
شیرالی روی در آن پشه کن	سهری شیر و دانه پشه کن
با سرم پشه و دم بیش بایش	کیدل و کیدوی یک اندیش
روی در آن کن که ترا روی او	صده دایمه بر دیت کشاد
بیشم بر آن که ز روز غمت	روشنی چشم جان پرست
اپت در آن زن که او شد پیای	قامت قدرت بنگ فری سای
صانع چون که ترا آفرید	با تو بگویم که چه آفرید
آب شمس نیست یکی	نیکی از کی و اندک
در کینی زان که بسیار پیش	صده قدم از آن که بسیار پیش
جوشن ساینی او سپه بری	بیش نی بای پستش کری
روی بواب عبادت کنی	کعب سبهای عبادت کنی
بر کنه بند و برون زین کار	آخ از آن کار شد و شرار
رفت بر سر ذات برود	دانه ذات بیامت برود
شد زنده از دل محنت قرین	آتش انشاید آتو دین

حکایت تیز بصری حسن بصری - منی الله قند که حکمت
حکمت بجان : و غلطات ظلم او مشا : و

از حسن آن بصری اند بهر	نخست از زین عیب نصیر
سکزدن غمت زود کردم مشانه	ان منس با که که بجان
نست غمتی که نه در بند ک	کوشش پنهان او خداوند کی
عاستی از عمر بایان برود	کروچه در آن کف سیمان بود
شاید کرد و باغ بانش نشد	دانش حسد روی دانش اند
پیش می آید الهی جانکه از	پروزد از آن صبرت او بود
بوحسن کرد بود و شمش	کوشش کند زنده بجان
حکمت زیاده مر جا بود	کم شد و خاطر دانا بود
کرد پا به پرشش بی طلب	کردشش بنگاک بهت و است
کوه کنجینه جان سازش	و بعد ف سیند شایانوش
جای اگر حق تر آید حسن	از لب مر غلام بجان فن
نخست حکمت که به کوشش کن	حکم پانده و فراموش کن

تا ز چهارم در قامت ما زای بنگا که نه طاعت

قوی بجان تاب مست داد و پست و پس غرت
کردن نسر و زان بخاک مذمت نهاد او

ای شد در غصه طافت ز تو	اندوختی سپک جات ز تو
بینه مفت بود تابت کوش	سر و گردت ز خون خوش
نمود او خواب ترا کم کرد	تافت او ده ترا نم کرد
میل نداشت بر او نه بود	بشت او کاشته بر پرچی بود
بشت بر خواب خیمه ترا	روی بتد ز سپید ترا
بج نداشت به از بخ کج	بر که بین بخ شوی کج و سنج
بسزد تر بخا به بخ آه	مسج تو زین بخ بر بخ آه
بخا خوا پناز برین ج سخت	بخا اخیس به رفت لخت
گر کنی بخ برین رنج اشش	که بودت طافت سر بخا ش
شیر ال عینه ازین بخ کن	شاخ مراد اکمن ازین بخ کن
شاخ مراد انشود ع نیست	تا ندی نم ز طاعت نیست
اوت بشو بر تسک بخیر	روی ز سپه او تو به بخیر
ازک پناخ سپه تاج نه	بای جوشه شسته بواج نه

آب و مبراج ترار شود	است شیا طین بر کوزه شود
وقت یاست پی او بار شان	باید مبراج تو بس ار شان
دین ترانیت سستون بر شان	بر قیاس عیستون قد و از
بشت تو اندم که ز طاعت و آه	از پی این فیه ستون پست رات
سجد تو شد بر جاشک خاک	خاک شد در به تر برن آب پاک
آه طاعت بود آبان ترا	زان نشو طبع مر ایا ترا
یک ترا از کاسی و جاسی	مهر خزان مانده در آب و گل
بای اصل از کل طیت برار	بشم خود بر زوزیت دار
زیت تو بس که بند کس	تاج تو در سجده سر افکند کس
رفته عمر تو برین فایز	دولت آینه که دانه کرات
شاید وقت تو همین ساعت	خوبترین زیور آن طاعت
شرم تو بادا که بیلا و پست	سجده طاعت بر دوش برجست
تو کن از سجده او سر کشی	به که ازین شیوه قدم در کشی
پای ادب بر زده عرش برین	بر در طاعت شد که نشین
برخ فلک خرقه از دخی بس	بسته ز جزای خدمت کمر

روز شنبه تا چهره در کوع	روز پنجشنبه تا چهره در کوع
سجود بر زمین زکات آویخته	سجود بر زمین زکات آویخته
راه زود بر در او کس مبر	راه زود بر در او کس مبر
جنبش ارکان بسوی تخت فوق	جنبش ارکان بسوی تخت فوق
کار جهاد است پی پی پاک	کار جهاد است پی پی پاک
دین نبایست نمودن قیام	دین نبایست نمودن قیام
نیست حیوان بر کوع است راست	نیست حیوان بر کوع است راست
در بنده میل بودش جرا	در بنده میل بودش جرا
خیزد تو هم بر کعبه بساز	خیزد تو هم بر کعبه بساز
آذربیشانی ظاهر بگری	آذربیشانی ظاهر بگری
جمع نشینی بتمام حضور	جمع نشینی بتمام حضور

حکایت کشیدن سبکان از تیر را پست و کوشش
 و پست کردن الله تعالی و چه دروغ که از کوشش
 گمانی ظاهر در نشان شاه و افشاده بود

شیر خدا شاه و هایت علی	صیقلی شکر خنی و حلی
------------------------	---------------------

روز شنبه تا چهره در کوع	روز پنجشنبه تا چهره در کوع
سجود بر زمین زکات آویخته	سجود بر زمین زکات آویخته
راه زود بر در او کس مبر	راه زود بر در او کس مبر
جنبش ارکان بسوی تخت فوق	جنبش ارکان بسوی تخت فوق
کار جهاد است پی پی پاک	کار جهاد است پی پی پاک
دین نبایست نمودن قیام	دین نبایست نمودن قیام
نیست حیوان بر کوع است راست	نیست حیوان بر کوع است راست
در بنده میل بودش جرا	در بنده میل بودش جرا
خیزد تو هم بر کعبه بساز	خیزد تو هم بر کعبه بساز
آذربیشانی ظاهر بگری	آذربیشانی ظاهر بگری
جمع نشینی بتمام حضور	جمع نشینی بتمام حضور

مناجایم در اشارت بروزه رمضان که نوریت کبر العیضا
 هم روح را که شمع انجمن او زیت و هم نفس را برق خورشید

ان زنی طبل مستکم مجرای	جله کلوکشته ز سر آبی پای
------------------------	--------------------------

کاد تو از هر چه تصور کنی	نیت بجز آنکه شکم پر کنی
هر صیقل تو هست نه باضافه	دایه ترا بر شکم ناف زد
بند کشی پنج شکم از کزاف	کز زوت دایه برین شیب ناف
ساز جز ناف شکم خویش خشک	بو که ده از زشت بوی شک
نیت روزه زب رود دار	به بود از ناف شک تبار
بعده منکر ده سپه آن و آ	کی شوی ز قوت روان برده آ
باطت از پنس و بر امتی	چون رسد لذت انعم
هر چه بد آن شرع بشارت ده است	از هر حرف نا اجزی بابت
شد از رخ بر شود تنوع زن	یا شمرش تا دک خندان فکن
روزه بگرد آید در قدرت	چون سپهر زکشد در برت
هر صیقل و شره دوزخ پراش است	نمر زدن بر ده دوزخ خوش است
روزه بود نمر زدن بر ده شش	نمر زدن آبرو از شش
چون بخشکش زین نا خوشی	خوی گرفته بخت کشت
با من ازین نکته چه باشی در شش	آتش شکم کی کشی و او نیت
ماه روزه برین از افق	کابر وی حریت زینلی تن

یکند ایما کلب از بسره	نم کن ای مسریت سره
ب جویندی ز طعام و شراب	در حرمت شوق باغ باب
طرح کلیدی که درین تشنگانی	دایه بند آمد و جنت کشای
سیر و شست ترا در و بال	پیش ز کم خاوری یک خیال
مگر ز تو یابد یک ازین شکت	غل ز کنارت افتد بشت
کرده قضا دین ترا خارت است	کت ز دار وی بکفارت است
کر پسکی طوطی خوان رخسار	تشد بلی شربت جام حیات
روزه خامیان نه میست و با	بلکه بر دین بود از هر سو
هر چه بناید که جو سه بحر	هر چه نشاید که بگوید کوی
بشکم کن باز بناید سه	کوشش بر دوزخ نشیند
دیت میای بشغل و غل	بای مغرب پای بر او اهل
علم و عمل را از زیا پاک کن	بک دل از غیر خند ابا کن
نیت ترا قبله دین بند خدای	سجده ای سیج سپن خدای
هر چه ذکر دوی زبان دم بیند	و آنچه بسندش بود کم پسند
دایه شست جز او هر چه پست	دایه تو کر زان بکشی باز دست

بستن آن دایه زنی پاکست	مایه اقبال ترست و پاکست
نفس و سر اگر شسته داشتی	اهل شش کی تو بکه داشتی
دول و جان تخم و کرم گاشته	لاجرم آزا به تو بکه اشته

مکایت زشت روی خنجره بر کور یافته بود
دو چرخ ناسپهره خود را بشوی می پستود

خوابت یکی کور زنی زشت روی	کینه دوی طنه زنی زشت روی
پیشانیش چهره سیاه رنگ تر	وزیرش میوه پرازنک تر
گوش کرد بشت کز او چشم گداخته	عاشیش پند کخاوار از
یک شبی از زبان گرفت	حیف که ماند از تو بهام نیت
طاعت من خوانسته از ده خراج	عرفت بخت زده بر لوح طالع
در کس من چشم و چراغ بمن	لازم من داغ ز یاد من
در رفت قامت من کوتی	یافت آوازده سوس
کرم بر جوف زاده گوش کرد	خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت	اوست اقبال قرین بودیت
دامن تو دایه دوی داشتی	تخم سواست و کرمی داشتی

این چه پسته و زردیک و دو	کس نند آینه قد بشی کور
چشم من او کور بنوی چنین	توسه و عری نکشوی چنین
بستی چشم از او صیاف تر	بتر کشاپت بدلاف تو
جای گرفته کایت پست	در حبیب جایت پست
بر عصبه اهل نظر جلوه دهد	در نرسه بصرانش نه
در نه زمت در انصاف زن	خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در استادت بزرگوار که سر مایه بالش
بال و مالش نفس بکل سپکال است

ای شده دزدان دم مش تر	بند برانجامه انکشت تر
پیش کی ایام کند ریزات	گوش او تاب ده بخت
میش ترا حال اگر کون کند	نند عود از دیت تو پر دین کند
خوش بکشد پت جواپسایان	از سینه آزادی زنده ایان
مرد دزد زن که دم کرد پخت	ساختش کرد پرادر پخت
کردش از آن ساخت که کردان	کنه بکت از راه نوزدان
ان که پست ز غفلت کرم	ناخن از نسیم شود در دم

آتش چه گم کنی ازشت خویش	برمت ناخن از انکت خویش
ناخن سیت گفتم حاصل است	آخذ دیده جان و دل است
آخذ از دیده خود بر تراش	ورنه ناخن دل خود بر تراش
جمع کن دهم و دنیا را	خود مشو شسته او بار را
در بیل جمع شود حرف کن	کوش نویسنده به حرف کن
پست بزد که ترا سینه زد	گرچه بخوبت مشا را اید
هر چه بگوید بر ناخنش شوی	دیش بنمایان و دل خوش شوی
پشت کنی از سر بیل شکوف	سخن دانی و دهم ز حرف
حرف هر که بگوید نایه ز تو	سخن مسه نیز نشاید ز تو
ده چه از نیم و زرت آن قدر	کار دوت از همه واجب
حق جو ترا داد و دنیا را پست	بغل یک نیت دنیا را پست
نیت ز دهم بخت دوت	بخت جو خواهر بخت دوت
زین نه دهم است بیافیم	بقدر تراخت نه دهم
خشت نه بخت ده و سیم خام	تا که بود خسته تو ز دانا م
ماره کن نه کشته دماره مار	کردت از مار شود طوق دار

چون بگوید کسی از آن در سج	نه ست از آن پس بگوید مار سج
مردم سیم کوی فستیر	نیز زمین می کشش پای کیر
بر حسد ای تو بروز شمار	سرخ جو دنیا را کشته شش زمار
کاه برخ داغ شدت که مان	بر جو رخ داشتی از دین مان
کاه بپلو که ز بس بی دست	پلو از دست بر جو کوی تنی
کاه به پشت که ز روی دشت	بر جو کوی سوی چاره دشت
داغ دور وید به تنت لا و آ	بکس بسوزد شوی لا و آ
جای و کرد داغ کند مردم	بهر تر نشند بیای هم
قدر دهم که بود از دین عرض	طولی دستت بهمان قدر عرض
نزد کن جمع ده های شیش	یست تنی کن ز المهای شیش
داغ چه همیشه که انجا کشتی	بهر از آن داغ که ز داکشتی
حیف بود که نسپه فرزند دانا	داغ نمی این به بر خویشین
خوابن مذاق مرشد که دکار	کار خدا را بکنند او اکدار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان مردم
از رسته تا پر پند کویان بند نهاد

دیده درین خواب مستلیم
 خراپت درین دایره تیز زود
 همه زمینان درم بر گرفت
 دل درازا درم انداخت
 مرند و سیکمی بر ویش داد
 کنت فضل ز کرم دیت تنگ
 مروج دی از سر انصاف بود
 بر شکستن مدد خویش را
 بر که دیدی زخمت او نه خود
 آج بریز و صدفت ز خاک
 کنت که دادم مغزی دورش
 چون پدر طلی من زین قفس
 دل جوی کشت بر دوی هم
 جانی ازین چشم فرزند خور
 زافت این ره ریش کا کن
 حرف فدا از دوق ندیم
 سازدش از نش پاستک
 بد بید ان کرم در گرفت
 نه که باز اگر م آموزست
 زانچه طلب کرد بی شش داد
 کمان شد بهش تو کی سیم سنگ
 قتل هم بر در اصراف نه
 خوار کردن خلف خویش را
 سازد خیره سپه فرزند خود
 بهس در آید ز تو آن دلاک
 آید پست کم زاد خویش
 بر درزند خد او نه دبس
 از سپه فرزند جودوی هم
 ندکن روی دی از سپه روز
 قبل اش از رزق علی الله کن

سال هفتم در اشارت بزیارت بیت الله کرام
 که بر ادنی تک و بویش در بکس سسکی سر نهاده و در دی
 بست و خویش در مری خاری گرفتاری از بای در افتاده

ای زکات نازده سرخت دل	نازده زب و ملت پا بکل
خیز که شد پرده کش پرده پیان	مطرب عشاق در در بجان
یکدم ازین پرده سحای کن	مروج زمین پرده و دالی کن
دین ترا نشود ادکان تمام	روی به از خانه بر کن و تمام
نماز اگر نیست ترا ز پرده ان	برستم فاقه روان شوران
گر بنور احسنه باد پا کا	را طرا از پای کن و دره آبی
کر بادیت بود دیت رس	جلد قدم بای نشن از تو پس
تو بهش بشت ز کرد و غبار	کرد بهش غریب اسپه ار
پاشنه از خنده دمان کرد دانه	ز آجبار نیت اشک نیاز
دار و حیرت زده و سپتام	خند ز بمان کریم خان سپه ام
بشت امید تو بخورشید کرم	بش آسایش از یک ترم
سایه بهرقت که میلان کند	به کمر ایرده سلطان کند

ای زور زده بشید، دیک	اوه کاف زده دودیه دیک
بای فرد کرده بآب زوال	یک نشین بیت شمال
شو بوشتر کرم زود تیز بای	بانک خدی بشنو حضرت دی
برخنگ خشک جور یکان تر	راه و فاسه پرده سکه ز
رفت بیات تجرد و پان	بار بسیا و قعبه و پان
غلت سوزن زده زنج کیش	دشته آه پر ز سوزن کیش
آی برون از سوزن شمال	هر جبران کنه زدی ماه پال
رو که ترا بنیسه نیت بر دی	باز کن از بنییه زده چاه خوی
یکه بود کار کن پوشیت	کر ز در کیت فراموشیت
فردا بیک زن اعوام را	بک بشا یستن کام را
سینه خراشیده و دل دزدک	سوی بشیده و رخ کرد پاک
پت سیه و بش نگاری سیم	رو بجم گن دران جنش حرم
او بمان صحن مرج نشین	صحن حرم و دهنه خسلد برین
سجده شرخان محسم پیر او	آبله خزان و لب روی او
غایه در حب جهان ریزه	باد جود و دانشش آویزه

بشکنی شیشه ناموس و شک	کردنمان دوت و امانت شک
باز شکن و اسیر شبرنگ او	ایده جان سره کش از پنگ او
شک میاشک از ان کز است	است قنات پمین است
برون تر از ان شک شوی و چین	بر سوزن است که باشی چین
بر سر کردن زنی از غرور کس	کر بهت دولت ایستوستی
از لب زخم شنو این زنده	کر زخم مار زنده و اندای
سوی قد مکاه غلیل انده آی	آب نیاسی به پیش آید پای
بای دوست بسوی مرد و نه	جز حضرت بهنا جلوه ده
نامش در عفات و دوت	که شود از راه نجات دوت
کیش سینه را بیارید خون	نفس و سپهر را بشا کن زبون
شک بهت آو ز زنجی جبار	دیو سوار کن از ان سپکبار
چون دل ازین شغل پر دست	کاردج و شمشیر بهم ساجستی
شکر خدای که تو یقی داد	رو بسوی خانه خوشت کشاد
در زکریا که آن رو برد	در چه شود مرغ بآن رو برد

حکایت علی بن موفی و مناجات و شی حضرت حق جل و

پدر سرفراز که بر تنی حق	بروز هر پر موفقی سبقت
بادی که سببی بر یه	مخت این راه بی یکیشید
روزی از آنجا که دلی داشت	زود که سپهر خود پستک
مخت نه ایام سر مستی	پوی من افکن خطه رحمتی
راهِ ج و ع و سبب ز قدام	بر تونی همه کس ز قدام
دل به غای ترک و بردارم	بی سرو پا از تک و دو بردارم
زین منم نیت کف حاصل	فی سرو دقتی نه بمان سپل
سج خاتم که مرا حال پست	بخت مرا یا اقبال پست
شب و دین و دزد و شه و آس	آهش از حضرت چون خطاب
کای بر هم بای و سپهر ساخته	بر سر دین بای سپهر افزا
کثر ترا خواستی کی چنین	دادیت رو پوی این سرزمین
هر که نه بای بری دی شدی	پوی خودش را نه ماسک کشی
حاصلت این پس که ترا چه استم	باطلت از دشمن خود دار استم
رو به روی خانه خود و دوست	بر در هر کس فقر سپادت
یارب از آنجا که گرم آن پست	جسم خود بردار چنان پست

جای اگر جند صاحب دیت	اند تر باید چنینی حاصلت
تا دهم شتم در اشارت بوزن	شستل بر عنت که
ی عین علم زلفت است	دست زای ز به علت
ای بخت جیب چنگ چنان	اگر بخت کجش از اکان
کرد زافاز کثرت دست	عاقبت الامر بیادوت دست
غیر و ش از من پان لب پند	غیر و کل لبخ هر کس غن
جود و بر خود از او روش	باش و بیای پس و دور روش
بر کس زاکس حکیم غول	قتل کن ارباب خروج و غول
آیند شین باش بر بیچان	غافه سپهر داور زان محران
اگر بودا خد بن غارت جای	عنه دارت شد ز پخر بای
بگو هر صفت نی بجای شش	محل هر سنگ کنی بای شش
در شروت در هر کوه سنگ	کر دیان منطه دهم چنگ
بگو دور سخنان منافی سینه	پیش تو بند بخدمت کمر
اگر گشت شانه بر بنج شیر	کش کشش او کن از جانت
بگو در میان کت راحت نه	هر صفت بخواست نه

کرگشت محسوس بر آتش برفق	ایکند و موج پاکت زرق
اگر کبشتی رفیقان خاص	رفت خود آری بایه خاص
در کتب بر تو خور کم نشین	آتش و سایه ترا منشین
راه ز گلشت بجز بآب	آزاد صورت تو سر آب
آینه را در نظر خود من	آتش و فلک پس ترا بچو ده
اول نظرت که به یه آدمی	از هر کس فزود چیده آدمی
عاقبت کار که از انچه زدی	از هر شک نیست که تنه زدی
این همه اکنون کرده دیند پست	وین همه آینه نشین و پند چست
بکس از نیان که زبان تواند	خبر هم دل و دشمن جان تواند
قد تو کاخند که اندون شوند	غیب استنجند که موزد شوند
کر تو شوی بنده بر آتش را نه	در تو سنی سر بر گردن کشند
چون دلت از خنده پریشا شد	بایه جیت ایشان شود
در شود اسباب ضرر تو جمع	شد ز تو جوق چیده شایع
خند آید ششدر بکشت	همه دس از دم ایشان بیاد
باو خزانست هم پریشان	پیرانی نیست ره آوردشان

ترسم از آن روز که پروت کنند	دل بر نازک مذوت کنند
بر که نه مشغولی و نه شس و است	غزل در دست خد اکر است
پای و فایر سپه غزلان دارد	روی به بیغزل آشنایه آرد
در برود از دل سودا ریت	طایب پنهان تنایت
خیز و قدم نه بر در فغان	رو سپهر آرا که رنگان
یاد کن از عهد فراموششان	نخستین شوز لب خاموششان
پر شده شان پن ز چهار استخوان	کحل بصیرت کن از آن سران
نزدشان پن به شک تنگ	سرب بر افش غفلت بسنگ
باغش تنگ برادر از دون	ز رزق سخن بکیم لاجون
بر دوت یاب از آن زندگی	روز حیات تو روز زندگی

نکایت زنده دل که با مردگان انس گرفته بود
 و از زندگان مندر سینه بود

زنده دل از ضعف افزادگان	رفت جمیع مردگان
بشت طاعت بهارات کرد	روی اودت بهارات کرد
رفت قافه از زمر روح خاک	روح بقا جفت زمر روح پاک

نشستی ازین مک نشان نریک	بحر تک آسوی و چش ز یک
کارشناسی پایش مال	کرد از دیر بر سر راه پیران
کین بر از زنده و میدن جرات	رفت سوی مرد کشیدن بر آ
کت بد ان بناک اندر نه	پاک نهادن به خاک اندر نه
مرد و لاشه بر دی زمین	بر جوبه باده شوم منشین
مسه می رود و مرد کی	صبت افروده دل افرو کی
زیر کجی آمان که پاکند اند	کر چه تن مرد و بدل زنده اند
مرد و دل بود در آبش ازین	بسته در چون و در آبش ازین
زنده بشدم از نطفه پاکشان	آب حیات مرغاکشان
بای ازین مرد و دلاان کاشی	کوش بخود و از خود تو شکی
بر جوبین دایره پر دقت	کام مسایت زده از دقت

مرا دهم در اشتهار نصرت که سرای نجات و پیرایه رفیع در جانت

اگر زبان نکت که از آراء	دی سخن باور و کار آراء
نقطه نطقی است ترابر زبان	گشته از ان نقطه زبانت زبان
اگر کنی ان نقطه ازین حرف ملک	بر خط حکم تو نه از ملک

مر که دین کند نیدر سندی	انگشت آواز و نیکو فری
نیکوئی فردی از خامشیت	خامشیش تنج جات کشی است
کنن بسیار از نغزی است	و از طبل رنجه نغزی است
غم پر از باد و تنی از غداست	چونکه تنی شده ز غدا پر و است
دردت از پت کلی جوشاد	از دم ناخوش و آزا بیاد
تأذبت بسته ز دعوی شود	که دل تو بخون منی شود
غصه که بنود به مانش نشان	صل و زرش پس که اندیشا
بر پس رخا که زبان آورد	کیستنه مانده ز صل و زهرت
منطق طوطی خطه جان او است	فصل خطه مسندان او است
ز داغ که از گشتش آمد فراغ	بلور گرا نکت به تاشای داغ
خت طبع است این کنگاخ	و صد تنگ و حدیث فراغ
برخ جویی که دشمن دایم خوش	پردخ طلاج و هزاران خوش
دشمنانت منی بت خوش	بر منبت آمد لب تو بر کوش
کرده زبان تنج سپه یک سخن	خنده شوی پرده در دست شکن
کر چه سخن خامشیت زنده گشت	موجب صد که ز پاک گشت

زنگی افند ای دل زنده را	بود مکن قول پر کند را
بهر برآمد شد اناس پس دار	دین دوسه فرآورد را پس دار
مخمس از تو که سیول دشت	قابل فرشتش خوش از خوش است
کر ز کرم نش جالش دی	نست غفلت کاشش دی
بر ورق عسدر تر عنان شود	فانکه ناله احسان شود
وزر سنه داغ قصورش کشی	در دکات شود شورش کشی
خاک برش منور دین کردوت	بیل زن چشم بین کردوت
بس جگشای کردوشش باش	ورنه زبان درکش خاطرش باش
موش بدشد زنده است	آگهی زانفت عفت است
دل جوشد زاکیت بره مند	بایه اقبال تو کردد بلند
بر سخن پند کم شود سیر	تا که ازان بانیختی زیر

حکایت کشنی که بیال بطلان پریدن آغاز نهاد و پیک سخن
 نه جایگاه از اوج هوا بخصیض خاک افتاد

بت بصد مهر بر اوراق شط	عقد محبت کشنی باد و بط
شد نذر افت ز غم روزگار	قاعده محبتش استوار

روزی از نجا که ملک رایت تو	کشت زنی مریشان کینه جوی
طبع بطلان از بید دریا گرفت	رای سپرد و دستان جاکرفت
کر دشت ناله که ای مسلمان	وز ارم زقت من بی غان
خوبگرهای شاکر دهم	قوت ز فضا شامخورد دهم
کر بر رایت جرکت سخت	دارم ازین باره ولی ملت سخت
سپکرم نیت بجای شام	بشت بجوم زوفای شام
نی بشا قوت سم پانیم	نی ز شاطاقت تنایم
نیک زود ناله بکار خودم	بشت و دناشته ز بار خودم
بود ز بیثیب آنگیس	چو یکی افتاد چو یک چوبه بر
یک بطاران جوب کی سر گرفت	وان بط ویکر سپر دیگر گرفت
بر دشت نیز با نجادمان	سخت به دمان بگرفتشان
میل سینه کرد بیل بطلان	برغ سر اگشت طیل بطلان
جون سوی خشکی سزا افتادشان	بر سر جیبی گذر افتادشان
بانگ برآورد زمر کای شکست	یک کشتن انگ به دو بط کشت
بانگ جوشید کشت بکشان	گفت که عابد بجهان کور باد

زاد خود بود کشت دستان	زادج مر از یزیدستان
زان دم سپرده که ناکاه زد	بر خود بد دوست خود را زد
جای ازین گشتن سپرد چید	زیر کی در زوب خود دید
اما که درین بودی نه ناک	از سر افلاک گیتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسند که شانه سرشیاری
و خلاصه است بخت پنداریست

ای بشکر خواب مراد و پیش	خیز که بر خاست ز مرغ خان پیش
مخ سحر زنده و تو مرده	او ز تو اکرم و تو او سپرده
هر که مرا کوی و نوا ای بزین	چنگ بر این و غایب بزین
هر شب ازین برده و نگار کون	این مر و بخت که سر آرد بران
پست پی انکه شود آشکار	بر نظرت قدرت بخت نگار
شرم تو با او که کس تا برون	راه خطه را براه میخ و دوز
نگوی این دیر بتا پرده را	دین مراد ضایع تو آلوده را
بر کنی سر که برین پرده است	نش نگار نه دین پرده است
سبزه انجم بر شاخه داد	طاهر عیارم بسیجا که داد

تا که بر بر بطن نایید است	زنگ که بر محل فرسید است
نیل که برین صحنه خضر که بخت	مهره درین حبه شینا که رخت
زده شب غایب کون از چرخ	دانشش آلوده بکون از چرخ
شمع سحر محضه نور از کفایت	چینه نه داغ تصور از کفایت
پست دین دایره قالی و قیل	این مر و بختی صانع دلیل
نش نگر جانب خاشاک زو	چسب بنامین و به بنا کرو
پیش دین مراد غافل غیب	پای برادر از بکل و دیگل غیب
غمت عمر تو بخت کوه است	خون بدل از کوه تیش و تیش
بش میزانی محبت ارض خواب	کوتهی آن که نیت صواب
خواب جوهر که از بنود بند است	کنجه انجم اخلاص است
چرا این آغ بخت آلوده با	خود بخت این آغ بر ضایع با
پست یکی خیز غنچه تو روز	نیز دیگر شب انجم و روز
روز و شب عمر تو با صد شتاب	میکند و آن بخور و این بخور است
روزی خورشید و دیوانه	خسته شب مرده کاشانه
روز و شب میکند و شب چنین	کس شوی آلوده و روز بسین

شب در سپید شمع از نورش	منفس گریه جانم ز پیش
دشمنی بریزد در دودش	هزاره خوار و تقیر روز
هر چه بر روز از دل جانی کنی	و ای تو که شب نه طاقی کنی
روز تو شد شام بیهیاری	شام بر روز آرمیده آوری
روز و شب که بر یکپاشی	بر تو شب و روز تو ناواشی
روز که صد گونه کند کرده	ناله اعمال سیه کرده
شب ز رخ بر سپیدی	از رخ آن ناله سبیلی بشوی
خند کنی خواب ز خود کاکی	با دل غایب رنجه تا کی
کرده تو خواب از دورای خواب	تا طهر حال تو نترد خواب
شب بر کنی روز به چاهلی	که بر تو خشن حاضر تو غاسطی
حکایت عارف دل پید او شب زنده دار	
عارف از طلبت شب نریاب	دیدم دوست بکلی خواب
شب که ز خورشید ندرد خفتی	شمع نظا محسوس از دختی
سر زده از دیده خوابیده	بر دبا بروش عمارا کرده
روزی از او کرد فضل سوال	کای زده راه تو خواب خیال

چون دل سپید از تو از خواب	دیدم جرابایت از خواب
ریخ نخستن جو کران داردت	یکدم راحت چه زیان داردت
سخت نشاید که خدای جان	بر شبی آید ز غمت آسمان
بانگ زده از صیف دوران	کیست که آید بدردم هدر خواه
تا که کم خویش نیز شش کنم	ز غمت خود هدر بر شش کنم
من چنین حال نم سپید خواب	سکوش بخوابم ازین شش خطاب
او غمت لطف من کرده باز	دیدم اقبال من از دی فراز
هر که کند دعوی سودای او	خواب کنان از رخ زپای او
و خویش از صدق بودی فروغ	چون نسیم صبح نخستین دروغ
جای اگر آید تو در و شست	در دلت از دهن جان در و شست
نختم قدم بپیش دین رویت	چشم بران داد که چشمش بت
ستاره دوم در نشان و اذن از حال صوفیان که نشان ایشان	
در نشان ایشان است و زانم کانی ایشان در جانی	
ای ز صفت تیره و لایق خم زده	در صفت اهل صیاد دم زده
دل نشسته صیاف ز نام آوری	نام بر آورده بهر صفت گری

سینه صوفی جبر و سی	جند تو بر پستی خود ایستی
کشم شازین سستی پرستم	یکه شوازم شد کی نیز کم
ناشد از خویشی تنی مجونی	هم ز دنت زانکه نه آه کی
مگر تو نه این سه آواز دیت	نرسپس این زنده آواز دیت
نی جبر و انکه پستان خوش	هم زنده جبر پستان خوش
بادی پستی خود سپرد	پی پستان عدم آورد
جون زیستان شکر افشان	بر حریان شکرستان شود
از شکرستان جبر آوردنش	طولی جاننا شود ایجا پس
بر بت این لاف که چون نی نم	در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو روی و دل زکی است	مرد که نه این شیر و یکرنگی است
باتن روی و دل سنگی که چه	زنگ یکی کیم دور یکی که چه
زنگ دور یکی به درنگان که از	زانکه دور یکی بر عیبت و عار
بکر بشنا جو رسیجا شوی	بو که ازین عیب مبراشوی
خسک ز دره شکت طبع پان	کشته علم بر گشت طبع پان
مرزوه اندولت انصاف فقر	جند برین طبع علم لاف فقر

خرد صد پاره که داری پوش	بر سر عهد غیب بود پوشش
دین دوع را که بود تار پست	سکه شد از خرد پاره و دست
رشته پشیم تو دام ریاست	خرد آن دانه مرغ سراسیمه
دانه دوام از سپه ان کشری	آغوش از کرسند مرغی خوری
پست دمسراک و سومان تو	تیزخوان مسه اذان تو
تیزی دانه است بر دمان سای	از سر سپند مشقه غای
شرح کاسین جود و شاد است	سربای نه اپنا است
نیت بر دی ترکی مرسیا	جند کنی ناه سیاه از کناه
شکل کازاپت قدت شرح	بر کان تو عساکشته زده
آبکانت خلک این چلبست	تیر جوانیت برون شد ز پشت
زبت پریت جوانی کن	نیل سرنیسل دانه کن
بر سر سجاده جو پاسایت	پادشاهت بر زمین نایت
رخ برین پای بوقت غار	راکت مصلحت عجب نیاز
انزکی و یک روی اندیشه کن	پی روی داپت روان مشکین
دعای حسنه و موی موشش	شش جام سخته موشش

ز روی آوردن نیزد سیج	پس نه اذود و نیزد سیج
صورت و صفت هم رایت دارد	آت شده اهل صبا و استکار
یار نرت خرقه قوی بخش	یاستم از راه تنی بخش
<p>حکایت مرقی که در سماع غنائی منشی خرقه فقر از سر کشید و از لای شب آرام بختیست با صامت حاصل مجاز آید</p>	
کبر روی ز سپهر و جد عظیم	درب پران درم شده نیم
ریخ دل او بر روی پر دبال	ز پستی ازین دکان پر دبال
و چه آتش را ندی ز خویش	جنب خورشیدستانه ز خویش
آه از پستی فرو گشته بخت	قص کان که در سرم در دشت
روزی از آنجا که قضا و زودش	زخم جا بردل آنکه زودش
مطهره روزگارش بر د	از دل و جان سپرد و وارث بر د
ذوقی مسموم و نازش حبشید	ال صفت مجازش کشید
و دمان حالت و وجهش بکای	یکین از آن شاه پستان برای
خرقه پران جسم داد و کت	بر خود از خلق چه دارم منت
و دل من و بد سبب آینه نماند	بخش من جبر بلای نماند

ز آتش اغیار ده دم بخوشش	خود اصحاب چه دارم بهوشش
خوش بند بکند دل زان کنار	خفت سپهرام بر کعبه دار
تا بخت کشید آن مجاز	از نیاید بر سر نه در باز
جای ازین فاحشه و لذت	آه از آن سبقت صدق کیر
ز آنک درین فزع مرد آزارهای	بیج منیه زود که کم نمای
<p>مقاله و از دهم در شرح حال علما و از غزل و سنها و بکمل و جدل مغرور</p>	
ای علم علم بر افراشته	چون علم از علم سراز افراشته
نویشتن از علم علم پاستی	چون علم آید علم از پاستی
هفت دستت علم سازیت	حجت پستی علم انمازیت
و عوی دانش کن از جامالی	حاصل تحصیل تو چا حاصلی
خواجده زنده بکنت که صفت ارم	بر سر شد از خودت صفت ارم
یکین اگر دیت بچشم شسته	چون کن من پس بود از دنتی
یک چه جو خالی بود از دند سیم	و عوی گیر چه سود از حکیم
جمع بکت از نرد و نا پرده	کرد به خشت بکرت خرقه

آن خود کن خسته که از چادر عد	بت میان تو دستبرد
هر دورتی زان کتب آید قباب	زان قیب توی تو رخ بباب
آیبری از سر فرو اسبته	زین کتب امروز بگردان
عسک که خواند و برده صاحب	باشد از ان علم سیر کتاب
زرد دل از سینه سینا بجوی	روشنی از چشم نه پنا بجوی
بنا بکرنیت اشارت او	باعث خویش بشارت او
نکوشایش سر چاریت	میل خاتیش ز کفر قنیت
قاعده طلب که بتا نویناد	پای نه از قاعده پرورن نهاد
یک نهان یافت بر اهل طلب	روی سبب بکباب سب
خامیت علم بب سوزنی است	شیر ذج اهل سبب آموزنی است
لب زبنی جری جلب آتشی	سازد از جلد ملل جنبی
از مرض جل شایسته ت	از کبر نفس ضیاع شدت
آید از اسباب و ملل روی تو	و کند از سر جرح حق خوی تو
عز شد صرف اصول زود	سج نیاید با صلیت و جوع
سج و وقت زما صد جوخت	از طلب آن بموقت نایت

بر تو جو کشاد زنت ح راه	ادب فتح از در قنای خواه
کر ز مراغ دل تو صاف نیت	کشف مراغ حد کشف نیت
نور هدایت ز راه ایه بجوی	راه نهایت به نهاییه بجوی
ترک خلاق و کم قیاس گیر	علم ز سر حبه تقدیس گیر
هر چند قال امره قال آلله	پست بر اهل ضیلت لغول
فضل چه این و لغول کن	جل ز حد رفت چو لی کن
علم جود است ز حل سر مع	دانش نه کار نیزه و بیج
چون بیاطاعت سرود پای	شعله از مجلس نه نای
بایدیت اولی ادب انداختن	بس در کار ادب آموختن
چون در کار استی آموز کار	کم طلب آزار عرض از روزگار
علم بود چه مرد با ستی پنا	آن در حقیقت اگران جو خالی
سج در مبر بنای که ج	بدل خایق بمبای که ج
حکایت آن عالم در جاه افتاده که دست بشاکر خود	
نداد تا جذای اخوت از دست نه	
عالمی از چاه جهالت برودن	ارمنی مستاد پاسبی بدون

سجده و دست خداوش برآید	ماند در آن راه جویت بجای
سایه صفت از یک جاده آید	سایه شخصی سپر جاده دید
نمره برآورد که ای راه نورد	اندره چنان دردت نکرد
بای مروت بر جاده نه	دست با فاداه از راه ده
راه زوآید بر جاده و گشت	دست به ای علم و آدخت
گشت نخت از گرم عام خویش	که خرم از لب و نام خویش
گشت کشت بر دین توام	در ره دین خاک نشین توام
گشت که عاشق ازین جایت	دور نم آمد از دست تو دست
من که بتلیم میان بسته ام	از غرض سود و زیان ستام
که ششم از روی فروخته ای است	خامس به فضل خداوندی است
کس بجای در آقا میش	وز غرض آلودگی افزایش
از یک این چاه نشینم ایبر	آشودم بی غرضی مستکیه
باز علم جربند افشاد	مر به خزانم نه بسند افشاد
مت جای که بندگی گرفت	از شرف علم بسندی گرفت
علم بسند بر طبع بند	بر بسند به دانش بسند

ستاره سیر و سم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران می تابند
آسمان عدل چشمه آفتابند و اگر همس که بر خود میگردند
خوفان ظلم را که داب

ای برت افرودن است	افزیت از گرم چاه است
نیورن سپر از آن که مرست	خالی از آن بایه در دست
بر در میان تو مرصع که	منسره در آورده پاکیده که
یک نه آن مرده که در شمار	نفع رساند به تو از ایب مار
تخت نخت آتش و کرد و د	پست دشتند و بر آن کرد و د
شد جان در زده آن آشت	یک ریس بخوابی آشت
چون بخود آب ز شراب خورد	آورد آن بوختی که بر تو زور
مروت از دور و دور و دور	ازین مروری تراود و درون
سود سپر ایوان ترا بر سپر	شدن انکشت معارض بهر
قدر تو چون کاخ ملک سر بلند	ماده را قاصد از ناخاکند
خامس و تو آب تو بر چکال	بسته بی خط تو راه خیال
یک نیارند بگر و غیشل	بستن آن چشمه که آورد ابل

زود بود کایه اجل از کین	شبه عسمر تو زنده بر زمین
ندیدات و بشارت برد	خشم ترا بخت بشارت برد
سنگ کراخ تو بجاگ افکند	طاف عذبت بجاگ افکند
امیرت از فوق فتنه زیر پای	باید تخت تو بلند و ز جای
روزی ازین و اقدار پیشه کن	قاعده داد و کردی پیشه کن
علم ترا بیخ و محکم بود	علم تو ظلم بر عالم بود
خواجده بخانه جبر و دقت پیرای	اهل شریک بر کینه پای
شری از آشوب تو خاسته شد	آت کی خانه صارت شد
کاشش کنی ترک عادت کردی	تخت کار بشارت کردی
بغی از آب تو کرد و دقت	آت در آید تو سیس کن
بر که از ان یب شکست بود	در نه بر سیب صیبت بود
سیر و مرغ سر خوانست میتم	از حسنه بود و باغ میتم
ملیعت سیر ز غوی دشت	کی کشد از بشته ام کردشت
باز ترا میر شکار ان بن	علم به از چرخه مهر بن
ابر کا خاص ترا بر بسین	کاه و بواز تو بره خوش چین

کوش کنی بران ترا داد بر	از زور و یوز که این شهر
بند کنی ظلم بر بوم و مرز	بند کنی رسم دره عدل و دوز
پس که ازین مرد و کد است	هر چه نه به بر رخ آن پست
ظلم نه دام شراب غور	عدل و جام شراب سرور
مان که بگر سر خسته دل کباب	باز غنا نه بر سراب از شراب
شده آباد بعد است و کس	طبع جبابی شاد بعد است و کس
تو به شبانی و رعیت	دکنف رعیت تو چون
دای شبانی کند کار کرک	محو سبک نه و شود یار کرک
بزه کند باز و پستان شیش	آوردش کرک به نه ان شیش
عدل تو کر فیض سپانی کند	برزخا کرک شبانی کند
بخند شانه بهشت و دره	شانه زنده کردن بهشت بره

<p>حکایت خمر عبد العزیز که در همه عسمر خمر بنام</p> <p>از افسر عسمر الت سربلند بود و از حلقه میهم و دشت</p>	
چون شرو و خد عسمریز	دولت پیش شرف ملک نیز
قاعده عدل عسمر تازه کرد	ملک و خلافت یکا از کرد

کر بنشيان که نظم سپاه	نماست بود ز نرهای راه
بویه کنان بر سپهر راه آید	هر خبر بر بسته شاه آید
کان شد پیشین سکر بد شد	حال فی از کرامش اختر بد شد
این شد حال دل پر ز روز	کیت که شد نیز عالم فروز
در پیری کنت جویان یافت	این خبر نیز که بشت یافت
شده ر پانده که بودی دلیر	برزه زین شش یکی که دلیر
برزه از کرک بوسه ی غانه	شیر بخورادی شیر غانه
برادر که کند بهم کشته رام	آمو شیر مذبحم در غرام
این همه از دوت این خبر است	کرده شش هم عدالت نوبت
آن زخامت نیست کرک داشت	بر سه و کرک دگر ی کاشت
این ز کرم چون پیر کا رسید	کرک ز سر کسوت کرک کشید
پست دین حسد و دزدی	با امن بریست و دزدان کرک
کرده بود خوش ب خدا نشان	جای و صد زخم را دزدان نشان

ساز جارد هم در اشارت بحال وزیران و پیران که هم
عدول و ظلم بر صیحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای جو قلم صورت خود کرد و رشت	نیل و قلم کج از تو خطاست
تا قلم آید سپهر خود زوی	کرده بر منیک زوی بد زوی
هر که یک حرف قلم کج نهاد	حرف دی از لوح با محو باد
چند به نظر رقم نامر و اب	یا کن از دفریم انکس اب
تو بر انکشت شد خامه زن	نقش و انکشت ز تو درهن
انکه تو خویش میری سلم	از دقت پت نیز قلم
نخاکه ورق ترکند از دقت تو	خاک بسو بر کند از دقت تو
جیش کلک تو ز کم کاستی	برده ز باهی ایت راستی
وز غلت قات جان بافت	پر کن و تاب شد بجو کاف
تو که قلم از سر کز یک خار	تینه کن چیده دزدان
عاقبت ان مادر از استیز	بر تو زخم زخم بد از ان نیز
بجز زخم زخم و تو ز افیر دکی	نیستی اکاه ز آزدکی
مو که زده بر سر کلک کرد	از ره محبت بود چیده
کای بخود کشته سر تا بخند	جد بکار کی بود پت بند
چند به دکارنی ظالم کنی	وزند دش کب ظالم کنی

آبیری از دل طغیام غبار	کردن مظلوم کے زیر بار
خزین و معینان که بخون جگر	کشتہ دی آرد ذرہ سب
سوخده آتش پیداد پست	داند و کامی شد و بر بادست
داند کنی نقشل انبار شام	گاه بری بر پستور سبام
حصه و ستان جو شوی غور سر	داند اسگ و کردیت و بی
بایه تا جبر که در آوار کی	جمع شد جز جگر خوار کی
شہ ز براتہ بر صرف زنگار	دکن قبض است سوز از برات
کاب چارہ که در شہر دوی	ز آبد است کذاب روی
دکن از آیین پستکارش	میج بخز آبد کند ایش
خار ش پر که چون خار بست	خم بودش بش ز خار درشت
چون شود از خار تنی بست او	قیمت از آگشی از نشت او
کادک شیر آور مر سپر زال	فرج شد از تو بخراجات سال
مرسد و نشد شد که کوشیکر	خون جگر میخورد اکنون و شیر
مال تیان برست پایال	حاصل سیال ز تو فل پوال
زیر طعانت ز طبع شیم	پست ز سیال و دد شیم

نقل شب عیش و خستیل عن	نویز از تیرہ دوان کمن
سویب تو آنکه بیاکن بلند	مال فلان کوید بوقت و جند
میل بعد کوز نمودن تران	در کشش ان مال و بودن تان
کار تو شد بار دل صد هزار	شرم منید اری ازین کار و بار
بیش کن پست تقاول بران	کز تو قلم ز دو قلم شد کنان
شہ ز تو بد نام در قیت خراب	کف ز غوغای ده اضطراب
کمن نظر کتیر به در سپران	آتشوی کتیر به دیگران
تجزیه جیب بجلوت سخت	بیک جعبت کوی دقت
یک سر تجزیه کیریت نیت	تجزیه جعبه و حق ز نیت

نکات دوازده گانه که دست می بردین از قلم و زور و کتاف نشد

بودی شاه که در ملک دمال	عهد و زیر می رسیدی سال
اپت قلم ساش چه اساستی	چون قلم از بند و بر انداختی
که کرستی ز سر ادب او	بایه اقبال شدی بت او
ادب وزارت بونی اراستی	جان حسود از حد شرک پستی
دو زنی ازین قاعده ناسپند	ساخت جد اپت و زیری بند

است بیهوده بهار نکند	آتش بگریزد صلا نکند
بشم خود کرد و سر از آن وزید	است دیگر کرد و در از آن وزید
دست خود از چرخای خود گرفت	بروز است و به پسند گرفت
تجربه گرفت ز دست نخت	است خود از دست اگر نخت
جای از آن بشی که تیغ ابل	دست تو کوتاه کند اذل
است اهل از همه کوتاه کن	دست کوتاه اعلان راه کن

مستار باز و هم در تنب آمان که هیچ شیب از شب
شبشان و مید و است و در آن هیچگاه نشیم آگاهان

شید

آفت از شمع که از ده تر	شد زان آتش شیب ز سر
داد و سر سبز تو آتش نشان	از شوخ خنده و زارش نشان
جرخ که بر ذوق و کا فوریت	بر تو هم از شوخ تو کا فوریت
که کند سر ای کا فور پر و	بر دل کرت سوختن آب و خورد
کرد و شب می تو تصویر مسج	روز ابل و است بنا بر مسج
کردش و دلاست جرخ برین	بر سر آدام گرفت زمین
کابلد جو جو آزا دکان	در تنگ پستم افتاد کان

آزادگان پس که بر سر او کاست	می تو پر کرد از آن سیاست
بشت تو تا تنه کان کشته کوز	کشت شد بر دست بر آن بجزوز
رشته است تو بر این بسته	تا که آید تو بر این بسته
جز پان نیست که کاری کنی	در دست خود و شکاری کنی
قد تو لام و است آمد عیسا	بر دست نمی وجود تو لا
بیشی از آینه لوح وجود	نمی شود صورت بر تو زود
یک نشانی ز دودقت شمار	تا کند شیشه در چشم تو جبار
پایم مار ز نادیده است	علق بداید و نشیند است
نک بد ذات می رفت	موم کنونی شش تو چون نکنت
با همه دند که به از ان پست	نام یک حرف برون از ان پست
نایت از دست که جسی زبای	آتش و دست مد کار پای
رزش است تو بهنگام کار	برده ز دست تو برون افتاد
چون که سیم شد مشق تو	رفته جو سیاه زاکت تو
توت اسپاک نازت بهت	کر چه که اسپاک ترا پست
تا عدد حرص خرا مساک نیت	باز اسپاک بخر خاک نیت

پیش که با خاک زوی خاک شتر	پیش که ناپاک روی پاک شتر
پر شدی شیوه پرانه کیه	شیوه پرانه خویش آید ز پر
دست دفر خاک جوانان بدار	خس و جراسی جوانان بدار
چون تو ازین پری خویش ملول	اگر گشت طبع دربان قبول

حکایت سرد شدن پر سپید موی از نفسان خورشید
 کرم خوی که بازگشت بشربک دم از صبح سپید مویی زد

فصل خندان کردم بادوزان	کار که ز کز زان شد در زان
باغ جوان صورت پر کفایت	بیز تر دنگ زیری گرفت
برک و خندان سپید شایخار	مختلف اوان جو کل اندر بنا
روی سپیدی بیدغم شد	سینه اش تشکد غم شد
بای نشت از تیر دامن کشید	رفت تاشا بکشتان کشید
از ره حرکت قدی می نماند	وز سر جریست نظری کی کشاد
دیده که با کسیوی چون پر زانغ	لجبک خرامی شد و طلاس زانغ
میر کا فزنی او سنگ پوش	کوه و زنده خویش در خوش
رنگ خاراد خویش خون مکر	سر زانگشت جو عتاب تر

نیمه جان زده انگشت او	کوه خود یافت در مشت او
گشته زمر اخن او در ضایع	بد و مای زشتی رنگ یاب
پر جوان دید دل از دست او	بشت او آردی پایش نثار
گشت بدین صورت ز ناپاکی	آوست ای بری یا سکه

ازد خوانی ز سر خود بند
 نیم دی حسد من بدو باش
 خنود خویشین به تبسم کشاد
 گشت که دیر آید میزدود

روی بر کن سپید از من می	زانکه سرم پست جو بحر سپید
بکده تو که بر این محرم	شریندت ز نوی سرم
پر جو از روی ششینه این خبر	نهایت جو مو عالی و چیده
نار و کل از پر جوان شیوه	پژده کا فزور سنبل کشید
موی نمود آورد ز مجر بودن	چون شبیه بشنگ و جوی کون
پر بناید که ای در سنه و غ	نه ز تو کم بر چپ بود این اردوغ
گشت پی انکه کنم آنکشت	کاخ زنده از طلب مارت
زان سبب افشاده ز را سیم	سرجه خواهی تو خوا سیم

پرشی جامی و عترت رشت	رشته چون بهشت آید
ایوانی و جوانان کن	قد جان حسد و جان کن

منازلت از دم شرح حال نورسیدگان غم بعد
جوانی که غمزه با عیش و کارانی است

ای نه با روی سیاه از خود	از غم روی سپیدان نور
رخ سپیدی بسیار من	درست به بلا می ده
طنل و جوی شیرین موسی پر	پست عیب نزلت طلائع شیر
زاف سیاهی تو درین بوم دم	که با این با وسیت یلیم
تجربه با باب جوانی کن	مرج تو ان تا بتوانی کن
بازوی تو که بش آسن است	بوست اگر برقی تو جوشنت
دست اجل مردم کند آنت	منع قضا پاک زند جوشنت
غم کنی بهر خدا بت خویش	سخت کان کن ای ست کین
قوت بسیار تو چون کم شود	که به تیرت قوت غم شود
بش که پازد ملک مشوره ده	بشت ترا بگوگان تن جزیه
باش کان و پی طاعت و ران	کوشه گزین از دزد تحسین کران

برتن خود را در ریاضت کشای	از تن خود کم کن و در جان فرای
پاک و خشک بدن به بود	یکم نزنه اسب که قرب به بود

ناشد بشت تو ز پری و دام	راست می زودی پران و دام
بر صوب دینه جو پران امیر	باش بنتر اک امیران سیر
آزاد نیشان با سیری رسد	که بود اسکان که به پری کی
برده هر سپهر که بندیت	چو که بسر تاج نه اذیت
باید آن تاج بود بس بند	کنگر آتذ اگر ادا کند
که که صد کان کسر باشت	تاج بندگی کمر یافت
سر کشی کانت بدون کن در	یم مینت بند که بر که
دو قدم پر سبک سایه شو	دزد که شش کنج که اغایه شو
جون تو بخدمت مدوش میکنی	آن مدد از بر خود دش میکنی
آب جو ریزی کفش در دمن	چون اقبال اسی شبت در شو
کنک زرامش جوئی بر کران	پای طاعت کنی زان کران
کنش تی چون نهیش زیر پای	بر سر افلاک شوی شش پای
ار که که در هر چه ادا بری	آب ز سر حبه میوان خوری

خاک ریش را بر آرد و پاک	آشودت دید جان سر خاک
مانشاید دوت او کش پیش	آشودت ترکرم عیب پیش
آتش سپهر بر پران کار	پست خود از دامن دست دار
بای سپهری بگوانی مجری	راه اود است با نانی مری
ترست آن بای که و سپار	بانی از آداب برانیت باز

مکاتیت زاعی که چند روز در قنای کسکی دویید
و از رفقا در خود باز ماند و یوسی تر سپید

زانی از آنجا که سهرافنی گزید	رفت خود از باغ بر افنی کشید
از یک زده و آینه باغ را	خال سیکت رخ زاع را
ای یکی و مسه به امان کرد	حوضه به عنعن پنهان کرد
بهره و لاله بر لب سروشان	دود ز پر و زده بلبلش نشان
نادره کسکی بجان تمام	ساقه آن روضه میزد زده غام
خاکه کون منزه بر کرد تیگ	دوخته بر مندره بجافت او رنگ
تیر و تاج به عشق باز	بر سر از گردن دسر سرشار
پا بجا بر زده آ پناق پای	کرده ز خبستی بهر تیغ جای

بهر سر سنگ زده فتنه	بهر سرش هم زده دم بی رسته
تیز زده و تیزند و دوزخ کلام	خوش پیش و خوش زوش خوشی نام
هم در کاش متازب بهم	هم خط اشش متازب بهم
زوغ جودیه آن زده و رفقا را	وان زوش و پیشش هموارا
بادی از دور که قار او	رفت بشکار دانی رفقا را
از کشید از زوش و پیشش بانی	در پی او کرد بتلید جانی
بر قدم او قدمی می کشید	وز قلم پا رفتی می کشید
در پیش آفتاب در آن غار	رفت برین قاعه و رودی غار
عاقبت از غانی خود سوخته	ره زده بی کجک نیاموخته
کرد فراموش ره و رفقا را	ما ز خواست زده از دوا
هر کس ازین داین سیزد	پست دین دیر براری کرد
جای داز و ارم سپادکی	آخور رسند از ادکی

بهر سرش هم زده دم بی رسته	بهر سر سنگ زده فتنه
خوش پیش و خوش زوش خوشی نام	تیز زده و تیزند و دوزخ کلام
هم خط اشش متازب بهم	هم در کاش متازب بهم
وان زوش و پیشش هموارا	زوغ جودیه آن زده و رفقا را
رفت بشکار دانی رفقا را	بادی از دور که قار او
در پی او کرد بتلید جانی	از کشید از زوش و پیشش بانی
وز قلم پا رفتی می کشید	بر قدم او قدمی می کشید
رفت برین قاعه و رودی غار	در پیش آفتاب در آن غار
ره زده بی کجک نیاموخته	عاقبت از غانی خود سوخته
ما ز خواست زده از دوا	کرد فراموش ره و رفقا را
پست دین دیر براری کرد	هر کس ازین داین سیزد
آخور رسند از ادکی	جای داز و ارم سپادکی

مقاله سدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان
و لفظ ترین کل این بهارستانه و ناسیک ترین نقش این

بش برارده شای است حسن	لغز خوشید آهست حسن
-----------------------	--------------------

حسن که در پرده آب و گل است
 آنکه شد این سلسله پنا داد
 اگر چنین گشته مرده شیم
 دردی مرده جوشی که پست
 یک شراذگری آن است
 ای ویشکل دشت آراستند
 قد تو درایت بهشتی من
 صورت موزون تو نظم حال
 جبهت از نور و مطلع و ش
 پطری از ابروی تو خوشتر بود
 آبه از آن مطلع هر از قناع
 پست در جبهت ز شمشادین
 جبهت زشت که عجب جاننازات
 خنجر خط فرقه که بر آید
 کوی ز نخل آن تو با کوی سیم
 تازه کن عهدتیم دل است
 لایح حسن و پیا داد
 سوخته عزم ز عناق شیم
 بر لب مرخسته فردوسی پست
 دقت که می شش که بازش دشت
 فشا در باب نخله خواستند
 روی تو شست سپهر من
 مطلع آن جبهه ز نخل حال
 ابرویت از مشک و صبر ش
 یک کز آمد جو سبطه بود
 بر لب چنار تو مردم شاع
 پنی سیمین النی بین بین
 از لب تو آب آب بیاست
 بر لب آن جبهه فردا آمد
 پست جو سنی لطافت و نیم

آب لطافت چکه در غنچه است
 بکه خوی طفت دشتان است
 خال ز نخله است بدل تنگنا
 بر لب آن دانه شیکن است
 مشک بر چنار و کلار تو
 زرد طری لرزه گمان بر تن
 سینه تو چون دل عاشق من
 از سیم بازوی تو کرده هم
 با تو اگر دولت سزا نوی
 به نقاش کنی روی خویش
 نیت بر تو متدی حد کس
 مد پای اگر از قدم من کردی
 یک یک اعضای تو موزون
 به جو حسن تو در دوزخی است
 صورت چون شد از دوی عیان
 نیت بی از آن آفت
 کرده شد زیر ز نخله است
 ماند بگرد آب و ز نیکو
 تخم غم مردل عکین که پست
 نقطه زده بر چنار تو
 بکب ای طوی کشش کردت
 جیب کن چاک از دانه است
 زان زده و پاد تو بجه شیم
 مت نیک کس آن سم نوی
 آینه کن یک ز زان خویش
 سایه تو هم قدم پست و بس
 از سرست آیم فردا بای
 سر یک از آن دیکری افزود
 آینه جوی و چو سنی است
 من چون شد از دوی عیان

نظر اهل نظر این آینه است	نقد مردید و در این آینه است
از نظرت بصران دور دارد	جلوه این آینه در بار
حکیم پس خود افکند در آینه است	کور بود اند که در آینه است
جزر شود نه پود و نه پود و کان	چسب نماند اگر کار و کار
آوردی غیشش تماشا کند	چون بجای تو نظر و افکند
از غرض غاطس صورت پرست	دید شهرت نتواند است
بزم منبر روی ترا نکند	با تو بخت را بر او سپرد
دود از این آینه اول پسند	روی غرض چون خود نورسند
برنج و طاعت شود آینه نشان	بیر شد چشم غرض پنهان
تیر و رخ از کرد و غبارش کند	از نظر انداخته غبارش کند

نکات زکی که روی خود در آینه بی رنگ و عکس روی
خود آینه را
نرسند

دیر نژادی جوکی سپرد ابر	بب جو غم نیل کبود و سطر
زنگ جو انکشت نیز دخت	چرخ جو جوین طبعی سوخته
اند و سن چون دمن جینه باز	بناشد بچون دمخت و از

یافت بر آینه کرد ناک	پنافت به این غش از کرد ناک
دید جو بر روی و نیش آید	شکل از اینان کشید
آید دمان بر رخ باکش نکند	در کت خود غبار باکش نکند
کت که تا قدر تر نشا خند	بر دست این کوزه خند افند
بیش کپان بستی به آید	نیت جز از بستی دید آید
طیت اگر باک جوین بودیت	که بکل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که سپا اند پاپت	بر سر سپر بدر روی است
رون رخ ویش نظر کم کشاد	عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود مسه و زوینا آینه	شده ز غش عیب نما آینه
طعت او بوده انسان سیاه	آینه را چست نه انم کناه
جانی ازین کسبه آینه رنگ	بر جو نایه که صلح و جنگ
کان بپ راحت و آزارت	چون نمری صورت کرد آزارت

منا و شیر دهم در آشت رت بشت که شور آن ملک خوان
بکر حواری است و در آشت آن راحت جان دل انکار

این کام و جهان است غش	ازن ایام جو اینست غش
-----------------------	----------------------

نیل نگر بنگ مشاد	فان عتبه و بنگ مشاد
برن کل جان بوی قش گرفت	با کل تن رنگ قش گرفت
رابطه جان تن مادر دیت	مران ناز یستن مادر دیت
مدی سسلی مر بند آینه	نیت شوقه ر بند آینه
نیکو شب نر دمی فته	پر قوی از مسر بر دانه
شاکه ز کرده نشود آبناک	تا از محسره نیت خاک
چون بتن آزاره زهرتال	شک سیاهی است در آن تیر کل
نکر نه دآش عشق است غرق	از دل او تا بصبر بر فرق
سکای سوز بر جود غافل	از غم عشق او که صاب دل
زندگی دل مبسم عاشقی است	آار که جان بر قدم کاشتیت
آتش و عشق به دل پرده که	کری دل نیت حسنه اندر کی
ای شده کار تو به از نیکو ان	جنت صد اذو ز طاقی و ان
حال تو از حال سیاهان بیاب	روز تو از مشک هزاران سیاه
روزن خوابت شد چنان پست	تو با تو یافه زینت شکست
هر کشته از سر و دهان سرفراز	ساق سرت پست بجا که نیاز

هر که بر رخ قطعه بود انداد	دایغ غمت بر دل شید انداد
هر که یب آب حیات آدت	رخ خفشت و طلمات آدت
که دم از اندیشه دانی سپی	تا فلک پنی و آبی ز سپی
که ز کلی منم دم اخذ ان شوی	تو سر ایبل بستان شوی
که بزالی دل شیده ادی	روی جودیرانه صحر است
یادم آغوش بر باد و دوشش	تو بس زانوی غم اندر دوشش
یادم آواز بر مید پان	تو زب فرقت او در که از
یادم آنگ پر سینه تنک	تو ز دلش کوزه پر سینه شک
زیر که در زو جان کیسری	کس بود اندر دل و جانت قرار
عزم خلوت که رازت شود	سوی نس بهنای در اوت شود
بغده و حبس و بر کاغ جند	برغ نه غمت ز سر شاخ جند
بلور بر کنش که یک کاغ شر	بغده زن طارم یک شاخ شر
رو پکی او که در فذ کیت	ترک دوی که پر کنه کیت
میوه مقصود که آرد درخت	تا کنه بای یک بای غت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد بگری

دیده بشاد و بران کج نظری از نطفه معشوق افشا د

بر آینه ای بر سپرد ای سید	بعده کنان چارده ماهی پیش
دار شد هر دگر جویش	خیز زده بر سر و خور جادوش
نغمه سر اجیش خفای او	نازک زلف زدن بالاد
غیر بر آورده که ای خود پست	بای کلن تنه که زدم ز دست
از تو بزیاده شدم منفس	را که گرم گیر و بزیاده رس
آزده میسم چون شمشاد به	دانم شر و شنب او شینه
چون کل خندان زدم او شکست	غیر ز شین شکنیه دکت
خبر من میرسد ایک ز پل	به زبون صد سپهر کیوی فی
نیت زغبان سخن اینجا که است	من کیم دمه چون اینجا که است
با شرف حسن خدا داد من	زده بشاکر دیش استادن
پادشاه آن دهر به کج کش کرد	قاعه کاد زانوش کرد
در غلط افتاد ز کج تار او	جسم و فاقه تافت ز دیده او
کرد سببه در ده ولی ده نگاه	دیده روی دور و کس نی بر راه
از در کسب سخن باز کرد	با پیکری پیش روی آغاز کرد

بانگ زرد آن ماه که ای بزمه کوی	پیکر بگردانسته ازین مرز و روی
قبله استغود کی پیش نیت	قاصد آن قبله دو اندیش نیت
شرط طلب ترک دوی کج دیت	روی ارادت بیک آوردیت
چون ز نسک رو به آورده	هم نیت این که تو آورده
جند کشیدن زود و پیمان کردند	دیده دل جانی از نیان بسته
جسم ترا کرد خیار شکست	چون زود عالم ز رفت درکت

ساله نوزدم در حب حال خام طعنان که از شوهر آدمی
بر ساخته و در دست و پای سرخشته و غایب انداخته

بخوانی صبح گرم بر گرفت	و این چهل بر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	کرد نکاحی به زانیت دان
هر چه بفرمود بفرست نیت	و آنچه نه در پرده نیان نیت
زبان کمر بست برادران هزار	کوش جان از شده پین کوشار
خست که این قوم که به شناس	فرکش ملک امید و کس
هر چه بران نام که بسته اند	فرست بر دم غریبه اند
که بر کرده ز شرف زهر کی	زبان شرف افشا و بخرند کی

ای که بر پهلوان دل داشت	مرسد بر کسب دکان کمر
پرو کشتای سرخوشش باش	نرخ فرای که خوشش باش
بش به کافه دور آن شش	جنس کر از امشوار زان شش
داشت فلک چون تو از زان شش	توبه از آن ذکر آن شش
چند زار طبع و پود لاف	بر قدر سر شد شوی غلبان
بند من نام یسینان کریم	جند کنی وصف سینان عظیم
آنکه به شش کی قطره خون	مایه از اسپاک ریشش بدون
نامش قدیم اسپان کنی	وصیف چه که افشان کنی
و آنکه بتقیم که ماه و پال	شکل الف را شناسد زوال
عارف آغاز ازل خویش	واقف انجام ابد خویش
و آنکه چو از کبر بر پاید خویش	روغه از پیم بسوزان خویش
شیر زبان بنسب چاک خویش	بکده و لاور تر از آن خویش
این برادیشه از است حیت	این برآین کم دکاپت حیت
این برادر حق و طبع زاده است	خود که ز حرص و طمع زاده است
دور بود جمع طبع از شبنم	کرپنه جند حروف طبع

شب که طبع بر تو کین آورد	بشت قناعت برین آورد
دخت به پیروز نام کشتی	چند به بند فرازم کشتی
پرست کنی معبته ایستاد	عور کنی طر فمبند آورد
بر کشتی از شاه اطلالی بس	اطلس سازیش بیاس از بس
قایم معرب و زوئی آورد	غلبت در شش الم سینه آورد
صد و هجده بلایه و خام آورد	خط و حشر داده خود از این آورد
از تب طبع کج اندیشش خویش	چون شوی آسوده نمی بش خویش
اگر در اقی جودت از و تنگ	کافه از تیر و رخت بر و تنگ
خامه جو نم سخت سخت پست	ایمان را پست خطا دست
کشته او تا میل بر او شش کنی	و اینه نیل بر او شش کنی
در در دستار زنی صیحا	قطره زان آید اصحاب ما
خواجه بروی که مینا و کپس	مستطبه آن نشینا و کپس
چون به آید بس صید اقطار	بر وزیر بهتری از خود سپهر
پیش از او بر پایش می	لابه کفان و او شایش می
رقعه شده آوری از سر بدون	صد رقم از حرص و طمع در بدن

آرد پیش آن رفته که صد بار آید	آه عیان و قیامت بیاد
آورد و دهم سن است ز تو	آه سپتامه بکرات ز تو
آورد زبان طلبت هرگز	آه تو دزدان طمع که ده نیز
آید کسار تو در مح کس	آه بر آفت و کربش
آورد بران چنده پیوده است	آه از آن کس که نهوده است
آورد که گاه پستی کن	آه بران مرد توقع کن
آورد جهان از طمع خام تو	آه بجان آدم از ابرام تو
آورد که بجا دهم ابرام کس	آه ازین دغدغه ابرام کس
آورد ز خصل تو جبهه دل لول	آه زنده میشی زبان پر خول
آورد پیش بر آور آید	آه ز حضور تو نور آید
آورد نشسته که چون	آه ز تو زنت خاطر یون
کایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجده را که بزی	
بالا آسودگی از فریب تنگ آمده بود	
آورد از آن سخن پرور	آه پیش کرده لب لاغری
آورد بنامش و شعر فصیح	آه که خواجده فریب مدح

آورد پیش آن رفته که صد بار آید	آه عیان و قیامت بیاد
آورد و دهم سن است ز تو	آه سپتامه بکرات ز تو
آورد زبان طلبت هرگز	آه تو دزدان طمع که ده نیز
آید کسار تو در مح کس	آه بر آفت و کربش
آورد بران چنده پیوده است	آه از آن کس که نهوده است
آورد که گاه پستی کن	آه بران مرد توقع کن
آورد جهان از طمع خام تو	آه بجان آدم از ابرام تو
آورد که بجا دهم ابرام کس	آه ازین دغدغه ابرام کس
آورد ز خصل تو جبهه دل لول	آه زنده میشی زبان پر خول
آورد پیش بر آور آید	آه ز حضور تو نور آید
آورد نشسته که چون	آه ز تو زنت خاطر یون
کایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجده را که بزی	
بالا آسودگی از فریب تنگ آمده بود	
آورد از آن سخن پرور	آه پیش کرده لب لاغری
آورد بنامش و شعر فصیح	آه که خواجده فریب مدح

آورد پیش آن رفته که صد بار آید	آه عیان و قیامت بیاد
آورد و دهم سن است ز تو	آه سپتامه بکرات ز تو
آورد زبان طلبت هرگز	آه تو دزدان طمع که ده نیز
آید کسار تو در مح کس	آه بر آفت و کربش
آورد بران چنده پیوده است	آه از آن کس که نهوده است
آورد که گاه پستی کن	آه بران مرد توقع کن
آورد جهان از طمع خام تو	آه بجان آدم از ابرام تو
آورد که بجا دهم ابرام کس	آه ازین دغدغه ابرام کس
آورد ز خصل تو جبهه دل لول	آه زنده میشی زبان پر خول
آورد پیش بر آور آید	آه ز حضور تو نور آید
آورد نشسته که چون	آه ز تو زنت خاطر یون
کایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجده را که بزی	
بالا آسودگی از فریب تنگ آمده بود	
آورد از آن سخن پرور	آه پیش کرده لب لاغری
آورد بنامش و شعر فصیح	آه که خواجده فریب مدح

پال تو جارت بر قبت شمار	چار تو چل داد و خفت باز بار
بر چل تو یک چله که علم و حال	نیر گنه در جابت کمال
نام تو شد یوسف مجرد فا	ادب دولت و دین امانیا
ی کنم از خانه حکمت بخار	هر تو این ناله حکمت بخار
مگر چه ترا میت کنن فهم پن	چون بجه فهم رسد کار بند
آتش در برقع تو روی روی	پایه از خانه یازارد کوی
سلید بند قدم خویش باش	بس نشین حرم خویش باش
چکه از صحبت سخا سخا	زنت کش برد چکا سخا
فلت چکا نه میون بود	خامه که سالت زور آسودن بود
در بدستان پروکارت نمند	روح الف بی بختارت نمند
پلوی مرشد شو باشین	از مبه بجا شود شنایشین
مگر چه بزد میت کج اندام الف	چک چو پان کج شده در لاف
نوح خود آدم که سنه بر کنار	چون الف نکست از ان برادر
دال و شش از شرم فلکن نه شش	میا و میت دوز بران جسم شش
خند زان کا. بان که باین	ز پشه دندان مناجوسین

دل من از کز بریش ان دینم	کشف دال شش ز کشتن جرم
مکش کن منده مر قیل و قال	آنگشتی ده سپهر کو شال
در ادب و پس منم نگاه	آتش طنبک تعلیم کا
پستی او کرجه فنیست ده است	مگر تو بستی ز پانی به است
پای جبهه منزل قرآن بری	روزی سرور و زه از ان خنای
بند کرد زن بیان ز غل دار	شاه معیت نباشان بکار
باش ز رخسار نگه فال او	موتفا شای خط و خال او
مرد کنی زو که بیک خویش	ساز بگراد زبان بیک خویش
عجب داشته بل طفل زوا	کز یک سن بیان نتوانه سرد
چون قوت حفظ دی آری بجای	حفظ حق از جانت شد دلم زوای
پیت طلب ده محبتم کا. کا	شده بودی خط خط و راه
باز نشان از ره کب کال	از نم آن نایره کرد حال
مکش حسین خط از مر خط	یک نه چند انکشتی جد خط
منه کن بر په افش خویش	از که مر سزی فشت خویش
شکر اگر چه سزی دیگر است	شرا اریغ بشرا اندر است

شکر همیشه زیان سرزند	ست بکانش قلم درزند
در مدت که کانی اندیشه اش	کوشش چون من کنی پیشه اش
بر نفس آمد کمری از جند	قیمت آن شیراز چون جند
آن که از دست ده ریگان	خامه که در مدح فردا یگان
مست این کار بخورده در	رنج کشی در طلب علم
آج سر جلد سزناست علم	فصل کشای سر در ناپست علم
در طلب علم که جنت کن	دست ز اشغال در گشت کن
باو بس از علم چه گویم سخن	علم جو آید بگو که چه کن
علم کشید آمد و دست قصیر	آبچه ضرورت باشد لایق
هر چه ضرورت جو حاصل کنی	بگو که عمارت کز فیال کنی
آنست عمارت کز فیال دل کردل	او کشی از کش کشش آب و گل
بای به امن کشی و سر مجیب	آن به شاد است ای جان مجیب
یاد خاطر دکنشش کنی	هر چه بخردت و دانش کنی

حکایت پیر و شیخ با مرید و دانش کار

پاد مریدی ز جهان شسته است	آمد و صحبت پری پست
---------------------------	--------------------

کرم نکرد بر زمین جاسوز	خاست از آن انجمن جان دوز
پیر داشت که تعبیل حیت	نزدت دیوار دم جبریل حیت
نست قضا پرده کش ووشش	ناره چهرم و دانشش
میردم این خطبه به راه و کوی	تا کنم آن کم شده در ایت و جوی
پرخروشید که ای براموس	در دو جهان پست کی چرخوس
کمان نه سزاوار و دانشی است	تنبه که یای و خاموشی است
کرمه اتفاق و دانش تو	باشد و آن چرخ و دانش تو
غایت آگاهی تر غافل است	حاصل اوقات تو حاصل است
در بره ان سپهر فرای تو	شاد کن خاطر سزا شاد تو
که دو جهان گشته و دانشی است	ب ز سخن شان شد خاموشی است
جای ازین سزا خاموش کن	هر چه نه آن چرخ و دانش کن
را که سر انجام تو خاموشی است	و اگر کار تو و دانشی است

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه جو بر موجب جفا نالم	خسک بیستاد ازین خوش رقم
یبرد عاز لب نام الکتاب	سرف تسک انمشش آمد خطاب

روح امین دست بآیین کشاد	جوخ برین سبزه برین کشاد
که بر آن سبزه یایش شاد	و قدم غایب سایش شاد
بخت جزاکامه ازین فیض پاک	از تو بجا دیشینان خاک
نش نشانده میل است این	یا رقم خانه است این
نخچه در کلین از آه	یا کل از کلشن راز آه
مرت کش و فرزانگی است	آز کن دایه دیر انگی است
تن کش و در کاخ صیانت	مطهر سندی کل شاخ و قاف
بمع طرب مطلع افروز است	جیب ادب مخزن ابرو است
نظم کلاش نه نبات بند	آتش و کسر از ان بر من
سرمایش نه زانسان قیق	کش توان افت بکفر قیق
نظم خوش و معنی ظاهر است	آب ذلال است و جواهر است
از رخ خاشاک بر صاف است	و نشود بر در و کمر عجب است
شاید اسرار وی از صورت و رخ	کرده لباسی سبز خود بگرفت
به درخشش تنی شک فام	در مستورات فی انجم
اشط غلام جو آورده است	از قبل من بقی ساختش

نخه از حرارت وادش	نخه با حرار و دستادش
مرکز دل از خودش زور نیست	در خطش مرد و زنی کل نیست
راست جنباست در اینجا	بر کل شادی و نال سرور
جوی ز جودشان آخورد	سبز تر کرد دی از لاجورد
کرد جمله سری جلدش بوی	داد ایدم از سر مهرش نیل
زمره شد از جگ خوش او از	آه بریشم و شیراز و اش
یکل آیت کرامت این	جز حایت کرباست این
باش چند یا بکمال کرم	حافظه از آفت مرگ قلم
خلت کلک و بی ازین حرف وز	دار چو کشت به اندیش دور
چون بر آمد ز رخامش	سازد از ان خانه دل آه
خط وی از خط و اش برود	کشته بر خط و اش برود
چون خط قطیع نه بر اصطلاح	وز حک و اصلاح کمر و صلاح
تنخ کند خانه سرستند را	رشته بر و نظم و لاویزا
کلک وی از جوب عوان بدست	وزن کش و قاف ویرانست
دیدم حرفی که بود دیده باز	کرد و از وقت کتابت باز

دست نثار و جو بکس	نقد نه بر جای نند و کس
کاه زند بر رخ هم خال غم	کاه شود نیم ز دستش شرم
بکس مرید از قلش مرتب	بکس می انکار نرید صدت
جذب بای حکایت و نیم	شکر تبارج شکایت و نیم
شکر که این شسته بایان رسید	بخیه این فرقه بدان رسید
مرد نه خاتم این خطاب	شدر قم خاتم قم الکتاب

۲

بر سر اقامت رسید. شده در شسته اسطخام کشیده آمد این مردای
 خراشیده از خضوت و خوف تراشیده. هر چند چون عهد نوری به ار
 کردن بند پروران و کوشان سر پروران نشاید امید بست که
 سحر و اربیت آویز از بای افتادگان انجشت نای هر شسته از
 دیت و اداکان کرد و اقامت اسطخام این بنو دماستج و شهر تراوی
 مشتمل در پیک شهر سنت و ثمانین و ثمانایه لازال مبارکنا
 علی کل فیة اتاق افتاد و انجسته الیکم انجواد و الصکوبه

انجیر و آذخیر العباد و سپهر تسلیم کشید



سے فچہ ایسہ بکھائی	سکے از دودھ جاوید بنیای
بمخند ان از لب آن غنچه باغم	وز ان گل عطردر پر کن باغم
درین محبت سراسی سے ہوا پنا	بنیستای غنیمت کن ششما
غیرم را سبب اس نیش کرد ان	زبانم راستایش پیش کرد ان
ز قیوم خود بہر دیم بخشش	بر اقلیم سخن سپہ دیم بخشش
دل و ادنی کو سہر کج بر کج	ز کج دل زبانم کن کہر سنج
کشت ان ناز طبع مرا ناز	مطهر کن مشکم قاف تا ناز
ز شرم فادہ را شکر زبان کن	ز عظم فادہ را حیرت زبان کن
سخن او در سر انجای نماند پت	و دامن نماند نماند
درین نماند شیرین پیانہ	سے یابم یہ ای زبان ترانہ
حریان بادا خود داند و رش	سے غبار را کرد و رش

نہم نخستہ دین بزم و سخا	کو باشد بکشتن زبان باد با
پابجای دما کن شہر پیاری	ز صیاف و ز دیش آرا بخاری

انتساج فادہ بنام بیکانہ کہ چشمہ آتش از زبان
 دانتس یک نم است و دانتس ملوک کسبہ از
 از آیت کائناتش یک نم

بنام انک ناسخ حوز جانا	شایش جو بر تن ز بانا
زبان در کام کام از نام ادیا	نم از حشبت انام ادیا
خود را زود خود دہم روی	خوار ان کجا بار یک چون روی
پے آن روز باز اشنا کرد	زود ان شاد را اندا کرد
قالی اہر ز سے قیوم دانا	توانا ہے وہ مرنا توانا
کھ را انجنت از ذرا و انجم	زمین را زب انجم دوزخ مردم
مرتب ساز دست جرج دایر	فرا ز جاد دیوار عتاب
بناقت غنچه کل انا د پوند	ز کل ربش اکلیس سے بند
قصب باب عروپیان پیاری	کھنہ فارو من را آب یاری
رنگن جود او با د خراسے	کند در شش من را زرقانی

بندی بخش مرمت بندی	بستی افکن مرخو بندی
کناه آفر زنده ان قبح خوار	بجاعت کیر پیران ریا کار
انیس خلوت شب زنده داران	رفیق روز در محنت گذاران
زجر طاعت ادا بر بسیاری	کز عاز و من را آب بسیاری
ز شکرش بر شکر کام شکران	ز قدرش زهر میش بخ حرقان
و بدش آن فردا زان افتاب	گذره ذره از وی نور یاب
که از خورشید و نه دارد نشان	فقد در صید تا بود نشان
بازان منت هستی به آید	گشت هستی هستی به آید
ز بام آسمان تا مرکز خاک	بگرد سپه پای هم دادک
زود آیم یا با شتابم	ز عکس زنده پیران نیابم
بیرا دانش از بونی و چندی	بر اتر ز بستی و بندی
ز پرخش چون و چند است	بند ان باطل قدر است
فرود ذات او آتش رای	طلب در راه ادبی دست و پای
اگر نه بخت خود قدم پیش	شود روز دوزخی و صدم پیش
جو خیزد صدمت صیت بطلش	بود در بارگاه لایزالش

فلک شرمند از نادانی خوش	فلک حیران ز سرگردانی خوش
جان بهتر که با شستی جویناک	کینم آینه از زنگ سرس پاک
ز بود خود خواوشی گزینم	بس زانوی خاموشی نشینم

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن
و ترفیع تعالی در ان نشر نمودن

دو آسک درین کاخ مجازی	کس نه طفلان خاک بازی
زیر آن دست پرور مرغ کشت	که بر دوت اشیا ن پروان کشت
چرا زان اشیا ن پیکار کشتی	جو دوان بخت این دیر کشتی
پیشان بال و پر ز این رخسار خاک	بپر تا کنگر ایوان افلاک
به پس در قفس ازرق طیفان	روای نور بر عالم نشان
و دور شبهار دوزی گرفته	بمقدار او سپرد دوزی گرفته
دل بر یک جو کوی ز جنبش غاس	بجوکان ارادت کشته رفاص
یکی از غیب رود در شرق کرده	یکی در غیب کشتی غرق کرده
شبه گرم از سبک سگانه روز	یکی شب را شده سگانه افروز
یکی حرف سعادت نفس بسته	یکی سر رشته دولت کسسته

خنان که زند در منزل بریدن	کزین جنبش نه اند آرید
زرنج راه شان فرمود کی نه	میان را در دو پارا چو کی نه
چو دانه کس که جبین در کار نه	مهرن دو شده و در کردار نه
بر دم تازه نشسته ی نایه	ایکن نشسته ی انشا یه
خنان تا کی بت شک باری	هر یک روی نه ابروی آری
خیل سازه ملک میتن زن	خواهی لاجب آفاقین زن
کم مدم و ترک بر شک کی	رخ و جفت و جی در یکی کن
کس پن یکی دان یکی گوی	یکی خواه و سیکه خوان یکی گوی
زمر زده به در روی در است	بر اثبات وجود او کو است
بودنش دل مر ستمندی	گویا به تشهار آتش بندی
بدی که خندان حرف پدا	نیایه سنه قلم زان کی است
دین دیرانه نتوان خشتی	بدون از قاب نیکو شتی
بخت از کلک انکشان رشت	کو آرا و پت و انای شتی
زنج خشت چون این حرف خوا	ز حال خشت زن غافل غاسنه
ببالم این همه صنوع ظاهر	بصانع جن نه مشغول خاطر

چو دیدی کار و در کار کردار	فایس کار کرد کار کردار
دم تو کران کس را که نیت	سر و کار جو سبزه با کار نیت
به و آرد از همه روی را دست	دزد و ختم کارت بر سپادت
دیت برداشتن بنا جات بد پستی روی و باب حاجات	
خداوند از پستی یاد بودیم	ز پم نیستی آ زاده بودیم
نیمت از نیت را راست کردی	بنیه آب و گل پست کردی
ز صفت نه از اناسه را نه	ز نادانسه به اناسه سازی
نوسته ای باروشن گشت	بامرونی فرمودی خطاب
میان نیک و بد تخلیط کردیم	کس از اطا که تزیط کردیم
به زور دنیا کم سپردیم	بنا زور دنیا پاشه دیدیم
تو که شتی فیه تر غایت	پوشیدی ز ما زور و ایت
بران زور از تو کریم پوششت	چه حاصل از ان جودا پوششت
ز نا پوشیدن خود در خود شیم	به تو فتن پوشش تا بکشیم
چو دانا بخور دانا کشته وقت	ز دانش تا بنا دانی جودت
ز دستهای منشا و او ششک	کن برادر حسن عمل تنک

دندان تنگ که با بشیم دای	نعمت پوی با کشای ای
از آن ره خوان پوی در کابار	با میان بر برون همراه دار

تخصیص مناجات بنا ظمت دستیار
مشارک و مناسم

من آن مرغم که اقام دانست	فزون شستم افسانه پست
تویی کباب کارم ساز کردی	به نیت بروم باز کردی
کرامت کردی از خدمت بندی	بترقی مجوی سه بندی
براست سر و پا کردی جسمم	کشیدی سر و چشمم به چشم
زبانم را به کز خدکش ای	دل را ذوق یاد بخشیدی
بشیر سینه و برست اندامم	نما ای که خوشش در دامم
نه بردن از دوزخ بی رسیدم	نه از خوردن کله و بخش کشیده
بشکران شکر گشایم ده	ز قیامت شیرین گایم ده
بیکش زبانی من کردان	زبان من زبان من کردان
بزرگم که جرح و خطای	کران بشی آیدم چون و چرا
خط عنودم بران حرف خطای	جو کلکم زان میکنی در کشاکش

کیا سنام و فای پرورد تو	ز آب و گل برون آورد تو
سرم پست از سر و سر و یال	ولی پام بکوی سبب در گل
کمی کان بای من گیر و بگویت	از آن گل به کوزه و رنگ و بویت
جو غنچه کید کم کردان درین باغ	جوان کن شاخ منم یک باغ
دین رو حاصلی چون یکدلی	دو دل بودن بجز چا صلی
نه پند بسته کی من خندان	جو اودام و مغز از ارندان
جو خوش پرورد و صد داندار	بهر دانه رسد بخش بر سپهر
جو غنچه کی دل آید بر روی رخسار	نیاید با نزاران غنچه آزار
کنایه من اگر از حد بود پست	مرزبان بار از آن فضیلت دوست
اگر باشد ده صد فرنگی نام	توانی سوختن از برق آسم
اگر باشد ز عقیان کتبم	توانی شستن از چشم پر آسم
بر کلر خ که کردم سرخ دیده	کزن از سر شعله خرم بکیده
خیال روی او از دایه بشویم	اواز و اشک سرخ آید برویم
نظر کنسی در سنه آیم کرد	شک آینه بر روی کارم آورد
او چشم من دور و دپت از دانه	همین سس آیدم در قیامت

ازین سودا هم شاید بسودی

رسان زمین پشمبر دودی

نعت خواجه که خاتم خفیت در انکشاف و مرخیت
ربث علیہ من الصدقات افضلها ومن التیات کلماتها

محمد کش قلم چون نامور ساخت	زمینش مله حق و کمر ساخت
نظم لوح عدم زان حرف ملک شد	ازان سر مله ملک و ملک شد
تواند شد زهر جاش اگر	خرد با جلد و انشش جاش نه
دین ویرمبندش زوت روشن	شمن روزنه از شش کلشن
جو بانی را پست از خفایا داشت	سردین پروران شد با یاش
جناپت این که در دیر استی	برو گرفت نامی بشمبستی
زبانم چون دودی حسن فرآید	دل و جانم زلفت پر بر آید
جو نام اینست نام آور ج باشد	کرم تر بود از هر ج باشد
کرم شد ز عالم پس آید	کرم شد نیست از هر کرم
خدا بر سروران سردارین او	ز خیل انبیا سالارین او
جو آدم در دست پی قدم زد	ز هر روی صبح از انشش دم زد
ز بودش که کششی راه فرج	ز بودی ره بودی کششی فرج

خیل از دای سیمافت گاش

سیح از مدم او مرد و کوی

بهر جاش از گشای سید

در ان دادی صلاح تا و کش

زبستان دغا آزاد و سروی

قدش را بانی کردون خرای

ببالا سایبان چتر سحابش

جود را بر سپر تیر شارت

دخون شد میم دور حلقه شاد

بی چون داشت ستش بر نظم

ز بودش خط دل زرد و خیل

خوای سید وری از سایه آزاد

ز سایه بود بر تر بایه او

نشش بود جان پاک بایه

خاک بگون زمین چون سایه او

برو شد بمخرم گلستان خوش

کلم از شعل او شعله جوی

غلامی بود یوسف ز غریبه

پادشاهش با مادر خوش بود

ز باغ اصطفا رخسار زوی

بشش نامی یکسی تعطای

جو دین تبه بر جبر ای شش

ز دایر شایه مجر شارت

جمل ساخت شش او دغا

دخم ز دخطش بر به زاشت

بجک نفع بر توتیت و انجیل

جان از سایه سپه دای او

زمین و آسمان در سایه او

نه از جان کسی بر خاک پایه

نه از افاد در سایه او

بشک از دپت دشمن لعل خست	بشک یک بشت بخت
اگر چه کور شد زان چشم هر خام	چو سر ساخت روشن چشم اسلام
دانشش بود از دشت پر	شد از خون موج در جان خنده
یکی دنیا بود از علم و فنک	نک آه بی دنیا در آن شک
بموشه میبارد آن سنگ کاری	نشد طاهر بکند کمال عیاری
سپه دیوار ایمان بر دگارش	دل شده جبار دای ز جبار یارش
بکا در راه دین درد آزمای	که آیا به بسردای دوی
او ای جان جانی درد او باد	دلش همواره غم پرورد او باد

در سراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو
العرش سایه ایت و از معارج قدر آن از
درواه عرشه حنیض فرشتش پای

شبی دیار صبح سپاوت	ز دلتای روز افزون زیادت
ز قده او مثالی لیسدا اندر	ز روز او راسته لیل ابد
سواد طره اش خفت ده	پاخن غره اش نور علی نور
نیشش چه سبیل شان کرده	برایش اشک شبنم دانه کرده

بسمار ثوابت حرج بسیار	بیست بر جهان در پای دبار
مکوفه کرد که پیش آرام وی	مکوزن و شیر با هم آرام وی
طرب را چون مخرند آن از او	مکریزان روز بخت زو شتاب
درین شب آن چراغ شبنم پیش	نمای آفرین از او شیش
چو دولت شد ز به خوابان	سوی دولت سرای اجماع
به بلو تکیه بر عهد ز کبر	زمین را عهد جان نازنین
دلش به ار و شش دگر خوا	ندید چشم بخت این خواب در خوا
در انداکمان ناموس اکبر	بک زو تر ازین طالع اخر
برو ماید پر کای خوابه بریز	کراش خوابت آمد دوت کمر
برون بر یک زمانین خوابه رفت	تو بخت عالمی خواب بخت
سج عرش راست کردم انیک	براق بری سیر آوردم انیک
جند بر زمینش پای	پرخنده در هوا فرخ هوا
جو عقل میروی فکاک کردی	جو فکر خند کسی کیستی نزدی
ز دپت کس خان او بسوده	نه از پای رکابش کشنده
جوان دل کز زبان دارد و فرا	ندیده روان و آب با غی

کرشی ایستی آخر بر خوردن	کرستی شل ان کردی کردن
ز زین لی بارشت زارینش	خدیج از کسبش ریش
از ان دولت سر جودن	خداوند شد بزم خانه زین
شد از سبوحیان کرد و نود	که سبحان القنی سری عبده
نود از نم ان براق برق قار	ز که پیک بر اصادم دار
ز دوش در نیم لحظه بگد گد	ز دور کاشیم طعنه برادر
در ان مسجد امام انباشد	عین پیشینا ز ایشراشد
از انباشد برین پرده عرگاه	حلال خیمه ز سپهر امن ماه
کشیدش بر حسین داغ غلامی	بر آمد ز انکشتن نام تمامی
وز انباشد بیلا تر یک خیر	عطار در ابروی سر عطاریز
وز انجا کرد سوی زهره اشک	به دمان فایش زهره زانک
بمقد شستن پازین کلاب	جبارم جوشش آورد اشبار
جوزد بر کاخ غم اشبش کام	گرفت از فضل بکش بره برام
شانه از لعل لب بر شری ده	شد از کمر جودت بشت او پر
بنتم کاخ چون غلین سر و شش	ز مل جل یافت بر شکل بودش

وز ان پس قمر ششم ساخت	نوابت راجه شد چشم روشن
بنات آفتش بر یون کشته	بنظم و شعر خود اورا ستودند
ز صر شمع رویش نپز طایر	جو پر دانه بگردش کشت دایر
خاود از شوق سرور باش	جوسایه نسر واقع زیر پاش
جوشد بر جرج اطللس عمر باش	بیای از شش انگشت اطللس شش
وز انجا چون شاخ پندره	ز پر دین پر جبرل شد پست
ز رفوف جلا آیین سر و شش	بته پرسش بر افیل از کین شش
جوزد زرف شد شرف از جودش	گرفت از دست زرف غرضش
بست عرش تن چون خرقه بگداشت	علم بر لاسکان بی غرقه از داشت
کل بردند ازین دمی ز دست	به ان ده گام باه دست برداشت
جبت را مهره از شش بجایید	مکان از کعب از تنگی جانیید
سکانی یافت خالی از مکان	که تن محرم بود آفتاب جان نیز
قدم رنگ حدوث از جان او	و جود اویش اسکان او شست
یکی دانه آن هم از نفت یکی پاک	ز بسیار چوبن دوز اندکی پاک
به پیرانجه از حد این برودن	بهرس از ما ز کنیت که جودن

ز جبهی کجید آجاوند جوسن	فرودنده از کی لب در فونی
شیند آنکه کلاچسے باوان	معاست در صفای روز دراز
ز آگاست از دکام و زبان	به براسے به و خطی و پان
ز درکش گوش جازا باد و رشت	ز درفش است دراکوت انشت
بکس نهم بر بالای آتنگ	منه عقل در محسرای آتنگ
ز کشتن بر ترست آن در شیندن	ز بان زین کت و کو بایر برین
منه جایی زنده خود بدون پای	و زین دریای جان فرسای بدون پای
این مشد و انامی فرودم	نخن را خستم کن و اسد اطم

بکس نزع است بر شیندن و در آفتاب کس
 نور شاعت کو شیندن

ز بهودی بر آد جاسلم	ترجم یا سنبه اند تر خم
ز آخر رحمت معاسینے	ز خود حق سپر افروختنی
ز خاک ای لایزال سیراب بر خیز	ز کس خواب جند از خواب خیز
برون آورده از پردیانی	که روی قبت صبح زندگانی
شب اخذ و دار از ذکر دان	ز دیت روزا پرورد کردان

بمن در پوشش غنچه بری جابر	بپس بر بنه کافوری عالم
فرود آوز از بنه کیه ازنا	کفن سایه پاکسور و دان
اویم طایفی تعلین پاکن	شرک از رشتہ جانهای کن
جاست دیده کرده فرش رشت	جوش آقبال با بوسه خواست
ز جره پای در محسرم نه	بزنق خاک ره بوساقی هم نه
به دستی ز پا افتاد کارنا	کفن دله در سیم دله او کارنا
بکر جوق دریای کن سیم	فادہ خشک لب بر خاک ریسم
تو بر زمستان به که کاسی	کسے در حال بشتان کجاسی
خوش آن کو کرد و سوت سیم	به به کردی از کویت کشیدم
بسجده شکر از کردیم	دراخت راز جان پر داندیم
بکر در وضعات کشیم کتاسخ	دل چون پسر سر و رخ و رخ
ز دیم از ابر اشک چشم خواب	چویم اسپان رو ضعات آب
کسکه رفیق از ان ساعت صیاری	کسکه چیدم از دغا شاک خاری
از ان نور سواد دیده وادیم	ازین بر ریش دل مرهم نادیم
بسی سبزهت ره بر کر فیم	ز چهره بایه اشک دانه کر فیم

ز غایت بسجده کاهیم	قدسکاست خون دیده شستم
بیای برستون قدرایت کردیم	شام را استان خوابت کردیم
ز داغ آرزویت بادل خوش	ز دیم از دل بر قندیل تش
مکنون کرتن نه خاک آن حریت	بچه امد که جان آنجا بست
بخود داده ایم از من خود را	به پند دانه جند بختی
اگر نبود بر طاعت دستگیری	ز دست انبیا هیچ کاری
قصای افکند از راه ما را	خدا را از خند او خواه ما را
که بخشد از مین اول حیاتی	و چه آنکه بکار دین نباشد
جو نول و در دستا خیز خیزد	بشش آبروی ما نریزد
کنه باین همه کرامتی	ترا اذن شاعت خوانی ما
جو چوکان سر فلک آوری دی	بید این شاعت امتی کوی
محسن امتات کار جایی	طیلس دیگران پدید قاسی

و تبرک جستن در خواب که بمتضای عنده ذکر الصالحین تزل
الرحمة ذکر او سرای استزال رحمت نور شهودت و پیرایه استخلاص

کتاب فقر و پادشاه رایت	پروا تو که کلک خوابت
------------------------	----------------------

از دست نکرده

کسی چون او بروج از جند ان	ز دشت بر مع نشسته ان
بوفته اندر قبا شای آم	تبد پر عبید انی آم
نبرد از که لطفش آشکارا	بیر که خرقه بودش قبا کرد
ز دوشش هر کس را شایست	روا از او جکی در پاک نشت
جهان باشد محبتش کشت زار را	بنوا دهان حسن بخت کاری
از ان دانه کرد آدم بنا کام	زبستان بخت آدم بهین ام
خودش مرده دوزیر کشت	که ز او رفتی راه بخت
درین مزاج نشانه تخم زودانه	در ان عالم نند انبار خانه
زمین با منش یک شت کت	دشمنی خاکش اندر جاکت
زشتی خاک کا دزد راه پند	به دانش کجا که می نشیند
اگر قیصر در غنچه چین است	بگرد غنم او خوشه چین است
بهر جا افکند طبع زرافت	بر کسی کا دانه دار دخت
اگر اقد قبول منش است	شود کا د زمین و آسمان خست
بزم کربنه او فضل عین	ز نور آورده کا د از جرح کربان
فلک را پند کواکب در میان	ز فرشتش یک غبار دانه

به ستایشش چون داری بستم	به این ماز که گویی روح اعظم
مگر که مال مرکب یا بیط است	بجلا فیض جانش عیط است
کیا می رسد و در شد از توانش	ز قوت سی فلک کاش
کمال روح اعظم زین چه باشد	بجز دم وی این چنین چه باشد
تمام خواج برتر از شکانت	برون از حد مستیر ز بابت
دلش بگریست ز سر آر آبی	از یک قطره از آبا باسی
بجنبشش چون در آید بجز غار	به جنبشش مگر چون آید به دیار
به جنبشش مراقب دید بهرم	به بند دیده دل از دور عالم
سیکے چند که دقید کی نت	از ان در تنگانی ندکی نت
نمود روی در بلاد بت است	اگر بسیار اگر کم هر چه بت است
کند در پستی او میشن اکم	به بند از دوری چشم تو هم
جو کرد و قطعه اند بخونا چنر	ز بخشش که بود امکان تینر
دل و جان بسته بر فراک اویش	خوشش زانی که سر بر خاک اویند
هم پر مایه از شمع مایه او	هم در غرر محو از شمع مایه او
مباد اسایه او از جهان دور	ز قدمش مایه ایام نور

سین و احرار ملک کش	پیشش بود از ادوار فلک کش
خود قاعه سرور زنده انیش	مفضل از ادوار اخلاق کرایش
درین زنگار کون کاخ نداء دور	هم بحسب رسوم افضل و ابود
بمان آینه مستور دشان	در ان نور قدم مشهور دشان

در قاعه سلطان که به موجب روح السلطان سیتزل الما مانج حبت او
 طیب زنگار کانی را ضایع است و روح او از قوت او فی الدنیا

جان گیر دار روح و داجسام	به و شخص معین عالمش نام
بود انبان دین شخص معین	جو معین مصر به شناس روشن

درین معین انکه جان انسان میست
جان مردی سپاس حسین است

بزیار این غمید طاق مینا	در چشم آیت زودت پنا
خدا بخشش پناهی از دیانت	به پناهی تو انای از دیانت
فلک مد چشم دارد بر رده او	که چشم خود کند منزله او
نور دلی و پست روشن چشم عالم	به بی و دست کاشن خاک آدم
بحسن خلق و طاعت خلق منته قیل	بود یوسف درین مصر فلک قیل

در افسان کرم دسم حدیث	کریم ابن الکریم بن ککریست
سزدار کمال خوشه ۱۱۱۱	کند بر ملک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورد درشت	کشیده جو پاری ز کشت
دو صد کشت اول در مردی	شده سر سبز از سر جو پاری
زدن کشت کابر دیم پسته از دکم	خوشان شده ابرو کشتانم
نموده اند از درفشان تخ	نشته تنخ خود خورشید در تنخ
جوشده برق نیش بر تو افکن	جهاز کرده چون شیشه روشن
دو دم یک برق را که جبهت	تبا از تنخ او یک دم جبهت
تبا و دفای تیر کیهات	ناید روشنی با تیر کرات
ز عدل او برت غراب شکیر	کند نفع از یک خسته نخیر
ز شب کردی حیا به کرکالش	نمده از دین پیشش کرد بالش
بجنب محبت چنگل باز	شود قطب رخ نیز پرواز
دخت پشه بر شاخ و چون	اگر شاخ کوزنی را کند بند
کند شیر بر این مشکل کشای	به چرخش از بندش رمای
کین کا به اندیشانش پاک	بود ز اندیشه تا این پاک

اگر یک تن بر دیون هر روز	ز مشرق آفرین طشتی از روز
نیارد هیچ عور از دوع پرین	که در طشت از او سبک و تیز
جو صبح انجا که لطف او بکند	جو طفت ظلم از انجا رخت بند
جو برق انجا که قرشش بر فروز	یک شله جاست را بسوز
خداوند ابر پران جو انجت	که است آسمان خبر و زمین
بزیربای تخت شامیش او	تبارک جبر ظل اتمیش او
نک با جبر او در جالوس	زمین با تخت او در خاکبوس
خراب آباد عالم باد سحر	با و لا که آتش تا دم صحر
تخمین آنکه جرج اطمینش	زما ز آتاج سر نام بعیش
دانشش ان علم از وی شرف	بتویت عرب باد اعراف
جهاز را تا بندی پست و پستی	بیاد این نام با که از لوح پستی
اگر شهزاده که بخت مظهر	جلد شد طیشش تخت او فخر
خود چون دید جا و احراش	سی کرد آرزو نشی زماش
دین میدان که باد اغانی او	نکک طاس سی را بر فرج کرد
زورش خور یکی ازین قهر با	دشمن چون نام دایم پر فرج بود

و پستان آنکه یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانه خود
بریده و بر شاخه پندار مقام کثرت آوریده اگر نوای عشق
مشرقیست از انجاست و اگر ناله محنت عاشقیت است از انجاست

در آن خلوت که هستی نشان	کمی نیستی عالم نشان بود
وجودی بود از نفس دوی دور	در گشت و گوی دوی دور
جمال مطلق از قید مظاهر	بجز خویش هم بر خویش ظاهر
ولا را شایه در جلد غیب	ببرادش از تحت غیب
نه با آینه رویش در میان	نه ز لاش کشیده است پستان
صبا از طره اش کمپست تازی	نه به چشمش از سره بخاری
گمشده با گلش مسایه بینش	بنده به زده اش پر ابر بر کل
خوش سواد ز سر خلی و خالی	نه به هیچ بخشی زو خیالی
زاد دبری با خوشی یافت	قادر ماستی با خویش یافت
دل ز انجا که حکم غیب رود	ز پرده غیب رود در تنگ حوت
نمود آفتاب سپتوری ندارد	به بندی هر روز در سربار دارد
نظر کن لا و را در کو پستان	که چون خشم شود فیض مباران

کنش شست کله ز غار	جمال خود کند ز آن شکار
ترا چون مستی در خاطر افتد	که در بیک سالی نادر افتد
نیامدی ز خیال آن که شستن	دس پرده بختن با شستن
جوهر جامت حسن امین نشان	بخت این جنبش از حسن اذن نشان
برون زو خیز ز اقیلم مدس	تجلی کرد بر آفاق و نفس
زیر آینه نمود روی	بر جان پست از دی کنت
از یک لبه بر یک لبه افت	که گشته خود را چون کلفت
مر سبوح جان سبوح جوان	شد از خودی سبوح کویان
ز خواصان این بحر ملک ملک	برآمد غفلت بجان نملک
از آن لبه زدنی بر کل افتاد	دکل شوی بجان میل افتاد
رخ خورشید از انش بر افتاد	بر کاشانه صد برد از راست
زودش یافت بر خورشید کباب	بزدن آورد و نیل و سر از آب
ندویش ز خویش آری پیل	بر خویش ز مجنون خاست
ب شیرین بشکر ریز کباب	ولی از پر ویز بر دو جان دارد
سرا ز جیب نه کنعان بر آورد	ز بخت را و دار از جان آورد

بنال او پست مر جا بدو کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
بر پرده که پنی بر دل کی او پست	قصایبان بر دل بر دل کی او پست
بش او پست در لاله گاه	بش او پست باز کا کاه
دل که عاشق خرابان لوت	اگر داند دگر نی عاشق او پست
هلا تا منطقی ناکه نکو سپه	که از عاشقی و زدی کو آ
که همچون نیکوی عشق ستوده	از سپهر بر زده در تو نموده
توی آینه آینه آرا	توی بشیده و او آشکارا
جو بگری آینه هم او پست	نه تنگ کنج او بجنبه هم او پست
من و تو در میان کاری ایم	ببند سپرده بند اوشی ایم
خمش کنی قصه بایانی ندارد	زبانی و زبانی است ندارد
سمان بهتر که هم در عشق عجم	که بی این کت که در عجم عجم
دل فارغ ز درد عشق دل نیست	تن نه در دل جواب کل نیست

نخل پان نصیحت عشق بستن و شایخه و سب

نظم کتاب بران بستن

ز عالم رویت آورد در غم عشق	اگر باشد عالمی خوش عالم عشق
----------------------------	-----------------------------

غم عشق ز دل کس کم مبادا	دل بسته عشق در عالم مبادا
حک برشته از سودای عشق	جهان رفته از غم عشق
دیر عشق شو کار زاده باش	غش بر سینه ز آتش دباش
در عشق ده کرمی دستی	اگر آینه دکی و خود برستی
ز یاد عشق عاشق تا زکی یافت	ز ذکر او بلند آواز کی یافت
اگر همچون نمی زین جام خودی	که او را در دو عالم نام بری
نزاردن عاقل و فزانه رفته	دل از عاشقی پیکانه رفته
نه نامی ماند از ایشان نه شانی	نه در دست زمانه نه آسانی
بیا ز غم عشق بیکر که مستند	که غم از ذکر ایشان بستانند
جواهل دل ز عشق اف بکوش	حدیث بس در پرده کوش
بمیستی که چه صد کار آزمای	همین عشق ده از خود رهای
متاب از عشق رد که خود مجاز	که آن بر حقی کار ساریت
بلوح اول است بی تا توانی	ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی بش بری	که باشد در سگوش استگیری
نعت اربانه دشت از با	پرد عاشق شود آنکه سرش با

که بی جام می صبرت کشیدن	نیاید در جبهه می کشیدن
ولی باید که در صورت نمائی	دین پیل دزد خود بکند زانی
جو خواهی رخت در منزل نهادن	باید بر سر پیل سیاهان
بکند احد که تا بودم درین دیر	براه ماشتی بودم بیک نیر
جو دایه شک سینه ناز دیده	بفتح ماشتی تا قسم بر دیده
جو در بر بیم بستان نهادن	ز خواری عشقم شیر دانت
اگر چه روی من اکنون جوشیت	سوز آن ذوق شیرم در خیریت
به پری و جوانی نیت جوش	و در بر من دمام این خون عشق
که جای جوش می در ماشتی پر	بیک روحی کن و در ماشتی میر
بند و مشبازی و استانی	که باشد از تو در عالم نشانی
بکش منش ز ملک نکته زایت	که چون از جادوی مانده بجای
جو از عشق این صده آید بگویم	باستبال هر دن رفت بر تویم
جان کشتم که در زمان بری	تا دم دم زخم زخم آوری را
بر انم که خدا توفیق بخشید	که بخشم منو به توحش بخشید
کنم از سر عشق آن نکته را سنی	که سوز عقل رخت بکند دانی

دین پرور بکشد انگشتم دو	کنم چشم که اکب کریم آتو د
سخن را باید بر جاهی سام	که بنوازد با چست آسمانم

پشته کل از بنم فضا یل سخن چیدن و رشته اتمام
سبب خشم کتاب بران چیده ن

سخن و پیاچ ویران عشقت	سخن ز باد و بستان عشقت
فروراکار و باری چون عشقت	جواز و یاد کاری چون عشقت
جام مرجه از نو کمن زانو	جسین کویه سخن دان کر عشقت
سخن از کاف و زن دم بر قلم زانو	قلم بر منو هستی رقم زانو
عوشه قاف قلم زان کاف بر جان	کش و از شبه اشش خوار بر جان
جوان باشان که در با او بستند	ز جوششای ان خوار بستند
جو زان جوشش کند بکند ترا	کل است ز کله از سانی
زنده باد نفس دستش بر پا	برون آرد و کلر اشش خرا
کند و برد در دوازه کوش	قد از مندم او و شش بر شش
کند خاطر به سببش اشک	ده اردول بر چون بخاشش کن
که از ب شاط خند آرد	که از دیده غم اندوه بارد

از رخ و لب اندوهندان	وزو گریان شود لعلهای خندان
جوانی شان سست که چمن از دکان	سازد اسد که دامن چمن از دکان
بینی شش گریه چاکست پریم	به پرافشانی اکثر شش گریه
دم از دل برون راند نازنا	بجذام بگریام جان را
کسی شد دوست شیرین و خرد	بیشتر شش نام خردی و ناز
سر آمد زبانی سیلی و مجنون	کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
به طوطی طبع را پانجم شکر خا	خسین دین و عشق زینجا
خدا از قصه جان شش خزان	با حسن وجه از ان خواهم سخن آید
جواب شد تا به آن روحی منزل	نباشد کذب و اسکاچ خل
نکرد و خاطر از ناپستی خرسند	و گر خرد گوئی از ناپستی آید
سخن را از یوری جوان شش	جالی به بکشد تا کاسی نیست
از ان صبح نخستین بی دروغی	که لاف و روشنی از دکان
جو صبح را استین از صدق آدم	ز خود بر آسمان ندین علم زده
بخت کرد پارسه دروغی	نیکو دزدان سیراغ و نروغی
جراود دنی بگذشت و پیا	جراود پانجم و زشت ز پیا

ز دپا زشت ز پانی نیاید	الی و پیا سوزی شستی شایه
بخ کمرنگ و کلک و نه بایه	کشی از کلک و کلک و نه بایه
جگر کلک و نه بایه و تیره مالی	نه چند دیده زان جز تیره مالی
ز معشوقان جویت کس نه بایه	جاش از معشوقان جویت کس نه بایه
ز جوان مرگ را تا نماند نه بایه	ز اول یوست تا شش خزان
جود از عاشقان کس نه بایه	بیش از عجب بود از دکان
ز طبع تا به پیری عشق و زین	بشایسته سیری عشق و زین
بسی از پیری و عجب و تا نماند نه بایه	جو بارش تا نماند نه بایه
بجز راه و نماند عشق سپرد	بران زاد و بران بود و نماند
درین نامه سخن را نام زمریک	بجایه کوهر افشام زمریک
به نعتی گزینان خراج نام	ز حکمت تازه کجی درج نام
طبع دارم که گزینان کس کفری	بخواند زین محبت نامه حرفی
نماند نامه مان بر حرف شش	نماند نامه شش بر حرف شش
به دور ادور اگر چند خطا آید	نیارد بر سر من با جرای
بگذرد و مع در اصلاح کوشد	و اگر اصلاح نتواند پیشد

دایستان شمع جمال یوسفی در شبستان عیب
افروختن و پروانه دل آدم را بشتاب و فروغ
ان سوختن

کمر بنیان دریا می سانه	ورق خوانان و حی آسمانی
جو آریخ جهان کردند آغاز	جنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان منمش کشاوند	بر داد و داد و ادرا جلوه داد
صنعت انپا یکا بر پیش	ستاده بر منی در بایش
صنعت او بیا قلم و کربابی	نماده در تمام پنه روی بای
کردی بشکوه بادشاهی	بتاج شکست شاهی بای
ستاده صفت بخت دیگر خلافت	بهرت خوش و پستور لای
جو آدم سوی آن مجمع نظر کرد	زرمجی تماشایی کرد
بشمش بویست به چون کمان	نار خورشید اوج غمت و جاد
جو شمع انجمن زان مع ستاره	میان جمع شمع اسکندر افراز
جان نیکوان در پیش او کم	جان کز پر تو خورشید انجم
روای دبری افکنده بر دو	نهادی خاک به پیش صدر روی پیش

کمان حسرت از اندیشه پردن	زده قتل نکرمت پشه پردن
پیشش غمت لطف آلی	برشش تاج فر بادشاهی
خمش مطلع صبح سادات	شب غیب از خوش و زشتاد
مرغبر ان ارشش اربس	ز غلتهای جهانی مدتس
مه ارواح قدسی بی کم و کاست	طلبا پر کشیده از غب و است
دین عوایی خورشید قدس	کنده غفلت سپح و تبیل
از ان جاد و جمال آدم عیانه	بمزدان تقیب زیر پانه
که یارب این دخت کلش کیت	تاشاکا به چشم روشنی کیت
برو این پر تو دولت و انانیت	جمال و جاد جنین از کجایانیت
خطاب احد که نوز دیدت	فرج بخش دل غمنازیت
ز بانستان معنوی نساپت	ز صوای خلیل از غزابت
ز کیوان بگذرد ایوان جاش	زمین صبر باشد تنگناش
ز بنی کس که در ویش عیانیت	حس اکبر و بان جانت
کنه روی ترا آینه دارک	بخشش زانچه ده کینه دارک
گفت اینک در اچان کشاد	ز ششش انک جاش جاد و دام

از آن خوبی که باشد دیر از آن	در بخش دور سیح مریدان را
پای منج بآن درج ارکشیه	خط حسن بر شش نمایه
بر آن درش بسوی سینه شش	من بخش از دل کی گشته شش
زمره شستن کردش خبردار	به پشانی ز شش بسوی پروار
جگر از ذوق و زنده شش گشت	بر جگر بکل و شش دما گشت

نمال جمال یوسف را از بهارستان غیب
 بهارستان شهادت آوردن و آب دیده
 یعقوب و سوای دل زلیخا پروردن

دین نیت که صورت برستی	ز در کس نیت کوی پستی
حیت را به دوری طورت	ز اسی بر جانیت ده و نیت
اگر عالم یک پسترماندی	بسا اوزار کان ستورماندی
مگر از گردن کرد و زور کم	کنید در دوش بازار انجم
زستان از جن بارانید	ز آیه بهاران گل نهند
جو آدم رخت ازین عرق است	بجای شیش در خواب است
جو دی هم رفت کرد افراز	دین تبیس خا و دین تبیس

بوشه تدبیر ادریس آسمان	ینوح افاد دین با سبانی
بطوفان فاجون غرق شد و ج	شد این در غریب ابد متوح
جوخان و خوش چند ادا ق	سوفی بان
ازین ماسون شد اورا غم	زد از کوه بی کلبا یک تیغ
جو بیت با رخت زین کار دم	زد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محل انگذ	شادش در فراش مال و فرزند
شمار کوسبندش از بزدیش	ارون و امانی شد از مور و کیش
بهر پند زوینت یازده و ا	ولی بین درون شش و ا
جو یوسف بر زمین آمد زاده	برخ شده و گردن را برادر
امید از بوستان دل نمال	نمود از آسمان جان مالی
رنگزار خلیل ابد کلی ریت	قبای نازک اندامی بریت
براه افتری از برج اسحاق	زدوی و موز چشم افاق
علم ز لاله از باغ یعقوب	از دم مردم و هم داغ یعقوب
خالی شد شیم از ای کنعان	وزور شک خن صحرای کنعان
زبان تابود برده و شش را	ز شیر خورشید شستی شکرش را

بودیش دکنار خود و سپارد	دید ایام زمرش در خواب
کرای دی از جبهه کرای	زما در ماند با اشک آبی
بر چون دید حال کوثرش	صدف کردش کنار کوثرش
ز عشق مرغ جانش پرورش یافت	بجز از خوشی بال و پرش یافت
قدش این خوش فانی آورد	بش رسم شکر کشاری آورد
دل و مهرش شد جان بند	گر گنجی از دیک لحظه پند
بر شب خفته چون جان در شکر	بهر روز آفتاب منظرش بود
چشم آرد روی و داشت	زمر سویل خاطر سوای داشت
جز آکس دل فلکین غایت	بگو که دیدش تکین یافت
جان میوات کان ما و لفظ	بش چشم او باشد در روز
خواهرت ای که سرورزی	بندتم چون دخت پند لاری
ندرم طاقت دوری زین	خدا هم در زمری یوست
نخل و کاه از من در پیشش	بحراب نیاز من در پیشش
زمین و این سخن خواهر جوشید	ز دهنش صورت سر ز جود
اماکن کرد با خود حید ساز	که تا کرد ز میرش آن باز

بخت زلفش بودش یک پرست	بخدمت سوده در راه خداوند
که نیکو در دستش که بستی	ز دست اندازی آفاق بستی
جو یوست را ز خود دود کرد	نمان بندش فغانی زان کرد
فغان بست آن کرار بر پیشش	که اکامی نشسته قطعا از پیشش
که بسته چو پیش فرستاد	وزان سس در میان اندوداد
که گشت آن که بند از میان کم	که گشت هر کسی را زان تو هم
بزیر جاد بست و جوی کردی	بر آنکه در کس روی کردی
جود آفرینست نوبت افتاد	که را از پیشش بت کبشاد
دهان ایام کس اهل این بود	بر حکم شریعت انجمن بود
که دهان هر گشتی با کیشش	که فضا صاحب کاه اییشش
که باره برزور این بماند	جو کرد آقا و پیشش سوخت
برویش چشم روشن شاد	بس از کجده اهل چشمش زدست
به شد خاطر صیرب غم	ز دیدارش نیستی دید بر غم
به پیش رو چو یوست قبله یافت	ز فرزند آن دیک روی بر آفت
بیوست بود هر کار که بودش	بیوست بود بازاری بودش

برینست بود در خوش رات اندوز	برینست بود پیش دید با فروز
بے مر جاگز انسان به بتا به	اگر خوشی به باشد ره نیاب
بگویم کان چو حسن و دهری	که پروین از حد حورو پری
می بود از شبهر آشنای	از دگون و مکان پریشنای
نه سیاهت روشن آفتابی	نه از روی بر فلک افتاد به
به میکوم به جای آفتاب	که رخشان جز پیشش اعانت
مستس فزی از قید به چون	سرا از جلاب خون آورده
چو آن چون دین چون گرام	پی رو پیش کرد به پیش نام
بر لب میوتوب اگر مرش نشان	وگر کردش بجان جا جانیان
زینجا کی رشک حورین	میزب پرده عیشین بود
ز غور شد خوش نادیه آبی	که قمار خیالش شد بخوانی
چو بر دوران غم عشق آورد	ز زردیکان باشد عاشی دور

در صفت نسبت زینجا که مغرب از طلوع آفتاب
 جاش مشرق گشته بود بکوه بند از درج
 اران در که شسته

چنین گفت آن سخن از سخن سخن	که در کینه پیش از سخن کج
که در مغرب زمین شایع موس	که ز دگر کس شایع موس
مراسیاب شایع حاصل او	نماده آرزو سپه در دل او
ز خوش تاج را اقبال مندی	ز پیش تخت را بایه بندی
فلک در خلیش از جزا کر بند	ظفر از پیش تخت پر بند
زینجا نام ز پاد خری دشت	که با او از مر عالم سری دشت
ز دختر اختی از مرج شای	ز دوران کوهی از درج شای
نمکده در پان و صفت جاش	کنم طبع از نایب خیالش
ز سر تا پا فرو دایم جوش	سوم روشن فیه و عکس پیش
ز روشن عیش استمدا جیم	ز پیشش آنچه در کجده بگویم
قدش نخسل زجت آفریده	زستان لطافت سر کشیده
ز جوی شده ایی آب خورده	ز سر و جوی پای آب برده
ز نقش موسی دام سوخته ان	از دتا شک فرق امانه جنبه ان
فرادان پیشکافی کرده شانه	نماده فرق نازک در میان
ز فرق او در نیده نماده رادل	وزو در نماده کار شک شکل

درد آونجه زلف من پای	کنند شاخ گل را سایه در پای
دو کیویش ده منده وی سباز	دشمناد مرا در آتش من باز
نگد اس جالبش کرده طین	نماده از خنیش روح سیمین
زلف لوح سیمینش نروده	دو لون سبزگون از شک سوده
بزیران او لون طرفه و چادش	نوشته گلک منع استاوش
ز حد فون او تا حلقه سیم	الت و اری کشیده پی از سیم
فرزده برالت ضرر دانا	سکیده کرد و شوب جازا
شده سیمینش عیان از لعل خندان	کشاده سیم را عتده به ندان
زبان ارم رویش غرورده	در دکل شکسته کو ز کوزه
بر در جانب از خال نشانی	چو زنگی بچکان در کلسانی
نخه اشش که سیم بی زکرت	در و جاسی بر از آب جیاست
بزیرش غیب اردانا برداره	بر کرد آرد رخی از آن چاره
فرز اولی بر دنیا بآب آنجا	که هم جاست دم کرد آب آنجا
پاش کردش صافی تر از علاج	بگردن آردشش آسمانهای
بر دوشش زده طنه جن را	گل اندر خیب کرده پر من را

دوستان هر کی چون قبضه نور	جانی ناکسته از عین کافور
دو تانده بر رسته ز یک شاخ	کف امیه شان نبوده کستخ
ز بازو کنج سیمش در نیل بود	عباس سیمش بر آن دغل بود
سپه قویه آن با کینه بدو	دل باکان عالم از دعا پر
پری رویان جان کرد سینه	رک جانی خسته قویه نبدش
ز تاراج سمران دناج و سیم	دو ساهد استیش کرده بر سیم
کنش راحت به معرفت اندیش	نماده بر سه بر در دل ریش
بست آورد بکشتان قلما	زاده از سه بر در لمار قلما
دل از در اخش بسته خیال	فرزده بر سر جوی مایلی
ببغ انگشت در باره و بجه	فرز و خیمه بر سر کرده و بجه
یانش هو بی کر نوی نیغی	ز بار سیکه بر دوزخوی می
بیادستی که از نوی بستن	کران مرور دیشش کیم بستن
شکم چون تخت خام کشیده	بزنند دایه نایب او بر می
سرخشش که می واکسیم سپا	چه کوبه که ز کمر زیر افتاده
به ان ز می که از فر دیشش	برون رفتی خیر آیین زانست

زوت افشاره زین تنش شو	پادین سیم ات افشار شو
زیر ناف آبالای زانو	کنویم سچ کنه کنه یا نو
ذاته دریم آن مرکا	حصار عیش از پیشه راده
نخن دامن ز ساق او که جوت	بای حسن را سیم شوت
بنامیزد بر اکلده ست و ز	دل از چشم هر سنه و دستار
حنای او خود آینه را رو	در آید از ادب پیش زانو
از آن آینه تراغی و شد	که فیض نوریاب از روی او
روی هر کس که تراغوشینه	رخ دوست در آنینه چینه
قدم در لطف نیز از ساق کم خست	جواد در لطف کس صاحب قدم
جان بودی جز رفتی جیت و بنا	قدم از پاشته تا بخه نازک
که بر چشم عاشق که ایش جای	شده بر آید ز اشکش کای
نام از زرد و نیور بگویم	که خواج بود چاه سرم چه گویم
بزیور خود که وصف آن کردی	که زیور را جالش زیوری کرد
پرا از کمر تبارک افری داشت	که در هر یک خواجه کشوری داشت
در و لعلش که بود آویزه شوش	همی برد از دل و جالط ان

اگر بستی که هر زکر دن	شده کنج خواهر چپ و امن
مرصع روی پیشه کز قفا بود	مزاران عمته کوهر ابا بود
یک لطفش که رفتی یار و دوست	که یارستی به ستانش بر دست
نیارم پیش این از ز خبر داد	که شد غفلان و اندر پیش نهاد
کمی در عشق بسند نشینی	رسا دیه روی و چینی
که در جلوه ایوان حرا	ز زکش طمع روی و شانی
بر روز نوی کا فکند پر تو	بنوده بر تنش جز غامقی نو
بیک خیش دوبار بسند	چو هر روز از برجی غوده
ز باوس سران دامن کشیدی	برین دولت کرد امن سیدی
نداده دست جز بر افسش را	که در افش خود آید پیش را
سی مردان سواد ایشی کی	بری دیوان بر ستار کی
زمره اوان مزاران حور راده	بخدمت روز و شب پیش تاده
نه هرگز بدوش بادی نشسته	نیکبایش پا خاری نشسته
بنوده عاشق و معشوقی کس را	نداده و بخاطر این محس را
بش چون کس سیراب هستی	سحر چون غنچه خندان شکستی

بسیار لبستان از خود پالان	بعضی خانه در غنا غزالان
ال فارغ ز لب جویخ دور	بهرای غیر عبت بارش کار
به میان غم دوشادوی	از ان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردن چایید	ازین شبها بپشتن چو زاید

و نیام منام و بین زلیخا نوبت اول تنغ افتاب جمال
یوسف را علیه آستم گشته عشق شدن و یگان تنغ نرفته در

شی خوش بر صبح زندگانی	نشاط از اجایم جوان
ز جنبش مرغ و سینه آرمیده	حوادث پای اردن کشیده
دین بستان سرای نظاره	نمازه باز جرم تپاره
بوده در شب عیسای	ز بایسته جرم جیان جرمی را
سکاره اطمینان گشته حلقه دم	در این طعنه فرمایند شان کم
ز شهر مرغ شب خنجر کشیده	ز بک صبح نای خود بریده
ز لکزدار کاخ شهر یاری	جو عاری دید به شکل کوکباری
به پداری نمازه دیگرش تاب	خواص کوکب ریش کرده در خوا
ساده از دهل گشته دهل کوب	بحرم خواب مستش بسته بر جوی

نکرده بودن از کلبا کت یا	زاش غفلت شب مردگان
زینجا ان بهما شکر ناب	شده بر ریشش شیرین شکر آ
سرش بوده باین جبهه سنبلی	تنش داده بستر غمین کل
ز باین بندش هم شکسته	بکل آذر ریش نشسته
بخوابش شرم صورت بین فضا	ولی جنبش دگر از دل کشوده
ده آه انگش از در جوانی	به سیکم جوان سینه که جانی
مایون پکری از عالم نور	بناغ خلعه کرده عارت حور
بوده سر بر حسن و جمالش	کز فک یک یک غنچ و دلالش
کشیده قاتلی چون آذر شمشاد	آزادی خلاش سرد آزار
زیر آو گشته زلف جو رخی	خود بسته است و باقی چه
فوزان لعل زرد چشمش	به دور شیده دارد بر ریش
متوس بر ویش خواب پاکان	سینه سیاهان بر خا بنگار
زیش مای زواج مرغ فروسی	ز ابرو کرده آن به خانه درویش
ککل ز کشش از سر نه ناز	ز شرکان بر جگر انا و کلا ناز
در لعلش از تبسم ده شکر دیز	دانش در تکلم شکر آمیز

برق درش از لعل در افشان	جواز گلگون شش برق درشان
نخند از شریا زور میرخت	نگ از بسته بر شور میرخت
از جن جون سپی از جفت ملوک	زیب او نیک آست ملوک
بکل خال خوشش ز شک وافی	کز آتشیان زافی باغی
زیبیش ساعد و بازو تو کر	ز لسی میاں جون لای غ
زینا جون برویش دید بکشا	پیک دیدارش افاد انچه افشا
جمالی دید از حد بشردور	ندید از پری نشیند از دور
ز حسن صورت و لطف شایل	ایرش شد پیک دلی بصد دل
گرفت از فاشش در دل خیال	شاند از دوستی در جان خیال
ز رویش آتش در سینه اودخت	وزان آتش شمع صبر و دین
وزان عینش نکیس دلی	بر سر رشته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش باز شد خست	ز عذاب اودش برق خون خست
دل تنگ از بیش تنگ شکر خست	ز دندانش زده عود کمر خست
ز سیمین ساعدش شست از خودت	میانش را کمر در بند کیست
برویش پیشکین خال و کفش	نپشت از روی سینه آسار شست

زیب جفتش آیب جان	بر نشان سپی سان کی آید
بنامیرد چه ز پا صورت بود	که صورت کاپت و اندر جلی افروزد
زینا از زینا سپی رسید	از ان صورت یعنی آرمید
از ان معنی اگر آگاه بودی	یک از اصلاان راه بودی
ولی جون بود در صورت کشتا	نش در اول از معنی خبر دار
مرد نه سپید ارم داد	بصورتها گرفت ارم داد
ز صورت کرد معنی روانی	کجا یک دلی سه صورت کراید
ستین داد که در کوزه نپشت	از ان کردن را دوست داشت
جوسازد خود در پای ز کاش	نماید مایه نم ایستاش

وزین نسیم سحر بزیلی در کنس خوابناکش را
 کشدن و از خیال شبانه غنچه دار خون بد ل
 فرو خوردن و نه بر لبها دن

سحر چون زان شب پرواز برداش	فرو صبحا آواز برداش
عادل لحن ککش بر کشید	لالت غنچه از کل در کشید
من از آب شبنم روی خواست	بش جعد سحر بر روی خواست

زینا همچنان در خواب و شین	دلش را روی در خواب او شین
بزد آن خواب خوش پویشی بود	ز سر و پای شیش به سرشی بود
کیزان روی در پایش نهادند	بر ستار آن پستش بر نهاده
نقاب از لاریاب بکشا	نمار آرد چشم از خواب بکشا
کرپان مطلع خورشید و کرد	ز مطلع سر زده هر سو کند کرد
خیز از دهر دو شین شانی	ز غنچه شد فرو در خود دانی
بران شد کز خم آن سرو جاک	کرپان بچو کل بر تن ز ند چاک
دل شرم از کسان گرفت دستش	به دامن سبیری بایستش
نمان سید اش را زش ددل	بجکان لعل لعل اند دکنک
ز دمی ز د چون عجب به دل خون	میند او از درون یک شمع چون
ب ادب کیزان در حکایت	دل از دامن حکایت در شکایت
دانشش با رفیقان در شکفته	دلش چون شیشه درید کرد
ز دانش با رفیقان در چنان	به دل از دامن عشق صد زبان
نظر بر صورت انیار میداشت	ولی سرسته دل بایر میداشت
عنان دل پستش خود بجا بود	که هر جا بود با آن دل با بود

ولی کز مش در کام نکست	ز جبت و کجی شش بای نکست
برون از یار خود کای ندارد	در شش با کس آرای ندارد
اگر کو به سخن بایر کو به	و اگر جو به مراد از یار جو به
مر از آن یار بخش بر آب آمد	که تا آن روز بخت را شب آمد
شب آمد سادگار عشق از آن	شب آمد را از دامن عشق از آن
از آن بر روز شان شب اختیار	که آن یک پرده در دین برد
جوش شد روی او در دینم کرد	بزار بخت خود چون جنگم کرد
ز تار انگست او از چیک	به دل پر از رخ و ساخت انگ
ز غنچه ناله جان کاه برداشت	بزیرویم غمان و آه برداشت
خیال یارش دید به بستاند	هم از دید به هم از لب کوهستاند
که ای پاکیزه کوه از جگانی	که از تو دارم این کوهستانی
للم بر دی و نام خود گفستی	شانه از تمام خود گفستی
میند از ک نامت از ک برسم	کجا آیم نامت از ک برسم
اگر شای ترا آخر چه نام است	و اگر نامت ترا آخری که است
بیا و بچسبم چون من گرفتار	که نه ای دارم اندر کت نه دارم

خیالت دیدم در بود خوابم	کش و از دیر و دل غمناکم
کنون دارم من خواب مازده	ولی از آتش در تاب مازده
چه باشد که زنی آیم بر پیش	نباشی جویشش کرم و سرکش
کل بودم رنکزار چو هستی	تر و تازه جواب زنده کافی
نه بر سر کرم با دلی و زید	نه در پا کرم خاری خلیه
یک عشو را بر باد دادی	مزارم خار در بستر نهایی
تنه ناز که از کلهر کی صدف	چه سان خواب آیدم بر بستر خار
سرب آسحر که کارش این است	شکایت با خیال بادش این است
دش بکه شت دفع هر کار	بشت از کرم چشم خوش ساز
بشتر بود از خون خردن	کلخ خشک را دید بر لب
باین روزی از کلهر که تر و	پس بستر جان ز سر و سیر و
شهادت درش بین آیین گشتی	سرموی ازین آیین گشتی

از مشاء به تغییر حال زینجا کرده تیر بر رشته عاکر کیران
فتاد و دایه سدا گشت استفسار کرده را
از ان رشته کشادن

کمان عشق بر جا افکند تیر	سیر و از نیل شده کار تیر
چو سازد در درون تر خانه	ز پر و نیش شده آزار خانه
خشت از خوردن این گشتی	که شک عشق از آن گشتی
اگر بر شک کرد و پرده صدف	که غمنازی از صدف بر پیش
زین عشق به پوشیده شد	بینه تخم غم پوشیده شد
دل سریزه آن مردم ز جاعا	سکه کرد از درون نشو و نما
کمی از کرم چشمش آب ریخت	چه جای آب خون ناب ریخت
بر قطره که از مرغان کشا	نماند روز او بر دو فغان
کمی از آتش دل آوی کرد	بگردون او و آتش راه میگردد
بر آبی که از دل بر کشیدی	کسان بوی کباب ال شینی
که از روز و شب خواب و بخت	کل خشمش نه ای لاله نرد
براستی سر کرمی با غی	زودیه لاله خالی ز دافعی
کیزان این شایه جویدند	خطا شکلی بر دی کشیدند
ولی روشن نشد کار حاجت	تضایح آن حال غیب است
یکیش که شمش زیت	سنانا که کی شمش رسید

یکی افتاد این معنی بسندش	که از دیو و پری به گزندش
یکی کشا همانا سحر سازی	نه سحرش لب برد این طرازی
یکی گفت این بر آثار عشقات	و شسته شک بیز بارش است
دل کس را به پیرایه ای ندیده	بخوابش کوئی این آفت رسیده
میست از گمان هر کس خیالی	می کرد با هم قیل و قال
دل به روش ظاهر نمی شد	خن بر هیچ چیز نفوذ نمی شد
از غلبه فساد نکرد ایستاد	که از افنون کسی سر نایستاد
براه عاشقی کار آرزوده	که عاشق کهن می شود
هم ذلت در مستوی عاشق	موانعی پازیرا موافق
بسی آرزوی سیدش	پاد آورد خدمت های خویش
گفت ای غنچه بستان شای	بخواری از تو کلردیان بس
دست خرم لب بر خنده باد	دست بخت ما فرخنده باد
تو در باغ جمال آن تازه سزی	که کردت طوطی جانم تزدی
من از بحر وفا آن جو پارم	که پروردت زمانه بر کنارم
دخت را غلامی بودم که دیدم	به تنع مرافقت من بریدم

۹۹

سرو تن شستم از مشک و گل	بکباب شکو کردم خطابت
تا طهارت پرده دل کردت پنا	ز بانته رشته پندم نصیحت
قدی از شیر و اوم شکر را	پروردم تن جان پرورد را
شب آمد خواب و کار کردم	سحر شد زب چپا ترک کردم
اگر رفتم طراز دوشش بودی	چو ختم خست در آغوشش بودی
جوش شاخ کلت سرو روان	سوزت است گسستم ز دانه
بدکاریت خدمتکار بودم	بخدمتکاریت در کار بودم
بر جارت سرو در ایت	فدام محو سایه در حقایت
بر بنیستی بخت ایستادم	چو بنیسی بایت سر نهادم
کنون هم در همان کادم که بودم	بر آن حدت بر ستادم که بودم
زمن را ز دست نبایق داری	ز خود بچکانه ام زینان داری
بجوی تو دین کارت که اذیت	که برد اینان خود بارت که اذیت
خین آشت و درم سپدا می	خین با در دو غم محم جرای
کل بخت بر از دیت ازینان	ام کرت بر اسرمت ازینان
تا خورشیدی و است گاستن چیت	ز دال جاست گاست خواست

تین دایم که ز دایم تیر ادا	بگر روشن مرا تا کیت آن
بگر بر آسمان باشد در شسته	ز نور قدسیان دانش سرشته
تسبیح دو عاذا تم خبانش	که آرام بر زمین از آسمانش
اگر باشد بری اگر چه پیشه	مزایم خزانم کار پست و پیشه
بتغیرش غزیتها برانم	کم در شیشه و پست نشام
اگر باشد حبس آدمی زاده	بر دایم سازم از دلی طرقت شاد
که باشد خود که پوزنت نخواه	نه بند و نه ابدیت نخواه
ز دنیا چون به یه ان مریدانی	فزون پروازی دافسانه خزان
نه از زاپت کنی هیچ باب	گرفت از گریه نه در اور پتاره
که گنج مستم بس زاید پست	و آن گنج ناپه اکلید است
بگویم با تو از مرغه نشانه	که با عتاب و دم آتشیان
ز غناست ای شش مردم	ز مرغ من بود آن نامم کم
به شیرخت عیش و خج کای	که به اندک نام خوشی زای
زاده ای کرد باشد غش کاش	کنه باری زبان شیرین زبانش
زبان بکشد و آنکه بشاید	نه مرادی بندش ساخت بایه

نواب خویشتن به اریش ادا	به پیش خود شیار پیش ادا
جودایه حوسنه از طماراد خوا	ز چاره ساریش میران فردا
بی این حرف نش من خیال پست	که زاده است در جستن محال پست
مرادی را ز اول تا آخری	که زاده است در جستن توانی
نیارت از دانش چون کیشاد	بسیار شش زبان نه کیشاد
نخستین کت کاین کار دیو	میشه کار دیوان کردیو
بر دم صورت ز پانها نینه	که تا بر روی در سودا کت نینه
ز غنایت دیوی را چه یار	که بنمایه خبان شکلی دلاور
تنی که شود و شر باشد سرشته	سازد امه که زو زاید سرشته
و کر کشاکش که این خربت ناز است	برایه به زار است جان کاست
نکت این خواب اگر ناز است	به نینان راستان از کی بودی
شماره اهل دل این کت زار است	که کج با کج کرایه راست بار است
و کر کشاکش که مستی دانش است	بدون کن این محال از خاطر خوش
بکشد کار اگر بودی به ستم	که این بار که ان شکستیم
مرا به بر کار از دست رفت	فان اختیار از دست رفت

راغش نشسته در دل تنگ	کو بس حکم تربت از غش در تنگ
بکر با ای و زو آ آسنه آیه	ز شک آن غش حکم چون زو آ
جود ایه دیش اند غش حکم	ز دبت از غشیت کویش ام
نهانی رفت و حالش با بخت	به زان قصه شکل بخت
دل و ن برد عجز دبت هر	حالت کرد کارش را بتدیر

خواب دیدن ز لیلیا یوسف را عیالیه آتسم خوبت دوم و سلسله
عشق می چسبیدن و ویرا در ورطه چون کشیدن

خوش آن دل کاخ و منزل کند غش	بکار غش غافل کند غش
در خوشنده برقی بر فو زو	کو بهر و غش افرومن سوزد
فانه در دی اندوه سلاست	شده کاهی بر دکه حات
جنان بانش سلاست کیش کرد	کو غش از حات بکش کرد
زینجا همو میکاست پال	بس ز سالی که شد بدش پالی
پال آپاشی بشت حیده	نشسته از عشق و خون دیده
ممن گفت ای فلک با من چه کردی	و ساندی آقا بام را بر دی
کنده چون گام ز نه پست	نشام کردی از تیره حات

بست سرکش اادی صانم	مکز و بست سرکش فیری نه اغم
نما و ده دلم از مر تاسی	نخیل میکند با من خوابی
به چه اری کرد و غشیم	نیاید هم که در غش به چشم
شان بخت به اوست آن آوا	که در وی سپنم آن ماه جانت
نیز چشم من در غش آرام	ز بخت غش غش آرام
بود بختم شود از خواب بهار	فایه با دم اندر خواب دیدار
بخت این سخن تا باسی شب	رسیده بانش از اندوه برب
بنا که زین بانش خواب برود	بنود آن خواب بل چو شوی بود
سوریش تن نیاسوده بستر	در راه آرزوی بانش اندر
مان صرست که اول زو برود	در راه با زنی روشنی از راه
نظر چون بر رخ ز پاش انداخت	ز جابر بست و سر در بایش انداخت
زمین سید کای سر و کل اندام	کو صبرم ز دل بر دی آرام
آن صانع که از نور آفریدت	زمر آلا شیء دور آفریدت
ترا بر خیل خواب سه روی داد	بخت از آب حیوان بر سر داد
قدرت را کلین بستان جان ساخت	بت را بایه قوت روان ساخت

زده ای لعل زرت شمع از وقت	که چون برد از مرغ جان من
ز شکیبایی کیوان دادت کند	که بر من زوهر بریت بندی
تم ز ساختن چون می از نیات	دم را بکنج خون سیم دانت
که بر جان من پدل غشای	باغ لعل شکر بار بکشای
بگو باین جمال و دلپایانی	بگو تو ز که امین خانه است
دخشان کوهری کانت که است	کراشای ایرانت که است
بکشا از ثرا د آدم من	ز جنس آب و خاک عالم من
کنی دعوی مستم بر تو عاش	اگر هستی دین کشار صادق
حق بسد و دغای من که دار	به بی حستی رضای من که دار
کنم دانه ان رسید بشکرت را	ساز ای شمس دیده کوهرت را
ترا از من اگر بر سین دانت	نه پنداری کز آن داغم زانت
مرا هم دل به ام تپت در بند	ز داغ عشق و ستم نشان بند
زینجا چون به به آن سربانی	شینه از لعل و آن که را
گرفت از نو پری ویرانه را	لله دأش بجان پروانه را
سریست خیال از خواب برخواست	بگو بر سر زو جان بر آب بخت

چون نه و او ابله تر شد	بگردون دوشش ز اندوه شد
یکی صد گشت سودایی که پوش	ز حد بگذشت غوغای که پوش
ز نام قتل بر دین زلفش از دست	ز بند پند و قید مصیبت رست
می زد بگو غنچه چپ جان پاک	چو لاله خون دل سیرخت خاک
که از هر رویش روی بکنید	کس بر باد زلفش روی کند
بر ستادان بر سرش نشسته	بگردید جلاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بروی سیج	برون بستی ز حلقه راپت چون
اگر ز کز فیش آن حلقه داند	پسوی بر زن شدی سر و شش غمان
اگر بندش کردی غنچه کردار	جو کل سینه پرد کردی دیار
په از آن دانه چون کشاکش	دو اوج شد ز دانه این در کام
بند پرش به برای دیده	به از بخسیر ته پری ندیده
بزمودند چنان مادی از زرد	که باشد مهر دار از لعل و کمر
بسمین نقش آن مار که رنج	در آمد حلقه زن چون مار کج
زینجا بود کج خوشی آردی	بود سر کج را ناچار ماری
چو ندین مار زیر دوشش خفت	ز دیده مهر می بارید و سکت

مرا بای دل اندر عشق نبست	ساقی م ازین عالم پسندست
بک پستی جوخ عمر فرسای	بین بندم جواسپ ز دگرانی
مرا خود قوت بای نامت	بیج آمد شدن رای نامت
بان بند کران پستم چیت	بین تیغ جفا دل خستم چیت
ز در فیت بای سر و ده کل	رجش بود کشت شکل
به حکمت افغان پند درین	مگر ز نچرخش نند بر بای از آب
بپای دلپسندی ز نچرخ بای	مگر در یک لحظه سرش از من بای
نباشد در غنچه جذای کیش	مگر پنم سیر روی لاد ز کیش
زنم چون برق زخشان که زود	بر آرد از دل پریشم دود
اگر یاری و محبت بلندم	بین ز نچرخ ز پایش بندم
به پنم روی او جند انکه خوام	به در روشن شود دور نیام
چو سیکم بخار ناز پرورد	مگر بر لب اگر بنشیند کرد
بروی جان نشیند که ددم	بساط ساد ماسه در نور دم
بندم کی نقد بر خاطرش بای	بسیم ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ	مگر در دامن او جفا بری ز تنگ

ازین اف بنای عاشانه	کیک افاناک بر نشانه
فنا د از تخم ان دریند اس	جو صید زخم ناک افاناک
به پوشی زمانی کشت دیباز	دگر آه بجای و شستن باز
افسون دل دیوانه خوش	ز سر آغاز کرد افسانه خوش
کک دگر که در خنده ش	کک م درد کلاهی زنده ش
می شد مردم از عالمی بجالی	به میان بود عاشق آبالی
غراب آمدن یوسف علیه السلام زلفی را نوبت سیم و نام	
و مقام وی داستان و بقتل و سرش باز آمدن	
پای عشق بر افنون و نیک	مگر باشد کار تو که صلاح دگر
کک فوز از راه دیوانه ساد	کک دیوانه را فوز از راه ساد
جو بزلت پی رویان بند	بز نچرخ خون افتد خود مند
مگر زان رت بند کیشای	جراغ عقل باید روشنای
زینجا کیشی ز جبرونی ش	بنم هم از دماخت هم اغوش
ز جام درد درد آشامی کرد	ز شور عشق ناله آرای کرد
کشید از منقذ موی مجنبر	شاد از آتش دل خاک بر

بیده بخت سرو نازم کرد	زمین راز اشک کلانم کرد
نزد کس نیت اشک ادعوا	جو سوسن کرد ساز خوش ببا
شد از عکین دل خود غمزدان	پار خویش کرد این قصه آغاز
که تاج تو شد سرش و دارم	بریشان کرده تو روزگار
غم وادی و غمخوار نمی کردی	دلم بر دی و دلداری نمی کردی
زمانم نام تو تا سازش بود	نیام جای ترا کردش کرد
بگام خویش میکردم شکر خند	کنون در بندم از بوجی قند
بر غنچه بس خوردم ارغفت خون	فدام بموکل از پرده پروان
نیکوم که در حشمت خیزم	ز آتش مر ترا کنه کینم
بر باشد که کینری انوار کا	ز بند محنتش آزاد پازی
بیاد اکس بخون غشته چون من	سیان خاک رسو گشته چون
دل ما در زب سپیدیم تنگ	چرا آید از فرزیم تنگ
پستار آن را برود کردند	به ستایم غم و شوق کردند
ز دلتش بجان چون من کسی را	پسزد کس نیناسن کسی را
بان مقصود جان دل خطایش	به میان و تاب برود خویش

جو چشمش است کشت از ساز خود	جو پیش آمد آن غار مگر خواب
بشکل خویر از هر چه گویم	زمانم بعبه ازین دیگر چه گویم
بزار و پست در انانیش نخت	پایش از مژه خون جگر نخت
که ای درخت عشت بیدید	قرارم از دل و خوابم ندید
بپاکی کین چنین باک آفریت	ز خوابان دو عالم بر کزیت
که اندوه مرا کوتا سپید	زمانم و شر خویش آگاهی
کبشا که این کارت قنایت	خیز مصرم و مصرم قنایت
بصر از خاکسکان شاه مصرم	خیزی داد عز و جاه مصرم
زینجا چون ز جانا این شایسته	تو کوی مرده صد ساله یافت
رسیدش باز از آن کسار چون	بسن زور و بجان صبر و دل شوش
از آن جوانی که دید از بخت پیدار	اگر بخت مجنون پست شیار
خبر از آن که در دل جوش آورد	و کرباره بقتل و شوش آورد
کیز از از هر سو داد آواز	که ای یاسین دین اندوه مساز
چرا مرده دولت رسانید	دش رازاتش نخت و مانید
که آید عقل و دانش سوی من باز	و آن شد زاب زلف جوی من

چا به در بند زار سیم	که بود از جنون من صید چم
بود فل سیم با در بند گدار	به دست خود بند از سیم بردار
چو را چون رسید این خرد در گدار	باستبال آن رفت از سرش بشار
برسم عاشق دل ترک خود کرد	وز آن بس ره سوی آن سر گذارد
دان کبش دان مار و سورا	رماند از بند زار آن سیم را
بر ستاران پایش سر نهاد	بزیر پاشش تخت زرنه داد
شانه نهش فرار سینه نماند	بزمین تاج گرد نهش افرواز
بری رویان زمر جامع کشند	مهر پروانه آن شمع کشند
بهره آن بود مجلس نشستی	جو طوطی پس از شکر گشتی
سردرج حکایت باز کردی	در سینه ی سخن افاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته نیک	شدی از ذکر معرانه شکر نیک
حدیث مصریان کردی سر انجام	که تا بر دی غنچه مصر را نام
جو این ناکش کز قی بر زبان	در افاده ی پان سایه ز پای
زابر دید سیل خون شانه ی	خوانی ناله بر کردن و پیانه ی
بر دوش بدم این بود کارش	سخن از یار راندی و ز دیارش

این گشت زوش گشتی سخن شوش	و کردی بودی از گشتار خاموش
آمدن رسولان باوشان اخراعت غیره مصر بجا	زینجا و تنک دل گشتن دی ز نو میه ی آن
زینجا کرد عشق آشته عاشق	جهان پر بود از صیت جاش
به جاقه پشش رسیدی	شدی منتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سپودای او بود	بزم چنده آن غوغای او بود
بر وقت آمدی از شرباری	بامید وصالش خواستکاری
درین فرصت که از قید جونت	بخت و لبر ی شیار بشت
رسولان از شاه سر مرز و مرزوم	جوشاء ملک و شام و کشور روم
فرزون از دهن از راه در شیشه	به رکاب جلاش آرمیدند
یکی شمشیر ملک و مال درشت	یکی منبه سلیمان در انگشت
که هر یک تخته کشور ستان	ز شای خواستکاری شایان
بر جبار و نند آن غیرت خور	بود تخت آن او و تاج بر سر
به کشور که کرد و جلوه کاش	بود و میم شای خاک را شش
بکر کرد و جبه در شام آرام	دعای او کند از صبح تا شام

دگر آرد بسوی دوم اشک	غلام وی شود از دوم تازنگ
بهین دستور بر قاصد پای	می گفت برب فزنده پای
زینجا را ازین مستی خبر شد	زانه پیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز بهر آیا کسیست	که عشق معرینم بشت بکشت
بسوی معرینم میکشد دل	ز معرینم قاصدی نبود و حاصل
نسی می کرد یار معرینم خیزد	که در چشم خیار معرینم پزند
مرا خوشتر از آن باد پست شد	که آرد ناز از محسوس آتشی آرد
دین اندیشه بود او کس بدو نماند	چو دوش پیش پیش خویش بشاند
گفت ای نور چشم و شادی دل	ز بند عشقم خط آزادی دل
به ار الملک کیستی شریاران	تخت شریاری تا به اران
به دل داغ تنای تو دارند	ببیند تخم سودای تو کارند
بسوی ما بسید قبولی	رسیدت اینجا از هر یک رسول
بگویم داستان سر پرست	به پیم تا که می افتد بهرست
به کشور که افتد در دست میل	ترا سازم بزودی شاه آن خیل
بهر مکتب اودا خوش می بود	بیر آشنایی کوشی بود

خوشا کوشی سخن کردن ز جای	باید حدیث آشنای
ز شاهان قصای در آن آرد	دل از محسوس این دم بر نیارد
زینجا دید که معرینم دیرش	ناید هیچ قاصد فراسنگارش
زاده یار بدر نوید بر خاست	ز غم کرزان جو شاخ بید بر خاست
بنوک دیده مردار دیدی گشت	ز دل خوابه می بارید دی گشت
مرا ای کاشکی با دینی زاد	و گر نیز او کس شیرم نمیداد
ز انم برج طالع زاده ام	بهین طالع کب افشا دام من
مگر بر خیزد از دریا حاسنه	که ریزد بر لب ترشده آبی
جوره سوی مر لب تشنه آرد	بجای آب بر آتش نیارد
ز انم ای ملک با من چه داری	جو عشقم خرق خون دامن ج ^{داری}
کرم نه می بسوی دوست پردازد	زوی با دمی چنین دورم ندارد
که از من هر کی خواهی مردم اینجا	ز پیدا تو جان سپردم اینجا
و گر خواهی مرا در رخ دانه ده	نمادی بر دلم صد رخ چون کوه
بزرگ که کاهی چند باشد	بموج غم گیاهی چند باشد
دل از دهم تو صد جای رشت	اگر دهمی کنی بر جای رشت

اگر من شاد اگر غمگین ترا چه	اگر می تخ اگر شیرین ترا چه
یکم من و زو وجود من چه خیزد	دین بود و نبود من چه خیزد
بگشتم غم من بر باد کوش	دو صد غم من ازین بر تو بگشتم
نه از این آرز کل بر باد کلا	ز داغ هر که بر تشنه نای
بکا کرد و ترا خاطر بریشان	کون باشم سیکه دیگر ازیشان
بعد افغان دور آرز و زتاب	دوستی فخر و از غولاب
سر شک از آید غمناک میر خیت	بست غصه بر سپهر خاک میخت
بر چون آید شوق و پیر ایش	ز سودای غم نیز مصر ز ایش
پسران را بخلعشای شامی	اجازت و ادب پر خیزد خای
کویت از بهر این فرزان فرزند	زبانم با عزیز محبت در بند
بود روشن بر دانش برستان	که باشد است دست برستان
زبان و سر را بر زین مثل نیت	که گوید دست بشین را نیت
رسولان زان تناد که گشته	پیشش باد و کن با گشته

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر
و عمن کردن زلیخا بروی و قبول کردن وی آنرا

زینجا داشت از دل بر بگردا	ز نو میدی زودش داغ بردا
و در روز را در در سپیدی	بخر و در شب و نا امید
بر چون بر مهرش خسته جان	علاج خسته جانیش اندر آن
که دانی بر ابر محبت پر	علاجش از عزیز مصر پر
بر دزدی پاسبان چند با او	زینجا زاده سپهر با او
ز نزدیکان سیکه دانا گزین	به دانی بر ایش آفرین کرد
بر او از تمنا صد گونه چرخش	برفتن رای ز دوستی زیش
پاش داد کای دور زانه	ترا بسید و خاک آستانه
بهر روز زوارش بهای کردن	عزیزی بر غمینی با دوت افزون
مراد برج عصمت افشاست	که را در جگر افکند تا است
زادج و برادر پادشاه	ندیده دید و خورسایه او
بهر در صدت صافی بن	ز اختر در شرف بر تو فکن تر
کند پوشیده رخ را نگاه	که ترسد چندی چشم ستاره
بر آینه کسی کم آید و روش	بخشاید کسی خبر دهوش
نباشد غیر زلفش را میر	که کاسی افکند در پای او سپهر

بسم خاندن کرد و فرمان	نیارد پای سبش غیر دامن
ذی سبب او شاطره است	نموده برشش خیشک است
جبال او ز کل دامن کشیده	که پر اسن بی ناسه دیده
ز زکس حسن او برشیده خیا	که زکس خبر جشت و قح خا
نموده از فروغ مهر یار	که آبا او کردد سایه سار
که بر جبهه و جوشش نیت	که چشم حکس بر پوشش نیت
له دن پرده منزلکا کرده	و سه صد شور از پرده دن
میشان مو افرامان اوین	خراب لطف ناکامان اوین
سرافرازان زنده درم تاشا	مرا ز شوی و خون دل آشام
دل دی در نیار و سر بر کس	موا می مهر در سپهر و در کس
نموده خاطر او دام بهرام	شار و آب و خاک شام را شوم
براه مهر چشم او سپلت	برای مهر چشمش رود نیت
ذاتم سوی مهرش آن شبت	مرا از کینه طبعش آن طرف کیت
حانا خاک او را بجا شستند	براست از قی او انجا شستند
اگر اند قبول رای عال	ز تیشش بان دکش حوال

اگر نبود بیدر خانه خوش	بر خدمت گری را خانه دوست
وزیر مصر چون این عهد نشود	کلاه نخبه بر او ج فلک شود
تراضع کرد و کشامن که باشم	که در دل تخم این اندیش باشم
دلی چون شد برابر داشت خاک	مزدگر بگذرانم سز افلاک
من آن خاکم که ابر و بباری	کنند از لطف بر من قلعه باری
که بر روید از تن صد زبانه	جو سبزه شکر لطفش چون توانم
بین لطفی که شد کردت اظهار	کنند واجب که کر تخم شود یار
کنم از فرق پای از دیه بطن	شوم سوش روان بار العین
دل با شام و صحران کان تنگ	جانم در کزنده خسته تنگ
که کر کیفت از دی دور کردم	ز تبع سوتش رنجور کردم
درین خدمت مرا عهد و دردا	کمان نخوت از من دور دار
اگر گوید برای حق کزاری	روان سازم دو صد زین عاری
نمودن از کیزان و غلامان	صنوبر قاسان طینت خزان
غلامانی ریس نیکو سرشتی	معنی تر ز غلامان بنشتی
ز شیرینی دامنشان شکوفند	از لعل و زرمه بر مو کمر بند

تأبسته کلا کوشه شکسته	بزرین خانای زین شکسته
کینه اسنے سر در حله حور	جو حوران از صحرای آب و گل آلود
مینه طرا بر کلکش ده	سوتس طاقتا برده نماده
زهر کو هر بخور بسته زیور	نشسته جلوه کرد در موج زور
زار باب کیا ست هر کویه	زار کان ریاست هر کوشایه
درستم تا بعد از از ش آرد	بدین خلوت سران از ش آرد
جودا تا بعد این نشیند	ایچده سر نهاد و خاک بر سید
کرای مصر از تودیه صد خیر	ز توکت کرم در تازه خیر
شماره خیل و خیم نیست	پیشش زانجه گفتی هیچ کم نیست
فلان دکنه اسنے که دارد	کنجه در شمار که شمارد
بیشش خلعت فرخنده بجان	بود وافر تر از برک در خان
ز دستش بزل که سرمان تابان	بود افزون تر از یک پان
مرا و می قبول خاطر تپت	خوش انکس که قبول خلوت
جوان میره خورای خواتان	زود می شش و خواهر و ستاد

تسینم قبول از جانب مصر و زیدن و محل زینجا را

جون عاری کل بمصر کشیدن

جو از مصر آمد آن مرد خوش	که از جان زینجا کبکده بند
خبرهای خوش آورد از خویش	تنی از خویش و پر کرد از خویش
کل بخشش شکستن کرد آغاز	سای دولتش آمد پرواز
ز خدای بند ما بر کارش افتاد	خیالی آمد و آن نبکشار
بی بر جانش طاعت الیایت	کیست در زو اسنے یا خیالت
خوش انکس که خیال و خواب بکشد	سبکبار از چنین کرد اب بکشد
زینجا را بدین مالدان یافت	بر تیب جاز او عنایت
می ساخت بر آن عود سی	مزاران لعبت روی درو
ربسته دمان و از بستان	خداورد بر بستان بر بکستان
نماده عتد که بر بر بنا کوش	کشید قیوس شکیں کوشش
جو بر کل بوقت صبح آرد	ز تشک در سر پاکه و عار خانه
نور بسته بر کلاه زعفرانی	ز کوشش آویز کرده لولوی تر
مزار آمد غلام فتنه آینه	بیشو جان بستان و زنگره
کلاه پهل بر سر کج نماده	کره از کاکل مشکین کشاده

ز اطراف کلامه تار کا کل	جان کر زیر لاله شاح سبل
بر کرده قبا های قصب رنگ	بو خنجه نازک و چون شکرتنگ
که ماه مرصع بسته بر روی	بوی آویخته صد دل بری
نزار آب کو شکل خوش لرام	بکاه پویه تند و کاه زمین بام
از کوی بش جوکان تیز دوتر	ز آب روی سبز نرم زوتر
اگر سایه کف سی تا زیاده	برون جستی زبید ان زمانه
جود خسته کور در هوا کنار	جوانی مرغ در پیشانوار
شکن در سنگ خار اگر اندک	کوه بر خیزان افکنده از دم
بریده کوه را آسان جو مان	ز فرمان عیان کم زنده پند
نزار اثر مرصع صاحب شکو	بر اثر شب بشت و کوه کوهان
به تنه کوه اما پسترن ل	ز راه باد و فغاری برون
جوز و قناعت کوشی کم خار	جو اصحاب تکل بار به دار
بریده صد پیا بان بر تو کل	جویده خار داج سنبل و کل
ز شون رده روی خواب و خور	بر آتشک خدی صحرانوردان
ز انواع خالین صد شتر دار	خارج کشور و بر شتر بار

او صد معشش زو پاک کجای	به مصری و چه روی و چه شای
دو صد درج از کمرهای زخما	زیاوت و در و عمل چشان
دو صد طبله پراز مشک تار	زبان و عنبر و عود قناری
بر جا سار بان محل نشین شد	به روی زمین صحرای چین شد
رتب ساخت از بهر زلفی	یکه دکش عاری عجل آسا
منطق خانه از صد دل و عود	مر قفل و جای دی زنده دود
مرصع تنب او چون جبر شید	زرافشان قدش چون کوی شید
برون او درون او همه پ	ز سمار زرد و آویزه د
زده شده بر و زربت و پیا	برنگ دلبیز نقش ز پیا
زلفی را در ان مجسمه شاند	بعد نازش بسوی مصر اند
به بشت باد بایان آن عاری	روان شد چون گل از باد باری
نزاران سر و شاد و صبر	سمن بوی و سمن روی سمن بر
روان کشنده کوی بیجاری	برخ آورد از دیاری در دیاری
بر منزل که شد جای آن جسم را	نجابت داد بستان ام را
غلامان مست جوکان در کمان	کمزبان جلو بر اندر توج ناز

نگذد کینه از دست دای	شکار خوشتن کرده غلامی
کشید بر غلام از غم تیری	کشاد رخسار جان سیری
ز کینه دلبدی عشق ساری	ز دیگر سو نیاز و عشق باری
مزاران عاشق معشوق درگاه	به جاهد ستار و صد فریدار
برین دست و منزل ی بریدند	بسی مصر محل میکشیدند
ز دنیا بادی از بخت خشنود	که راه مصر علی خواهد شدند
شب غم را محسوس خواهد دیدند	غم حوران بر خواهد رسیدند
از آن فانی که آن شب بس است	از آن آصبع جذین سالار است
بروز روشن و شبهای تاریک	همی راندند آتش مصرزدک
رستاخیز زانجا قاصد شبها	که راندش از نشان چل خوش
بسی مصر جوید پشته راه	وزیر مصر را اگر داند اکلان
که او بر سر اینک دولتی تیز	که راستبالی خواجی در خیز

نبرای قن عسکه یزید مصر از غمت دم زلیخا و بوزیت استقبال
بر خاستن لشکریان مصر را بتکل تمام آرا سپستن

عزیز مصر جوین مرد بشیند	جناز او برادر خوشتن دیند
-------------------------	--------------------------

منادی کرد تا از کشور مصر	برون آیند کیمیر شکرمصر
ز اسباب تحمل مرجه دارند	همه در محضر محض اندر آردند
برون آید سپاهی ای قزاق	شده در زیور و دند و کمر قزاق
طامان کینیزان صد هزاران	همه کلپه کمان و ده عذاران
غلامان بوق و تاج ندین	جورسته نخل ز از خانه ندین
کینه ای همه مرمت کرده	بود ج در بس ندینت برده
لشکر بطلان نکته پردان	برسم تنیست خوش کرد آردان
مستی جنگ عسرت سار کرده	زای خرمی افکار کرده
بالش داد کوش عود و آداب	طرب را ساخته او تارش آسپ
زای سنی زید و وصل داده	بجان از وی امید حاصل داده
ربا باز تاب غم باز آمان	بر آورد کانی نفس داده
ده افکند و دفن این آواز نهان	کز دود پت ره کوبان بود نهان
بین آیین رخ اندر نهان	بره دادش شاد خویش داده
جود چون کید در منزل برید	بان خوششیدم رویان رسیده
زینسی یا فشد از ترس که دور	زده در وی هزاران قبه نور

تو گویی بر جسد خ پیکر اند	بسان دار باریه ستاره
کشیده در میان بارکاسی	زغبان صف زده کرد ساسی
عز مصر چون ان بار که	در صبح از پر تو خود کشیده خند
زرد آمد ز رخس چهره اند	یسوی بار که کشه خوش روانه
ستیان حرم پیش دایه اند	اقبال زمین پوشش رسیده اند
یکایک را سلام در حاکم	چو کل درویشان از خند شکفت
تمغی که داریشان حال آن	ز آسب بر او محبت داده
بر هم شکش چیزی که بودش	که بش چشم حشری نویش
چه از شیرین و شادان شکر خند	چه از زین کلانان که بنده
چه از اسبان دین از در که	ز دم تا گوش او که گرفته
چه از موی نه و ابریشمین	چه از ناز که برای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ	ز شربتای نشین رنگ از رنگ
به نیاروی محمد را پاد است	قطعا نمود و عذر را خواست
بوز اسبم ره را نافرود کرد	وزان بس در بزم نگاه خود کرد

دیدن زلفها عید مصر را از شکاف حید و فریاد

برداشتن که این نه اکرام است که من در خواب
دیدم ام و سالها محنت مجتیش کشیده ام

کن چرخ مشبه حد بار است	پای از ارم در دم حید سار است
بامیدی اند بر پد سار بند	بر داغ بزمیدش چو بند
نمایه میوه کامیش از اورد	که خاطر بنا کامیش بخورد
عز مصر چون افکند سایه	در ان خیم زلفها بود و آ
فغان بر بودش از کف شوق آ	به ای کف کای دیرینه غم آ
مطامی کن که یک دیدار پنم	کزین بس صبر را دشوار پنم
بنام شوق دل هرگز از ان	که مصایه شود یار و فاکیش
جویر و آب بر ب تشنه جانی	بسوزد که نه تر سازد دمانی
زلفها را جو دایه مضطرب دید	بته پیش بگرد خیمه کردید
شکافی زد بعد افسون و نیرک	در ان خیمه چشم خیمکی تنگ
زلفها کرد از ان جبرم شکافی	بر آورد از دل غمیده آسی
که او یلایب کاریم افتاد	بزمه بسد و دیوارم افتاد
نه آنت این که من در خوابم	بخت و جش این محنت کشیدم

نه انت این که مثل ووش من
 نه انت این گنث از خوش ازم
 دنیا بخت ستم عشتی آورد
 نشاندم نخل خوا خاد بر د
 برای کج بردم زنج بسیار
 شدم ربوی کل چیدن کلشن
 منم ان تشنه در یک پابان
 زبان از تشنگی رب فاد
 نایه ناکهان از دور آیم
 بجای آب یابم در مناسک
 منم ان راحله کم کرده در کوه
 شده پاشاخ شاخ از زم شکم
 زنا که چشم خون افشته من
 کشیم کام سدی او دیری
 منم این بجوی کشتی شکسته
 حقان دل به پویشیم سپرد
 ز پویشی بوشش آورد باز
 طلوع اخترم به بختی آورد
 نشاندم تخم همه آرد بر د
 نهاد احسنه در اباد و کار
 سنان خاورد جنگم به اهن
 بر آت آب هر سوی شتابان
 ب از تاجاله موج خون کشاد
 حقان خیران بسوی او شتابم
 ز تاب خور دشان تیر غاک
 ز سینه زادی بزیر کوه اندوه
 نه بای سیر و نه رای انکم
 خیالی پند از کم کشته من
 بود از بخت من در زند بیری
 بر سینه بر سر اوجی نشسته

ربا به مر زمان از جای تم
 زنا که زور ستم آید به یار
 جز نزدیک من آید بی درنگی
 جو من در جلد عالم بدلی نیست
 نه دل اکون بست من نه دهر
 خدارای ملک بر بخشای
 اگر تنی کجف دمان یادم
 بر سوای هر سپهر اسنم را
 بقصد دول خواسته ام عهد
 مسوز از غم من بی دست و پا
 از میان آید برین زاری شاد
 تن نایه از جان و دل چاک
 دادم مرغ بکشایش پرواز
 کوی چاره روی از خاک برد
 عزیز مصر مقود دولت نیست
 بر دگر آهضین و کبر اجم
 شوم خندم کرد آسایشی دکار
 بود همه پاک من ننگی
 میان بدلان چاهلی نیست
 از انم شک بر دل ایت بر
 بر دی من در ایچ سر کیش
 کرد شار کس دیکه دارم
 بهت کس میلا دهنم را
 کرد ارم بایس کج خود بصد جید
 نه بکج من است از دمارا
 ز نو که سر مرده غنباری داشت
 سس نایه روی از دوبر خاک
 سر و شغیب دادش ناکه آواز
 کزین شکل تر انسان شکار
 دل مقود بی او حاصلت نیست

از دوا ای حال دست دیدن	درد دوا ای مقبول دست رسیدن
بباد از محبت وی سجده پست	گر دوا سلامت قفل سمیت
کلیدش را بود دانه از دوا	بود کار کلید بر دم معدوم
به حاجت کمره را داشتین با	ز دوا آسن نایه کار الماس
چو از خار ترش دادند سران	چو سان باشد بخار دایه افکن
بر باشد استین از دست خالی	نیاید راستین جگر کالی
زینجا چون ز غیب این مرده شد	بشکرا نه سر خود بر زمین شود
زبان از زلال لب از فغان	چو غنچه خزون خون را میان
ز خون خزون دمی نه غم نیرد	ز غم میبخت ادا دم نیرد
بر می بود چشم اشکارش	گر کی این عده بکشاید ز کارش

در آمدن زینجا هر عده زیر مصر مصر و سپردن بدن
مصران و طبتهای شار بر عمارت زینجا افشان

سحر گمان کرد جبین مگر ب	زین کس کس رحلت شب
کراکب نیز محفل بر بستند	برانی شب محل بستند
شد از حشانی ان زرقشان کو	برنگ پر طعلی دم طاد پس

خیز آمد بفر شریاری	شانه از خیمه را در عاری
پیر از برین پیش جب در است	باینی که می بایست آراست
رجسته ز بدق نیک بختان	بپاشد سایه دور زین دختان
مرصع زین بای سر درختی	شد به سبزه برای نیک بختی
دخت و سایه و سبزه روان	نشسته نیک بخت اندر میان
طرب سازان و آواز ساز کرد	شیر و نان حلی آغاز کرد
شد از ایک حلی و غفلت	فلک را طبق پر داشت راجح
ز بس رخسار کز آب و شربت	دودشت از بلال و بدر پر
کس که گزید بر سر ای رنگ و پو	بلال از زخم ناخن چهره او
کس طالع شده و فخر و پو	بلال از دوی شده و ناخبر قدری
زین را کرده ریش آب از دم	کس بای شتر سرم بر آن شین
بست آفران زین نشین	صیل باد پان از غنوزن
سپه آسودگان مودج اند	نیز پاسبان برده پرد
کیزان زینجا فرم و خوش	کورت از دیو جوان آن پیش
خیز و اعلی او هم سازد	که شد زینان بی باغی

زینیا تم عسکر اندر ۴ ر ی	رساند بر فلک فریاد و زاری
مگر ای گردون مرا زینسان جدا	چنین سینه صبری بی سامان جدا
خاتم ارق تو من چه کردم	که اکنده چنین در پنج و دهم
نست از من بخوابی دل به روی	به پنداری مرا دم غم فرودی
که از دیوانه بدم نهادی	که از فرزانگی بدم کشادی
جوش از تو شکست خود از دستم	خطا کردم که از تو جاده بستم
به دانستم که وقت جاده بازی	ز خان زمان مرا آوار بازی
مرا بس بود داغ سینه نفسی	دزون کردی بران درد غمی
جواب شد جانکه از بی جاده ساز	مسا داده ج باشد جانکه از بی
منه دور و کرد ام منم هم	میکن تنگ بر جام شکیم
ای و ده کرین پس کام یی	از ان آرام جان آرام یی
بین و ده بنایت شادام	دل کریمت این شد چه دام
زینیا با فلک این کت و کرداشت	که ان برداشت و آاه زد و داشت
بر آه با بک ره و انان تمجیل	که اینک شهر معروضه مل نیل
سزادان تن سواره با پیاده	خودشان بر لب نیل ایستاده

جز مصهر ادر حق که ناری	بکت هر شان ۴ ر ی
طبعهای نذر از نده و دم پر	طبعهای دگر از کو مرد و در
که بر نیران بود صاحب شان	بوی طربت جن بر غنچه ابدان
ز بس کنه از کو مر فشان شد	۴ ر ی دوزد کو مر فشان شد
ساده ز کو بریز مردم	در ان ده مرکب از ابر زمین تم
جوشتی هم اسبی تش افکن	ز بس و نعل بودی سنگ آسن
مرصنا کشید میل دریل	نثار افشان کشته از لب نیل
به نیل اندر شد از دای شای	جو پر کو مر صدف مرکوشای
شد از نیل دم و ریز اسبای	ننگش تیز چون ماهی دم دای
بین او پیش شامان و فشد	به دولت سوی دو قلوان فشد
سرای بی که درونی بشتی	زوشش با جشتی مر جشتی
در ان دولت سرائخی شاده	بز پای زمر جشتی زیاده
در و برده بجار استاد ندکا	پای کو مر فشان زید بخوار
بیای بکت نه مدتش و پیانده	که در اشش بکت زر شانه
دل جانش ز داغ دل رسته	از ان نه بود در اشش نشسته

مربع آج بر فوش نهادند	میان تخت و تاجش جوده داد
دیکن بود از آن تاج کرانیک	بفرید که از بار دل تنگ
شانه پیش تبار که گمراهه	دست بود آن بر و باران
از گمراه که برای جور از آن	بجوشش نیاید بزد اشک
شکستش دل زجران قتل است	ذکب لغت کرایل بخت است
در آن سیه ان کرا باشد سر تا	که صد سیه رود آنجا تاراج

عز که زانیه ن زینجا در سارفت یوسف علیه السلام
 وقت و تاسیف فی بران می الیال و الایام

جوشم از اشک ز سیه ی بوی	گیا باشد در کنجایی در
جودل با دلی آردم کیرم	ذو صل دیکری که کام کیرم
کما پردانه پر اسوی خورشید	جوابه سوی شمش روی ایند
نی صد سته ریگان بش میل	نخواه خاطرش بزمکت کل
زمر آتش جور نیلورافته	تاشای شمش کی در خورافته
جور خواجه نشه جانی شربت آب	نیته سودمندش شکر آب
زینجا را در آن فرخنده منزل	بر اسباب شمت بود حاصل

نمود از مال و نه کم هیچ چیزش	نعلای بود پیش رو عیش
بر ستایش رانی عبود آردم	پرستار آن کلیدی کل اندام
پن خد شکر خشتی شسته از پای	کینه آن دل شوب و دلارای
ز سر تا پای شیرین چون نای	نعلانی قعب پوش کمر بند
ز شوت پاک و امن چون	یه فغانی از غیر شسته
اینان حرم در کار سازی	میتان حسینم پاک بازی
بر غنای و خشنی ناریان	ز خاتومان مصری نشینان
نزد و تن منشی شاد باد	مرسمه ست و خرد باد
مکینان باشد اینجا یاد غبار	زینجا با در دست بار
در دن پر خون لب بزم خند	بساط خرمی افکنده بوی
دل دل جای دیگر در داشت	بخامر با مکت و شند داشت
دل جان و دوش با ای می بود	بش با خلق در کشاری بود
بزدش با کسی چون محکم	از آن یار کران در شادی غم
یعنی از غم طهر کسپه	بصورت بود با مردم نشسته

میان دو	زوت صبح تاش کارش این
در این	

جوش بر جبهه شکیں بر دست	جود در برادش تنها پستی
خیال اوست را در خلوت راو	نشان آقا سو بر پند ناز
بزانوی ادب بنشینش بش	برضا و رپانیدی غم خوش
ز نار جنگ محنت ساز کردی	سرد و پندوی آغاز کردی
به رکنی که ای مقصد جانم	بهر از خوشی دادی شام
وز مهر کنستی خویش را نام	غریزی روزیت باد انعام
بزم قم تاج غمت از عزیت	بروی آثار دلمت از کزیت
بهر روز مجبور و غم سرهم	ز اقبال اصالت بی نصیم
ز نام آسب نوزم بین داغ	جراغ محنت از دوزم بین داغ
پاد و ذوق باغ دلم با شش	بوصیت برسم داغ دلم با شش
بنمیدی کشیده از عشق کارم	سروش غیب کرد امید دارم
به ان امیدم اکنون زنده مانده	ز دامن گردا نمیدی شانه
بزوری که نبات بر دلم تافت	متین دلم که تو خواست یافت
ز شوق که چه خوببارت چشم	بسوی شش بیت جارت چشم
ز شاد و قی که از دای برای	برج دید چون مایه در آب

بودید از تو پنم نیت کردم	بساط مستی خود در نور دم
کنم سر شسته بندار خود کم	شوم از پندوی ادکار خود کم
بر دیگر جای من ز سپه	بر جان آبی جای من نشین
نم یک سونیاں دامن را	ترا یام جو جویم خوشی تن را
تویی از سر و د عالم آرزویم	ترا چون یافتم از خود بگریم
محرک دی بین کشار شب را	نبستی زین سخن آرزو لب را
بر باد هیچ حبستن کردی آغاز	بر آیین دگر دادی سخن ساز
به رکنی گفتی ای باد سحر خیز	نیم شک در لب من پیر
تماشا کا سپردم حسن آرای	ز نبل جبهه تر بر روی کل
بشاخ از برک خنیاں جلا بیل	شود در قضاان درخت بای در کل
بمشقان بر مقام عاشق	بهین جیش دمی آرام عاشق
ز دله داران زارش نای آری	کنی غم یک کار از انکپاری
کسی از من در جهان در مانده نیست	ز داغ جراتم دید به نیست
دلم بپار شد دله آری کن	نم بسیار شد غم آری کن
بالم هیچ منز که نباشد	کت انجا کا و پکره نباشد

زاد و زود بود آسن در آس	چو د بند نه از دوزن در ایلی
بخش بر چمن بل راه در دست	بکن از جانب من جت و جویا
او دور در ملک شریاران	برابر شکستاه تا جسد اران
بر شری خبر پرس از نه من	به تنگناش ن جو از شمن
که از افکن بر باغ و جباری	قدم نه بر لب سرجو پارلی
به در طوف بی زین کج دوی	بشم آید تران سپرد دجوی
بجوای ختن نه از کرم کام	بصورت خانه چین کیر آرام
تماشا کن ز دوی ادشال	به ام آدر پیوی او شنه ال
جو کیر در ای دفتن زین ایالت	به کوه و دوی کافند که اورت
اگر بش آیدیت بکلی خرا مان	پاد او بزین دستش به امان
و که چنی بر ای کار و اسنه	او سالار کشته دست اسنه
بشم من به چن ان دستار	بین کشور ر سپان ان کار
به دکان دستار چون به پنم	کلان کلین امید چسمن
ز دقت هیچ تاور نشید تابان	بجو لنگاه روز آمد شتابان
دل پرده و چشم خون نشان داشت	بیاد به چسمن این دایان داشت

چو شنه تاور نشید شمع مجلس از دوز	رنجا جو خورشید مجلس از دوز
بر ستار ان پریش من کشیده	رفیان با جاش آرمیده نه
به ان صافی دکان اک سینه	بجای آدر در راه و رسم دینه
به روز و شبی این بود مالش	بین آکین شستی و پالش
چو در خانه دل او تنگ کشتی	به نغم کشت نیز آنگ کشتی
که با دایغ سینه زاده و ناله	بهشت او رستی خیمه جواره
از ان کلخ جاده در کفستی	ز دایغ دل سخننا باز کفستی
کسی چون سیل مرد ای بتجیل	شده با دایه کران ترکی
نما و ده میان با دایم خویشا	ز دای بر نیل دق ماتم خویش
بهری بره از نیشان روزگار	بره میداشت بشم اشطاری
که یارش از که امین ره بر آید	چو خورشید طالع شود چون آید
پا بجای کج سمت بر کاریم	ز کسان با کفاز اچاریم
ز نیا بادل امید و اوست	نظر بر شاه راه اشطارت
ز حد که شاد و اشطارتش	او انجش کنیم از دوسل شش

آغاز چیدرون انم ان و دور انداختن

یوسف را علیه آیتکم از کعبه ن

دین نامین دامن داد	دیر خانه دستا دهن زاد
دل متیب را شرف خواست	که چون یوسف بگریه بر افراخت
دور زندان دیگر دیده بست	بسان مردمش او دیده بست
که بر وی رشکشان مردم شد	که رفتن با وی انسان لطفش
بسیاری و خوشی بخت و آیش	و رفتن بود در صحن سرائیش
ز جنبش تیره و جدی بر خودی	جوشکان صواعق سبز بوشی
کنده بر زمین ظل کرات	ساده در مقام استقامت
بنا بر دجیب تسبیح خوانی	پای تسبیح هر یکش زبانی
لایک شده کنجشان شمش	که شسته شمع ازین پرده کا
ازین قهرم دخت پدید آمد	بر فرزند کش دامن داد
که با دشمن برابر کشیدی	ما دم تا زینت نمی بر میدی
پستش زان عصای نیر دادی	جو در راه بلاغت پانامی
عصای لایق نیامد زان درختش	بجز یوسف که از آید بختش
که باه شاخ حوتی پیر آید	نمال باغ جان بود او نشاید

شبی بنان ز اخوان با برکت	که ای بازوی حیت با طهرت
و کان آکنیل کار و کبشتم	برو یاند عصای زبشتم
که از عهد جاسنه آید پیرا	کنده مرعاجه افتم دستگیری
کنده در بطور کاه جنگ و بازی	مرا بر مرید اور سپرد بازی
بد روی قنبرع او خدا کرد	برای خاطر دین دعا کرد
رسیده از سر و پیکر کج	عصای سبز در دست از زهرم
نه زخم تیشه ایام دید	نه ریخ از او دور ان کشیده
قوی قوت کران قوت بکسک	نیامده به تنگ دهن درنگ
پام آورد و کین فضل آیت	ستون بارگاه بادشایت
به جوشد برین ازان تهنوت	ز حرمت حامد از ابشت
بریشان آن عصا از دست	که ان تر آمد از عهد جوب پستی
بخود بستند ازان هر یک خالی	شاخند از چه ده دل نالی
ز اول طبع ازان زنده کی زان	دلی احسنه بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یارده
ستاره ویرا سجده می بردند و شنیدند خوان

آن را و زیادت شدن حسد ایشان

فشان آن کر قید صدمت با بر بسته	ز محو چشم بند ان هم بسته
دشمن بد از دشمنش در شکر خوا	ز به کس چنین بد از دشمن
پوشیده ز باغ اندیشه دید	دل پوشیده آینه دید
شش وین پیش چشم عیوب	که پیش از چشمش بود عیوب
بجواب خوش نماه سر یابین	بکنده لعل ز شین کرد شیرین
ز شیرین خنده ان لعل شکر خند	به دل عیوب را شوروی افکند
جوینت کرسس سیراب بکشد	جوینت خوشش چشم از خواب بکشد
بدکت ای شکر شرمند تو	جو عیب داشت شکر خند تو
بکشد خواب دیدم مرده را	ز خشنده کو اکب یازده را
که گیر داد قطعیم به او	نبجده پیش رویم سر نهاد
به کشاکش کس کن زین نجیب	کوی این خواب را از نماز پاکس
بباد این خواب را از خوان چاه	به پیداری صدمه از اوت رساند
ز تو در دل هزاران قصه دارند	دین قصه کیت فارغ که دارند
نیارند از چه این خواب را آید	که برین روشن بود تفسیر این خواب

پیر کرد این دمیت لیک تده	بیای کسده ز پیر تده
بیک تن گشت یوسف آن فغان	نماد ان را با خوان در میان
شینه سستی که بر سر کرد و بکشت	باز که دت در دهن زبانش
یکم گشت ان دو جزو دلبسته	کران بهر کجده اندین ادبسته
بیا سر کرد و لب افتد به پرو	در دن صدمه دلاد را کند خون
بدوش گشت ان کمر کوی کوکار	که سر خواهی سلامت برنگرداد
جو دشمن مرغ از بند نفس بست	و گز تو ان ستان با ای ادب
جو از ان قصه یست شینده	ز قصه هر من به خود وریده
که یارب چیت در خاطر به در	که نشناسد ز رخ خود ضرر را
بیداییم کر طعنی به آید	که طعنی حسنه طعنی را نشاید
بر کچند بر باغ دروغی	دو زبان کو سر خود از دروغی
خرد ان بهر سکین ز دوزی	شود از محبت از نا شکیبی
کند قطع نگو بهندی ما	بر او صبر بهر فرزند ما
بد کردت از ایشان سر بید	نیت این قصه حشت بسند
موس دارد که ما از تبه کی باک	مسجد پیش از ایتیم بر خاک

نشنا که مادر با چهره	نباید چاه چو سپه این قدر هم
چهره آینه در آیدم لای او	چهره آینه در آیدم لای او
اگر روزیت و صبح شبانیم	اگر شب خانه اش را بستانیم
براهه اوت با دوشش از آفتاب	براجاباب رویش از آفتاب
بخویت کوی ازوی بدیدیت	کس اینان بر سر برگزیت
پا آکار خود را جاره سازیم	بر ریش تو آن آواره سازیم
جواب بر سر غمخوار کینیت	دوای او بکشد آوار کینیت
باید چاره پنازی را گرفت	نزد اختیار چاره از دست
جغاری برده از شور و غم	بیاید کند ناکشته درختی
بقصد جاره سازی هلاکستند	بغیر مشورت کجا نشینند

مشورت کردن برادران با کدی که که به حیل سازند
 که یوسف با از پیش بر دور اندازند

جایه شکلش خوردند	کران شکل فته دگر او بند
کند قتل دگر با غسل خودیاد	اگر آید حیل آن کرد دگر کار
از یک شمشیر نگیرد روز خانه	فرز دشمن و کور میانه

ولی ست این سخن در پست پنا	بدرستی با اشیان
نیکو که در میان کج اندیش	گر کرد از دوج و کج روی
جو مجلس ساخته افغان پنا	برای مشورت در شان پنا
یکی گفت از دست خون نماند	بخیزد ریش باید حیل انکشت
ز دشمن ریز خون چون یافتی	گر از دستش بخیزد زنجی آن
جو که دگشته بنان ماز این	نکشته بر ناید مرکز آوار
یکی گفت این بی دینی است	گر از شمشیر قتل بی گناست
اگر آب بنار اینم آفر	نکشتن مسلمانیم آفر
غرض زین قبه چرون بردن	نکشتن یازون یازون
حان به کالکیش از چهره دور	بایل و انجی حسد و مهور
چا با سینه در خردم و دانی	بخیزد و با دگر کار نیک و بد
نباشد آفتاب او جز انکشت	نباشد آن او جز در قفس خورشید
نه دروی سایه فرد شب تار	نه دروی بستی جز در قفس خورشید
جو یک جند اندر آرام گیرد	بر که خوشی بی شک میرد
نکشته تیغ را بکین خوش	دریم از تیغ و نیزه و شمشیر

در یک کت قتل گیرست این	بر جای قتل از آن هم بدست این
چک دم زیر خنجر جان بدین	بت از گشت یا تشنه مردن
سرو آب آنت گانه زور و یک	طلب دایم جانی تنگ و تاریک
زنده و حیات و جا و گفتیش	بجه خواری و دان جا و گفتیش
برو کا بنام نشیند کاروانی	در آن منزل بر آساید زمانی
بجا اندر سکه دوی که ارد	کای آب از آن جایش بر ارد
بزنند شیش گیر و یا غلامی	کنند در بدن دمی سینه کای
شد و چون او ز چاه برید	بوی از ناگزندی نارسیده
برکت او نقد جا بر آسب	شد آمان مر بر جبهه شیب
ز غور جاه و کفر خود آگاه	مرستند و پیمان رفته جابه
گرفته باید در دل نمانست	بر آن تر ویر کردند اتان
وز آن پس و بجای خود نهاد	بر داد عهده آن کار دادند

رفتن برادران بش برود در خواست کردن که
یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب مصر ببرند
چنانچه از آن که از خود پستگانه
بکنج پنهانی بپشتگانند

ز قید طبع و کینه نفس پاکند	برود و کوی عشق خاکند
ز ریش آن بر دل مردم غباری	نه از مردم برایشان هیچ با
بناسازی عالم سازگارند	میسر با کوی آید بر دبارند
بر شب حسنه بی کین و ستیزه	محررانان کو شب حسنه خیزه
چند در زان یوسف با دادان	بنگر و چه جسم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه پیش	جو کرکان نماند در صورتش
بیدار پدر احوال مستند	بر آنوی ادب شیش نشنند
ده زرق و قلق باز کردند	ز سر جاست سخن آغاز کردند
پان کردند سر نری و کهن را	رسینند تا آنجا سخن را
که از خانه طاعت خواست داد	مردی رفتن صحرا پست مارا
اگر باشد اجازت نقد دارم	که فرودار و در محضر اکندایم
برادر یوسف آن فرود دیده	از کم پالی صحرا کم رسیده
جدا شد کشش با همراه ساکی	بهر امیشش مارا سر فزانی
کنج خانه ماند روز آفتاب	فار سپید غد از تبع و لعب
سکه با دوره صحرا فرودیم	کسی بر پشت کو دوخته کردیم

کمی از کوسبندان شیردوشیم	کمی شیرین و خندان شیردوشیم
ز فرش سبز ایزی کاه سازیم	بسر لاله بیانی راه سازیم
رواییم از سر لاله کلاشش	کنیم از فرق پوست جلد کاشش
زده بالاسان بگداهان	سیان سبز ساریش خزان
پس کلاه آموچسپه داریم	ز کیهو کرک را ز سره داریم
برو طبعش با نیا شاد کرد	ز اندوه وطن آزاد کرد
ز حد کرچه مر را بحر سپاره	نمزد و طبع کوک بزیاری
جو میوبان من نشینه ازین	کرپان رضا چید ازینشان
بکش بردن دی کے بندم	کران کرد و درون اندو بندم
ازان ترسم که نو غافل نشینه	ز غفلت صورت عالش نشینه
دین دیرینه دشت نمک انگیز	کن کر کے برودند انکیز
به ان نازک بن دندان	تنش را بکله جاش را نماند
جوان افند کران این نشینه	نوسه دیکر از نو در میدند
که آفرمانه زانسان نشینیم	که مرده تن بکر کے بنشیم
نه کرک از شیر مردم خوار باشد	نیک با جود و به خوار باشد

جود نیشان کرد و یعترب این کوش	ز غده کیمختن کرد و غاشش
بجوار بر روی ست رخا داد	بلار او دیار خود صلا داد
بردن به او این پوست را ازیشش	برودن به او این پوست را ازیشش
به این خود به خطرات کند و دیار این سج حیات	به این خود به خطرات کند و دیار این سج حیات
فغان زین جبرخ و دیار کیمروز	بماهی نکند دانی سوز
غزل در ریاض جان سپردند	نند در چرخ کرک درند
جو پوست را بان کرکان شیشه	فلک کشا کرکان بره برند
بجشان به تاسی نمودند	ز کیهو کرک ز سرش می بودند
کمی آن بر سر دوشش گرفت	که این نمک اندر اغوشش گرفت
جو پا برد این محسرا نهادند	برودیت جاکا کیشا دند
ز دوش رحمت بارش کردند	سیان غار و غار شش کردند
بر سینه پا قدم بر خاری زد	بکل از خار و خش سارین زد
کند بکشش در بر خاره میکرد	کنت سین ز خاره پاره میکرد
کنت باکی بودش ز کل تنک	ز خار و خون و غار کشت کل تنک
جودانی س ازان روخت بخت	جودانی کردش رخسار و بخت

تیغ قطع با آن دیت کوتاه
 جودنی پیش کردی زخم سیل
 بسته از قضا دیت دستی
 جرم با ایشان شتهی بملو پیلو
 کس کان کشش را با دین بخش
 بزاری هر که ادا من کشیدی
 بگریه هر که ادا پاف آدی
 بناله هر که آواز کردی
 جوشد زید از ایشان گریه بردی
 که خون دگر در خاک میخست
 گدایای چه آخسته گدای
 پاسبان کنیزک ز دکان را
 که با کام دل در دل جودانه
 کلک زودنه جانت دیدت
 جان در تشنگی در آب مانده
 که سر خسته زنده با بخت مانده
 قناریش چون تیغ بدخواه نیل
 که پند آن قنار از وی کشیدی
 رسیدی مالش کوشش ز سر سو
 جز انکسش به باد آسج داشت
 به پزیری که پاشش دیدی
 بخدمت بر سپرد او پانادی
 نوامای مخافت ساز کردی
 ز خون آید بر کل لاریکاشت
 زانده دل صد جاک یکست
 ز حال من مسنین غافل جرای
 ز راه عقل و دینت دکان را
 حق الطاف تو چون یکدانه
 برو باران احسانت بکیت
 که کن رنگ اندر آب مانده

نهالی ناز پرورد بهشتی
 بخان از باد جور افتاد بر خاک
 من کردی شبت را نوزدهای
 رسیدش از ظلمت زانپان دای
 به میان بود حاشش تا سر شک
 از نوزی و زیشان سخت روی
 زانکه بر لب جایی رسیدند
 جی چون که ز عالم تنگ دیر
 لب او چون دمان از دای
 درونش چون درون مردم آرد
 در از غم اندوه دورش
 میطش پر که درت سرکش دور
 نفس زن کرد و کیه نشستی
 جوامیشان دفع آن کلهر دور
 دگر بار از جانشان داد برداشت
 کرد بستان سرای کشتی
 که ز جوی به بندای خار و نماشا
 ز ظلمات دور آن دور روی
 که جوی به لب نوزاد طالی
 از وصل و از این یکین دکان
 از دگر می و زیشان سر دگر می
 ز در فن بر لب جاده آمدند
 ز آتار کیش چشم عقل خیره
 پی قوت از برون مردم رها
 برای مردم آزاری پر از راه
 برون از طاقت اندیشه غریب
 سواش بر غنوت چشمه اش
 نفس از نفس زن در بهشتی
 بسنده آن نایب جود را
 نبوی ناز و فریاد برداشت

نگر کر آن سنگ یا معلوم شستی	ز نورش نرم تر از نوم شستی
دل آن سار تیزانک تر شد	دل چون سنگ ایشان سنگ شد
بگویم که جنایان چه کردند	دل نه به که گویم آنچه کردند
بر آن پناهی که کردی رسیدی	حریصند از آن آزار دیدی
رسن بسته از روی نزدیش	برو شد سر سر بوی کی شیش
بیانش را اگر بوی می نهند	به بشین ریون دادند چون
کشیدند از بدی سپهر امن او	جو کل از غنچه عیان شد تن او
بند خود برینند از ملات	بایست آید از قیامت
خود او بکشد آنکه بهایش	و آید انداخته ازینده رایش
ز خوبی بود خیزشید جان باب	کفکش مرغ چون خورشید آید
برون از آب درج بود سگی	نشین ساخت آزاری درنگی
به دولت یافت بگر تو آن سنگ	که کان کوهی شد سکران سنگ
ز دلش بگری که ازش شکر آید	شد آن شورا به چون شد شیرین
شد از نور خورشید آن جا رود	جوش روی زمین از نا رود
نیم کیسوان عطر سایش	عنوت را بر روی برد از هوا

ز غفلت او هرگز نده	سوی سوراخ دیگر شد خنده
بتوید اندیشش پرانی بود	که بدش را از آتش ناخن بود
ز ستادش با برانیم رضوان	از از دوشه بر و آتش گلستان
رسید از سپهر جبریل این داد	ز بازی روی آن تقوی کشید
برون آورد از انجا پیرمن را	بان پوشیده آن بایز تن را
از آن برکت ای جو فضاک	پاست میرساند ایزد پاک
که روزی این جنایت میکان	کرده صواب اندیشگان را
ز تو در پیش تر پشت رپام	کفکش بر پشت نشام
برایشان این جنای را شمار	دریشان حال خود پوشیده ای
تو دانی جو بر کایشان کیان	سر روی ترا ایشان نهان
ز جبریل این سخن بگویند خوشنما	ز رنج و محنت اخوان پرسود
نمودان نموده سنگش ننگی	نشت انجا جو نیکوخت شای
بتسکین دادن جان خویش	نیم خاص شد روح الهیش

سیدن کاروان بسر جا و بویست را پروان درون
 و کپار دیگر عالم را با قباب جمال وی روشن کردن

بنامیزا چه فرخ کار و آسنة	کزایش آن آب جویان کار و آسنة
جو دوی پرکشه تا که ز بجای	شود طالع زبرج دلو مای
سه روز آن ماه درجه بود آب	جود بخش اندر چاه بخش
جو بادم روز این پرورده کار	بر آمد ریت شب و روز در چاه
زمین کاروان رخت بسته	بهرم مهر با نخت خسته
ز راه افاده دور انجا شاد	پا آسود که کلک اند
فوش آن کر که آرد بجای	که باشد جو ریت رهنمای
بگرد چاه منزله کار کردند	بمنه آب رود چاه کردند
نخت آمد سعادت مندرای	بسوی آب جویان ره نوردی
بتار کین چاه آن حشر سیما	زود انخت دلو آب چاه
بیست نخت جبرلی امین خیر	دلال رختی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید آفتاب	ز منوب سری شش شتابان
کنار چاه را دور افق کن	افق را باز نورا سنی تن کن
ز دوی بر توی در عالم افکن	جای از ارشد فرما ز روشن
ردان ریت زردی سنگ بر	جو آب چشمه و در دلو شست

کشیده آن دلو را در دوتا	بند دلو وزن آب دوتا
نخت امروز دلو کار نیت	تین مهری کند آب انداخت
چون ماه جان آرد بر آمد	ز جانش پاک آب شست
بشارت کز چنین تار یک جا	بر آمد بس جان از دوما
بشارت کز میان چشمه شور	بر آمد آسنة از شورا یکی دور
ردان مورا کل شکست اورا	ولی از دیکر آن نیت اورا
نمای جانب مندر کشش برد	پار آن خودش پوشیده بسور
بی چون نیک نختی کین چاه	اگر بنیان نه آرد در چاه
چو دان هم در آن نزدیک بود	ز حال او تنگی است نمودند
می بردند دایم اشطارشش	که آفرید چون شود انجام کارشش
ز حال کاروان اگا کشند	خبر جویان بگرد چاه کشند
نمان کردند ریت رانده ای	برون آمد ز چاه الامده ای
بسوی کاروان کردند آشک	کو آرد ریت را از آشک
بس از جهد تمام وجد بسیار	میان کاروان آمد پدیدار
کز قدش که آید است این	سر از طوق زفا آید است این

بکار خدمت آند پست پوند	یکم که نخستین کید بر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادت	فروشیش اگر چه خانه زادست
بر گیر و بندد به بندگی بشش	ز نیکو نیکو کند به بندگی بشش
به آن باشد که بزوشش به چشمش	نوازی از بهی در آید به چشمش
در اصل چشمش ازین برنگوشیم	به قیمت که باشد میزدوشیم
چو از روی از چو بر کشیده ش	باز که قیمتی زیشان خودیش
با ملک بود مشهوران چو از	بفلس چند ملک که خوش کرد
از ان بس کاروان کل به	بقصد معیبه در محل نشسته
زبان کار اگر جنبش جان زدند	جان جنبش جنبش از زبان زدند
خراج مهر و یک دید از او کار	ستاع جان و یک کشتار از او کار
دل این ترخ - یعقوب دانه	زینگی حشره یادی تواند
او کنج سعادت تا خود متنا	ستانه رو کشیده و می چند

رسانیدن مالک دوست را علیه اسم بحوالی مهر و خبر یافتن
 بادشاه از ان و عزیز را با استقبال ایشان و سپادان
 چو مالک را بدون از دست بگی
 فروشد بای از انج و ابگنی

نی آمد بروی آن دلا رازی	در ان بر زمین از شاهش بای
بیش جان می پرورد و در	دو منزلی را یک یک میگرد و دست
بهر آمد چو نزدیک از ره دور	میان معرمان شده قفسه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز	بهرانی غلامی گشته و سپار
بر اوج دهری تا بنده و می	بلک دهری فرزند و شاهی
نه به با هزاران دید و ظلاک	چو او نشی بصورتی خانه خاک
چو شاه معرمان آواز به شنید	ازین غیرت بشی خویش چید
که خاک معرستان جالت	به ده گلهای اینستان جالت
کلی کرد و خنده خود کس خیزد	ز شرم رویشان بر خاک بریزد
غیر معیبه را کشتار و ان شو	باستقبال سوی کاروان شو
بشم خود به چن آن را دورا	چاو و رو به بین ده کار و ادرا
غیر از معر و ده کار و ان کرد	نظمه در روی ان آرام کرد
جان دیدار او از خود پرورد	که چو خوابت آرد بخودش
دل ویند سرش ز خاک برداشت	به پیش رویش سجده نکند
که سر جز پیش آنکس خم سعادت	که بر گردن ز سرست نهادت

عزیز اگر ز ملک شد طلبکار	بکش آرد تا در شاه جهاندار
بکش از ادب منکری نداریم	دلی از لطف تو امید داریم
که به این زمان صدور داری	بسایش دین منزل که آری
بود روزی - جا آید که دیم	که از دین سفر خوب و خوریم
خوار از روی دگر که از تن شیریم	تن کینه - سوای شاه و پیم
وز مصر چون این نکته بشیند	بخدمتکاری شده باز کردید
بشاه در حسن یون شرکت	بغیرت ساخت جان شاه را خست
اشاعت کرد که در خان هزاران	به در ملک خلیا شیرایان
مره زمین که بنیاد بر سپهر	مرند کش قباوشید - در بر
که ای مدح بر میان شان	بخند - در شکر ریزی و دانشان
جوجل انگشتن خوبی بپسند	در نظر و این محسوس برگزیند
که چون آرد یوسف را بیادار	سختش عرض بر چشم خوار
گشته ایان بهین شکل و شمایل	به عری دادش منت در مقابل
شود در خود بود مهر جهان کرد	از این شش رخسار باز آرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود

و بقصد بارگاه بادشاه مشرف و در سوختن

بیارم روز سوختن یوسف خور	چو از ساحل نیل ملک سر
بیست گشت ملک کانی لاری	تو چون فر کنار نیل کنای
ز خود کن کرده را پشت بپوشید	ز خاکت نیل را به آبروی
بکم ملک ان خورشید تابان	بسوی نیل شد حال شتابان
بیزیر من برد از بدو دست	همین را پر ده نید فریست
کلاه نه نشان از قوس نهاد	ز زمین چینه خور ز غایت نهاد
کشید آنکه جان پر اسن آرد	که همیشه غیب - شد دانش آرد
نزد آن - دوش بر از عطف داد	جان کرد در کردن مسج - آرد
بزار نیکون بسته بتجیل	چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز رخ نیکون بر خاست فریاد	گوشه نیل از قدم آن - آید
بجای نیل من بودی چه بودی	ز با برش من آردی بودی
برون شد خود که خود را افکندش	بر روی نیل - یزد چشم خویش
نه چند چشمه خود چون من آیش	طین نیل شود دست و پایش
چو با آید از سوی ساحل	چو در برج آبی ساخت منزل

جلالت بود خورشید جاناتا	جویند ز فرو رفت اندر آب
شش در آب چون دایان آید	بن آب رود از اجان دانه
کشاد از هم سلسل کیوانا	برخ ز پخته است آب و از انا
می ساخت بر صید خواس	صید و اسل از نه آبهای
کسی میریخت آب از دست بر	ز پودین ماه را می بست زود
کسی میداد و ادک ماش کل	ز بخ شانه میزد شای سنبل
بر کرد از روی و چرک ازین	جو سودی از کنار نیل برست
ز منرش دار ماگ پر سن عا	بکباب من کل را پاد است
کشید انکه بر دپای کشش	بخندین نشای خمیش شش
برین تاج را قدر بگشت	اگر بند مرصع بر میان بست
فراد آویخت زمین و لاد	سرای مهر از ان شد عیز آیز
به ان خویش از سروج شانه	بقدر قهر شد مرکب برانده
نمود از قهر پر دین تخته گای	گوشه انجا کشیدی خت گای
به پیش خیل فرمان کشیده	پایه ای در یوست آرمیده
فر از تخت سروج را نماند	جانی چشم بر سروج پستاد

قصه از ابو و ز ابر تیره آن روز	منه اش آب عالم افروز
بیرت کت ماگ کانی لادام	ز سروج نه بروی تخته گام
زور کشیدی ز عارض بر دپای	ز نور خویش عالم را پادای
جویند بر سروج سروج اپردا	جو نور بر چشم مردم بر توانا
کمان شده ناظر از اگانا	اگر طالع کشته از نیل سحاب
نقد کردند در صبر جانی	بر دستند کردی نیست آب
سوز او در بن برست کسور	ز روی صین است ان شش
ز غیرت کت زمان اهل خانه	فغان برداشتنه زمر کاره
کویاب کیت اینا فرخنده	گرم داپت از دشرنده هم
بان مهر سر در شش نماند	ز خوش حرف نغ خویش نماند
به سر جاشود مهر آشکارا	شمار احسن نشان بودن جاش

رسیدن ز نیجا به رکاره بادشاه و سبب از دحام پریا	دجال یوست را علیا پسم دیدن و ویرا شناختن
نیجا بود ازین صورت تنی دل	کرد تا یوست آید کیه و منزل
دل جانش از ان معنی خبر داشت	ز دواغ شوق سوزی او بگرداشت

نیده است کان شوی از کجاست	بجلیت سازیش تسکین می خرد
بجوایسته برون آزان میا	ز دل سپردن و ده اند و خانه
بشوی جبهه روز اینجا سپهر بود	بران محنت برنگزید ان سپهر
کرفت اسباب پیش و غریبش	دل بر لطفش اندوه اویش
بود و صحرانجمن سبیلش افتاد	و گریه بجا نیلش افتاد
بهشت بار کی سروچ نشین شد	بمنه نگاه خود رحمت کرین شد
اگر چه روی در نه کبش بود	کنده بر ساحت قهرشش بود
همه دید آن انجمن گفت این چه گفت	مگر کوی سپتیز از مهر خارت
کمی گفت این پا ز خنده و کاست	ب عارض کفانی غلامت
غلامی سنے که رخشان آفتابی	به در الملک خانی کایا سب
زینجا دامن خروج بر انداخت	به جنبش بر غلامش نشاند
برآمد از دلش خجاست فریاد	ز رویا کی زد چو دشت
روان سروج کشان خروج بران	بخلو تکانه جاشش رساند
به شد منر کشش آن خلوت راز	ز حال چو دهن آید بخود باز
از در رسید و آیه کای نمود	چرا که دی فغان از جای پوز

ب شیرین باغبان خوشای	بدان قلمی خسته ایچو دشتای
بخت ای صربان داد بگویم	که کرد و آفت من سر چه گویم
دران مجمع غلامی را کرد و ک	ز اهل مصر و صف و شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من آ	ند اشیر طایف من جان من آ
بخوابم روی زیباوی نمود	شکپ از جان شنیده او می نمود
بن دست بیل و تابه زویم	ز رویه غرق خون ناب ازویم
درین کشور رسوایش قائم	چین شهر از تنایش قائم
زخان و مان مرا آورده او	درین آوارگی چاره او
به محنت که دیدی چند سالم	که بود از راحت کیستی غلام
همه از آرزوی روی بود	ز شوق قامت دلمی او بود
از که افزون بود بار من اورد	ز اتم چون شود کار من اورد
ز من مشاء ایوان کرد کرد	برخ شمع شبستان کرد کرد
که امین دید که در درش از روی	که امین خانه کرد و کشتن از روی
که یاب از لب جاشش او کام	که کرد در بنا و سر و شش آرام
کنده جد شکنش که باز	ز وصل نخل سیمینش که باز

که باز حاصل خود در بشیر	که سازد کل دیده خاک بشیر
مرا بکردار از وی حال آینه	رسد دستم چون اقبال آینه
جود آیه آتش او آیه کزیت	جوش از آتش او زار کزیت
گفت ای شمع سوز خود شانی	غم شب و رخ روز خود شانی
صبر می باشد که می روزگار	کنن بر صبر نیز از روزگار
بر کز صبر امیدت بر آید	زابر تیره و در شیدت بر آید

بمعنی بیج در آوردن مالک یوسف را علیه السلام
و فرین زینجا ویرا با ضحاک آید دیگران محسنین

بد خوش وقتی خشمم روزگار	که یاری بر خور د از و صیل یاری
بر افروزد بد رخ آشنای	رای یاب از داغ جدای
جویند شد بخوبی کرم بازار	شد ز شش صبر این کینه خیر یار
بر چرخ که کس دست داشت	در آن بازار بیع او سوس داشت
شیدم که غمش نیالی بر داشت	تند و ریسانه جند نیکت
مین بس که بر بیک سده قاشم	که در سک خور یار نشن شام
مادی بانک نیز در کز دست	که میزاده غلامی نه کم دکاپت

رخ او مطلع صبح صیاحت	ب او کوهر کان طاعت
زیبای صلاش جبره پر نور	با خلاق کز شش سینه معور
نیار و بر زبان جز هستی ج	نباشد و کلام او هم دوع
یک شده زان میان اول کار	چک بد ز سر خش فریدار
ازون بهره که چون غاشی شاش	پای از دست نه غش اش
خریدار آن دیگر خش دانند	بشر نگاه صد بهر اسباب اند
بر آن افروزد دولت بند دیگر	بند و زن بر سف شک افروز
بر آن دانی دیگر ساخت افروز	بر شش ملل آید و در کمون
برین قانون رقی است نمودند	ز انواع غنایس سلف نمودند
زینجا کشت ازین معنی خردار	مضاعت ساخت آینه پاکار
خریدار آن دیگر ب بستند	بس از وی نو میدی نشسته
جز مهر رانست ای کمرای	بر و بر مالک این قیت به پای
کشت آنچه من دادم و فینه	ز شک و کوهر و ز در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید	ادای آن تمام از من کتاید
زینجا داشت در جی پر ز کوهر	ز ادبی بک بر جی پر ز اختر

بای سرگردان درج کمون	خواجه سید بر دی بک افزون
بکن کین که در بایش	پادشاه که سرجام خدایش
عزیز آورد باز از نو بانه	که در او میل آن شاه زمانه
که در فیصل ای یکتا کینه دانه	بود سه دخت دیگر غلامان
بکشا زو پسو شاه جهان	حق خدمت کز اوی راجا آ
بگو بر دل حسنه این بندگی ام	که بشش دید فرزند خوارم
سرافروزی فرزان این احترام	که آید زیر فرمان این غلام
بر هم اخته تانده باشد	مرا فرزند شاه رانده باشد
بر شاه این بخت سنجیده باشد	زین لایق کسش سر نه چیده
اجازت داد عالی تا فریش	ز بسه دل برونه ی کزیش
بسوی خانه بر شش غم دشا	زینجا شده ز بند محنت آزاد
بر شان کوه شامی می پست	در چشم خوا می باید بکست
به پادشاهت یارب یا بکرات	که جان من ز جان کایاست
بشای سید کی بود امیدم	که کرد روزی این روز سپه
بشم را صبح پرورنی بر آید	غم در رخ شب پرورنی سر آید

شاه با نازین خیش سران	سزاگون که بر گردون کهنان
دین محنت سرای غم جوین	بس از پیرمرد کی خرم جوینست
چو بودم ماسی در آتم آب	طیان بر یک تنان از غم آ
در سیاهی از بار کرات	چرا بر دوان بر یکم سگ است
که بودم مکر می در طفت شب	رسیده جان ز کدایم بر لب
بر آید از افی خشنده مای	بکوی دو لقم بند و راست
که بودم خسته بر بستر مرک	خلید در رک جان نشد مرک
در آید تا کمان خسته از دمن	آب زنده که شد یاد من
بکجه اسه که دست یارم کرد	زمانه ترک جان از ارم کرد
سزاواران جان فدای آن کوه کاه	که آورد این چنین نقدی تا براه
به غم کز خفت کوه شکستم	چو آمد معدن کوه به ستم
به بش خد جان کوه ج باشد	طیل دست باشد مر ج باشد
بنامی چند دادم جان غمیه	بنامید عجب زان غمیه
کی از تهنه خود انکس بر بند	که عیسی به دهر چند
که خهره راجه در دگر دم	چو عیسی آن من شد شود کردم

بشر فکرت این اسرار می پند	سرشک از چشم کوه بار میریزد
کسی در دیو سنه لالی بود	ز داغ حبه فارغ بال می بود
که از بجز که شسته یاد میکرد	بر صدف خاطر خود شاو میکرد

داستان دختر با زخم نام از پهل تا دکه بال
و جمال نظیر خود داشت و ناپایان عاشق جمال پرست
و در این آینه جمال محبت دید و از مجاز کجوت سید

نه شاعرش از دیو رخسیرد	بیا کین دست از کتار خیزد
در آید جلو چپن از ره کوش	ز جان آرام بر بایه ز دل بوش
ز در ویش ازین دلاکارا	اگر کویه قصه ز پانگاری
ز دین سیج اثری در میان	کنه عاشق کپ از اخاپان
بکک مهر ز پاد ختری بود	که نپس عادی از اسردی
ز ده دوج قش خند برده	ز شکر خند او مهر از شکر
ز بس شیرین که شکر خند او	دل نیشکر اندر بند او بود
جو شکر رختی از لعل خند او	شکر انکت بکرمی چند او
شکر بود از دناشش دل تنگ	نبات از شک لعل شیشه بر سنگ

جود لطف از نباتش لب فریب	نبات از دل شیشه کرد
نبات از جود او شیشه اول	نبات از لب لعلش قبال
بزد این ز لعل می برستش	که با آن پردی از دشتش
جواز او بود آن غیت تو	ز شیرین شکر او مهر بر شو
سران ملک در سودا شش دانه	بآن شمه ناپرداش او
دل بر بسج میسود افیر او	بکس از می آید سپهر او
ز جمال و استغای طامش	نبات از سوی کس نکاش
معدی پرست و دمنش شیشه	بما در روی او دمنش بچند
جوشد کت و شیشه او پان	شد آن از شیشه حکم دل او
به دین می شش ثاد از شین	بی باشد شیندن تخم دین
نصاب قشیس معلوم خود است	ز رتب نقاشش دل پردا
نزار اشتر بر کینه کمر	پراز و پاد سنگ و کمر دوز
ز داغ غایب هر چه بود	کرد او در به لایق نمودش
مربت کرد در راه مهر دشت	بخون از دغایر سیج کدشت
ثاد از شش او دانه در	براه های و سوی تازد در

بهر آید سپیدی در آید یوسف	خبر برسان ز جوه نگار یوسف
بد از جلا که دست نشان یافت	دل خرم بسوی او غمان یافت
بحال دیدش از حد اوداک	جوان ز آلودگی آب و گل پاک
بکستی مثل او نماند به سرگز	یکس مانند او نشیند به سرگز
نخت از دیدن او چو افشا	ز ذوق چو دشت از خود افشا
وزان پس چو دشتی آرد	ز خواب غفلتش به آرد
زبان بکشد و برکش کرد آواز	چو امر حبت از آن کینه راز
بگفت ای از تو کار نیکو می است	به من خول جالت را که است
که لایع ساخت خورشید نیست	که آید غمن به خورشید نیست
که این خانه زینتش تو پر داشت	که این باغبان سر تو افرا داشت
که ز پرکار طاق ابرویت را	که این آب بند کسیت را
که سیراب تو آب از کجا خورد	بین آبش درستان که پرورد
ببروت خوب رفتار کی داشت	بعلت نگرگفتاری که داشت
نه روی تو روح نماند کیت	سر زلف تو خوف نماند کیت
که چنان ز کت را چشم بکشد	ز خواب نیستی به آید

که بر درج ادرت ز دقت یافت	که در اوقات ادرت روح یافت
که گشت در نخل ان جاد	که زوب زنگی کردش بباد
که حال غیبت ز در خسار	نشین ساخت ز انی را بکلزار
جویت این سخا کرد از دل	خدا ای جان شاه از چشمه دل
که شصت ان صانع من	که از برشش بر شمی قائم من
ملک یک قطره از گلک کاش	جان یک غنچه از باغ جاش
ز نور عکس خورشید آبی	ز بحر ترشش کردون جابی
جاش بود پاک از تحت عیب	نست در حجاب پرده عیب
ز ذرات جان آینه است	ز روی خود بر یک عکس است
بشم نیز پست سر به نیکوت	جو نیکو بکشد عکس رخ است
جو ایکی عکس سوی اصل باشد	که شش اصل بود عکس آفتاب
سازد از اصل دور است	جو عکس آفر شود بی نور است
نباشد عکس را چند ان شای	نه در رنگ کل چند ان دکان
بنا خواهی بر روی اصل بکشد	و نا خواهی بر روی اصل بکشد
غم چندی رک جان را خواشد	که کاهی باشد دکانی باشد

جودانا و خیر این اسرار است	بساط عشق و یوسف در دوازده
برین گشت چون دست نشینم	به دل داغ تنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت	ز سر پا ختم در جت و جوت
بودیم روی تو افشادم از پای	جان و امان ته پایت زدم پای
دل چون گوهر سپهر از نشتی	نشان زان منبع از انکشتی
تیمس سخن بشکافتی روی	را از مهر خود بر تافتی روی
عجاب از روی امیدم کشیدی	ز زلف و رخسار کشیدم غودی
کنون برین در این راه باز است	که باو عشق در زین مجاز است
جو باشد بر حقیقت چشم بازدم	به افق ترک سودای مجازم
بنا که اندک چشم باز کردی	مرا با جان جان عمر از کردی
ز صغیر کجاستی دل من	دریم و میل کردی منزل من
اگر سر روی من کرد و زبانی	ز تو را غم بر یک دستانی
نیادم گوهر شکرت و شوق	سر می ز احسان تو گشت
بس که کرد و برود و یکت	برست از مایه و سودوی و رفت
بناک ز ابرس رفتن تمجیل	عبادت خانه بر ساحل نیل

دل از ملک و مال عالم آزاد	بسکین و محتاجان مملو داد
که ملک و مال ده آراج کرد	بهرت یک شبش محتاج کرده
بجای آج از کمر مرصع	قناعت کرد با فرسودن قناعت
بجای بستن زین عصا به	بسر بر بست بشین بایا به
تن خوا را طلسم و کپور	بپاس آینه آسا از نده خست
بهشت وی جو گوهر در بارید	نمایین کسب و آید در شمار
کمین ان عبادت خانه ده کرد	ز عالم دور در ان محراب کرد
ز کفین دامن خاکستر آورد	بملوت بر سر سحاب کستر د
ز خا بر اندر سر نهاد بالش	در اکسیتی از در دشت بالش
در ان معبد بر سر بر دآورد	بطاعت پای افشود و آورد
جو در طاعت کردی عرش بر آید	جان و امان در در ان خوش آید
ز نپه روی که جان را یکپا داد	فروغ روی جانان دید و جان
و هر دو استنک زین زین پاد	نیام شیره پن شیون پاد
غم خود جز اگر این غم خدای	بکن ماتم کر این ماتم نه ادای
بر شد عمر در صورت بر پستی	روی زان پیش صورت بر نستی

بردم حسن صورت را ز دایه	ز مال مرغان کردان بجایه
زن مردم قدم در سنگ لاشه	ز شاخ مرغان نشین بشاخ
نشین بر تر از کون و مکان	فر از کاخ سنی آشیان
بر دهنی سیک صورت هزاران	بهر جمعیت از صورت هزاران
بریشانی بود بر جاشاپت	از ان ده در سیک گردن حیات
بر آب حله دشمن خدای	به آن کز جنگ او باشی حیات

تربت کردن ز لیلیا رست را علیه السلام و خد مکتاری
نمودن وی مرد را و آن بدست رس وی بود

بود دست که شد دام ز لیلیا	فلک ز سکبر نام ز لیلیا
نظر از آرزوهای جانست	بجه مکتاری روست میانست
زند کش جاعای غر و دپا	تبهش بود قدش جبه و زپا
غضب تا جوار زمین کراما	مرصع هر یک از دشان کراما
چو روز سال هر یک سید و شست	میا کرد و غایغ بال بنشست
بر روزی که صبح زو دیده ای	بهوشش غفلت از کوشیده ای
جواز نه تاج کردی خسته و شرق	بتاج دیگرش از استی فرق

بر سر افراخته سرور و شش	باین در کسبستی میانش
بن آن اثناب و الزپا	نش طالع و روز از یک چپان
دوباره آن تازه سر کلشن ناز	یک افروشد هرگز سر اوزاز
بنت آن ب شک از یک کمر	سیان و ذکر چون نشاند
جو تاج ز بر نقش بر نهادی	خزاردن بوشش ز نای ای
که چون تو خاک بایش تاج من	با وچ و بسدی میراج من

شده ای میران با پیران
وزان تن چون توبه خور داد

جو پیران کشیدی بر تن	جو کردی است کنتی بر قبا
تم گفتی ز تو یک آید	که چون تو را خوشش گشتم تنگ
قبا بر تنه آن سپرد و دلا	که شستی این قبا بر زباش
که دادم آرزو زان سر و کار	ز و صفتش بر و در و دج
که چون بست کردی بریانش	مادای دل ویرانه کردی
که کردی پستم که بودی بودی	شکار جان فدای منم
سلسل کیوش چون شایه	بنت خانه خرد و زو شایه
همه و با فنی از غنبر خام	
نقشه خرد و شام و طعم جاست	

میای که در خواندای طوین	بنوشای که ناکون مرین
سپه علوش قند و مغز اودام	گرفت از لب و دندان اودام
برای سیرهای که نه	زمین سبب او که ای نه
کسی از سینه ای مرغ در پیش	کسی پیش پای که ای دل در پیش
کسی دای و لعل آیه ارشش	در بایان خاص شکوارش
جو که در شکرش از شکر آب	شدی چون نبات از شرم او آ
بر چرخش که نیامیل دید	دوان چون جان و دیشش
شایانگش خیال خواب ای	ز روز رخ اوی آب بودی
پنکذی سباط و بندیشش	تا ای حد و پا و حیرشش
نمایش را ز کل که ای مایلین	کلش را از سخن یا و دالین
فزون خواندی پس و افشانه	فبار خاطرش ز افشاره
جوبتی ز کشتش را برده خوا	شده با شمع هم در تب و آ
دست آسوی خود را تا حوکا	بر اندی باغ حسن آن
کسی باز کشتش هم از کشتی	کسی با غنچه اش و پیکشتی
کسی از لاله زارش لاله چید	کسی از گلستانش گل چیدی

گرفت که بنوشش جفاش لب	گشت کرد و قن کشتی و غیب
کسی با کیوسش که ای سخن ساز	که ای سر شده با کلین ساز
مر از دید و زبان خوابه پاش	که دیوی با بری سخنان پاش
بین اندر سبب است غایا	رسانه ی شب جو کیوش بلایا
بروزان و شبان این بود کا	نزد و از کار او یکدم قرارش
فش خورده و غمزارش که ای	بخا توئی پستاریش که ای
عل عاشق میشد جان فروش	بمان در خدمت معشوقش
برشکان از ره او خار چند	بشم از پای او از ار چند
بشم و جان نشیند حاضر او	بود کانه قهر و فاطمه او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه سخت با او و نیت
 جا و او آگاه شدن زینجا از آنکه اند و کی آرزو
 داشته است بسبب آن بود و است

من پرد از این شیر نیان	فین آرد پان در میان
کوشش از وصل وین بود روز	زین را عجب در ای پوزی
ز دل صبر و زتن آرام رفت	شب از جان غم در خام رفت

ز در خانه بکاری بنه کشتی	ز در پرده کس خفته کشتی
شده پر آب و دل بر خون می نیت	در دهن سے آمد و پرده می نیت
بدست آن بنده اقبال دایه	کرای به پای خورشید سایه
ببادت از جای مرغ آسانست	ز به او زمانه اضطراست
منه انم که امروزت به حال است	که بخت فوق دیای محال است
جوان برگی که کرد از نیش	که بر بچانه پند کس نیش
کسی بر پشت افتد کاه بر روی	که ان سو باشدش جنبش که سوی
بیک سر منزل آراست زاده	بجو کرد اندکی کاسه خواره
بجو کین چستداری از که دوری	ز نورخی که داری از که داری
بکشان ز خود حیرانم امروز	بجاده خویش سر کرده انم امروز
خی وادم خاتم کینم از دست	ز بام سرزده این نام از دست
خامنه دای آرام بردست	بجو دور ایام سبردست
منم خاکی بخودس کن نادری	که بچست دوی کردی بادی
وجودش که به از جنبش می نیت	ای از حال بادش آگهی نیت
جویت منشین شده باز نیما	شبهه دوی قرن شده باز نیما

شیش شیش زینهار از میگفت	غم اندوه شیش باز میگفت
بتریب سخن بکشت و آگاه	زبان و دشت را و قله چاه
زینهار چون حدیث جا به نشیند	بسان دیوان خویش چید
فتاده اند و لشکان روز بدست	که پاشش و غم چاشنوز بدست
مسابقه روز و چون نیک برداشت	پیش از این شده آنچه بداشت
بی و اندوهی کاکا به شد	که دینار به لب راه باشد
نموده از دل مدد باک ماست	که باشد درده مشق ماست
ز سر جاکش بود کبشاه راسی	سوی مشق از ان رشتنکامی
از ان دور پر احوال جانان	قد بر جسم جان ناتوانان
اگر خاکی چسبند در بای لدار	ولی عاشق شود انگار از ان خار
و کردی و زو و بر زلف مجرب	قد بر جان عاشق زان صد آب
و کردی نشیند بر عهدش	شود غم بخت عاشق بر آب
شیند پستم که روزی کردی	بقصد نقد سوی شیش میلی
جز دلیلی می شیش از پی خون	بود ای نیت خون از دست بخت
پا جایی ز بود خود به پر میزد	زیند از وجود خواهر میزد

گرت فوی ونگی مست است	دوت بوی ونگی مست است
معنا شود مرد کینه خویش	معیل کن رخ آینه خویش
بروز جمال شاه فیب	بنا به خون کلیم اوقت از شب
شود چشم دلت روشن به آن	خاند سر جان به تو ستر

خوش تناسل کردن بخت بملایم استبانی یا حکم آنکه
 هیچ معجزی نبوده است که شبانی کرده است
 و میباید داشتن زینا سبب به شبانی ویرا

خوش آن پدلی که دوت یار کرد	بگردن خاصه و در کرد
برون آید تمام خواش خویش	او از خویش و کاش خویش
بر خواج جان روانی بر لب	بوسه خاک او بجای سبارد
بر جویه دل کند در اندام خون	او در دم زده و دید و چون
بگویند نیز از سر بای سازد	بخت ستارانی و سپهر فرزند
بگرداند ناپسند به خانه	و گرداند ز چرخه و گرداند
بجکم آنکه است پردی را	شبان لایق بود پذیرا
زیر بخت با مردان کاروانی	می زده سر تنای شبانی

ز میان تناسل وجود یافت	بمقیس تناسلش عنان یافت
خستین خواست زاپا و آن	مگر کرد نه از برایش کی غافل
رسن برون فور از زانویش	بگویند معجزه با ناله شش
زینا نیزی بخت آرزوی	مگر کجایم او و خود او سوری
بر تران بی سبب خود برد	یومم که کاشش زان است
و کی گفت این را چون شنیدم	که کیو بار خود بروی به بندم
مرصع ساخت بر زپ و زویر	جو شکان خودش از او کمر
ببخش گرفتاری لعل خوش کن	بزی شد بی کانه شش و کاشک
وز بخت و دوزان شبانی	به دگر و دگر و دگر چران
به اسب زده و زویر و چند	بگردون چرخه و لعل و دانه
بر آسوی نشن سبیل جویه	بگردان سر کز اسپه نوبه
زیر سان پشمان چون شکی	ز بر شمش فزون و تاز و کی
ز زب و دنیا یکسر کران بار	بر او از کی سخته نرم رفت
بر وادی جو رسته ای چارون	تا که سپه موج میزد سیل و غن
بروی موج و از سر نه ازی	کز قه صفت ز پیر سازی

میان آن در یوست شتابان	چو در برج کل عرشیه تابان
چو مشکین آردی تنافان	بسوی سبند آن روناد
زین میوه دشت عقل جان	چک دنیا دشت کربش باز
که بان کل سافت جندی	که در پیشش نگاه از کزنی
به میان بود ایوانت گارش	بزه از دست پرده اختیار
اگر میز است در محرابان	اگر میز است شاه کج جان
ولی در ذات خود بر آن برنگ	ز شامی شبانی مرد آزاد

مطلب این گردن زینجا وصال یوست را علیه السلام
و استغفار نمودن و یست از وی

در بند و پندلی دل دنگاری	نکیر و کار او که گرفته اری
بگریند بکنت نه و عاشش	بنسبه عش باز و خیالش
ولی خوشش بود از دل مکیه	که افتد کار وی از دل بریده
چو یابد بر چشم مشکبارش	نه اندیشه بس و نگارش
اگر بوس و کنارش هم دست	زیم جو باشد رنج پرست
ایه کارانی نیست در عشق	منای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خورون کس	بود اینجا شش ز خود مردون کس
براحت کی بود انگس نرودار	که خون خورون بود یار دشت کار
زینجا بود یوست را ندیده	براسته و خیالی آرسیده
بزه دیدیش از محبت و جود	نیز داشت خود را از زوی
جودیه از دیدن او پیر و خدی	ز دیدن خواست بجمع انوشی
آن آورد روی بست و جود	که آورد در کنای آن آرزو را
زین او بیوسه کام گیرد	ز سر و شش بکنای آرام گیرد
بلی خار سک کایه سوی باغ	ز شوق کل جولان سینه پر داغ
نعت از وی کل دین شوق	زکی وین بکل مبدن برداشت
زینجا و میل و محبت چاره	ولی بیکر و زانویست کنار
زینجا بود خون از دایه ریزان	ولی سست بود از ویست گریزان
زینجا داشت بس جانسوز داغ	ولی می داشت زانویست فراخی
زینجا رخ بر آن فرخ قنار داشت	ولی یوست خنجر بر پشت پا داشت
زینجا بر یک دیدن می خفت	ولی یوست ز دیدن دید و خفت
زیم خستند روی او نمیدید	بچشم و جوی او نمیدید

نیاید و عاشق این دیده در چشم	که بایارش نیست چشم در چشم
ز عاشق آید هم مشک و آبی	نباشد جز با میه نکاحی
برایه از حال عاشق آید و بشود	سزاکش خون دل از دیده و بشود
زینهار بود این غم پر سه آه	باز که در میستی از پا در آه
و آه در خنده این محنت و درد	کل سرش بر یک لاله زرد
بدل زاده و بدوش باز خور	سی سرش غمید از بار زور
برفت از سلب آبی که بودش	زشت از شمع رخ آبی که بودش
خند داشت نه روی غمزه بی بی	جز از چپ که می کند بی بی
بسوی آینه کم روکش دی	که ز آوازه بر روی روغناوی
ز بس که زان شاهان و خزانان	گمشتی جبراش محتاج غار
در عالم بخشش چون سیه شد	بخشش سره را کی جای شد
ز سره زان سیه بشی نیست	که انگ از کس سره می پست
زینهار با جوشه زین غم جگر کشید	زبان سرش کشید در خوشی
که ای کاره بر سوای کشید	ز سره ای غمناکی زور فرید
آتش می بسوزد بر سر زاری	بر با سینه خود عشق بازی

بیشترتی جو خود شای طلبه	که شای ابو و شای سینه او
عجب تر آنکه از عجبی دارد	بر وصل چون تو می سه در یارو
ز آن حمیه کرد انداخت	رساند از طاعت صد طاعت
محنت این و لیکن آن کجاست	نه زانسان دل او داشت غنا
کس از خاطر تراستی بر آن	بین افسانه دروشن فسون
بی چون و بیری با جان در آست	نیاید و جان از و چه کس نیست
بر و سوزد جان از تن یکدم	دل با او بود جاوید حکم
بدوش گشت آن بداع عشق نگر	که بوی ز شک و رنگ از گل نگر
ولی مردن بود از اسکانش	که گوید ترک جان جان عاشق

بسیار دیده اند از اینجایب که اختیاری و سبب
در مشق و دانش جمال پرست علی آیت

زینهار با جود آید آن جانانی	ز دیده و شک و پیران حال بر
که ای چشم به به از تو روشن	دام از یکس رخسار روشن
ات بر رخ و جانت پر طاعت	فیه افم تر اکنون بد حال است
تر و در ام جان سینه در پیش	چو سوزی زنی آرای خوش

اگر میبستی سحر و جادوی	از آن وقتی که از وی ادب می
بر بخشش شیخ جان افروخت	کون در عین صلی و خست
که مشورتش بدست مرعاست	که از عاشقان این است
که سلطان تو آمد بنده تو	میں سبک فرخنده تو
بزمی نشسته دیگر جوی	می لایق بتاج بادشاهی
ز غمهای جهان ازادی باشی	بر دیش خرم و دوشادگی باشی
بر قمار خوشش آرام یکبار	ز سر و لار ز بخشش کام می گیر
ز حال کارمانه میوز از وی	بش می بین و جان می پرور از وی
سرکش اول از خون داود	ز فیما چون شینه اینار دایه
بر بخشش قند مشکل زور نیت	ز بر آید خون دل زور نیت
نه چند آن سپه کار دانا	گفت ای مردان در همانا
وزان جان جهان حاصل دیار	نیدان که من بر دل جدا دارم
ولی چند سستی را داد و داد	بدست بخشش دیدم ایستاده
ولی نبود من مرکز یکجانش	زمن دور نمی باشد هیچکاش
که بر آب باید نشسته است	بر آن نشسته باید زار و گریست

بر دیدم شیخ فوسه بر دوزد	ادبش خود بهشت بای او زد
بین اندیشه آزارش بخورم	که بر آبش به باشد زورم
بر بخشش به چشم جهان بین	به پشانی نایه صورت چمن
بر آن چمن سرش از من آید	که از وی سر جوی آید خطایت
ز بروشش در اول گریست	که زان کج نیست کارم بی گریست
چنین کردی که بر کارم افتد	نفسه کردن بوی شوارم افتد
دانشش کز من باین پیکار	بخورن خور و دم از وی چرکت
ز بخشش در دامن آب کردد	بخشش آب خون آب کردد
بخشش گاه نال آرد و دم	ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خاتم از نالش سیب ختم	نجد سیب صد آسب ختم
ز جا بخشش چون کام خاتم	بجا هم کند آراکام
بر شکم ز استین او گریست	بهستان یافته بر ساعدش
ز دامنش زخم در چو جانک	که در دیشش بهش روی خاک
چو آید این سخن شنید گریست	که با حال چنین شکل توان داشت
ز آنی گفته از دور آن فدا	به او حسلی به بین تلخی و شرب

غم جوان همین یک غم آرد

چون مصلحتی در صد غمی آرد
فرستادن ز دنیا و این را بهر یک یوسف علیه السلام
و مظاهر مقصود کردن و با مقرران و ازان

زینها بخش با این درانی

آفت ای تو صد یارم بود

مرا یکجا دیگر زنی کن

قدم از تارک من کن پیش

کرای کشتن نال از پرور

ز بستان چال و گلشن ناز

زبان و دل کل و آبی سرشته

جو بر که سرب و داد شاخ

خود پس مرا در دوزخ افشاد

بر زینت آدم چشم روشن

کمال حسن تو به بشر نیست

پری را اگر بنویسند پاری

چو دید از دایه دم چاره ساری

بسد کای سودایم بود

ز غم خوایم بین غمخواری کن

زبان من شود از من بگویش

دخت داد لطافت ناز پرور

رشته چون قوت سروی افراز

دند شانی ز باغ سدر گشته

سی سر و آتش خواند کشته

ز با کینه ز تر فرزند کم زاد

ز نظر دیت عالم از گلشن

پری از خوشن قیبه و زینت

نمانی از تو در کج تواری

فرشته کرد بر جرخ برین

ملک زینسان بندت سات آ
زینجا کرد ز پادشاه است

ز غلظت داغ تو بر سین دارد

بلک خود سبابت دید در آ

کمی چون آب در پخته بود است

مکنون کم گشته زین سودا جو

برونما کرده زنده کی کم

بب پستی زلال زنده کان

بده پستی نال میوه آور

رفساد تا زلفت کام گیرد

قدم ز تا سران از د پات

به کم کرد زجا چون و شای

سرس دارد که با چند ان غری

چو دست این من از دایه

پیش روی تو سر برین است

ملک بر مبتلای خویش سایه
فاو در کفایت مبتلاست

ز سودایت غل ابرین دارد

وزان غریت از دوتی است

کمی چون باد در شبگیر است

زاد و جسته تو در دل آردی

ترحم کن خوشت آفر ترحم

چه باشد قطره بر دشتانی

چه باشد که خورد از میوه ات

بر د سوز دلش آرام کرد

رطب چند ز نخل در بایت

هر کای کنی سوشن سگای

کند پیش کنیزانت کنیزی

پایخ لعل که همه بار بکشد

بیا یکت کای دانا بر باد	شش سبزه روپ من فزون ساز
زینهار غلام زرخندیدم	بپا از دی غایتنا که دیدم
کل و آیم غایت کرده است	دل و جانم و ناپرو دره است
اگر عیدی کنم صفت شای	نایم کردن او را حق گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده	بخدمت کاریم اینک پستاده
ولی که بر من این اندیشه پند	کوسه چم ز فرمان خداوند
ز به فرمانش نیست پای	نم و تنگای نیست پای
بخزند عیسی زیم نام برد	ایمن خانه خویشم نزدیک
نیم جبهه مرغ آب و دانه او	خیانت چون کنم در خانه او
خدا ای پاک را در سر سرشتی	بد اکانه بود کار گشتی
بود پاکیزه طینت پاک کرد	زنا زاده نباشد جز دکانا
ز مردم سبک و سنگ مردم نهاده	دکستهم خود بخوندم نهاده
بسیه سر از شیشیل دارم	به دل دانا سپ از جبر نیل دارم
اگر سپستم بنوت را نهاده	بود ز اسقام استحقاق این کار
اکلی نام را ز ناله و دی نهشته	دکتر از خلیل آتش گشته

سازد آنکه کار بی شپه سازم	اگر داور داور این قوم نرم
زینجا زین موسس کرد و زید	دل خویش و مرا خود میداد
که من دارم ز فضل ایزد پاک	ایده صفت نفس پست پاک

رفتن زینجا بخود بخش وین عیسی تسلیم و تفرع نمودن
 بعد از گفتن یوست عیسی تسلیم از تکمیل مراد و دی

بر دایه باز زینجا این خبر گفت	نکته او بوزن خود بر آشت
بر فشار از زنده خون بگریخت	زاد ادم سیه غاب تربیت
خود را یافت سرور استین را	بسر سیه نکلده ان نازینا
به دگفت ای سر من خاک بآشت	سرم خالی مباد از هواست
زهرت یکسر میوم حقیت	سر میونی خویشم آگشت
خیال تپت جان ز در تن من	کندت حقوق کردن من
اگر جانت غم پروردت	اگر تن جان بآوردت
ز حال دل چه گویم خود کجوت	ز بشم خون نشان کینه و جوت
جان در لجه عشق قوم غرق	کرو خالی نیم از باقی فرق
ز من فساد هر که را که گاه	بجای خون غمت پروت اود

جو پست بین چشید بگیت	زینجا آه زدین کریمه آیت
در جشی توجون خندان شیم	کرشم خویش ادر کریمه
جواز شرکان شانی قطره آب	جواش فکند و جان من آب
ز مجرای حسن پست دارم	که از آب افکنی آتش بام
جو پست دید از نو اندوخته	نه از لب جو بشم خود کمر بار
سخت از کریمه زانم دل چکشته	که بند عشق کسی بر خسته
جوزده بر راه میر من کام	بزدی در بام ساخت بزم
از خاتم به چون او پسر داشت	نالی کین من در جاشان گشت
ز نزدیک به او دم فکند	نجا که مصره مجرم فکند
شود دل دم به دم خون آید	که آعشت به آرد بر من
بی سلطان معشوقان غیبت	ز شرکت ملک معشوقین است
نیز او چه به زانجام و چه زانجام	درین صفت کسی را با خود آید
بر عیال چه دی سرفراز	جو سایه زیر پایش بت سازد
ز پایی جو باسی رخ فروزد	ز برق غیرتش خون بسوزد
رسمه خور چون اوج جوج دوا	بسوی مغربش سازد کونار

جود را چه بر آید قلاب از	کند ریخ فحاشی زار و زجر
زینجا کت کای چشم و چراغ	فروغ ترازه داد و فراغ
نیکوم که در جشت عزیزم	کیزان ترا که کسینم
نیاید زین کینر کثرت	بخوشی درون و سوسین
زین کر جان فرون میدارست	کمان دشمنی بران نیکوست
کسی آرد از جان خود نخواهد	بیج آفت روان خود نخواهد
مرا ریتع قدرت دل دوست	ترا از کین من جیدین چه هم
بکن معنی و از لب کام من	زما سنی نام شود آرام من
زین یک کام در مرا می من	به بین جادیه اولو اشی من
جواش داد و پست کای او	من پست به بند بندگی بند
برون از بندگی کارش ارم	بند بندگی فرای کام
خداوندی بجز از بند خویش	بین لطم کن شرمند خویش
کیم من تا ترا و سپار کردم	درین خوان با عزیز انبار کردم
باید با دشا آن بند را	که زور یک مکده آن با دشت
مرا به کر سکن مشغول کاری	که دردی بکند اتم زور کاری

خدمت گاریت سر بر نیارم	بعد خدمت حق خدمت گزارم
خدمت بندگان آزاد گزارم	بیشتر رعایت شاه گزارد
زیکو خدمتان خاطر شود شاه	مگر در بند به خدمت آزاد

زینجا گفت کای فرخنده کوهر	
میرستم پیش تو از بند کمر	

بر جای که کار می گیرم بشم	بود آنجا به پاسد کار گزینم
نه دشمن باشد که ایش از کارم	بسده گاهی تراد در دارم
بود پای از برای ره پیران	نباید اید و راجن پا نگران
بجای پا جوره پر خار سپت	اگر اید سه اندر سپت
جویند این سخن بشنید از تو	کرای جان دولت با درخت
جو صبح احوال می دیدم	خون دم حسنه بونی آردم
مرا چون آرد خدمت گزار است	علافت آن در هم دوست است
دلی که مبتلای دوست باشد	مرا در رخصای دوست باشد
رضای خود بیازد در رخصای	نه روی رخصای خاک بپاش
از آن یوسف می داد این سخن	که تا در خدمت از محبت ره پاش

بسی داشت چم فیه بود	خدمت خواست تا کرد و از این
دشمن آن بیک آتش گریزد	چون تراند که با آتش تیز و

فرستادن زینجا دوست با علیا ستم بجانب
باغ و تینه اسباب می کردن

چون سپیدی باغ این حکایت	فین کرد و بکس سپید این بخت
که بدن یوسف ز بهمان شکرت	شاه این تاز و دست گزینم
زین داشت باغی و به باغی	سزای بود درم بود و باغی
بکره شاه و کل سر کشیدیم	کل سر و پا را افش و میدیم
و ز غافل کشید و ناخ و ناخ	بیکانه آغوشی هم نیکستان
خیارشش ز قدم برداشتم	مکای اسپند کردی سر و
نشسته کل ز غنچه در عماری	برفش نازون و در خبر داری
چمن زارین بن را صحن میدان	بکت زارین و شاخش کوی و چکان
و در آن میدان که خالی بود و آفتاب	رپوده از ناله کوی لطافت
قد رخ کشید و غل غل	گرفت به باغ ز از و کاربان
ز عطا فرستی سر خوش از روی	گرفت خسته جان تو شازوی

بسان وایگان بستان انجیر	پی طغان باغ از شیر به پیش
بان هر رنگ انجیر خورده	و بان برده و ج طفل شیر خورده
زوغ خور صبحش نیز دزدان	ز رنگاری شبکها دزدان
هم آینه در شیشه و سایه	ز شک و ز زمین با داده
ز جنبش لعلای نور و طفل	دست کل باشد زید طاجل
منازل زان طاجل نه پرده	درین پرده کاخ افکنده
زاده سایه و ز پیدایش خراش	طپیده و مایان بر ج پاران
برفت و دروب باغ از دریا خورده	کشیده و سایه سر شاخ جارده
ز خط بنده خاکش روح تسلیم	کشیده و جوی بش جویان
ازان لوح بعد دل خود و دان	روز مصنع می پاک خندان
کل خشخوش جو زبان ز پرده	برنگ عاشان روی کل نه
مباحه بنفشه آب داده	کرده و سپید کشاده
من باله و در میان هم اشک	زمین از بنده تر پریان
هم بسته داند ز مشک حور	دو خض از نور صفای جو خور
میانشان چون دو دیده از کج	بینه سر سیکه چون آن اگر کج

نار تیشه دران زخم تندی	نار تیشه دران زخم تندی
نار از بند سپید او نه چندی	نار از بند سپید او نه چندی
تقدیر کرده با خود هر که اند	تقدیر کرده با خود هر که اند
زینجا بر تسکین دل تکیه	زینجا بر تسکین دل تکیه
یکی برای باب کرده از شیر	یکی برای باب کرده از شیر
بر سپاهان این ماه فلک	بر سپاهان این ماه فلک
سیان این او درین اوقات	سیان این او درین اوقات
بزرگ محبتش گشتن و فساد	بزرگ محبتش گشتن و فساد
بکل مرغ جمن زده استانی	بکل مرغ جمن زده استانی
بر باشد باغ و بستای خست	بر باشد باغ و بستای خست
صده از زکپا سیزان من	صده از زکپا سیزان من
خوسرو از قایم ساخت انجا	خوسرو از قایم ساخت انجا
به دکت ای سرمن با یادت	به دکت ای سرمن با یادت
اگر من بشش تو بر تو حرام	اگر من بشش تو بر تو حرام
بسی بر که خواهی کام برد	بسی بر که خواهی کام برد
نار تیشه دران زخم تندی	نار تیشه دران زخم تندی
نار از بند سپید او نه چندی	نار از بند سپید او نه چندی
تقدیر کرده با خود هر که اند	تقدیر کرده با خود هر که اند
زینجا بر تسکین دل تکیه	زینجا بر تسکین دل تکیه
یکی برای باب کرده از شیر	یکی برای باب کرده از شیر
بر سپاهان این ماه فلک	بر سپاهان این ماه فلک
سیان این او درین اوقات	سیان این او درین اوقات
بزرگ محبتش گشتن و فساد	بزرگ محبتش گشتن و فساد
بکل مرغ جمن زده استانی	بکل مرغ جمن زده استانی
بر باشد باغ و بستای خست	بر باشد باغ و بستای خست
صده از زکپا سیزان من	صده از زکپا سیزان من
خوسرو از قایم ساخت انجا	خوسرو از قایم ساخت انجا
به دکت ای سرمن با یادت	به دکت ای سرمن با یادت
اگر من بشش تو بر تو حرام	اگر من بشش تو بر تو حرام
بسی بر که خواهی کام برد	بسی بر که خواهی کام برد

بر آن گاهی که ایام جوانی	بود وقت نشاط و کاروانی
کینه از او میت کرد بسیار	که آنی نشین لبان زنده زینا
بجان در خدمت یوست بگوشت	اگر زمر آید از دشتش بوش
بر جان طلب دارد بازی	بجان بازی برای او بازی
بهر مکن که راز شاد باشی	بهر حکم او سنا و باشی
ولی از مگر که در دهر بر دار	مرا باید کند اول قبر دار
می زد که یا چون ناکشیش	بوج آرد و دشتش فرپی
که مگر که اندک بسند و آن فصل	بوت خواب سوا کند میل
نشاند ویش جهان بگاش	خرد بر از نهال در بایش
بزر نخل رعناش نشین	در طب چند دل دوزخ چند
جو یست را ز ارتخت بشت	شار جان و دل در پیش فشان
کینه از او پیش او پا کرد	بخدمت سرو با شان آوا کرد
دل و جانش در خویش بگاش	بن راه دایره خویش برداش
خوشان عاشق که بر فراغ عشق	با خویش بردش بجز این عشق
جو خواج غافلده مشرق داری	کند برکت جوان صوری

بر بود فصل دهر رای دهر	بود عهد با دهر از دهر فصل
رسیدن شب و عرصه کردن کینه جان جهان خویش	
بر یوسف علیه السلام آنگاه که ام یک از ایشان رخت نایب	
شبانگد کرد او شتر گلین	شکست شد نو و دس شکست
ز پودین گوش را عتد کدب	حرفت از حقیقت آینه داپ
کینه آن جسد که در حلقه ناز	مر استان نایب حلقه پرداز
بگردخت یوست کشیده	فرمان بسندی بروی مید
یکی شد از لب شیرین شکرین	که کام خود کن از شکرین
زینک شکر تک بگاش	بسان طوطی از من شکر گاش
یکی از غم سویش کرد اشارت	که ای زاده صاف تو قاتر عیار
نجات میکم چشم جهان پنا	پنا نشین چشم مردم آیین
کی نبود سرو پر نیان برش	که این سرو است بادام
بکا در عهد عشرت شاد بخی	که زین سرو نماز از ادب
یکی در زلف مشکین خاکند	که میستم لی سرو پا حلقه نایب
بر روی من دلی از دهر فصل بگاش	کمن چون حلقه ام پر دلی

یکی بر دست داری منقا	بیایا ز دوزخ استی را
که در غم چشم بر آید ان شای	بگردن دست من دلت مایل
سکه گرد میان سوراخ کرد	ز سوراخش می در کرد
که کن دست عیسی و سیام	که بر لب آمد از دست تو جام
به میان هر سکه زان لاله	ز دست وصل می بود جام
دل بود او بخون زده با	و زان مشت کیمیا و زان
دل بر آید بکسر و دست	بهرت بت سیرت بت بر
دل برین دزد این جانی نجات	که کرد و باستان و بندگی است
به میان بهر کت از دین کت	پی غنی شک بسرا ریش کت
خسین کت کای ز پاکیز	بخشم مردم عالم عزیزان
دین عزت و خوار می سپید	بخشد آیین دین داری گیسو
نیت عالم بدون ما اخذ است	که بگم کرد کان را رخا است
بکس و اندام رحمت سرشت	ز دانی در آن کل دانه کشت
که تا زان دانه بر خیزد تنالی	درین گستان سزایه کالی
کشد سوی جندی سزاستی	دو بر میوه بر دکان سستی

برستش فرخنده ای اردا	که نیر و برستش را سر است
چا تا بعد ازین دور ابرستیم	که بی او هر کجا هستیم بستیم
بسجده باید از اسپر نهادن	که دانه سحر برای بچه دادن
برادرانند بشش کسی سپر	که پا و سر بود پیشش برابر
بست خودتی سنگین تراش	ز صبر او دل تخمین تراش
برو سدهم کز سنگی و خیزد	ز صبر و شش بر نکل و خیزد
جو ریت ز اول شب تا آخر کا	بر عطفان غافل تراخت اکا
مرتب و در شان او کاش دانه	مرحمت بیای و نماند
یما یک را شهادت کرد قیاس	وای بملک شد زان شد قیاس
ز شاه شدی که هر که از وی یک	به پست آورد بهر غنی کند پست
بگرد کرد و دیوست سعادت	بجز از زخم گشت شهادت
بمید از چشم زخمش آن حود	کز اکثت شهادت چشم او کند
بنیاست وقت باه او آ	بیست راه خرم طبع و شادان
کروسی دید کرد اگر در دست	پای تقسیم دین شاکر و پیش
بان شکسته بکست زان	ز سبزه تا ز سر رشته کانی

زبان کو یا بتر حید خداوند	سیان با عهده خدمت تازه پتو
بویست گفت کای از فرق با	ولا شوب و دلارام و دلارای
برخ سیمای بیکر و درای مود	جمال از جای دیگر و درای مود
بگرودی شب که از وی حست افود	ای دیگر ز غول بر تو کشود
به خوردهی دشمن کین زی پات	ز زبان جهان بلایت داد
منا صحبت این از نیان	من رجب رکان سیمین بیان
ترا حسن و جمال دیگر آورد	جاست را کال دیگر آورد
بی سیر و رنیه رنگ کیرد	ز زبان خوب و خوشی نیرد
بسیارین نکته با آن عجب گفت	دل و وسیع ازین کشار گفت
و نه از آن حکم تک میداشت	و درین راه از حیا کلرنگ میداشت
سر ز شرمندگی بالائی کرد	نماه بالا به پشت پانی کرد
به ناهون به پید آن سرشیدن	بخشم مرمت سوشن ز پیرن
زمرت آتش در جانش افود	به رخ ناما سیدی سینه اش خود
بناکای دواع جان خود کرد	رخ اندر کعبه لغزان خود کرد
و با آن کشته سودای یوت	ز به کجاست استغفار یوت

تضرع نمودن ز لیلی پشه دایه و انکس حید که سبب
مواصحت پرست کرد و علیہ السلام

شبی و کج خلوت دایه را غود	بسمهرشش بختشش مشاد
به دکت ای تو انکس تن من	براع افروز جان روشن من
که از جان دم زخم پروردت	در از تن شیرت خورده است
ز مسد تو که از ما و ندیم	بین بایه که کاپن رسیدم
به باشد که طریقی مهربانی	بهر کجا مقصودم در پانی
ز جویان تا سبک به بخور باشم	وزان جان و جهان بهور باشم
جز زینسان یار پیکار داشت	به حاصل را که محاذ است باشم
مران سسری که عاشق زودت	بصورت کرد ز نزدیکت دودت
به چندی باشد جان و دل را	به خیزد از عاقبت آب و گل را
به پیش داد دایه کای بری داد	که نایه با تو از حور و پدای داد
جمال در باد اوت خداوند	که بر باد به دل و دین از خود داد
که رنکاش من از آرزویت	کشد در بکده نشی زودت
بنا کن کعبه بیت زنده کرد	دخت پشه از جان نه کرد

بگو این آینه شبک را	می عشق نمان در سنگ خا
جو خجای باغ از خوشکاری	دست عشق را در جیش آری
صحرای آسراست که به پشته	برنگان از دست غاشاک جسته
برافزون خوانی از لعل شکوفا	رشد مرغ از سواهای ز دریا
بین خوبی چنین در مانه برنی	ببراجندین کشی آهسته برنی
نور وادوک از ابرو دکان کن	شکایت آن نگاه داستان کن
بناب از دست غم و غم کنده ی	پایش نه بزم وصل بنده ی
دست بنام جیش سوی خود آ	برادریش خرازی خود آ
بر غار آوری این غل رطب آ	برده لعلش از لطف غبار
لب از خنده شدانش نی	وزان شمس بخود جیانی
بسیمین کوی خود کن چشم او با	جو دکان سری خود چارش از آ
بر روی زنگ خالی دل کپل نه	ز شوی خال خود و غش بول نه
زینکات گای و در بگویم	کو از ویست جوی آید برویم
نسا زد وید و سر ز سوی من باز	جوسان جولا کمری دی کنم ساز
اگر کردم از دورم نه چینه	اگر خور بر زمین زوم نه چینه

جو مردم خور وید و کر خوریم	بجشم تنگ او شکل دیم
بگر کر دی بسدی من نگاه می	بجای غشت ای کاکاس
غم من در دل او جا گرفته	غم او کی چنین با او گرفته
ز تشنه آفتم ز پانی او پست	بجای من ز پاره دانی او پست
بکران در بار و دام کرانی	بجایین که نه نام بر دام کرانی
جو ابش او دیگر بار دایه	کرانی مرزا ز طاعت پرده دایه
را در خاطر افتاد پست کاری	کران کار ترا خیزد قرار ی
ولی وقتی میشد کرد و آ	کو سیم آبی باشد از بحر و آ
بسا زم چون ارم دکش بنا	بگویم آ در صورت کشای
بر وضع موضع از طبع سزگوش	کشد شکل تو با بیت هم اش
جو ویست کیرمان در دوشینه	در آغوش خودت به جای چینه
ببندد در دوشش مهر جالت	شود از جان طلبکار و صالت
ز سر سو چون ببندد مهربانی	برایه کار نام از انسان که دانی
جو بشیند این حکایت را ز آ	بر چه از زود سیمش و دانی
بر ان دست تعرف داد او را	به ان سده ای که آید او را

نمازت کردن در این خانه که در این تصویر بر حال
یوسف و زلیخا کشیده

منین گویند معماران این کاخ	کردن شد بر عمارت و ایستگاه
بست آورد استای سرکش	بر پشت و پیش صد سرکش
برسم شده است کار آزمای	قوانین و حد را در سنجای
ز شکست مجبلی سخت آید	ز شکست و اقلیدس سر آید
جواز پرکار بر خانیست	غزای کار پرکار از دواست
جو بر خط طبعش سر زده است	بروان کار بری سطر شدی است
بجستی بر شدی بر طاق اطلس	برایوان زمل بستی مترنس
جو سرتیبه کردی و شش سنگ	زشت تمام کشتی نرم رنگ
بطراحی جو شکرها ساز کردی	نزدان طرح زیا ساز کردی
مردات جهان بی سر و بن	مردی جمله دیک و دلیخن
بیش اویش چون زده ای	شدی و عمارت لوح بستی آردی
تصویر آید بر کلکش کشتی	ز رخ آن دوانی زنده کشتی
بشک از صورت مرغی کشیدی	بیک شک کران از جا پریدی

بلکم وایه نین دست استاد	ز رانده و ده سراسی کرد پنا
منای منهایش صبح آید	نقشای خانهایش کنج آید
نمید و نش مرد در هر کاش	مردمن با برنس و عاج آید
در اندر هم در انجاست خانه	جوست او رنگ بی مثل نه خانه
مرتب هر یک از لون و رنگ	ساعات دید و صافی و خوش
بستم خانه برون جوی ختم	که سر نشی و رنگ بود از کم
مردن جل بستون از دواست	ز دوشن طیر زیا شکلاست
بپای بسته تی صاف از دواست	قزانی نامت او بر شک از
ز عاودسان نین صحن او پر	پنهانای مرصع و تجسته
بیان آن درختی سر کشیده	که ششش خیمه از پین نهیده
زیم خام بر دوشن از دیناق	زده افغانش ز پر دواست
بر شاشن صنعت بود طیار	ز مرد بال مرغی سبز شتار
بنا میزد درختی بنزد فرم	نمید مرکز از باد خزان خم
مرد عاود او با مردمان	چکا کرد و هیچ دشنام آرام
دوان خانه معمار خست بر جا	شال ویند نقشش زینا

هم بسته چون مستوی عاش	دوسه جان دلی بستم ساقی
بکجا این ب آن برده اده	پسکجا ان میان یکش ده
اگر نثار سک انجا کشته	ز حسرت دیدنش کشته
سازا بردست این سپری	بروتا بنده هر جا به بوسری
عجب های دوسه ی جون دیگر	دجا که یک کرپان برده
نمودی از غنچه هر روی دیو	جود فصل بنار ان تازه کلا
بر کل کل زمینش میش یکم	دو شاخ تازه کل چیده برم
زورشش بودم جانی شکسته	اوکل بام بیده ناز خسته
دوان خانه بنده الله کجای	سج زان دود لارام دلارای
بر سوادیه دور دیده بشود	ز دلی صورت ایشانی دی
جوشه خانه بین صورت میا	برینست شد زدن شون نیا
بر خربت که آن تجا زاده	دوسه ی که از تو بچینه
لی عاش جو پنه نش جانان	شود زان نش حرف شون خوان
از ان حرف نش او تازه کرد	ایسرداغ سن از ازه کرد
نور ان زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آک	

نمایه و مطلب این وصال	نمایه و مطلب این وصال
بر شد خانه تمام از این ستاد	بر نیش زینجا دست بکشد
بین آراست از فرش هر پرش	جالی افزود از زین سرش
تا دیل کمر پوششش آفت	بیابین بر طرشش آفت
بر پستی سافت انجا	بساط غری انداخت انجا
از ان عشرت که از هر چند کس	نی پایش لایست و بس
بیست روی جان کر بشت	میش عاش شتانی شیت
بر ان شده تا که ریت را بخو	بعد رخت و جاش نشانه
بخت با جاش عش بازد	بیدان وصالش خوش ناز
ز دل جانزایش کام کرد	زین کشش آرام کرد
دلی اول جالی خود پارت	وزان میل دل ریت بخود خا
بزیر بر ما بنودش احتیاجی	دس افزود از ان خود را د
بخون کل سببنا سمره	ولی از قه شبنم غبره
ز خانه رنگ گل آتا زکی	مخافت را نکو آوازه کی
ز دوسه ابرو از اکا بردا	مال حیدر آفوس و فرج خست

نور است زلف عینین را	کرده در یکدگر زو شک چمن را
زبشت آویخت سبکین کسیرا	ز عین و اویشتی در غوازا
کحل ساخت چشم از سر نه ناز	سید کاری مردم کرده آنا
نهاد از عین تر جا بجا حال	بمان کرد عوض صورت حال
کردیت آتش در من کنگه	بر آن تیش دل و جانم بسته
بعضی کشید از نیل درون سیل	گوشه صحرای آباد از آن سیل
نبرد آن خط نیلی بر رخ ده	گرمی بود بر چشمم در خواه
مگر شایده در آن کس نیست	فنا و انکاش میل سره اوست
پستان و او سیمین بخوار کن	کران و پستان دل آرد در آن
بک نشی ز داورا خوا کارا	کران نشی به تاه نگاری
نشد قی کو نه غاب تراد	بمان زرا شک غایب نبراد
ببست ده دلاله قنار	ز جلیاب شش کرد آشکارا
مگر آ از ظارم دولت دلال	شاش بخش از عید عالی
نمود از طرف عارض کج شاره	قران انگه سر را بکساره
مگر آن دوت دینی و دوش	بجکم آن قران کرد و دوش

در عین با جالب تازه وتر	بمانش بر جوشید و در بر
در تب ساخت بر تن چمن	در کل پر کرده و آن من را
شمار شاخ کل از یاسین کرد	من در چوب کل دستگیر کرد
نیزه آید مگر کردی تا می	بجز آبی تنگ بر لاد کل
عجب آبی در دوازده خام	دو مانی از دو ساعه کرده ام
ز دستینه او ساعه آید	ز زر کرده او این امطار
ز شش میداد با ساعه کوا	مگر صفتش کرد از آبا می
جو بر از کتش شد پرین	بزرگش و نه چش پیا
بت چمن با هزاران نازینی	بکولان آه از و پیا چینی
نهاد از فعل سیاه زرخشک	فرزدان آن دایر خوشک
شده از کمره وضع جیب دوا	بعضی خانه طاقس خوان
فرمان می شد و این در دست	نیای حسن خود با خود است
بر عکس روی خود آید از دلی	عیار نقد خود را یافت کامل
زنده خود درون کج طرب کرد	بقصد آن غمیه اری طلب کرد
بست و جویست کس فرستاد	برستار آن ز پیش و ز پس

در آینه گمان از در جاسی	عطار و حشمتی جز شیدایی
و جوی از رخ امشب و گل دور	ببین و طلعتی ز رمل نور
از یک لعل در روشن جهانی	از یک حرف و سر سوداستانی
زینهارا بر دیده بروی افتاد	ز شوخش شعله گوی ازنی افتاد
سرخش دست کای کینه سیرت	بر افروخته اهل بصیرت
بنایزد چسبیده بند تو	بر احسان و طفت آرزو تو
پیکر بندگیای تو لازم	بطون منت کردن فرام
پادشاهی شناسات باشم اود	زمانی در سببات باشم اود
کم کم تون احسانی کنون ساز	که آبا باشد جهان کینه زان
بیز یک و پنون کنه برون	با دل خانه زان خوش اود
زین و جود آدام که ارش	تسل آسین کرد استوارش
بروش بسته از لب هر مباد	ز دل روز و دن خود برون
خستین گشت کای مستور دایم	کو با ز احسنه تو مستور دایم
خیال خود خواب من فرای	مطلبی خواب از چشم بودی
ز سودای خودم دیوانه کردی	بنمای خودم سخن نیک کردی

نهر کشاده در نظاره تو	چین کشیده شدم او روزه
نیزم چاره آوار کیما	کشیدم درخت چاکریما
کنون کز دیدن روی شادم	زنی روی تو بس در اوم
زنی روی که ز روی من کن	ز روی من با من یک سخن
جویش داد یوت کلند	که ای یوت منت صد شاد
بر او بنده غم از او کرد	باز روی لم رشت و کردان
مرفوش نیست کایا با تو باشم	بسین این بوده تنها با تو باشم
و کان آتش من پنهان شک	ترا در میسری من نه شک
کجا این بند با شش بر ای	به سان این نه با هر کرای
زینهاران نفس فریاد نمرد	سخن کو این به کفر غایتش
برو فنی در حکم خود است	ولی یوست از ان اندوخت
در بده زینهارا بر دشت	غائب از ان غنیه یار بر دشت
بخت ای خوشتر از جان باغش	پایت میکشم سر سر کشی غن
تسی کردم خنده این در بیات	متاع عسل و دین کردم نه
آن نیست که در ادم تو باشی	درین طوق فرام تو باشی

زبان گرفتار من روی بل	بر بر رخسار من شستای
گشتا در کنه فروغ بر منیت	بسیار بستی طاعت و منیت
هر آن کاری بپسند و خداوند	بر او کارگاه بندگی بند
هر آن کارم شناسایی بسا و	بر آن دست توانایی بسا و
در آن خانه سخن گویند کردند	چو بیک خانه سزای کردند
زینجا بر درش قفل اگر زد	و گریان قفسش ازین سزد
چون دست زافزون افیانه	می بردش درون نای خانه
بر جا قند دیگر سے خواند	بر جا نکتہ دیگر می خواند
بش خانه نشد کاش میر	نایه مهرش چون بشد
بشتم خانه کرد او را قدم بست	کشاکش کار خود از منیت بست
بش بنوا این روز امید	سیاهی را بود در او سپیدی
ز صدد اگر امیدت بر نیاید	نرمیدی جگر خود در نشاید
دری دیگر بپایه زد که ناگاه	از آن در سوی مقصد آوردی

و درین روزی جوهرت را بنام کمال بجا بستم و زین کردی
چند و درین مقصد و در کین برینست و ما ندانیم درین

من بر او از این کجاست راز	چون سیر و نایه از پرده
کر چون تربت بستم خانه افشا	زینجا را رخسار طاعت فراید
کوای برین بستم من قدم	ز رحمت پادشاهین روشن مردم
در آن خرم ورم کردش شبنم	بر خیزش ز قفس آسمان
حری یافت از اغیار غالی	ز چشم حاسدین او بشود حالی
دشمن زاده شد بیکار بست	ایستادند از آن کت
در بر عاشق و معشوق کس نای	کر نه شون و کسب پس نای
روغ معشوق در سپهر نای نای	دل عاشق سرودشوی نای
هر کس را عهد میداد کشتاد	طبع را آتش نای جان نای
زین دید و دل بست جانان	نماد دست خود و دست جانان
بشیرن نکستای و لبه پریش	خداوند بر دانا بای سریش
بیابان سیر افکنه خود را	آب و در کنتان سر و خدا
کوای کلرخ بروی من نظر کن	بشمت سوی من خسته کن
کر خورشید روی من بپند	جود از زمین من خوشه چند
مرا تا کی دین منت پسندی	کر چشم رحمت از دیم بپندی

به نیکان و دول بسیار میکرد	میست شری شیشا نظر میکرد
ولی برین نظر بادش میباش	زیرم فست سر در شیش میباش
نیش خانه سرانگنه در شیش	مصور دیه با دو صورت خوش
ز پاد و پیرانگنه و بستر	گرفته یکدگر را تنگ و بر
از آن صورت روان صورت	نظرگاه خود از جانی دگر کرد
مگر در اگر دیدار داد	هم چست آن دو کوفت را
بخ خود از خدای آسان کرد	بست اندر قاشای سان کرد
زودش میل از آن سونجی	نظر کشاد بر روی زینجی
بنا از آن نظر شه تازه است	که تاب بر روی آن بنده و شیشه
آه و ناله و زاری در آه	بخشم دول بخونباری در آه
که ای خدای کام کام من در آ	بر وصل خویش در دم را و آکن
نم نشند تو آب زندگانی	نم کشند تو جان جاودانی
خاتم از تو در ای کنج نایاب	که باشد کشدن جان شبنام
زداخت سالها در تاب بودم	ز شوق چرخ و پنجاب بودم
مرا زین شستر در تاب کردار	جستیم خور و خواب کردار

حق این خدای بر تو سو کند	که باشد بر عهد تو از حق اود
باین حسن جفا گیر که دادت	باین خونت که در عارض نهادت
باین نری که تاج از پست	که دارد و دارد و بر نیست
ابر ای کانه اری که داری	بسر و خرب بشاکی داری
عواب کان ابروی تو	بقلاب کند کپسوی تو
جاده کس مردم فریت	به پای خویش سر و پا به زیت
آن روی که میگوئی شیش	آن سیدی که میخوانی شیش
بشکین قطرات بر روی	بشیرین خدات از غنچه تنگ
آب آید من ز اشقیات	آه کرم از سوز فراقت
بر مانع که زیر کوسم از روی	که شاد زار اند و هم از روی
بستیلای شست بر وجودم	باستغاثت از بود و نبودم
که بر حال من چه لجنشای	ز کجا بشکلم این غده کنبای
به دل عدیت تا داغ تو دارم	سرای بوسه از باغ تو دارم
ز دانه سرم داغ و لم شو	پرسه رونق باغ و لم شو
ز قله جبر تو بس نام و نام	بخش از خدای دست تو نام

ز تو ای نخل تر خوازم شیر	کن دوزان نادان سیج شیر
بر این شیر و خرافات جان	زبان دوزخ دین قلم دان
بر این دوزخ کانی پنهان	کرنایه با کس را از پنهان
یکم روز بر من کار تک	روز پریش خسرویم شک
کن تراب معیان دامن	سوز از آتش شوت تنم
آن چون که جو نامیرت است	برونما چون در نامیرت است
ز بحر جودا کردن جایت	ز برق خردا بر شید تایت
بناکانی کرنش ز ادام من	بین پیکر کاشادام من
از یثاقت روشن گوهر من	وز یثاقت زخشان آخر من
گوگرد و دست از من جدا	مرا زین سخا پردن که زاری
بزدوی کامکار سی پی از من	خواران حق کز اری پی من
زصل جانم کلام یاس	قند و کشم آدام یاس
کن تعبیل و تحسیل مقبوع	بسا دیر اگر خوشتر باشد از
کرافت شیکو دید دلام	به است از دوزخ نیکو انجام
زیناقت گشتند بحر آب	کرازد و دوزخ دوزخ دوزخ

ز شوقم جان رسیده بر لب	نیارم جبر کردن آتش اورد
کی آن طاقت بر آید بر آ	کراوت اگر اندام این
زدم و لغت زین مصیبت	کرنه ای من یک لحظه خوش است
کشتایم من زان و چیزت	عقاب ایزد و قدر ویزت
عنه ز این کز نادان کرد	بن صد محنت و خوار پانه
بر من کرده تیغ آسمان که	کشد از من پاسبان نه کانی
زنی فحلت که چون روز قیامت	کرافت بر زنا کاران است
جزای آن خاکیشان سوخته	مرا سر و قدر ایشان و سینه
زیناقت زان دشمن بیند	کو چون روز طرب شنیدم من
هم جایی که با جانش ستیزد	رستی تا قیامت بر بخیزد
تو سیکو خدای من کریت	همیشه بر کن کاران رحمت
مرا از گوهر و زهره فریخت	دین خلوت سرا باشد دین
خدا سازم همه بسد کثامت	کتابا شد زان دوزخ و آت
بخت اکس نیم کافه بخت	کوتایه بر کس دیگر کز دم
خصوصا بر غریبی که غنچه زنی	ترا فرمود بسد من کینری

نه ای من که توان حق گزاش	بر شوت کی نزد اوز کاشیما
جان ابادن جو نزد از کس نگیرد	از اوز شش کجا شوت بدید
زین گشت کای شاه کوخت	که هم تاجت میر و بیم تخت
دم شد تیر تخت را نشاند	ز بس کای بیانه بر باد
با هیچ زدی حید ساریست	بیانه فی طریقی عشاریت
ساده اس که راجع مردم من	ز تو این جلد دیگر نشوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده	اگر خواهی و گرنه کام من
بکشتن گشتن آه روز من سر	گشت از تو مراد من سپهر
زبان در بند دیگر زین خرافات	بجنب از جا که فی المنا خرافات
را در شکلی آتش فداست	ترا با آتش من خوش فداست
را این دود و آتش کی کند سو	جود جشت نکرد و اب ازین دود
ازین آتش جود دوم ست آینه	پا بر شمشیر زن یکدم سینه
زینجا چون بیایان بر داین از	تعلی کردی و سب دیگر آغاز
زین گشت کای جبری جارت	که بر دی از سخن دقم جارت
زن بر روی کارم دست ردا	که خواهم گشتن از دست تو خود را

بشوت دستم اندر کز آن	و گرنه بر شش از خجرتیز
نیاید دست اگر در گردن	شد و خون منت حال بگردن
ششم خجبه جو سرب بر تن شش	جو طر از خون کشم پر اسن شش
نم بر جان زتن داغ جد	ز بخت گشتن یایم رما یی
فیزم شش تو چون کشیده باد	پای گشتن همان سوی تو آید
بش از گشتن بریر بر خاک	تو پند داین جان سناک
گشت این دکشید از زیر ستر	جو بر ک پد نیز از یک خنجر
دل از آتش خم بر تب و تاب	بجای گشتن بردان قطره آب
جو رست آن بیه از جای بر	جو ندین یاره بگر قش سر د
کرین تنی پیار ام ای زینجا	وزین ره باوشش کام ای زینجا
زین خواهی رخ مقصود دیدن	ز وصل من بکام دل رسیدن
زینجا اوج دستبانی	زویست چون بیه ان بر باد
کمان زد شد که خواهد کام او	بر وصل خویشین آرام او داد
ز دست خود روانی جو خزان	بصدح طریح دیگر انداخت
ب از خویشین و یانش بر سر کرد	ز ساعد طوق و ز شش مگر کرد

بیش فوکش در اچ فخت	ز شوکی هر شش تن و احدت
دل گشا و لب بره ف دست	پا که هر حدت را هر گشت
دلش نیوات در شش کما	اول به است حکم عصمتش با
زینجا در تها کرم و یوست	هری بکشت اباب وقت
نماهی بر بازار ویش استی	یکی عده کثای و دوستی
فخادش چشم ناک در میان	بزرگش پرده در کج ناز
سراش کرد کان برود پی	در آن برده شسته پردگی
بکشت انگش که تان بندم	بر هم بند کاشش با برستم
بی ق از در و شش ز کور	دوشش خلد بر شک او
بر ساعت فاد و شش اوم	سرافت نما ویش اوم
در دن برده کرم جای کاش	که تا بند و بسوی من کاش
ز من آیین سنه دینی نه	درین کارم که می سپنه
جو یوست این سخن شنند زود	کوزین دنیا ز قدم فیت یک
ترا ای عجبشم از در دکان شرم	درین ناز و دکان در خاطر
من از چنای دنا می شرم	ز قیوم توانا می شرم

بکشت این در میان کار برجا	ز انجش خرا که پند فخت
بکشت اندر دو پیرن کام	بماند از کار سیمین شمع
بکشت در کاشی در کاشی	کشت از نردی را که کیش
بکشت در کاشی در کاشی	پیریدی قفل جاسی پر
بکشت در کاشی در کاشی	کلهیدی برده سهر قج
بکشت در کاشی در کاشی	بوی در سنهین در کاشی
بکشت در کاشی در کاشی	ز سوی شست پر سن
بکشت در کاشی در کاشی	بسان نخبه پر سن
بکشت در کاشی در کاشی	بوسایه شش انداخت
بکشت در کاشی در کاشی	ز ناساوی خود فریاد
بکشت در کاشی در کاشی	کوبه از خانه ام ان ناز
بکشت در کاشی در کاشی	درین آن سید که دام
بکشت در کاشی در کاشی	فریت کرد روزی عکس
بکشت در کاشی در کاشی	جایی دید شبا ز شسته
بکشت در کاشی در کاشی	بکرو او تنیدن کرد آغاز
بکشت در کاشی در کاشی	ز قید دپت سنان
بکشت در کاشی در کاشی	که بند و پر و باش

زبانهای کار و پیکار و کرد	حساب خود سه در کار و کرد
بدان شباز کرد از دوی کنار	نماندش غیر تازی چند پاره
هم آن عینکوت زار و زخواره	خاوه از مراد خویشین دور
که بام بست بجزارش	گشت مرغ امیدش شکارش
بست نام از نه کار و بار	بستمیت جربسته آری

بش سیدنا عزیز یوسف را بر سپردن آن خانه و بهمان
داشتن آغوش میان وی و زلیخا که گشته بود
و افشای زلیخا آن را

منین ز خانه نشینین فنا	که چون یوسف بدو آن آذر خانه
بدون خانه بش آید عیشش	که وی از خواهرهایش
بداد عاشق عزیز آشنای دید	در آن شنگی عاشق سپید
جوابی در دشت چمن ادب آید	تن ز منت افشای آن راز
عیشش دیت گرفت از سر مر	اودن بر دوش بسوی آن چری
جو بام دید شان با عیشین گفت	که یوسف با عزیز احوال گشت
بگم آن کان آواز برداشت	غائب از جبهه آن روز برداشت

که ای میزان عدل از انصاف	که با امانت ز کبریت و فایست
بکار خویش به اندیشگی کرد	درین پرده خیانت شکی کرد
عیشش و اورخت کای بی	که کرد آن کج نمانی پست کوی
گفت این بنده عبری کز آقا	بفرزدی شد از طاعت سرفراز
درین خلوت بر امت خودم	ودن از کرد و محنت و دودم
جود از آن بر سر با اینم آم	بقتد منم من نسیم آم
خیالش نکون از دوی آگاه	بجزم کلپ نام آور و راه
بازن باغبان گشته محتاج	بر دسبیل عذرت کل بیارن
جودیت آوردش آن ناخود	که گشت به زنج و وصل من بند
من از خواب بکران چه گزاشتم	ز جام بخودی شیا گزاشتم
مراسم گشت از پیداری من	کز زبان شد زنده ستار من
ریخ از شر مندی سوی و آورد	بروی نیک بختی در آورد
شتابان از قای او دیدم	برون نشاد و پا او گشتم
که رفتم دامنش راحت و جلال	جو کل خاوه در پراشتن باک
کشت دو چاک پیرامن و دانی	کن قول مراد خویش پانی

بش سیدنا عزیز یوسف را بر سپردن آن خانه و بهمان
داشتن آغوش میان وی و زلیخا که گشته بود
و افشای زلیخا آن را

کنون آن به که بخوان پسندان	کنی بکنج لب و پیش برندان
دیا خود بر تن و اندام کاش	نمی دردی سپارد و دگر کاش
بسنده روی این در دگر اندازا	که کرد و برست بر دگر اندازا
فرز از روی جویشند این سخن	زیر جادیه دیگر نوشیدن را
دلش گشت از طریق ایت است	ز باز اسانت شمشیر طاعت
بیست گشت چون ششم گشت	سپید تر شد خالی در دست
بر زندی گشتیم به از انات	دشت ساقم مالی بکات
ز نیار اسرار داد تو کردم	کینه از ابراستند تو کردم
نظامان حلقه دگرش گشتند	مناکیش و خاکش گشتند
بال خویش و ادم اختیار	انگرم و بزدل در هیچ کات
نه دست بر خود بر این که گرای	غناک اند چه به بود این که گرای
نی شایه وین دیر به آفات	خراسان املی احباب از انکات
ترا چنان دیدی و گزاف ای	بجا و غمستی طنیان خدی
که گوی حق گزاری زخت بستی	کنک خردای ننگه از انکستی
جویند از عزیز آن ثابت گشت	جویند از گزاف آن تیش بر چید

به گشت این عزیز این داور	کنایه بین خواریم پسند
نیجا سر به میگوید در غیبت	در باغ او جراحی بی غیبت
زن از پلوی چپ شد آفرید	کس از چپ بستی سر گزید
دیده سر گشتند به بخت	که از بخت بستی شکل تو گشت
مرا تو دید و دارد در چشم	که کرد و کام روی از من چشم
که از بس در آید که چشم	که کرد و چشم از خانه تو چشم
ولی سر گزید و گشت ادم چشم	بوزان و سل و دنیا و دم چشم
که به چشم من که با غلکیت	نم بای خیانت در عیت
بدان بند که چون مولی شد	دود در پسند مولی نشید
ز غیبت و اشتهم بریند و است	گرفت از عجب فراف
ز نیجا قاصدی بوم و گشتاد	برویم صد در اندیش کشتاد
باغ و نمای شیرین از چشم	برای درین غلک گنم برود
تغای حاجت خود خواست از چشم	بکون عاقبت بر خاست از چشم
که بران روی و دیدیم	بصد در اندک کی اجار سیدیم
گرفت ایکه قنای دامن را	دید از روی بس پرانم را

مرا بوی جز این گامی نبود	برون زین کار بازاری بود
کرت نبود قبول این بل کنای	بکن پسم آینه ایکه بر جود
زینجا چون شینه این دجارا	پاکه یاکرد اول خدارا
وزان پس خرد سو کند آن کمر	بفرق شاه معرود آج و دفر
باقال میزد و عود جاشش	کرده است سالت از خاشاکش
بجای آنکه اندر دغوی بند	کوبی کوان چست سر کند
کند سر کند بسیار اشکاره	دوغ اند سینے سو کند خواره
بس از سر کند آبا ز دیدگان نیست	کوبست از تخت این کج نیست
بذراغ کند بهر اکافور و دشمن	بخراشک دروغ نیست روغن
ازان روغن جواغش چون وزد	چکاست جانی را بسوزد
فریزان کریه و سو کند چو نیست	بساط راست پی در نور دید
بر سبک اشارت کرد و تارود	نزد بر جانی یوست زخمه چون
بزم غم رک جانش خراشد	ز خوش آیت راحت تراشد
بزنه اشش کند محسوس جدا	اگر کرد اشکاران سر نهان

کشیدن سر مسکن یوسف را علیه السلام جانب زندان

و کواهی دادن طبل شیر خوار و بیانی و ای که شستن و ای

جیوست و گرفت آن دگر	بخت گاه زندان کرد آنک
بک آه ال ویت ازان دگر	نمان روی دعا در آسمان کرد
کواهی انا با سپه ارغمانی	تر باشد سلم از دانی
دوغ از رایت بر شست	کرده اند جزو کردن کشت این
ز نور صدق چون دادی فرام	نه تمت بکشاید و غم
کواهی بکنه رایت بر دغوی من	که صدق من شود چون مسج بون
زشت مت کشر کشتین	جوامه بر پست تیر و کاشین
وان جمع زنی خویش زینجا	کوبان رو زو شب شش زینجا
رسانه کدکی بر دوش داشت	جوان بگرفت در اغوش خود داشت
جوسن بر زبان حرفی نراند	خط مار پان چرسه نخواند
خنان زد کای عزیز آسته زبانش	بر قیام عتوبت بر حد زبانش
نزداد عتوبت نیست یوست	بطف و رحمت او نیست یوست
عیز از کنسن سحر کدک عجب ماند	سخن با او بقا نون دبت ماند
کراهی شسته لب ز لالایش شیر	خدایت کرده تلقین حسن کرد

بگو بوشن که این تشنگی افروخت	کز نام برده خود شرف سخت
بکشان نیم نام و غماز	که گویم با کس راز کسی باز
ز غمازیت مشکین چسبیده	که از خند پرده پروی سپیده
به من در تار و کلای باری	که خند این دو خشنده از پرده
نیم غماز میکان که به اسن	بگویم با تو این راز غماز
برو در حال یوست کن غماز	که پر اسن چه سانش کشته پاره
کز انبشلت دور پر اسن خاک	ز غماز بود دامن از ان پاک
خورد و غمی یوست فردغی	سجده گوید برای خود و غمی
در اسن خاک شد پر اسن	بر پاک از خیانت دامن
اروغ است آنجه میگوید ز غماز	نه راه صدق سس پر یه ز غماز
غیر از غفلت بگویش این سخن	روان تنیش حال پر کج
جودیه اسن و یه پر اسن	علامت کرد ان عکاره زن را
که دایمستم که این کید از تو بود	بر ان آزاده این قید از تو بود
بگویت این که بشن آردی آخر	چه بود این که با خود کردی آخر
ز راه مشک و نام غیس شستی	طسکار غلام خوش شستی

بسته می نمود این بسته	وزن سس جرم تن بر مکنده
بکیده زن دل مردان دوست	زنا ترا کید های سس غیبت
عزیز از آن کید زنا خوار	بکیده زن بود و آن گرفتار
زکر زن کسی بسته مبادا	زن عکاره خود مکر مبادا
بزدلین سس با تنغاشین	زلفت روی و دیر زشتین
بگو که کرم کن سکا نه خوش	بشود زین حرف ناخوش مبادا
تو ای یوست زبان زین از غماز	بهر کس خشن این راه مسند
مین سس و بنج جا لاک تو	که بوشن کشت بر با لاک تو
قدم از راه غمازی پر نه	که باشد پرده بوشن از پرده
عزیز این گفت و پرده ش غماز	خوش خویش مرشد در زمانه
عمل دل کشت اما نه خدین	که خوشی خشت اما نه خدین
جودیه از زن بخوشی کشته	ز خوش خویش به یوست رسد کشته
کن در کار زن چند این مسوری	که افتد زنده در سپه فیوری

در وقت از زن بازداشتن زمان مصر و زمان
بر زین اسن و تنغ غیرت عشق است و زبان

نهاده عشق را کج سداست
 غم عشق از لذات تازه کرد
 لذات سخن باز از عشت
 لذتای عشق از سر گرفته
 چرا باشد مرکب ز کز آن خیز
 ریناراج بگفت آن گل باز
 زان مهر از آن اکا بگشتند
 به نیک و بدش این فغانه
 کشته فایغ ز سرنگی و نای
 بنان و مغربش جا گرفت
 بک کزانی بش آه او را
 بجز کان غلام از وی نه رفت
 ز کانی بکند از وی نکامی
 بر جان آن رود این سید باز
 بر جان کشد برقع ز رخسار
 نه شاد و سوخت و گویا
 و زین غوغا بخت آواز کرد
 لذات صیقل زنگار عشق
 بود کمال تنان از آواز
 شود زان آواز به نیر او
 بجائی شد بطعش بل آواز
 لذات را و التکا بگشتند
 زبان خورشش بر وی کشاوند
 و شش شتون عبرانی غلامی
 کردت از دین و دانش اگر
 کرد و در بند و خویش آه او را
 زو پیازنی مهر از شش دورست
 ز کانی است زنده باوی برست
 بر جان ایستد رفتن کند پیاز
 زنده این از مرده بر وی بسیار

ز سر خم کو کبریا این نمند و
 سنا پیش چشم آکنویت
 گران ابرو کے باشتی
 ز ناکانی اکم گرفت
 بختی کے بات رست
 بپا ز پانی نیکو شمایل
 بسا روی و شش شیرین کرشمه
 زینما جوشنید ان داشت
 روان فرمود بشی ساز کرد
 بدبشی بزنگار و ضرر دانه
 ز شربتای رخسار کف صاف
 بر مرین با صواب بزر کرده
 ز زین خورشید مطیع خورشید
 بعلوم و نبی شش زان کاش خورشید
 او از خورشید نیما سر جود است

پنی معلوش داد و نیکوان ام
 ز تخته تخت معلوای کین
 برای فرش و صحن وی گفته
 و آن تکهان بیای شکر خا
 برکت کا جو روزیه زانا
 ز تاز وید ای ترایاب
 نکرده هیچ نادرین قصور
 روان سر کیزان و غلامان
 بری و این صحرای مکه بسته
 زمرغان آبی بایت خورده
 بر خوان برداشند از پیش آن
 نهاد از طبع ملت ساز پرن
 بیک کز کل در کار خود نیز
 ترنجی رنگان صفای قانع
 بهیشان گشت بس آن زمینان
 رب شکر زنده آن مزار امان
 بنای قصر بنش بود شیرین
 مزاران خشت و زاپار و قند
 نهاده در دامن لوزینه راجا
 بشوشش نام رفقا بر زبانها
 سجد باغبان پر کرده آب
 کز آب آید بدون زانسان سید
 بخت جمعی و سپاس خدایان
 بسندای زکشی خوش
 زمرگان آبی بایت خورده
 زینجا شکر کویان مع خدایان
 ترنج و کز کل بردست مزاران
 بیک کز کل در کار خود نیز
 سبب صفایان در آن نافع
 بزم نیکو سی با نشینان

برادر آید از نیشان قلم کاش
 کرده و زوی پروردارید
 اجازت کرد و آورم بر نشین
 برکت کز نکرست و کوی
 بزم آید و آن آیه خردمان
 کما از جان و دل شتای ایم
 ترنجی کز تو اکنون برکت است
 برین بنی خوش نیکو نایب
 زینجا و آید را سوش فرستاد
 بدون تپا که در بای تو ایتم
 بردن غماز دل کتیه کاست
 بتول و آیه برین و نایب
 پای خود زینجا سوی او شد
 بزمی کز کای نزد وید
 ز خود کردی خشت آید ارم
 بطین خوش مزارست غلام
 بریدارش مرامه و دردارید
 برین اندیش کردم بشین
 بجز وی نیست و آید وید
 کشت بر فرق و از ناز و نا
 خوش آید و از نیشان ایم
 سبب صفایان در آن نافع
 نکرده هیچ نادرین قصور
 برین بنی خوش نیکو نایب
 زینجا و آید را سوش فرستاد
 بدون تپا که در بای تو ایتم
 بردن غماز دل کتیه کاست
 بتول و آیه برین و نایب
 پای خود زینجا سوی او شد
 بزمی کز کای نزد وید
 ز خود کردی خشت آید ارم

خام در زبان مردم از تو
 بگریزم آنکه در چشم تو خوارم
 در زمین خواری و بی اعتباری
 دل ریشم یک خوار بخت
 در دود و فدا دارم شک
 شد از اناس آن خون گرم
 زبند آن که هر دهل گرانیک
 سپ تا زین او چون باد بر خاک
 فردا و غایت کیسه و مهنه
 تو پند و کی بود از شکاری
 میانش آنکه با هر چه که
 زبند آن که هر دهل گرانیک
 بر تابی مرصع از جواهر
 پانصد و شصت از دهل که پر
 در این از عقب کرده حایل
 شدم در میان دم از تو
 نزدیک و بس بی اعتبارم
 ز غارتان محرم شرپاری
 یک بریزی بر دگر بخت
 که میدار حق این یک را
 دل بخت به پرون آمدنم
 بخت دارم که نام آید این یک
 جوهر و از عکس شیرین پارت
 بیش ملاشت چون مهنه
 کشید و خویش او به زاری
 زین من غلظت زهر گری
 بخت دارم که نام آید این یک
 زهر جوهر زهرش لطف غار
 بر دهنده او الی زهر شده
 بر تارش کرده صد جان و صد دل

بستهش و در زیر آفتاب
 یک شش یک از زهر خام
 بدندان که در دهنش گنج
 نیارم شش ازین گنج که جوهر
 زهر و تمانه آن گنج غنچه
 زان معده کان کلزار دیش
 یک دیر کار از دستش افت
 ز پاشکل و حیران ماند
 جوهر یک را در آن دیر و دیر
 زانست ترنج از دپت خود با
 کی از تیغ انکشتان قلم کرد
 ظلم دیدگی با تیغ از سیر
 یکی به ساخت از گنج و نسیم
 بهر جدول و به سیاهی از خون
 جوهر دهنش که جزو انا گنجست
 گنجی از پیش زین عیار
 بسان سایه او با کام
 غنچه از جان شیرین دست خود
 که از هر دهن کانه شیم بر دهن
 بدون آمد جوهر از شکسته
 بهر زهرش کل و دیر و دیر
 زانم اختیار از دستش افت
 ز غیرت بدن من بجان ماند
 تناسه ترنج خود بر بدن
 ز دپت خود بر بدن کرد آغاز
 بهر حرف و افان او تم کرد
 زهر بندش بر دهن شکوفه
 کشید شمع و دل زهر خنجر
 زهر خود تمامه پای پرت
 بر آمد بانک زیشان کین بست

زبون آدم ز آب و گل شست	ز بالا آمد قد سی و شست
زینجا گفت است این آن بیکانه	کز نیم سر ز نثارانش
ملاست کز نثار جان من بود	همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان تن من خواندم او را	بر وصل خویش تن من خواندم او را
دلی او سپرد بکارم و نیاد	امید روز کارم بر نیاد
اگر تنه بکام من اگر پای	ازین پس کج زده آن سارن
سپه کارش دان زدن	که او عمر و محنت که اوری
ز زدن آن خوی کشتن نرم کرد	دش و نیک خوی کرم کرد
نکرد مرغ و عشق چندان نام	که گیرد قفس کجند آرام
کرد سی زان زان گفت بزر	و غفل و صبر و شوش و آید
ز تیغ عشق بر سپ جان نبرد	از این پس ز فتن جان سپرد
کرد سی از خود چکا کشند	نیش آن پری و یار کشند
بر تنه پای و پیر پر و ن و دین	اگر روی خود ندی ندین
نکرد سی آمد نه آخر بخود باز	ولی ابرو زود و عشق و سپار
زینجا و اوست از جام حین	خاشاک مرغ دل و دلم و است

جمال یوسف آمد خن ز می	بته ز خود فیس هر سس روی
یکی را برده مخدومی و پستی	یکی را رستن از پند آستی
یکی را جان فشانده چو جانش	یکی را لال مانده از نیایش
نباید جز بر آن بی مهر شود	کز آن بی مهرش بی مهر بود
معدود داشت زنان معر بعد از شهادت جمال یوسف	
زینجا را و دلالت کردن یوسف بر انقیاد زینجا	
و مستعد کردن وی زان	
بجای لا را شود جویند بسیار	فزون کرد و بدل میل فریدار
جو یک عاشق بود مستون یاری	بود بر عشق عاشق قرار یاری
زنده سر آتش بود آتش ازل	جو پند و کیری را در متاعل
جوشده حال ز کویشتگان لال	جمال یوسف را شا به حال
زینجا را از آن شوری در شد	یوسف میل جانش شیشه شد
به نشان کنت یوسف را آتش	ز تیغ مهر او کنایه برید
اگر در عشق وی معدودیم است	بدارید از علالت کویم است
جو یاران از در یاری در است	درین کارم و دکاری نه است

مهر چنگ بخت ساز کردند	خوای صدف زت آغاز کردند
که این خرد اقلیم حاجت	بر آن قلم حکم آورد آفت
به دیار شکر اگر آنکس باشد	که نه به دل اگر خود شک باشد
غش کرمانه رنجوری تبت	بجاش بخت صدفوری تبت
زیر جرخ کس چه کند	که روش پند و شید کند
شدی عاشق ملامت نیست	در هیچ داغوات نیست
ملک کرد و بجای بسیار کردید	بین شایستگی معشوق کم
دل سکنین بهرت نرم باد	وزین نامهربانی شرم باد
وزان بس روی پوشانده	خون او نفیست و او داد
به دوشه کای عسر کرای	در بهر سپهر من در تنگ نای
درین بستان که کل بخت	کلین خار چون تو کم خلقت
درین دریا که ز خوشی سده	بتو این جبار که مرا شرفیات
کمن بایه بندی مایه خویش	خود اندک از بایه خویش
زینجا خاک شده در استای پاک	کشی گشای دامن برین خاک
چو کم کرد ز تو ای پاک دامن	هر که کشتی بر خاک دامن

به دفع حاجتش بخت را نکند
 بهر حاجت ترا که حاجت
 کمن چون داشت بخت کوش
 نیاز او نکرد ز حد مهر ناز
 کمن چون بود ترا جز کوشی کا
 فرو شود ز دل مهر حاجت
 خنده کمن زان که چون منظر دوست
 جواز بکند و سیل فروزند
 در هر لحظه تبت برندان
 جگر ز ظلم جویان تر تنگ
 در دیش نشین مرز زنده را
 در دشت دشت صنع کشاد
 سواش بایه خویش مر و بای
 درش بسته بختی نای
 سیاه و تنگ چون قار و قمر

ز تو چون حاجت خواهر داد
 کمن از حاجت حاجت در آن
 در دشت بست ویرا و اموا
 از آن سیم ای نخل سراز
 نیار و سر کشتی بسته نا خوشی
 کند دست بجایش بیات
 بخوابی دوست را از سر کشتی
 نه مادر بیره بای سنده زنده
 کویت آرا سکا و اسپندان
 کزین ان زندگان از دی بر
 نشین مر و بر ک از زندان را
 در راه روشنی نه مندا باد
 زمینش کشت زاده مر و بای
 خنده غره بهشت سبیدی
 متاع سکا کشتی غل و زنجیر

نشته سیر یک از ترکمانی	سیر از آبد وانی
مباد رخ کوبه چند دوری	سکال نشت روی چند دوری
دیده غره صبحش سپیدی	دشمن بسته نسل ناامیدی
زهرین صد کرده کار مردم	در ابرو چن پستان مردم
سپاه از دانش و دیشان	زده آتش بایم خدایان
که باشد جان چون تو در آت	کجا شایه بین محنت سراسی
برون و در مقصد کیشی	فد ابرو و بود خود بخشای
بشوی از رخ طعنه نطق هم	فلم سان سرش بر فخر تسلیم
که خنده شش می پش چالی	که باشد تر از روی ملالی
بماند خدمه مرا از باش	بوزد این شوی و ساز باش
بهر حسن راه میزیم	که هر یک فوینت نظیریم
زنجیت لب فرو بند و زلفا	جو کیشیم لباشکدنا
زینهار اچست در انجا که ایم	منین شیرین و شکرنا که ایم
سپه کام زلفا یا دریشان	بر دین کوش کرد افکوشان
ز تنه بسدوی از هر خود نیز	که شستن از دین و خود نیز

بریشان شد زکوت و گوی میان	کبر و اندید روی از روی میان
قوی داشت کف بر مناجات	کوی حاجت روی اهل باج
پناه برده مست نشیان	انین عورت عفت کز نیان
بروغ دست هر کی زنده	صد آفت زنا بسندی
بیب و زده ام و کار نیان	مرا زنده و نه از اید و نیان
به از صد سال زنده افشیم	که یکدم خلعت اینان نه نیم
بنامه م نذر در کن کور	زود تکانه آید آنگاه دور
که تو که این مکار کارنا	که کون نسل و این آوا کارنا
که آت کنگ از ایشان بای	که دانه زمین ای دای برشا
بوزند ان خواست یوست از	وای و بزند ان فاش بند
که بودی صفت فیت خواه	موی زنده ان قضا خوشن
پرستی زلفت آن فاسدان	ای فایغ و مستی فاسدان

ای که کردن زمان معصه زینهار ابروستان یوست یکدم

بزند ان و سندان برون زلفا ایشان

بوزستان آن پرستان	مرا ز خود پرستی بستان
-------------------	-----------------------

اول دین گشت از دست خویش	برای پیشتر شصت و شش
در خفاش آن خورشید گشتند	ز نور قرب او نمید گشتند
زین را بخوار انگیزه کردند	بزخا آن کردن او را نیز کردند
با دکنه کای سکین مظلوم	نبرد سپیدی چون تو مردم
در پست کرد بد و عذر دادی	نیاست هرگز از وصلش مرادی
شیم از بند کوی نیت گشتی	زبان کردیم برمان از دستی
دست سومان نگیرد آسند	نباشد غیر خوشی فی او
بر کرده پادشاه از ابرو گرم	بود زان کور که آتش زرم
جو کرد زرم از آتش طبع او داد	ازو چری تواند ساخت آسند
نکری زرم اگر نتواند شش کرد	به حاصل زان که گوید آسند
دیندار اجزان جاد و زبانان	شاه از زان امید وصل جانان
برای رامت غواج او خوات	دران دیران مقام کج دوات
بر بند عشق عاشق کاسه	ز بند دیند مراد و خدای
طنین خویش خواهر یار خود را	بکام خویش سازد کار خود را
بر کیکل از بستان مشرق	از صد غار غم بر جان مشرق

ز دل این خضر پر دین گشت	زینا همنه ز آسنت گشت
شده م سوای غافل نام بود	مگر گشتم زین بر سر نام در مصر
کرم بدوی ز جام گشت عاشق	برین خوانند مرد و زن موافق
فاک و زون جهان بخیر و دم	درین نامون نگار تیر ایم
که چکان سر چکان نشست	بکام تیر او دین نشست
بیش از خوشیم اکنون نیت	سر کوی از شش تیر نیت
سوی زان فرستیم جوان را	دران غلام که دفع این کار را
بگردانم منادی بر منادی	بر کیش بجز و نامرادی
مگر این بازی کند با خواجده شش	که این شد سزای آن بد شش
ند پای تندر و زو اشش	نیز شد ز قربان خواشش
ازان شش کان کیو شست	بر مردم قسری با او شست
ز استغوبت آن صبح بخندید	غیر از دیش او را بنده
دین منی بی از نیت کردم	بکشان قنکر پشه کردم
نیامد در دلم به زان گشتی	بخدم کومری به زان گشتی
ز راه خوشتن نشان بخارش	بست قوت اکنون زینارش

زینا از دی این رخت پوشید	روی سینه عیان کید چید
کرای کام دل و مقصود بمانم	بمانم حسنه تو مقصود می نه انم
عزیم بر تو بان دست کردیت	سرت را ازیر حکمت کردیت
اگر خواهم بنده این رخت بای	اگر خواهم بگردون سائیت پای
بپوشه کش تا بنده بامن	برافوش تا فوش تا بنده بامن
قدم زن در تمام سارکاری	مر از غم روان خود را ز خواری
اگر کام می کاست بر ارم	با یک کسریا نامت بر ارم
و گرنه صد دلمت کشاده	پی زجر تو زندان استاده
بروم خرم و خندان نشینی	ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بکشد بر لب در خطایش	به او آسپان کید می انی جایش
زینا از جواب او بر آشت	بر سر سنگان بی فرنگ خود
که بدین اندر شش از سر نگذرد	خشن میشد شش بر فکند
ز آسن بند بر سیمش نمادند	بگردن طوق تسلیمش نمادند
بسان پیش بر خرمش نمادند	بر کمری مصره آن خبر نمادند
مندان ان نمادند کشیدم	که بر کمرش غلام شوخ دیدم

اگر کیر و شیر بلی عویشش	نه پا در وارشش خواجه خوشش
بر رویی که همچون پسته ان	بین خواهی بر بندش خوشی ان
ولی خستنی ز سر سپودر قاشا	می گنستند عاشا شام عاشا
کزین روی کوبه کار می پی	دیزین دله اردل زاری پی
خوشه است این بده پاک شسته	نایه کار شیطان ز فوشته
که روی کشد از خوشی به پای	به خوش گشت آن کور ز کوی پای
که هر کس در جهان بکویت شش	بسی بهتر ز روی دست خوشش
بصورت هر که زشت اندیشش	بایست از خوشی زشت ان رویش
جان کر زشت نیکوی نیاید	ز نیکو نیست به خوشی نیاید
به میان تا بنده اش برده اند	ببیار ان زنده اش برده اند
جو آن دل زنده و دنده ان	بجسم مرده کوی جان در آید
دران محنت سرا افتاد در شش	بر آید از گرفتاران خود شش
شده اند از تنه ام آن شاد و خندان	مردن پندریان بحسیر کوبان
بپاشد بنده شان قید ارادت	بگردن غلطان طوق سعادت
بشاید شده بدل از داییشان	کم از کای غم چون کوبایشان

لی سر جاسپد حور استی	اگر دوزخ بود کرد بستی
بر جای رکب رخسار کرد	اگر کلین بود کلزار کرد
در زندان گرفت از خیش آرام	بزدان باین پیمان و دینام
کزین سس محش مسند بدل	اگر درون غل ز پیش بندگیل
تن سیمش از بیشین نرسای	بزرکش طوطی و دشتن پایا
بشوی از فرق او کرد و نژدی	ز تان شمش و سر طبعی
یک خانه برای او به اکن	به از دیگران بخش جای کن
سفره دارد و او در شش	سور ساز طاق و منظرش را
زمینش را از مندر مشن اند	ز شترق بساط و گلش انداز
در آن خانه منزل ساختی و	بساط بندگی از افت یوست
رخ آورد آنجا کن کش و دعا	در آن منزل بحراب عباد
چو مردان در مقام می نشست	بشکر آنکه از کید زمان پست
نیت در جهان کس را بایا	اگر نایه دوزان بلا بری عطای
سیری که بلا باشد مر پان	اگر بر عیب دشوارش آسان

در پیشین شدن ز اینها از خستادون برست علیکم السلام

بزدان و فریاد و زاری کردن بر منار رفت و

دین پرورده کاخ ویرینا	عجب غافل سادیت آفرینا
نباشد ذات او نعت شناسی	زاده طبع و حسد آسبانی
نعت کرد و عری کجده اند	زنده قدر آن آفرینا
بسا عاشق که بر جوان دیکر	آبان بند او کر نعتی سیت
تک چون نشن بجزان فرود	بوشمش تن بکا و جان سوز
چو زندان بر گرفتار دینان	کلبه تن شد از آن کمر کندان
زینجا کش از آن سر و یکانه	به از غم کستان برود خانه
جوان سرور از کستانش پش	کستانش ز زندان تیره تر شد
بشک آه در آن زندان دل	یکی صد شد به جران شکل او
چو شکل زان به بر عاشق زود	اگر سست و در پند بانی لود
چو آسایش در آن کلزار اند	اگر کل رخت بند دعا ژند
سنان خار در کلزار بی کل	بر دغا صدها آزار میل
بو خال دید از آن کل کشن	بو غنچه چاک زود پراسن
رغم چون بر آید جان ک	چو پاک ادب خود عاشق ند

دی بر سینه خودی کشید
 که غم پرین رود شادی در آید
 باغی بجز گل چپار میکند
 به سنبل روی عسبر با یکند
 بر بوش روی روی آید
 بجز پای خودی کند جان
 ز دست دل سینه شک میکند
 بتند حبس جلال یک میکند
 بجز بر بود شاه جیل خودی
 برق سر به بجه خاک می نیست
 شکست آمد بر وزان جیل بانی
 ز خاک و آب میگردا چنین کل
 سر شک از دیده فناک میرخت
 دل رخ که جبران در دل نکند
 ز خاک و آب میگردا چنین کل
 به زبان لعل من غاب نیست
 که میخواست آینه آید آن خون
 بهین گلگون خودی ساخت نیل
 بهین عین در خود آید غمی را
 ز دل خوین رقم بر روی زد
 که این کاهی که من کردم کرد
 دین محنت مرا یک عشق پیش
 که از خوش دلش سرایت پرین
 بویاد فرزند تبا سبیل
 نشاید جز بکوهی تبا را
 بمرست دست بر زانو می زد
 چنین زمری که من خودم که جود
 نزد چون من بیای شیش میش

بدست خویش چشم خودی کند
 بگوئی شیش را در چه نکند م
 بغم کوی بدست خویش بستم
 بزیاده و بدست خود شکستم
 دم خون شد بر خنجر کالی
 که آوردم بخت ز پاشکاری
 ز دست آن فلک بخت من است
 ز دست خویش و آدم دانست
 بخاتم از دل آواز خویش
 غیبه انم به سازم چاره خویش
 به میان خود جان سود میکند
 شبانه روز روز میکند
 زهر مری که ز بوی شیشی
 بیرون از زبان آید شیشی
 کز قی ابد هم پیر است او
 که روزی سپه و بدی تن او
 بر کل مهر و رخ خویش کردن
 به این تسکین داغ خویش کردن
 که بر مری که ز بوی شیشی
 بعد مرست شیش با بوی شیشی
 که حق ثبت آن کرد پست این
 که بگویم رسته جان نیست این
 که می آید شیش است بر روی
 زبنت آن است بر دانه خویشی
 که می کردی به بیهوشی بای
 بنامی بر دو چشم خود بتعظیم
 پادشاه شیش کردن آید شیش
 که می کردی به بیهوشی بای
 که روزی سود و بدی شیشی
 که می کردی به بیهوشی بای
 که روزی سود و بدی شیشی
 که می کردی به بیهوشی بای

خود را از فرق دیده لافش	فغانی کرد و وصل و کوشش
کزین مسایه آن فرق بودت	جانی بریش فرق بودت
کمر از یه شش بادادی	بودی به سکه بادادادی
پادشاهی صید افکندیش	کندش با هستی در گردنش
جنگش عداش از هم کشادی	بگریه دید پر خم کشادی
بستی و اسیران اشک نیایش	ز اشک صاع خود بستی تراش
به خیش بجای خفت دیدی	از دوری بجای خفت دیدی
به خیش شدی و دل گشتی	ز خیش طاقت خاش گشتی
ندان به دل زود اشش	ز خون دید و دادی تک اشش
به میان سر اشش ز نهی بود	ز سر چرخ به اورماتی بود
به قدر نعمت دید ز شناخت	برای دوری ز دید و رگدشت
بیشان نه دل سودی بودش	نیز از صبر بهی ای خوش
ولی صبر از جان رو چون تو کرد	که از دل مر او پر تو کرد
هک عاشق از زبان به است	تجیص نگه به از شناسیت
جوانه عقد محبت در میان	به وقت خدای عبادان

وگر چند محبت در میانست	بعد از آن خوش است از جانست
بک آه ز خود ترک خود کرد	بیکم چون شد میل بهی کرد
ز خود برود و دیوار میرود	بسیار نخر خود خوار میرود
پیام قصری شد به بیان و	کز آنجا افکند خود را کوپار
طاب از کسیوی شهرک میشت	به آن روشن اشک میشت
مطامی از جنای و سر محبت	ز شربت دار جام ز سر محبت
ز سر چرخ گویا بشش میشت	ز باب مرگ خوش میشت
به رسید دایه دست و پاشا	میشت از بهیم دل و پاشا
که از جان مرتب بادگشت	ز دل و باب بادگشت
رایت آنجان باد از جدا	که مرگز نایت اید از جدا
زمان با خردای این میشت	خردندی کزین ناخردی میشت
دل و دازم خون سیکه ز	که کردت این که کزین میشت
زمن بشنو که پستم پراگ	شکسای بود و پراگ
زنی صبری فاقی در تب و تاب	برایش بریز از ابر صبر تاب
جو کرد و سر محبت و زمین	نیاید سبوح کاه از جا پرین

به آن باشد که در دامن کشی
صبری بای سپید و زی آه
صبری سیه امیدت آرد
صبر اندر صدف باران شود
صبر از دانه آیه خوش پروان
صبر اندر تمک قطره آب
زینجا بادل و جان رسیده
کر پانته دریه آید امن
دل صبری گیرد عاشقش
جو کرد و نامح از کار خاشاک

بسان کوه باشی بای بر جانی
قوی تر پای سپید و زی آه
صبری دولت جاویدت آرد
صبر از نعل کوه سرکان شود
ز خوشه در دانه آیه خوش پروان
شود نه راه راه جان تاب
شده از کشتار دایه آرمیده
کشید از صبر کوشی پای امن
تبدیل نامحان محبت کیش
کند آن حرف را عاشقش

بی طاقت شدن زینجا در سارقت یوسف علیه السلام
و در شب همراه دایه بزنندان رفتن
و مش به جمال وی کردن

جو در زندان مغرب یوسف
زینجا فلک را جبره شده کم

نمان کرد از زینجا فلک چهر
زهر یوسف افکند اشک بغم

زینجا در غم وین جان کرد
شوق شده ز اشک او جگر خون
بگریه ناله جانسوز برداشت
جو روی اندر شب آرد و عاشق
ز بجزان تیر باشد در کار
ز غم روزش بود در سیاهی
شب آستین بود آندم که آید
جو آرد از شیشه بچ پروان
از آن مادر که بر خورده آید
زینجا در از بی صبری خوش
ز دلبر دور و ز دله در مجور
جو خبر دوی جان بر توکلن
ز بس ناله دل شمشیر زفت
ندانم حال یوسف پست آید
که کپس زد به پای بسترش

مهر از اشک شوق خون دامن
دزدان خون دامن کرد و گون
سمان آه و دغان روز بشت
بش کرد و فروز تر سوز عاشق
فرایه تیر کی شبهای آید
شبش کرد و سیاهی سیاهی
برای عاشقان ناله ناله
بجای شیر از دله که خون
کر نینان بجای اشک غم آید
بین خود کوار کی آید شبی شب
شبش نینان ناله و خانه بی
بعده شعل کرد و خانه روشن
ز دیر خون دل میراندگی
کنین خدمت او کیت آید
که کرد و راپت بر بالینش

جراغ از روز بایش که بر دست	کفن راقب بایش که سود
مگر بکشد که مگر بند از یاش	که بود دقت خواب فضا از یاش
مرای آن سناش ساخت یا نه	جورغ آن دام بر آتش ساخت یا نه
کل و همچنان بر آب خود پست	مسپل سبیلش بر آب خود پست
نبرد آن مراداب کلش را	بشویید که کرد سبیلش را
دلش چون غنچه در تنگی فدا	و یا چون گل بکشد آب کشا
مکن است اچنی در مر لیا سی	غم خود آتش بکشد پای
زبان بر طاق و آبی غامش	به دل از بوی سیر آبی غامش
نشویش اول افاد آتش تیر	به آید دید بر رخ گشت بر خیز
که یکدم جانب زندان که ایم	در آن محنت سر اینان دیم
نماند که کوشه زندان نشینم	نه زندان است نه خود را به پنم
جو زندان جای آن سان کلاخت	نه زندان بلکه غم نو باریت
دل مرعاش از بستان کشاید	مر این فغیح در زندان کشاید
روان شد همو سر و ساز دایه	فغان خیران ز دینش ساریه
زند آن چون سیه آن مایه کرد	نمست میر زندان اطلب کرد

اشارت کرد تا بکشد در در را	نمود از دور آن تانده در را
بیهوش سر سجاده از دور	جو در شید از شان قد دور
کسی چون شمع بر بانی یسار	نرخ زنده انیان انور دار
کسی غم کرده قاست چون سرور	کفنه بر ساط از چهره پرتور
کسی سه بر زمین از غم فقیر	بو شایخ تازه کل از باد شبگیر
کسی طرح تو اشیع در کفنه	نشسته چون نبش بر کفنه
خود دور و بوی نزدیکش	دل در کشته آریک شست
زبان زاری و از دل ناگردد	نیز کس یا سیم را لاله کرد
بوز لعل لب را یخو آشیه	ز غل تر رطب دایه تر آشیه
بشم خونشان و اشک گگون	سے داد از دون این از
کروان ششم و چراغ نازنیان	مرا و خاطر اندو کیان
بمانم آتش از دخت مشت	سرابای وجودم سوخت مشت
زور بر آسم و سسل تر آبی	آبی از دلم نشانه آبی
بمنع ظلم کردی سینه ام چاک	سے پنم تر ازین ظلم بی اک
خدا می هم بر طغی من	زهی مظلوم و محسوس من

ز تو سر لطف از نوبت غم زان	مرا ای کاشکی یاد نمی آید
دگر میزد و ما در کاشش دایه	بهرق من می افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بر من	بشیر از قدری آمیخت زهرم
بحال خود به میان دشمن بود	دل ریخت بال دشمن بود
سر بر می بخود حاضر نمی شد	دگر می شد اثر حاضر نمی شد
دشمن که شب به خون صبح خیزان	زینکای فلک شد اشک بران
غریب که سر سلطان بر آید	نه زن در محضر خوانی آید
دم ملک حلقه بر حکوم آید	بشیر از فغان شب فرو آید
ز در من از خواب شب شد گردان	ز نایب از کرد و نیز آواز
بنیاد امن اندر چند دگر است	بخت آستان بر سید دگر است
نه زن آن آتش غمت شین بود	شد آه سوختن آتش خین بود
نه زن جان او شد آن کج بود	نه زن دشمن خود آن آه شد بود
مگر ای کس بستان میل خندان	که بود آن خسته در ایل زندان
نه زن که زندانیت ایرش	بخندان کجا باشد قورش
شب آه عاشقان پر دود و دانه	شب آه سپید لاله غم و دانه

توان بی کار در شبگیر کردن	که در شش کم توان تر به کردن
رفتن زینجا در روز بیام قصه خویشش	دانه بخا نظاره بام
زندان کردن و بر منارت	یوسف عظیم نامه و زادی بر دشتان
زینجا بن غم شب بگذرانید	نه غم بل قلم شب بگذرانید
بلا محنت روز آه شبش	صد آه و دگر سوز آهش
نه روی نکند در زندان کند	نه صبر نکند من زندان کند
زینکای خمش سر لطف چری	نه ان بخت محرم کینری
در ستای بزم آن سوی پرست	که آید به کایش روی پرست
چو آن محرم زندان آن می آید	به دود عشق بازی کردی آید
کمی دگر بک بایش نهادی	کمی صد بر آهش بر شمع آید
که این جبهت کان رخسار دید	که این ایت کاینجا رسید
بگریش نیام بود آید	و با رخ بک بایش نهادن
بهرسم بآتش جیشی که کاشی	کند در روی ز پایش نکاشی
نم دگر آن بای آید	که وقتی میکند سوشش کز آید
بهر سید آن بس حال آید	بحال روی خنجر غالی آید

که در پیش رانده شود که خدی	بکار او تیاوست بنده
کشتن زان مو بر شکر دل	تنش را زان زمین زدگی
ز غمتا که بر وی خور و یاست	زین دل او یاد آور و یانی
بر این پیشش خور و خانی سیاه	ز جابر خاستی با چشم خنجر
پیام کاف و یک غور و دوش	کز غایبام زندان ست غور و دوش
و ان غور و دوشی تنه پستی	و غور و دوشی غلی بستی
بیهوده بر شان گل بستی	سوی زنده ان خط کروی بستی
یکم تاروی گل فاشش به پنم	بر این کز بام خود با شش به پنم
نیم شایسته ویه و اید و	خوشم با آن دو دیوار وین
بر جاده من زدن نشین است	دخانه روضه غلک بر این است
زادست ست او سرایه دارد	که خوشبختی بنیان در سایه دارد
مرا دیو در شازم بشت بکشت	که بشت آن به برو بشت
سادت سر نیز از ایازان	که سر و دوش فرود آرد به آن
به دو دهنه باشد آسانی	که به سد بای آن بستان
نوشان کرتخ مهرش کاز	تم چون ذره کرد و پار پاره

در اتم سیمون اند و زان	پیشش آفتاب بوشی و
خراش و سنگ دارم بر پیش	که بخراشد به این پان نارینی
شود از کرد و دانش معطر	ز صحن غنچه افشاش معبر
سخن کو تا آتش سارشی	که قارشیان کشارشی
این کشارجانش بر لب آمد	این اندوه روزش بر لب
جود آمد شب که شد جلا پیش	که کبر و پیشش آینه شب پیش
شیش آن بود و زان آن	که زنده ان بود و عانی آن
شب زنده ان شین راجه کرد	بروز از غور و دوشش خا کرد
برای سچک خالی در کج	که دیوار دیو کا و اید
جان ریت بخاطر خانه کرد	که از جان و جهان پیکان کرد
ز بس در یاد او کم کرد خود را	بشت از لوح خاطر نیک و
کیزان کرد و میداد و شش و دوش	فریاد بحال در شستن با
کشتن با کشتن زان کا و پیک	که من هرگز نباشم از خود اکا
کشت از من آگاهی بخوبی	بجانبیدم اول سبب کوبی
ز جنانیدن اول با خود آیم	وزان پسش ششین کبش

دل من است با ندانی من	از است این بر تیرانی من
بنام هر که آن را کرده	کج از دیگر بی گاه کرده
بهشت از حال خود روزی مرا	بزم نشسته افتاد احتیاجش
ز خوش بر زمین در دید کس	بغیر و سست یوسف و بس
بجای نشسته است و سگ است	برج خاک نشسته است
جان از دست پرورش که بدست	کوپر و نامش از پست جودش
خوش آنکس که رایج به از خوش	نیم آشنایی به از خوش
کند دل جان جا دلبری را	که گنجایی نماند دیگری را
و آید هم جانش در کوی	نه چند کیم سوختی از روی
نه بویی باشدش از خود نه بگی	نه صلی باشدش بکس نه بکنی
نه دل در تاج دلی در تخت بند	که گوی او سوسا رخت بند
اگر گوید سخن بایر گوید	و اگر جوید مراد از یار جوید
نیاید خوشین را در شماری	نیکو دیش غیر از عشق کاری
رخ انداختگی آرد ز خای	زیر خود برون آید تابی
آدم جانی نام از خود برون آید	بدست خانه سر درون آید

بود آتم را و وقتی که دانست	نه از دولت بود چنین گرا
برین دام گرانان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانست هم نبودی	بباش امر و زخم کایت سود
بموی اندر خودی بود خود را	اگرین سودانیست سود خود را
در شمع احسان برست عیال سلیم بر این تعبیر	
خواب خود و غفل کردن دی تا آنجا میان وین	
وزمان مهر کدشت بر و تقصیر نماند	
زنده که دوستند زایه	فروغ او شش ظلت زوایه
بخارستان رود کلایه کرد	کل از روی ناز تا ناز کرد
بوابه ابریکه ز پرشند کشتی	شود از سده شش خرم شتی
جو بادار در دور تاز با	فروز دایره سر کل جراحی
برندان کرد آید خرم و ساد	کند زنده انیان را از غم آزاد
جز ندان بر گرفتاران زندان	شد از آید از یوسف ایغ خندان
مر از مردم او شاد گشتند	زبند در دویج آزاد گشتند
بکرون غلشان شد غل اقبال	پانزهرشان ز غنچه غل اقبال

مگر زنده آن چاره کشتی	ایستخت و تیار کشتی
مگر بستی بی چاره و آیش	خلاصی دادی از تیار خویش
مگر چاره گرفتاری شدی تنگ	سوی تیر پرگاشی کردی تنگ
مگر شاهه شاهی و رابضاجو	تنگی در کشاد آوریش روی
مگر بر مناس عشرت شدی تنگ	ز ندادی خودی عهدش سلخ
زنده داران کلید زر گریست	عیشش قفل تنگی بر گریخت
مگر خوابی بیهوشی نیک نختی	مگر خواب خیال فاده رختی
شنیدی ز لبش تفسیر آن خواب	بخشکی آمدی ز بخش ز کرد خواب
مگر کس از محمان شاه آن دم	ز غفلتگاه تو بشناده مجرم
بر نه ان میخس بودند و میزدند	در آن ماتم که ببادی هم آوردند
بیکت سر کی دیدند خوابی	کران و جان افشاد آبی
یکی را در ده خواب از بجا	سیک را بجز از قطع جایش
ولی تفسیر آن ریشان نماند	و در آن بر جانش بگراند
بیوست خوابهای خود بگشت	جواب خوابهای دشمنش
سیک را که شال زده دارد	سیک را برادرش بار دادند

چرا زدی سوی دست و میرفت	بسند گاه عروذ جا میرفت
چرا روی شد مندر نشین کرد	روی سین و سینه انجمن کرد
مگر چون در صحبت شد باریا	پیشش فرست گفتار یاریا
مگر در مجلس یاد آوری زود	مگر آن یاد آوری وافر برجا
مگر می مست دزدان غری	ز عدل شاه دوران بی غری
خیشش بی کنه بسند بخود	گفت این از طریق عدالت
مگر خود را نپروده از دست	می از قوا به قرب شناسا
بنان رفت آن وصیت از جایش	مگر بر خاطر نیاید جند ساش
نمال آمد پیش ماویسی آورد	بر نه ان بلا مجوس آورد
بے آزار که ایزد برگزید	بعد از عشرت می نشیند
اباب بر رویش نهاده	بین این آنش کی پسندد
تا چسبند سوی خود روی آورد	ز هر کس بکسلانده غوی آورد
بهت غیر تار جیش نخواهد	بغیر خویش نمائش نخواهد
خواهد دست خود را و این کس	ایست خوشیش خواهد کس

طلب کردن بادشاه یوسف را علیه التسم برای تعمیر خواب و
و تعلق کردن وی تا آنچه میان وی و زمان مصر گذشته بود تمهید

بنا افکار ناپه اکلید پست

بر و چون کار و ناچار در ج

زنا که پست صنعی در میان

بیه آید زینب از کاشای

بر یوسف دل ز میلتای فرزند

بجز این دو خانه او را پناهی

نپدید از خودی و حسرتی پست

شس سلطان مصران شاه پنا

در سیاه خوب و سخت فریه

در آن بس منت دیگر در برآ

در آن منت خستین و کوی نه

به میان بنه و خرم منت خوش

برآمد و در عجب منت و کز خشک

بر و راه کشیش نابیت

بششش کوشش فکر و نظر ساج

بخشش بیج صانع را کانی

دو بیت و کسادش بر مرای

بریه زبشتت و پیری و نه

که باشد در خواب یک کای

کز قش فیض فضل از دی دست

بشش منت کاد و آمد بر آ

بجسته و خوشی از یکد که به

به به آمد از سر خشک و لا فر

بسان سبز و آرد پاک خورده

که دل زان قوت بر دای میه خوش

بر آن عجب و کوشش سر ز خشک

در سلطان باد ادا در خواب

یک کشد کین خوابی محال است

یکم عسل ته پری ندارد

چو از روی که از یوسف خبر داد

که از آن میان میایون فرج است

بر و پدید آورد تعمیر خواب

بگر کوی بود یکشایم این

بکشادن خوابی پست این

در چشم خرد زان لای که بیت

روان شد جانب زنه و این

بکشاکش و خوشه مرد و سال

چو باشد خوشه سبز و کاد و فریه

چو باشد خوشه خشک و کاد و فریه

خستین سالهای منت کانه

بر عالم رفت پر بر آید

زیر پدید آورد دل تعمیر آن خواب

فرام کرده و هم و خیال است

بجز اسرار و ته پری ندارد

بر روی کاد یوسف پرده برداشت

که در محل و قایم نکته داشت

دلش از غوص این و بیا که آید

و زو تعمیر خوابت آورم باز

چو بهتر کور را از چشم و دشمن

که از دانشتن این راز داشت

بر یوسف حال خواب شد پاک کرد

باوصاف خودش و صفات سال

بود از خوبی سالت خبر ده

بود از سال تنگ و فقه آور

بود با دامن و آب و گشت و دانه

و زان بس منت سپال و کور آید

که نفسهای پیشش فرو کرد و	ز تنگی جان غلی آند کرد و
نبارد ز آسمان ابر عطای	زود از زمین شاخ کیمای
ز پشت مادران دست نه	ز تنگی تنگ ایستان جان پند
جان مان کم شد بر خوان دور	که گویه آدمی مان دور جان
چو اندر این سخن بشنید بگشت	حریف بزم شاه و اگر گشت
مدیته دست و قهر او گفت	اول شاه از دوش چون غم بگشت
بگشایند و بگشت	که زود کرد و دم این بگشت باور
سخن کرد و دست آدمی بگشت آن	اولی که زود بگوید خوشتر است آن
چو از دبر سخن شایسته شنید	چو از دبر دهن بگشت شنید
که باده بزند آن شده روان	چو این شاه سویان بگشت
که ای سرور یا ضلالت من غرام	سویستان سر ای شاه بگشت
غرام آن سرور بین روی و	چاره ازین کلان بگشت
بگشت من چه آیم سر شاهی	که چون من بگشت ای کنای
بزند آن سالها بگشت کرد پست	زاد کرم و بگشت کرد پست
که خدایا که من پرورن نه بگشت	ازین غمنا که اول بگشت

که دانی که چون رویم به دیدم	ز حیرت در غم کنای بر دیدم
چکما چون شایا به آید	غتاب از گاه من روشنی شایه
که جرم من چه بود از من آید	چو از غم سوز زده آن شایه
برو دین سر شود به شاه روشن	که پاکت از خیانت دامن
مرا پیش گناه اندیشگی نیست	از این بی خیانت بگشت
در آن خانه خیانت نماند از	بجز صدق و امانت نماند از
در بیکر ز غم غمت خوانم	که باشم و دانش خانه غایت
چو از داین سخن چون گشت	زبان معمر را کرد از آگاه
که بشنید شاه بگشت	چو بر دانه آن شمع گشت
چو بگشت کرد و در بزم شاه آن	زبان آتشین بگشت
که از آن شمع حیرم جان چه دیدم	که بروی تنغ به ناکشید
ز دوشش به بار و باغ بود	چو از دوشش نماند
بقی کارزار باشد برش کل	که از دانه سرور کردش کل
کلکش نیست آب بادشکیر	بجایش چون نماند غراب ز غیر
زبان گشت کای شاه چو گشت	بتر خند و غم تاج گشت

زیرین با جز پاک می‌میرم	بخشند و شرفی نمی‌میرم
بنامه در صدف کوه خنای	که بود ارمیت این جان پاک
زینما نیز بود اینجا نشسته	زبان از کذب و جان از کینه
ز دستهای بنان زیر پر	ریاضتای عشقش با کمرده
فروغ راستیش از جان علم و	به صبح رستین از غم
بهرم پیش کرد اقرار مطلق	برآمد ز صدهای حصص الحق
کشتیت یون و اکنا سی	منم و عشق او کم کرد و راسی
نمست او را برصل پیش خاتم	بو کام من نه دادش نام
زنده ان از سمتای من افتاد	در ان غما ز غمای من افتاد
غم من چون کشت از حد و تقا	جانش کرد حال من سزایت
بنای کر سیه او را زبانی	کزن واجب بود از اهل طاعت
مر احسان کایه از شاه کوکاو	بعد جندان بود یون سزاوار
بر شاه این کجاست سنجید بشید	جو کل میگفت و چون غم بخندید
امارت کرد که زنده پیش آرد	به ان غم سزاست از آرد
زبان لطف کلک کت خندان	کل خندان سببان به که زندان

بک جان بودشای کونیت	تمام ششاید جز نیت
پروان آمدن یوسف علی استم از زندان و کرامی	داشتن بادشاه مروری و وفات کردن غیر مصر
و متلا شدن زینجا به تنها ست و جدا ست	
دین ویر کمن سمیت دین	کوبی نمی نباشد پیش شیرین
خوردن ماه طلی در جم خون	که اید با نخی چون ماه پر دلا
بسانمختی که پند صل در سنگ	که خورشید دشتانش به یکجا
شب یون به کجاست از با	خارج صبح کردش کار سازی
جوشه که کران چارنش از او	بر آمد اهلش از بس که
په تقطیر و اکرام دی از شاه	غلاب آید بزدکیان درگاه
کز ایوان شورشید او یک	بیدانی زمر جانب او در سنگ
دوروی تا بر زان سپاند	تجلیای خود را عوض از دانه
جواز زیری که سرکش غلامان	به در خلعت سرکش خندان
به از جاک سواران سبای	بناهی مرکبان با هم با سی
به از خورشید پیکر خوش زوایا	به راستی و سرایانی سرایان

زبان منیر سپردن از ساردا	نثار آوردن از سر گذارد
تجایستان با میدان ناری	کشاد و مرطوب جیب و کناری
جویست شد سوسن در دوا	بخلعتبای خاص چسپروانه
فراز مرگبی زبای تافرق	جگر کوی کشته در در و کهر غرق
برجا طلبهای سنگ و عجز	زمر سوید برای نهو که مر
براد مرکب ادبی فاشد	که ارا از کدایی ست رماند
چو آمد بارگاه شاد بیدار	زود آمد زخمش تیر و تار
خزوا طلپس بیای زاحش	بیای نه از فرق افزا شش
بیالای خرد اکسرن می رفت	بر طلپس چون که گردان می رفت
ز قرب مدشش چون شد خبر یافت	بستبال او چون بخت یافت
کشیدش در کنار عیش و تنگ	چو سر و کلنج بخت و کلنج
بپلهای مدشش بر تخت بشاند	پرسشهای خوش بادی سخن
نخست از خواب خود بر سیه و تعب	در راه لعل و شیشش تیر
وزان کبر و مدشش زمر با سر	بر سیدش زمر کار و حال
احوال و ککش و مطروح کشش	بجان گاه از ان کشش کشش

در تفرگشت کین خوابی که دیدم	در تو تغییران و مدشش شنیدم
بدسان ته پیران کردی تا نیم	نعم خلق جهان عزان تو نیم
بکشاید بیا م شد انی	که ابرو نم نیستد در ترافی
مناهی کردن اندر سردیاری	که نبود خلق را بفرکت کاری
بناهی سنگ خار را از آتش	ز جبهه خون نشان دانه پاش
جواز دانه شود اکنده خوش	نمده شش بجهان از بهر تو ش
سنا تا خوشه رازان است	که باشد بر رخ خضای نشان
جگر و دخت در خانه و دکنی	بیاید و در کار خط و تنگی
برادر کس برای عیش تیره	بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی سرکار را بایه کنیلی	که از دانشش بود بادی لیلی
برانش خایت ان کار دانه	چو دانه کار را کردن تواند
زمر چری که در عالم توان یافت	چو من دانا کنیلی کم توان یافت
بن تریض کن ته پیران	که نایه دیگری چون من بیدار
خوشاه از وی بیدار این گاه	بلک معده او شش سر فرازی
سید را نده فرمان او کرد	زمین و صفت میدان او کرد

بجای خود بخت زو شایسته	بعد غمت جز مهر خوانی
بر پایای تخت زو نادای	جانی زیر تختش سر نادای
بر جانب که طوفان زیش زوای	جینت کشش هزارش مشربای
بوزنی بر سر میدان زوای	رسیده تا تک به دشان کیوان
بر کشیک که بگذشتی سواره	برون بر دای پشش از شاره
بر یوت رانده او دای طبعی	بدر این جنبه ای و تنه ای
وز مهر او دست زبون گشت	لوی گشت از سر گشت
دش طاعت نیار و این غفلت	بر دای شده هفت تیر ابل
دینار روی در دیوار غم کرد	زیر بحر یوت بشت غم کرد
نه از جاده عزیزش خانه آباد	نه از آذوقه یوت خاطر ازاد
فلک کویر مرود زو کین است	دین در مای سپهر کار و نیست
یکی را بکشد چون خبر از فلک	یکی را بکشد چون سایه بر خاک
غرش آن دانا بر کار و ماری	که از گشش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او که درون فرزند	نه از ادب او یا شش که ازاد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عیون مصر و استیلا

محبت یوست عایه سلم و ابلای و یوست فراق

ولی کند بسره ای ناسا باشد	زهر شادی و غم ازاد باشد
غنی و یک کنسیر و دامن او	نمزد و شادی پرامن او
بگر کرد و جان در ایی ندود	برادر و بر جهای غصه چن کرد
از دین نم و دامن او تر نکرد	زاده و سی که دای و بر نکرد
بگر بشتن طرب ساز و زمانه	و چه رویشی پای جاد و دانه
زود چمد از دین بشتن طرب دای	نخواه کم غم خود یک سر دای
بیمار بود مرغی گشت اشک	جهان برن خانه مرغان بیک
درون روزی که دولت یار بود	چشم خانه چون کلزار بود
و نیزش بود بر سر سایه کستر	نمال بود در غما سایه پرور
بما بساب عشرت جمع میداشت	بخش افروخته چون شمع میداشت
غم یوت ز جان او نیست	مدشش از زبان او نیست
دین و قتی که رفت از سر غیش	خانه اسباب دولت هیچ چیز
خیال روی یوت یار او بود	انیس خاطر افکار او بود
پادش روی در دیر اند کرد	وطن در کج محبت خانه کرده

نمی خورد از فراق او نیست
 خوش آن که ز بخت بر خورده بود
 دل بسته یار از حریفان دیده
 از آن دولت جو غنیمت ساختم
 بخت بستان زنده آن بر روی
 بروم زنگ غم از دل زاده
 منم اموز از دنیا دور مانده
 نادم زو بخور دل خیال
 خیالش کرده و چون زنده ام
 بخت این حدیث داده میرد
 برآمده ایم او را شش
 خوشیه حوادث هیچ کای
 بزوان جبرش بالای سر
 نه بخش اگر آن کس شستی
 ز دشمن و بدم خواب بخت
 ز دیه خون می بارید بخت
 درون یک سراپا یار بودم
 بهمش دیده می سرور صد بار
 زنده آن دشمن مظلوم در حرم
 تا شکر دهنی آن روی چون
 در دیوار آن منزل که بودی
 به لب لب بخت بر خور مانده
 در آن حال نیم در هیچ حال
 که در قلاب خیال دست مانم
 آتش بهر دماه میرد
 برق سر شدی جبرستیا مش
 بزده ای غیر از شش نبای
 فلک از خدک او سپرد
 ز صندوق فلک پران شد قاف
 که خواب چون ناب میرخت

چه بود از تاب دل سوزان تاب
 نشت از رخ آن خواب کوی
 بزوان خواب به رخ را خاوری
 بروی کار ناوردی دم نه
 که کنده باخون روی کلون
 ز سرخی هر یک بر ای دوا
 که سینه کسی دل میخواید
 می زود بر سر زانو کت دست
 بر دوست یعنی در حرم
 جابا شاه اقبال خاوری
 بهر چون صنوبر کوفتی شست
 کنش که سر نخا روی شستی
 زاکستان خنین خاوری
 درون زده جوش غم شستی
 اول زان ماه سرگزده شستی
 در هر بخت آبی به پیا
 از آن خواب به بودش سرخ روی
 بهر بخت تا زکری
 بزوان بکر کا پین آن عهد
 به چشم خود کش ای شهاب خون
 ز شش از غشش خط بجای
 زبان بر شش جان می ترا
 حسن را زک نیل فرست
 که او خوشیه شایلو فرست
 در انبوه از نیل فری کار
 بهان شکر خایه ای گشت
 نجا ریش شستی از اکث افکار
 ز کافور کف خود ناه کروی
 بدون زین زلف چندی کم شستی
 زانده و بر خوشه خوشش

فرادان سالها کار روی این	نجران ریخ و تیار روی این
روانی تر بکشت از ریخ پرش	ربک شیر شد روی جویش
برآمد صبح و شب سنگا بر حید	بسکتان او کا نور بارید
کریزان کشت ز ریخ از تیر تیر	بای ز ریخ شد بوم ششیان کیر
نباشد یاد پری را درین باغ	کریشان هم کیر و خانه ز ریخ
سیاه اسر شکا از کشتش	تو کس از جیش امینست
بشادی زید این طاق کج آیین	یاد بشیدش چشم جان پن
جو اتم واکت از نامیدی	جرا رفت از سیاهی سپیدی
از منستان کیر ووش نونه	کوباشد کار بند و باز کونه
بر روی آرد کل بدن پیش افتاد	شکن و منو ز منیش افتاد
زمازان چنین که افکندی ابرو	فادش چون پیرانی آردو
نزار کس درین بحر کس با	کو کیر و آب چمن جیش با
الی کرباد بودی در جو دی	ریخ چون آب او پر چمن بودی
سی سرش ز بارش نم شد	سرش چون ملته مهر از قدم
نه سرنی بای بود ایر بخت دارد	زبزم وصل بچون ملته پرون



درین ندید خاک از خون مردم	جوشد سر ما به پناشیا کم
بهشت نم از ان بودی سرش	کو جستی کم شد سر ما به پناشیا
بر سر بودی در ان دیران سال	سرش ز افندی پناشیا ز علل
تنی ز ملای اعلیش دوش	بک از دانا کج سرش کوش
سطل کردن از طوق مرصع	مهر عارض از زبنت رقع
بزیه پلک از خاکش نمایین	عذاره کوش را نش با این
بیروشش از خاک بستر	به از حد مرید جو کستر
پاد او بزیه روی خشتش	مرج بالشی بود از بشتش
این منت کزان یک شکر گتم	بشخش کمر حد بکجه گتم
زرقی غیر ویت بر ز پاشش	بنوای غیر آوار ام جاشش
در ان وقتی کج نیم دند داشت	نزار ان خنده بر ده که داشت
زمر کس قند ویت ششید	پناشیا کج نیم دند کشید
دانش را جو دجی از کمر پر	باب جاستی از کمر دود
بیشش که بودش کار پست	شده از نیم دند و کمر تپست
به پیشش یکس کشت خوند	بر ان از لیت فرما شد کربند

نهر کویان زیوست بستاند	بس زانوی خاموشی نشسته
کدشت آن کز بمرصاج خوش	زیوست یافتی قوت از دیگر
بر آن شد آذین قوسه او با	کنه بر راه یوست خانه ساز
گذاشته چون گذر گاهی آبش	بیر وقت زاده شب بامش
ز سی چاره آن از پا فاده	زمان اختیار از دست داده
ز خوان وصل جان باز مانده	خویشش از نا پناز مانده
نباشد قوتی از بری بارش	نیاید قوسه از یک دیارش
سکه بادی از وی را که گوی	کوز مرغی شانش باز جوی
جوشه زوی بر رکنه اری	برایش از غبت غباری
برسد بای او کز شهر یارت	نشسته زرد او کوزان دایرت
و کز سلطاننش از رای برادر	برایه نبوایش آبه نظاره
شود زخم خاک و کز در آتش	نشسته خوش آواز شبش

آمدن زلیخا سپهر راه یوست علیه السلام و از فی خانه ساختن
تا از آوازه کدشتن سباه وی خرپنده یای به

زینهار از تنیای جو جان گشت	براه یوست از فی خانه خواست
----------------------------	----------------------------

بدر که اندنی بستی حور
جو کردی از چه ای ناله آغاز
جو از بحر آتش اندر وی گرفت
در آن بی بستی بود ادا حسته
ولی از روی محبتش چون اثر بود
بر آغوش داشت یوست ویران
نکار ایتی چون جسیخ پرور
ز نور و ظلمت اندر وی شاد
که بر غشبه مرغ از دم او
برمش پای بسته از بند
زخم هم چونک خار جستی
که غشش پر پی درنگ دور
که شش در شکارستان نچر
که شش سیدان شدی ز غب آفت
که کردش ز پا زوی کشیده
براه از چه شدی بر قطره از خور

جو بسیار بر فریاد و مال
جو از خاستی از سر فی آواز
ز آتش شعله از سر فی گرفت
جو صیدی بر بگردش نشسته
بر دستیر کوی شکر و
سپهر اندر که در دو تنای
ز شب بسته نرود این وصل
برابر چون شب و روز زمانه
شکن در کاسه به از خم
رسیم آخر رخشان سمر
زهره نوش سیار جستی
بجوخ اندر نشستی چون در
پران از بلوی خیر جستی
یک جستن بریدی کرم چون
کردش با سر که رسیدی
ندیدی شکس کقطره از وی

نوشت رفتن در آن خوی و دیش
 جوان کرد آمد از قطره سیل
 برنجی اسب دار آریانه
 برکتی خورشید کرد در کربان
 بر آتش را در آورده این سر
 میا ساختی در شبانگاه
 ز شربت دارش در پال
 زنده و بسو خوان مرغابی
 او پیکر بود از زینش مثال
 بر ویست در دلاش پای کردی
 کشیدی زیر آن او حیل
 به جاکر کشیدی حیلش
 شتابان سواران شاهانه
 زینها نیز چون آرا کشیدی
 بخت بر سر آتش نشستی
 جوی یوت رسیدی خیل انداز
 که اینک در رسید از راه
 بر وی رشک بر دایه یوت
 بر وی رشک بر دایه یوت

زینها گشتی از ویست در میان
 بر زمین غلظت سپیدی دایم
 به منزل که آن دله در کرد
 بر بخت که آن جان کشید
 بر ویست در رسیدی بگردی
 بخت که از ویست خبریت
 بختی در فریب می کشید
 بخت کش شاه که جان توان داشت
 زینش آن باز آواز سازد
 به جازات آن که مراد کرد
 بر کردی شتابان حیران بود
 زین افغان من غریب دورم
 باشد پیش از نیم آب دوری
 ز جان تا بکجه جور باشم
 بخت این و پیشش افتادی
 بر نیم نشان ای از میان
 که نایب بوی بویت در دایم
 به جان بخت تا آزار کرد
 شمشیر در شام جان کشید
 گزینان در آن شمشیر کشی
 دین قوم از قدم او داشت
 قدم دوست را از من ببرد
 در شمشیر که جان توان داشت
 زینها جان به آواز سازد
 از آن جان تازه کن اکا کرد
 ز جادوشان صدای آواز
 به بخت این دوری دورم
 نیم دوری الا از سپهری
 جان بخت که از خود دو باشم
 ز خود کرد و فراموش افتادی

ز جام چو نای نیت رفتی	خاک چو دانه نیت رفتی
در آن نیا جودم از جان نیا شد	دیدن پستی خاکی فریاد
بین مستوری بودی دورگای	بنودی خیز زینش کار واری
ندانه عاشق پدل قناعت	فرایه مرص فیض است
اودم نزد یک مظلوم شوم	بردم در طلب برترند کلام
جریاب بری کل خواهر که پند	چو پند روی کل خواهر که پند

گرفتن ز لیلی سپهر راه یوسف و اوقات نایافتن
 به اذان بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای
 تعالی آوردن بسبب بسراوی آمدن و اوقات یافتن

ز لیلی کرد بعد از زنده نشینی	سرای دوست دیدار پنی
شبی سرشش آن بت بر زمین بود	که عری در پیشش کایش بود
گفت ای قله با غم تبات	مرمن در عبادت پایالت
ترا عریست که جان می پرستم	بودن که مر پیش ز دستم
بخشم خود به من رسد ایم را	بخشم بازده پیام را
ز دست جذباتم مانده میجو	به جگر که بنم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی	مرا دیدار دوست میت گامی
به کام مرا چون می توانی	جود ای کام من دیگر توانی
درین جان خشم سپند جبه	بین پشیم مینه خیمین
به عورت این نابودن ازین	رو نابد و چو دن ازین به
مکنست این در بر خاک میگرد	نکر چه خاک را خاک میگرد
چو شاه خور تحت خاور آمد	حسین ایمن نیت بر آمد
برون آمد زینجا چون کدای	گرفت از راه یوسف نیکبای
به رسم داد خوانان داد برداشت	زودن از زبان فریاد برداشت
ز بس بر آسمانی شد ز سر کای	نیز ماه شاطیسه تو اکوی
ز بسج که شایسته ز سر جای	مسیر بر کبان به پهای
کس از غوغا جان او نپايد	بجای شد که از اکس نپايد
ز نو سیدی دل صد پاره گشته	نکر چه حسد می آرد گشته
زود و دل خان میگرد و رفت	زده آتش شان میگرد و رفت
مست خانه خود چون پای آورد	او صد سطله یک شت آرد
بیشتر آورد آن شکن منم با	زبان کشت دستکین الم را

گر ای سنگ بسوی خود جام	بر راسی باشم شک دادم
نه از تو راه بختم شک بردل	مزدگر از تو گویم شک بردل
پیش روی تو جنم بدم	بسر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو سرگامی گفتم	نگاهم مرد و عالم دستم
آتشکی خوام از شک ترستن	بسکی گویم قدرت شکستن
نکت این پس بزم شک خاره	عقل آتش شکستن پاره پاره
در شکتش بجایا کی هستی	بکاش زان شک استی
بشکست شکستن چون پروانه	آب چشم دهن دل و سر خسته
تفرع کرد و در بر خاک مایه	برگاه خدای پاک نایه
گر ای عشق ترا از زیر پستان	ببان بکمران و بت پرستان
اگر نیکس تو بت فاذا	پیش بت کسی کی سر نهایی
دل بگر بسر خود تراشی	وزانش اسفند آتش تراشی
کسی در پیش بت افکار نیست	اگر گوید بت برست از پرست
اگر و بر بت آورم خدایا	آنان بر خود خاک دوم خدایا
بلف خود جانی من پامه	خاک دوم خطای من پامه

زیر راه و خطای من	ستاندنی کوسر پناهی از من
چو آن کرد خطا از پیشانی	بمن ده باز آنجه از پیشانی
بر دلی غایب از داغ تافت	بچشم ناز از داغ پوست
چو برکت از ان بر مصر شایه	گرفت افغان کنان بادش سرایه
که پاکانکه شر را ساق بند	ز دل و لب بند کردش سرنگنه
بفرق بند بسکین محتاج	نماز از عذر و جانه دلیان
چو با کرد این سخن در گوش و است	برفت از بهت ان دوش و است
کایه گفت این تسبیح خوانا	که برد از جان من آب و توانا
بخلو خانه خاص من آور	یو کاشکاه اخلص من آور
کو تا یک شه از عاشش برسم	درین ابدار و آفاشش برسم
که از تسبیح چون شر و شرب کرد	عجب ماندم که تا اثری عجب کرد
گرش اوردی نه و اسن گیر بشد	کلاش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک دریا بند	که دریا به آب می یاشکاه
ز رخ صدق صادق داد خوان	ز در قفسه کم کرد راهان
شود در صبح صادق را تباشیر	ز در راه باد کاشش زور

زبون نماند در این زمانه	که بپوشید بهر زبان
ز هر عالم که یکبار نکبت	و کرد دوست صد کس و شکست
ز دیار و دینش صد رخ دوست	تخلی کردن از وی مرز و گویست

اوهن ز لیلیا بجلوت خانه یوسف علی السلام به مانی
پنست و جمال و حواسنی را از یافتن

از آن خوشتر باشد شش شش	که باشد یار نیک پیش شش
بگوشه رازش ابر یا به	ز بادش سینگی آزار یا به
پیش او نشیند راز گوید	حکایتی ای دیرین باز گوید
ز غمهای سبب چون رست یون	بگوشه خود بشت یون
در آمد حاجب از در کانی کجانه	بخون نیک در عالم فانه
ستاد بر دایک آن زن	که در برکت رانده عنان
ز نکستی که با او پیش مراد	برای رسانش آید کلاه
بکش حاجت او دارد اکن	اگر پیش پست آرد او اکن
بگفت او نیت زانسان گویش	که با من باز گوید حاجت خویش
بکش خشنود و آید آید	حاجب از حال خودم خوش آید

چو رخت یافت برون زربان	در آمد سادمان در خلوت خان
چو کل خند ان شد و چون بگفت	و اندر خند بر پوست اعانت
ز بس خند پیشش بپوشید	ز وی نام و نشان و طلب کرد
بگفت آم که چون روی تو دیدم	ترا ز تبسم عالم برگزیدم
منازدم کج کج که در در بپایست	دل و جان دقت کردم در دوا
چو آنی در غمت بر باد وادم	بهین سپیدی می پس فنادم
کرفتی شاه ملک انداختش	در ایجا رک که ای زار شش
چو رست زین سخن دانت گوشت	ترجم کرد و بر وی زار بگشت
بکشای ز لیلیا این به حاجت	بجوامع به میان ده است
چو رست گشت با او ای زلیخا	فاد از پازلیخا بی زلیخا
شراب بخورد ز داندوشش	برفت از لذت آوارش از شو
جواب از چو وی آمد بخود باز	حکایت کرد با او بی آغاز
بکش که جوانی و جمالت	بگفت از دپت شد دودار
بکشتم چرا شد سرد و نازت	بگفت از با جهر جانکه ازت
بکش چشم تو بی نور و جنت	بگفت از بس که به تو غنی است

کشتا که ز ویسی که بودت	بزنق ان تاج و دیسی که بودت
بکت از حسن تو هر کس سخن را	ز دوست بر سر من گوهر افشا
سرور را شایر پاش کردم	بگوهر شیش اداش کردم
نمودم تاج حشمت بر سر او	مگر زخم افشید از خاک و او
فاغ از بیم وند چیزی بستم	کزون دل کنج عشق زخم که بستم
بکشت حاجت رحمت امروز	خمان حاجت تو کیت امروز
بکت از حاجتم آند و جان	نخام جز تو حاجت را نشان
اگر خامن شوی از آب سو کند	بشرح ان کشایم از زبان بند
اگر ز لب ز شرح آن بپیم	غم و درد که بر خود بسندم
قسم کشا بآن کان روت	بان سمارادگان بروت
مزارش بود در میان دیدش	بناخت از یزدان رسیدش
که حاجت که امروز از تو دارم	رو اسپارم بزادی که تو دارم
بکت اول جلالت و جلال	بدان کز که خوا دیدی و دارم
اگر پیشگی آید او تو چمن	کل از باغ چپار تو چمن
ببناید بپرست و عمار	روان کرد از ادب آب عمار

جمال بود پیش رازندگی دای	بش رافت فرزندگی دای
بوی زنده باز آورد پیش	وزان شد تازه گلزار پیش
رنگد زش براده شک آقا	سجش نگار شده شب آقا
سبیدی نه ز میکن در این	داده بود سودا و کنش در
نم از مرد گل اندکش بر وقت	شکنج از زنده ناس بر وقت
برانی پریشا کشت حاد	بر از جل ساکنی شده شاد
بناش از سر و کار و کرش	ز عهد پشتر هم پشترش
اگر رود پیش گفت ای کز تو	مرا ای دیکت ارست کز تو
مرا ای نیت کش غیر از نیم	که در غلو تک و صفت نشیم
روز انداختای تو باشم	شب و در کتب ای باشم
مهر در سایه سر و بلندت	شکر سپنم ز لعلش خندت
نم رسم دل افکار خود را	بکام خمیش پنم کار خود را
بکشت خود که بر شربت و دیم	دم از جبهه سار صحبت نم
جریوت این خاک کرد از تو	زمانی سر پیش افکند و خاک
نظر غیب بودش اشتهار	جواب او زنی گفت و نه آری

میان خواست ایران بود و آواز	که آواز پر جبریل بر خاست
پام آورد گاهی شاه شرفناک	سلامت میرساند ایزد پاک
که به عجب زینهار را جودیم	به عرض نیازش نشینیم
ز موج انگیزی ان غرورکش	در ابد بحر بحالیش بگوشش
دش از تنغ ز میه ی گسستم	به بلای ششش عهده بستیم
ترسم عهده ششش کج چای پونه	که کتبیه بان ارکار او بند
زمین طاقت یان ندارد	شود ز ایند نازان عهده کفر

سکاح بستن بوی علی استم زینهار یا بزمه ن خدای
وزخاف کردن باوی

بود فرمان یافت بر سنا ز خدا	که بودند و باز می عهده پونه
اساس از دخت جشش ضرر اند	نهاد اسباب جشش اندر میان
شاه سر و سران ملک اخوانه	تخت خود صدر جانشانه
بتا زون غلیل و دیو بقترب	بر آیین میل و صورت خوب
زینهار ابعثد خود را آورد	بعثد خویش نیجا که آورد
شاه افشان برده تاباسی	سارک باد که شاه و سبای

برسم عهده یوست پایا	بجس جاشه از اعذر با خوا
زینهار اچشش سافت دلشاه	بخلو تمانه جاشش فرسپا
پرستار ان ششش اید	سروا نسر جشش کشنده
فره شان از جمال و کوشش	بزرکشش جاشه ادا دانه
برای دوی مردم بافت ام	بزرکلاه خود و سر کسی کام
عروس نساب عهده یست	زرافشان برده بر روی پست
بیرودی برین فیروزه خادم	جراغ افروز شد کیشی باغم
فلک عهده شریا از بر اوخت	شش با قوت تر با که آسخت
جایز اشعرب شد پرده دار	در ان پرده جانی راز پر دار
بمقت مرهون با هم ششش	بروی غیر مشکین برده بسته
زین ششش در برده خامس	دل و از طشش برده دقا
کو این ششش که بر ب دید	به پیداریت یارب یا کرا
شود زین شششکی سیراب یانی	نشینه از دوشش این تابانی
کسی بر آید جشش اشک شادی	که بر خون زیم نامرادی
کسی گشتی که من باور ندارم	اگر کرد خوش به میان کارم

کهن گشتی که لطف دوست عا	زلف دوست نویدی عا
ازین اندیشه خاطر و کشت	کهن گشتی بودی انجا کاه
زنا که دید کرد پرده بر خا	سجده بودی منزل را پارسا
زین را نطقه چون بودی افتاد	قاشای شیش پی در پی افتاد
بدون برد از خودش شر آن	زوز خور ظلام سایه شد دور
جویرت آن یک شمشیر	زادیه از خود آن پوشش
زدهت جای بر تخت زدهت کرد	کنا خوشی باین سرش کرد
پیر خود بهر شش آورد بازش	بپه اری کشیده از خوابانوش
آن روی کردی بت دید	و روی بود عمری دل رسید
جویشم انداخت رویی به دنیا	بیان شش چمن بر روی دنیا
جودی حور عین مطهر و تبر	ز حسن ارایش شالاموزی
نزد چون یافت بر روی قرارش	غنا گشت شد سوی بوس کنارش
بیک سیه شیر شکرش را	به ندان کند غاب ترش را
جود از بهر آن فرخنده	دوب بر خوان وصل و کد
از نزد کرد اول بوسه را پاشا	که بر خوان از تک باشد آغاز

نک چون شور شوقش پشتر کرد	دو ساعه در بیان او کرد کرد
بیز این کرنا برده	شانی یافت از نیاب کجی
بیان سه طلب را جا کند	از ان کنج کرد روح کمر بست
خداش شش آن سر و کل اندام	مشکل خسته از خسته خام
ز خازن پرده سوی حبه پستی	ز خاین داد قشش پستی
کلید خسته از یاقوت ترست	کشادش قفل و در کی مراد
گشتش کام ز دور عهده تنگ	ز بر آه شدن شد عاقبت تنگ
جوشش بر شش اول دستنی کرد	در آخر ترک دایه رخ کرد
شاکه شش بر خاست از خواب	بیشش که سر در زدی آب
شاه اول خفته و آخر با خوشی	بدون آمد بجای شش خفت
دو پنج از دو کلین بر روی	زاد مسجدم ابرم
یکی شکسته و دیگر شکسته	نست شکسته و شکسته
جویرت کوهر شکسته را دید	ز بخش غنچه شکسته با دید
به دکت این که نهانسته جوین	کل از باد محله شکسته جوین
بکشاید جزویم کس نه بدست	دل از غنچه با غم نچیدست

براهه جاده اگر چه تیز گشت بود	بوقت کارانی گشت رک بود
بطنی در که خوابت دیده بودم	ز تو نام و نشان سید بودم
بساط رحمت گسترده بودی	بمن این نذر اسپرده بودی
زیر کشتی شتم این نذر ایامی	نزد بر کورم کس نوک انگاسی
بعد از آنکه این نذر امانت	که گویا نماند از آن پست خیانت
او صد بار ارج تنخ بهم خوردم	تو بی تنگه تسلیم گردم
جو یست این سخن را از آن کجاست	شینه از خود از پیش من بر سر
به وقت ای حسن از خود پیش	نه این بزرانجه می جستی از پیش
گفت آری ای سید زورمیدار	کون بودم زور و عاشق زار
به دل شوقی که بایانی برداشش	بجان مردی که درانی نبوده
ترا شکل بین فانی که هستی	که ز مردم فراید شور و پستی
شکپای نبود از تو در من	بکشم و مان صوفی بر بدن
ز بوی کز کمال شوق خیزد	یکی مشرق عاشق سستیزد

غلبه کردن محبت ز اینجا بر ویست علیه السلام و بنا کردن
عبادت خانه از برای وی

بعد از گشت زور و عاشق کام	بیشترتی بر آمد کشتی نام
که آمد و طریق عشق صادق	که نام بر سرش مشرق عاشق
زینجا راجه صدقی بود عاشق	که گیر عسر خود ز سر و عشق
بطنی در که بخت باز بودی	بزرگس لبان دساز بودی
پنهانی چه گویا بیانی	بزدلی ز پیشش بر مشا بودی
او بخت را که پیش نم نشاند	یک عاشق یکی مشرقی اند
جرات جرات پست داشت	رو در هم نشت و غایت داشت
در آن خوابی که دید در بخت پند	به ام عشق رویت شد گرفتار
هر ای کف خود از دل چه کرد	بلک مهر آتشک سز کرد
ز شرخ و آبش رویت آمد	شهر خود ز بر رویت آمد
جوانی در خیال او بسر برد	بامید وصال او سپهر برد
به پیری و رقصای دی افشا	بکوری و رقصای دی افشا
بس ز پیری که چاه و جانش	بهر روی آن جان و جان
وزان بس درویش زیت است	به دل قید و عاشق زیت است
جودش بود پرون از غایت	در آخر کرد در دست سزایت

دل ویند بر شش شد بجای م	که می آمد از آن دل گریش شرم
بنان ز در راه دل آن دلکش	که کیسافت خانه اندک شش
بگردان خوش گشتی رخسار می	بش ربیب نهادی دوی بوی
ز بس گشت طرب را آب دلی	آبش دیدم حاجت قنای
دل زو بر زینجا پرده بشکافت	ز نورشید حیت پر توئی
بنان نورشید بر او می شستم کرد	که یوسف را در دیون ذم کرد
سبب در بون عشق مجازی	که ششش مراد مانع که ازی
بوزورشید حیت کشت طالع	بزدوشش میشن میو میو مانع
ششهای حیت در آویخت	ز بهر آن تا گزیرش بود بگرفت
شبی از جنگ یوسف شد گریزان	خلاصی حیت از افسان خیران
بوزدوست ارتقا در دامن او	زدستش جاک شد پراسن او
زینجا گشت اگر من بر تن تو	دریم شش ازین پراسن تو
تو هم پراسن اکنون در می	پاداشش کناد می سیدی
دین کار از تفاوت بی مراسم	به پراسن دوی را تا بر اسیم
جو یوسف دوی او در بندگی	وز آن نیت دشمن از بندگی

بنام او زنده کاشان خست	نکاشان عبادت خانه خست
بدر کاخ آسمان پرورده خستی	زمین از لطف وضع او خستی
بر از شش و نگار از فرش خستی	مهندس ابر و فکر و نظر خستی
ز روزنشش نور گشت تابان	ز راه قاصد دست شبان
ز حال و فحاشش چشم به دور	بترس طاقا چون ابروی
بکس ششش اش خورده تاب	بحال از دوی درون خانه سایه
دیدم زاب کلک نیک بنان	ز غلستان ایدارش دهقان
بدر شاخی از آن در فانی خست	ویکن از خواستار بسته
سیان خانه ز در فحده و تنگی	ز در لعلی ز لعل ناب لعلی
در صد شش بیع انکیت از دلی	خوار آویزه در آویخت از دلی
زینجا گرفت از مهر دل دست	شاندش بر فراز تخت دست
به دست ای با نواع کرامت	مرا شرمند کرده با حیات
در آن وقتی که میخواند غلام	کرامت خانه کردی بنام
ز لعل و زهر سپه سرخی دزدی	مهر آن زینت که امکان داشت کردی
کمون من هم بی شکر عطا	عبادت خانه کردم بیایت

در پیشین بی شکر خدای	کز داری سپهری عظامی
ترا که ساخت بعد از قیامی	چو آن داد بعد از سخت و پیری
بشم وز زلفه نور و اادت	وز آن برود در محبت کثادت
بیل زلفی که ز سر خم شد اادت	تبرایک وصال من رساندت
زینجام توفیق سست	نشسته بر سریر بادشاهی
وز آن خلوت سرای بود خوش	بوصل برین و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر پدر را و از خدای
تعالی و نجات خود طلبیدن و افسوس ز اینها

زهی سرت که آنکه نیک بخت	کشیده باشکاه وصل و خشت
کشیده شاه ادب و آوازش	کنده اندوه جز از آوازش
زیده و نازش از غم غباری	بشای که زنده و دور کاری
زانکه باد اوبار کی بر آید	سوم عجب را کاری بر آید
در آید در بایض وصل گستاخ	درخت آرزو را بشکند شاخ
زینجا چون زوینت کام دل	بر وصل و آیش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطرش دیزد	ز غمهای جهان از او دیزد

مادی یافت پیام و میانش	وز آن دولت زجل بکشت سالش
پای داد آن نخل برود بند	بهر فرزند بی فرزند نشود
مادی در جهان و دل نبودش	بهر خوان اهل حاصل نبودش
شبی بنیاد برین خواب	رو به برش ز در و زین خواب
پیرا دید با او در نشسته	برخ چون نور شتاب در بسته
نه اگر زنده گای فرزند در آید	کشیده ایام او در بی شب تاب
زاد خواس بر آب و گل قدم نه	بهر سکه بای و دل قدم نه
جو بیت یافت پدر از این جان	بهری زینجا شده نه خواب
بیت خواب را با دلی جان	وز آن مستور ابروی جان
ز غمیش با خیال او می افکند	بجاشش آتش مجوری افکند
ولی برین ز نظر خود برودش	با عظیم تا شوقش زودن شد
قدم زین تنگای آذربادش	رفیقت سرای را از بر داشت
سایع است ازین دیر فزاید	جواب بتا ایت دعا برد
مهرای حاجت روان گشودش	بهر فیه نه تارک بگشودش
زهرم تاج اقبال نمادی	که هرگز هیچ قبل از او

دلم زین کشور غانی گرفت	ز تپه پربانیا سن گرفت
مراغ غریغ زمین را سنجود	شال شای عکاب ده
مکر کاران که راه دین گرفتند	ترب و منزلت سپین گرفتند
برون آراز شمار و ابلهان	بهر وقت ایشان رسام
زینجا چون شنید این راز دانا	بیل زخمی رسیدش سخت کاری
تین دانست که فوی آن دعا	اثر کرد و زد آتشکارا
نیاید از کان او خدسک	کرد تا شیران افتد از کبی
قدم در کلبه زویره و تنک	کش داد کید کرکس و شربک
سی کرد از غم دوری و خاک	سی مایید بر خون جگر و خاک
ز شادی طاق با اندوهم خست	زادید اشک و فشانده
کرای در مان در دور دناگان	بر هم خرقه و در شینه چاکان
مرا و خاطر سر نما راوی	کشاد ششدر بری کشادی
منایح آورد در مای بسته	جایر بند و مای شکسته
خلاصش هموران زانود	بسک سازند غنا و جوان
کر شمار دل انگار خوشیم	عجب حیران شده و کار خوشیم

ز تن کش جان من با جان و	ز ارم طافت بجران و
بلک زندگی پاسبی کرد	نخوام بی حجابش زندگی را
حیات جادوان مرکب بلی	نمال عمر بی برکت بلی
کرم با شتم بپستی و او بناش	بتا زن و فانی که زبانش
مرا پرون بر اول انکه اودا	اگر بمن نیاید عمر اودا
بناز است جمال او به نیم	نیخوام کرد و کیم نشینم
شب را کت شب بی روز را	بسر برد و چنین اگر بدین
شب در روزش نایه مرگش	بی کس غم دارد اول تنگ

و ناست یافتن یوسف علیه السلام و چاک شدن
 رینجا از ارم معارفست

که شد و نهاد و فرسج شادان	بیکر روز یوسف با ادا
برون آمد با شک سواد	بیکر ده باس شریاری
به دشمن کن زمینش تمجیل	بر پا دیک رکاب آورد جری
که سایه بر رکاب دیکت پای	دانا بنود ز برج عمر فرسای
بکش ای از رکاب زندگانی	غان کبیل ز آمانی

جیوسته این بشارت کرد از دست	نشانده شد بر دوستی فراموش
نشان داد من است پشانه	یکی از دور نشان ملک را خواند
جای خفته آن مرز کردش	بگشایان نیک اندر کردش
در کشایان را بگویند	میاد و دواع من رسانید
گفته او بدست خم زبوت	فاد در میان خاک دوست
دارد طاق این بار بکش	بکار خویش بکه از آبخش
گشایان این دواع خوات	بانه بر دل تو آفتاب است
گشته ایزدش فرستد دارد	بخشنده قوی پونه دارد
گفت جبریل حاضر داشت بسی	که باغ خلده از آن میداشت
جیوسته رایت ان پنهان	روان ان سب را بوی جان
بل زان گشت باغ بتایافت	از ان گشت بسوی شتافت
جیوسته رایت ان بجان	زبان حاضران افغان برآمد
ز بس که گرفت آواز دایه	صداد گشته پرور از فاد
زین گشت کین شود خفاست	پراز غوغا زمین و آسمان
بد گشتگان شاد بواجب	بسوی تخته رو کرد از تخت

دواع کلبه تنگ جهان کرد	وطن بر اوج کاخ لاسکان کرد
دشمنه این سخن خوشیست	فروغ نیز خوشش ز تنگ رفت
ز تنگ این حدیث آن سر و پا	سرور افشا و همو پای به خاک
جیوسته روز شد زان خواب	سایح آن ز خود بر و شش اگر
سپار اینان سرور از خودی	پای سپید سوز از خودی
جیوسته بار چون آمد بخود باز	زیوت کرد اول پریشانی
ز اندوی بر سر بر شتافت	ز تابوشن آن عالم روان
فراین از وی خبر باز شد	که بچون کنج در خاشخاوند
گشت از دور چرخ زمره	کرپان باک ز دو چرخ صا
بر ان تشر که اول داشت	رسم گشت از جا که کرپان
دل زان راه در چاش بر دم	زین گشت آتش سوزند لایم
بناخن رخسار روی کند	برای شمشیر خورجی کند
بر جوی کران بشد روان کرد	سمن را بگوگاه از روان کرد
شد از ناخن بیخ کلون خط	جوعق ناخن و چشم روشن
بسینه از تپان شک میزد	لبانجه بر رخ کلونک میزد

زین برادر یلور می ریت	زیم انجاقی تر سے ریت
زور بخیز آرا ساخت در بخ	بسی زرق ازک برد بخ
بچدن سبب سازاتنگ کرد	زیر جان سر دست از ابک کرد
فغان از سینه ناشاد برداشت	ز دل زور زبان فریاد برداشت
بما جان کرم فرمایه او	مرویت کودخت آرایه او
بیک جادوئی داشت آتشک	جو خوش کرد زین برابر کنگ
مکرم بای بسی چون رکاش	ز بس بود اندرین رفتن شباش
بنوام در حضور او که چون رفت	ازین کاخ غم افزا چون بردن رفت
فریش از صحرای سرین خیم	سرش نیاده بر باین خیم
مکرم سینه زبستی و آتشش	جو آمد برتن آن زخم دشتش
همایون تخت شد از تخت چون تخت	جوسوی تخت برد از تخت رفت
آن روشنی کلابه او را چشم	کلابه از چشم اشک افشان چشم
تکینش پشت و خایت کرد	کنن چون برتن او را پست کرد
کوتا دوزم بر دلاوتن خوش	مکرم رسته اند دلی فن خوش
وزین سر برش محل بست	جوز غم خار تا در دل گشته

زبان پر از نوای بی تو است	مکرم محل او را در است
بر جای خواب در خاکش گذاشت	جود پاک در خاکش نهاد
زین زیر پرودوشش زخم	بکام دل در او خوشش ختم
درینا نین زبان کاسی درینا	درینا زین جگر خوری درینا
پای کام جان مکرم میمن	ز غم آسمان مظهر میمن
بریدی از من دیدم کردی	بیداری ز خودت دم کردی
دفا دار او را داری نه ایند	بیاد ان شیده یادش این بود
مرا ز دل بدون انگندی رفت	میان خاک و خون انگندی رفت
جب خاری گشتی در دل من	کو بدون ناید الا از کل من
نه جایی راه رفتن کرد و بیان	مکرم انجا سبک ای کسی باز
مان بستر گنج پر کشیدم	بیک پروانه کردن سر کشیدم
نیمت این دلمای دارا خوا	بروی خود عاری را پارت
بیک جنبش از آن اندوه خانه	بر طعنه و یوت شد روانه
خیز انجانش ن زان کوثر پاک	بخیز رسته از خاک فناک
بران خورشته ان خورشید یاب	بخاک انداخت خور ابر سبای

ز رخسار چون در زگر نقش	ز اشک گل ده کمر نقش
کمر نقش می سید و کز پای	غان میر و زلی کای دای دای
توزید کل جوخ کل خست	بیالاسن خوشاخ کل شکست
توزید خاک منزل کرده چن کج	بروی خاک من ابر کمر سنج
زوزفت تو همچون آب در خاک	به پرون مانده من چن حادو
نیات مرج خون بر خاک من زد	زراقت شعله در خاک من زد
ز دای نقش بنشاک و جردم	از ان چنان رود و بر جرخ دور
بود من کنش کشت و دایه	کونی از دید کان اشک بکیده
می ناید و مردم سینه نچاک	بعد حسرت می ناید بر خاک
جود در حسرتش از حد بردن	برسم خاک کمری سپید کون شد
بجشان خود انکشتان داند	اگر نس را از ز کسد ان آورد
بناک ان نکند از کاسه سپ	کز کس کاشتن در خاک بهتر
جود باشد در کل دیت جود چشم	جود کار آید دین بستان مرا چشم
بودم صفت چن بهوت	سید بادام افشاند تاجوت
جوان سکین ز تابوتش جود ماند	در بادام سید بر خاکش افشاند

بکینی زین سید و جانی	بناکش روی خون آلود بناد
بیوی وصل جابانش بر آید	خوش آن عاشق کز چن چشمت
غان دواز بر کردون کشیدند	حریان حال او را چون بدید
سج کردند بر روی باد بلند	مران خود که بر ویست و کرد
بسان خود که ان سیمبر را	سج کردند خود خود که را
زودیدند بر شش دست	جود ساز خود را آنک شد
جوهر کل ز باران باران	بشندش زودید اسکنار
برو کردند ز نگاری کف دست	بسان خود کز شاخ من دست
بجنب پیشش در خاک کردند	برو نقش شاخ باک کردند
کریا به صفت جانان پیش مرگ	خدیو مرگ این دوت کز مرگ
کر داد از کفن پران دوا	ولی دای این شیر چکایت
که جسم پاک دیت یافت تو یی	نشن گوید که با مر باب از یی
بای نخت انواع لاجات	بیکر با شش قطره و با نخت
که در آید و آن اسکنش ماند	بین آید تر که کار ماند
میان قمر غیش جای کردند	شکاف شک قیرانه آید

بهین جلد که بسنج بی وفا کرد	که بد از سرش از یست چه کرد
نیده ام که با ایشان بکین دشت	که زیر خاکشان آسوده بکشد
یکی شد غرق بحر آشنایی	یکی بپاشیده در بر جدایی
بر خوش گشت آن قدم فرسوده	ز سر سود و ز این آسوده
که خوش بجا که باشد کرم بازار	نه از وسیع آسودگی کار
کنش بر عاشق ز روی پاک باشد	اگر خفته زیر خاک باشد
خوشان عاشقی در جردان چنین	بگوشه ها جان بانی چنین
که یکس که روی در کن رفت	بین مرداکی کان شیر رفت
نخست از غیر جان آید بر کند	از آن پس نه جان خاکش کند
مزاران فیض بر جان بخش	جانان دید جان بخش

در سکایت از ظلم پر شکایت که از دماغ دار کرد
 عالمیان حلقه کرده و سه را بدایره تعریف خود در
 آورده بر یکی زخم زده بر دیگر زمر افکند نه هیچ از دست
 رفته را باقی دست ستیز و نه هیچ از پای شاد را ز روی کز

نک بر خویش چنان از دام است	سپه آواره زور از دست
----------------------------	----------------------

که فایده ام هیچ و چشم او	بمیدن چون تو اینم از دم او
نه پیش کسی که ز زخمی نخورد	زنده کسی بر یکی زخمی خورد
ز عیش و شکر سبب نام نخست	که ایست سینه کان ظالم نخست
بر اختر گذر روشن برافیت	نماد بر دل آزار و دافیت
مزاران دماغ پست و رمی	وزین بی رمی سچش غمی
بر دیده او شبهای دیگر	مزاران روزی اند عالم فرد
بد حاصل زان جو زنی در خفته	بجا و اسپه روی در خفته
بر شیران روز دور پست از دور	دل شهبان کند با لپک
بجز آزار مار از دوزخ نکست	که با دوزخ شیر و شب نکست
نه ز کوفت تنک خود بنایم	که با شیر و پلنگ از دوزخ ایم
تر و با هر که رود در آشنایت	قزاق کارت تو بر جد است
بسی کشتن مرد این بنظر ظالم	بسی بکش و در خشیه دایم
که تا با هم طایع را می کشند	شکار مرغ جان از دام کشند
منه زین مرغ نا فرخ سر غلام	نخند دانه گامی ازین دام
طایع بکشد از کج که بند	کند هر یک با صفت خویش چو بند

و نه مرغ دور از آشیانه	و نه پر خون زنده آب و دانه
پس دور سبزه و مهر کمرش	کوچ ای کین کز اری نیست شمش
به شش ال کسی چون هیچ کم بت	که در خون چون شق سر شام بت
نه در شا کسی ای نه لم نیاد	که زن در عسر مایم نیاد
بستان بای نه فصل جباران	تا شاکن که کرد و چه پاران
بر که دست غنچه پرین چاک	نخواهی سبزه چون افاده خاک
برادره کل پاره پاره است	و مان بر سله دول پر شراره
که افکند ز پا سرور و ازرا	که کرده غوغا در خون از غوازا
چرا نیل بر شیانست و دریم	جواز چشم کس ز اشک شبنم
نبش در کبودی سر کور است	نخون غشته لاله و انداخت
مینور بال کشته بعد شاخ	تنه آتخ خور سوراخ سوراخ
که کل پرواغ بشت در دی کلین	سمن در کندن رخ تیز ناخن
در خان از صبا در قفس نه	غم جان کاه در خان کوه بر کوه
بره که کوزان قری ز سر پو	که بیستی و جان آسودگی که
نزاران در هزاران غنچه در	که خوش انگوغم این باغ کم خرد

مهرق فاخته کردن بکینه	کزین جنبه بر نیاید کسی
جبار از دی و فصل جبارش	پاد از جنبه ان کیه و عطایش
به پین دم سپردن او و غوازا	به پین مرغ زدی بر ک ز غوازا
و هم آن سردار زود و فراقی است	که یار از یار و جفت از جفت طاق
بخ این زود از اندوه و دست	که دوری بعد زدی کی ضرورت
بنت آب و رنگ از شاخ باغ	به جفت آید و با تش ز باغ
نمود و مهر سرشانی باغی	ام طایر و پس را پای کلافی
ز سر چادفت و نشین را	ز غنچه زنده و شش زار و نا
از ان تاج تار که تار بن	که کی بخشه نوا باغ کمن را
دانش با جودت خنده پنی	بعد پر کال خون اکند پنی
به آن زبان ستان از شاه	ز غنای معصیه کرد و جاق
نشت بر رخ زردش غبار است	سازمانده دور از روی است
زرد خستی نخ بر روی منیل	شده باد از زره پیاپی
چهار اردیت بر دزد دیدی	باغ آواز سرما شنیدی
که ان دست خود آما بکون	زیم از استین شاخ پرین

بیارهست عالم را خندان این	ازین ستان غم او آرد زان
درین غمنازی غم چون زیه کس	دل پشورده خرم چون زیه کس
بیکس درشت نافرمانیت	دور باشد نصیب آدمیت
نباشد سر بر آزار جیبی	نصیب آدمی جنبه بی نصیبی
دل از اندیشه شادمانی کن	دماغ در شک آزار آدمی کن
بداغ نامرادی شادی پیش	بنیل نیک که از آدمی باش
ز هر چیزی افتد دل پندت	کند خاطر بد و پیش بندت
بعد صبرت برین خواهی آفر	غم عجزش کشیدن خواهی آفر
کس نیست از پانده کبیل	دزین چا میلان پند کبیل
اگر تو کس کنی که بست	چا بستنش بختا بست
ترخته خافل و او ایستاد	یکایک می ستاند آلوداد
آورد از دشتی پانگ	بمیدان روایت گفت
عصا کیری بخت کار و است	کرمشکی را بر سر آویخت
جو هر مر تا زبانش را زبیکند	بجوب خشک نتوان کرد پیرانه
ز دوت نجه طاقت زبون کرد	ز دوت نقد کیر ای چون کرد

برای بستی می هر کار پست	ان کایت بر می ناید ز دوت
جورفت از دوت پرورن زونجه	کین خود را بر زونجه
ز جسته بردند روشنایی	تو از بی پست سر به سایه
جود پیش تر دایت سیرت	کمش سره که چشم بصیرت
کیمی جبات در کورس و تیکن	به سازی جاد از چشم فر کن
زمین سیم کیمیت زاجلی	بر لب نقد شمارش لام دلی
در آن قدرت جان کس فقا	کو کس نیست زان کسری یاد
نزدانی که نقل و غوست	کنه از از بهار پرده بر نش
بین آیین ز بر خستی و پستی	فاقد شکست در دست
ترپنی سرکشستی را از بایی	بر جایش کیری و جواس
بر جادون شود کم یا ز جات	با باب جهان افتد کانت
نظیف سر کر این معنی زادت	کو انکس می بود از که دات
جانز کرده بر زوشتن تنگ	نه اری در جانی دیگر آشنگ
ندافت که دیگر عالی پست	کمزافا خاست که بشن کی است
ازان ترسم که چون مرگ آیدش	نیاده کندن از عالم دل خورش

دل و جانی پرا ز صد گونه و سوا	زوی پرون ز عالم تا کیش آستان
شرد جفت ز جام مر که ساقی	سزوت میل این ویرانه باقی
نینه ستم که باینس کز دل	ز نو خورشید سر در عالم کل
چین گشت چون جاش سید	بب کاشک بش دودید
ز فرج استرم یک فرد بودی	که عالم زان بسی مر کم نودی
کش و دل برو شش چون سیر	فرج را فرد جبت از فرج آستر
ری گشت درین کاخ و لوز	که ز مستکا فردا سپه اروز
ناید در دوت که کز کاشی	کنی در حال این عالم کاشی
ایم خاک کنشی با فشارت	در دود که جستی یک دایر
پان کین کنش را از پاشا	که ز خسته پا دره بانی
بر افکن پرده افلاک از شش	ببایش از پردکی عدم ازین شش
برون از برده ناعه و دواز	کران سر لعه خورشید سرور
دران لعه زمراسید کم ش	بسان فود و خورشید کم ش
چکم کشتی در دای بی رمای	زود وقت و داغ جدا

در پند دادن و بند نهادن فرزندان چندی که دیت

او را که در قرآک الکتاب کالات استوار دارد و بای میل و دل
اجتناب از جهالات برقرار و فقه الله لما یحببه و یراه

تولا که احد ای فرزند فرزند	که دار تو باد از به خداوند
زهر نیت دما ان بر نیت	کردت حاجت از کار نیت
مژشتاد شده سال و تراشت	ترای آیه اقبال و مرارت
پریشانم ز عمر رفت خویش	مول از سال و دین خویش
زمن کشتی که کار آید نیاید	کل کافسندون رخا آید نیاید
جود و کنز که کار از دست رفت	ز دام اختیار از دست رفت
ترجیدی کن که دکت مایه دار	ببرق از جبر دلت سایه دار
بکن کاشی سودی دارد آ	بسر ابدان جودن بار آ
نخت از کب دانش برده ش	ز جمل آبادان دان برده ش
بر و معلوم بر آزاد و بند	که نادان مرد و دانا است
کسی که دهنی فرزند کنی کرد	کجا با مردگان بنجا کنی کرد
دیکن پا به پاشش نه دین راه	که علم آید فراوان عمر کوتاه
نیاید سچکس عمر دوباره	بعلی روزگارت نیت جاره

چو کب علم کردی در عمل که ش	که علم است عمل و تربیت بی ش
به حاصل آنکه دانی کیما را	بس خود آنکه در پاد
توفیق علی بن خلیفه خاص	په از اظه کن باطل
علی کریمتی اخلاص ناریت	بوق بخت کاران خاکساز
سکار نام کس سوری دارد	چو علم اخلاص باشد قلت آورد
بر اخلاص آوی می باش آگاه	که باشد صد خطره اخلاص
بوش پوشی و خوشخواری کنی	بتاب از راجت بش و شکم دو
غرض از جابه دفع خود بارت	نه از دیل زیت سر که در دست
مرا فقه بخشش بوشی قرارت	بود از افات چون فتنه حیا
چو رو به کر شوی از نرم شادان	گشت بخت از سر یک نهاد
بشیر نی کن چون کس جبه	که لغو بند بر پاست نه شد
بتلخی شاد زی زمین بجز خوار	که تا کنج که کردی حدیف دار
ز خوان هر کسی کالیای گشت	در از روی انکشتان کن
نک راجن کنی در خود حد	نکه از امانت گشت بر خط
با حسان بر اجابت کشتا	نه در تنگای حسی پای

در شان قرض و کسان خیم	فان المسترض من مفر من الحجة
بخشش باش ازیشان بار بردا	پس از اوام دارشان
جان زن یک بخشش کرام	که بر کردن نماید بارت از اوام
برای دوستان باز افد کن	و لیکن دپت از دشمنی بکن
که باشد دوست ان یاد خدای	دشمن دشمن بود دشمنی
کشد به تو چون باشی کران	کند کار تو چون کردی ز این کار
بنا خوش کار را که در خوش است	کند زب نصیحت است پت
ز لایش جو که دوستی گیت	بر ارد پاک چون موی از خیرت
بکار نیک کرد و یاد تو	بگو نیک نامی و بهر تو
چنین یاری جایی خاک و شو	ایسر حلق فتنه اک و شو
در نه روی در دیوار خود باشی	بیر از خیال و یار غار خود باشی
ز غمهای زاده شاد نشین	را نه و جهان آزاد نشین
زادان شطرا را نه بکن	ز عالم روی شغل اندر کن
هر باشد شب تاریک هر روز	بر وقتی که باشد دل در روز
در نایه تر این دولت از د	نشاید عار پیکاری بخود است

کمن زین کارخانه درکت روی	خیال خویش داد بکت خوی
ز داناان بود این گفته مشهور	کردش درکت و انابت کرد
نهیس کنج تنای کتابت	ز دغ صبح و نای کتابت
بودی مزاحمت او پستادی	ز دانش نبشت مردم گشای
نهی خسته داری بخت بوشی	بهر کار که یاسی خسته
دانش همو غنچه از ورق پر	بخت مردوقی زان یک طبع
طاری کرده از زکین ادیت	و حد کل برین در ایست
بیشکین نه از ان قوی قوی	زین وقت نهاده روی بوی
زیک کی محمد مردی و هم بخت	که ایثار از دگر بخت
بهر عطف لب کشاید	خواران که محسنی نمایند
که اسرار قران باز گویند	که از قول پیر و زکین
کمن باشند چون صافی دروان	باز در حقایق و مستوفان
که آرنده در طبع عبارات	بگفتای یزاسی اشارات
کیت از رفکان تاریخ خواند	که از آینه اخبارت رسانند
کس دیزدست از دریای شکار	بجیب قتل که بر مای سپهر

بهر یک زین مسامحه چون می گویند	کمن از مقصد اصلی فراموش
کرت نبود بکل سوی آن روی	کمن خالی از ان باریک و پوی
بر از دلی جو گشای لب خویش	نخست از خیر و شر آن پندش
جوتیه از قفس مرغی پرور از	و کمرشکل بر داور و شش باز
سوادنی تیره از نیل و غار	زبان کشتی در شرح حساب
مسافرت که جوهر با یک باشد	چه حاصل زان جودل آید یک
کمن با صوفیان خام یاری	که پشته کارخانه نامکاری
طریق بخت کار را نه اند	بنمای میره از بافت فشانند
ز اصل خویش ان میره بر میره	باز آفتاب از سیه
نه است حق از نسیم و از در	بجز در پست پر پر پرور
جود و دستش نمی دیت ارادت	بخت آید ترا کنج سعادت
جو صیقلی تر از نخت بل بخت	نه نقد تجرد از کن منت
زایده خواب راحت دور کردن	به از سخن اسب با حر کردن
بگلخن بخت با یک سر کرم	به از بیلوی زین بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خود کام	ببیدان خطا کای نه کام

ز زن کردن نه بندیش ای	کوتر اندر جنبه ن از جای
بین نیت در مرزنگوستان	اصلاح نفس جوی دل نه خست
زنی کش سرخ روی ز غفلت	میں گلزار و دیش کنافت
از آن طبع جالب عود دارد	که از دگرش سپهر دارد
بود قرب ملائین شش تیز	از آن شش بیان و دو بگزیز
چو شش بر فروزا مشعل زده	از آن می گیر بسده میکن از دود
از آن ترسم که چون نزدیک رانی	زوزنه سکه آتیکه نانی
منه پانفسی را در میان	که در دل و غیب را که می نشاند
ز آسودن در آن سینه پر سیز	که گیرد و گیرد هست که بر خیز
ز منصب روی در بی منصب نه	که از سر منصب نه منصب نه
ز نعت پاک کن اندیشه شش	تواضع کن بر کسی پیش شش
چو خورشید شش را از سر کشی پاسبان	زاده در سر نه از حضرت داس
چو خورشید ادا نه بر خاک افکند خا	ز خاکش مرغ بر دارد و بنساز
طلب میکن بعد از جنبه ای	ز تعظیم فرود آن سبب بندی
مهر در این که چون از نعت فرود	شده از قدیم صبر افزونی اندوز

کن و عد و اگر گریه ناک کن	روی ست و غایب راز ناک کن
زین حضرت که فیاض وجود	خطاب جگه او فرابا نمود
به نادران نه در بند پر باشا	به بیکه از دوزخ و سز باش
برود و اندر دوشنی بود شایسته	چو حاصل زاک آتش است فروزه
کنن یادش بخیر غلظت نه غاص	که سازی شاد شش انگیزه اخلاص
چونچه شش از بند فرای	چو دانا باید شش در جای کنای
ز چون نادران زیکه شش دانا	به بیکه گوش پر شش که ناری
ز روی بی دستک دانه در خاک	نیاید قطب و قدر کوهر پاک
نباشد این مثل و شید به کس	که کرد در خانه کس عوفی و داس
چو در ای قدر جنبش نایه	زبانک نمک لایب آن جادای
مان به کاندین در باری	کنند فضل نه ایت کار پاری
در خفا طبع نفس و ترقی دادن و بی از جنبش خوشن	
داری و خود بندگی در زود دست کوتاه و صبر باند	
بکار بخشکان روی آرای	کنن زین شش در کار غای
چو باشد بخت کی آذاده بودن	بخاک نیستی افتاده بودن

خوشی زیر این زخار کون کاست	که از غایت میرویش شاخ
بیتد چون کند در بختی روی	نخورد شک خندان جاجوی
ز خون بخت کاران تو شکر	ز شک از خانان گوشه گیر
طبع از قاعیت پنج بر کن	طلب را از تو کل شایع بشکن
بشیرستان مت ساز خانه	بجز ننگ و غنا آشیانه
زبان کش و دهج زبوان	کمش بر هر یک آن ننگ دهان
سزان ملک را زن بشت یابی	تو هستان گیتی راقی بی
نخکن در فصول چارگان	که است کرد و بران دور زمان
بین یکسان بار بار سال	فران مرد و را بیکریک عالی
سیان مرد و تابستان می نیز	برین سزای ممکن نیست نیز
نید نام این شکل دور	چو شایع برین وضع کمر
کمر کرد و عهد آینه باشد	طیبت را طلال انگیز باشد
ز این بکه اردو کمر سپه و خود کن	بپستی روی در باره خود کن
دور از شغل مشغولان پرداز	دل از مشغولی خودان پرداز
فزونش در دوران میاموز	بیاغ از بهر شب کورای میاموز

سی و از ان گراف انفس پاپی	که شرط زاده آید باس انفس
خسب کز روی اکاسی نیاید	مزید عسل آنگاه ان نشاید
برایغ زندگان را بر دینت	دایغ قفل بر او آشف
جوانی تیره کی بره از دیارت	سوزش چه پیری و در کسارت
سزاد ظلمت کوری و دوری	بر آمد نیز آتشیب و نوری
از ان ظلمت نه می سیج گاهی	بزن او پرتو این ز کاهی
بود زین کام راه آوری بجایی	کز ناپا شنوی بوی دغایی
بد زک آفرته از مو سپیدی	بمزه و مو سپیدی و سپیدی
بدی که پست از ان دکت بجای	بکن بگو سپه کاران خضالی
ز پیری برست برف شکفت	وزن غم که پیر تر آب برفت
دو گر این بره و غدر است	آب برف شایان دل سپاسی
سیامی که زانی شپتن ازل	ندام زین سپه کاری چه حاصل
علم بکن که دست رعشه دار	دورق برده که فکرست مرز دار
برایغ فکر را آبی نماند پت	ریاض شعر آبی نماند
خوشتر از جهان فرخنده باغی	ترا در دست جویای کلاهی

بیتا پارا خاوسان چه چو ی	نغمه از جیس مجوسان بی جوت
غلامی هستن است از دم خا	نیکو سر سطر و نظم اشعار
خانی کو د نظم و کث بش	تکلمای بیع نکته زایش
اودن پرد، اکنون جای کرده	از دانه بسه پردن پرد
نیاید بسه و تاد و بد باشد	بزار بنده که با خود برد باشد
خاودان سرالامنی آتی اند	بقب سالم قاسمی اند
ولی کرده، ازین پهل تنگ	سوی سخت سرای قدس تنگ
ازین دام گرفتاران رسیده	بزیرو امین شش آرمیده
درون از غش کثرت بگل شسته	نکرت سرودت باز بسته
بیلوی خود این در اینابی	بر باشد که خود پیلو تابی
نمی پیلو برد کار داسنی	میان کار و انان بیلو اسنی
بدخوش گفت ان ال و کج غافل	که باشد روز و داری صوفیان
سجده ناز از سر زنی چه	که باشد شیوه او عجز و تقصیر
دل کرده این را می بت آ	که بش کار و انان این بود
جنان و لرا که شش باو گنتم	یومشش کو اسیر چه در ختم

چو نه از بیلوی سپری مکل	که این باشد بت آوردی دل
نمات در شکر اقام و تاریخ اختتام و دعای بعضی	
گرام ابقا هم الله تعالی سیل یوم القیام	
بچه ام که بر عشم زان	بیان اند این گشش فغان
دم که نظم سبخی در غاب و	نکر قافیه در تکاب و
پسکند بکث فکر ت زانو	نشت از نظم سبخی شانو
ز دیو در فراغت یافت شتی	براه زنی خاود از ده شتی
سرم برداشت از زانو کرانی	بسک شد خاطر از بار نانی
قلم ان خاوس بر کب انان	که گرای از شش در و ختم نال
بر دم زنده شش زنی ثرا	با خرواوی از غیب خبر ما
پی راحت ز مرکب شد پاد	در ز افاد ست مه و دلام
نم از دست قلم زن تار گشت	ذکر لک را برو در سر شست
ودات ان جلد مشک خطا	با د اوقم و شک سایه
دان جلد را ز و مرئی نغم	که باشد دان جلد نغم
در قفا از پریشانی رسیده	بر این پای حیت کشیده

بسان گل دو صد بخت و یک	که آگ بر کند ز میان ملک بخت
چو گل مردم رود اجازتشان	ز پند بیا شیرازستان باد
کتابی پنی بگلک صدق مرقوم	بنام عاشق و معشوق مرقوم
ز دانش طوطی آسایم شکر خا	بر بروم نام بوست باز لیخا
بنامیزد چشمم ز باریت	کز باغ اوزم و اخار غارت
برود و استان زو و پستانی	برستان ز کله و پستانی
مزاران تازه گل در دست	دو صد کنس خواب ناز و فتنه
جبهه سانی شاخ و شاخ	عبادتش ز اسبجان کپناخ
خط مشکین او بر لوح کافور	جو در پای درختان سایه دوز
مران مرغی که دروی چشمه داه	ز منی موج زن یک شبه سار
بر سر جبهه دل از مر چشمه پاری	پراز آب لطافت جو پاری
خوشان رود که بخت سازگار	نشان بر لب آن جو پاری
نظر در آبش از دل غم بشیر	خوار از غنا طمعه درم بشیر
زبانش سر زده سر و فاری	ز جیب آرد بدون است و فاری
ز منی بحر لطافت آلی	کینه آن تشنه لب را فطره خا

چو آرد آرد کلکار از دستش	که رود باغبان بر روی فراش
تم شبانی این جنس فاخر	سایه آینه سال باخر
که باشد بعد از آن سال کعبه	تم سال از تم عشر از تم صده
که رقم پت پیش را شمار	مزار آرد و لیکن جادو بار
خداوند ابروان در عیش	نماد و بار و مزرکه عیش
که با این زود و جلد فیه	تمی و ان وجیب از و فیه
بباد که بر شد و ارکان دوست	فصله نیایان شیر دوست
تخصیصان جو از روی کش از	نسب چون نام باشد شیر شیر
زین پیشه مردی و پیریت	ز مردان جهان شش و پیریت
یکه از دوزخ دوران کنند	یکه سر خنجر با کوران کنند
برسم قویه زان بر دش نام	که ماند دور از ان اندیشه نام
کونی سکه توان زان فهم دانا	بعد خنده منت این کور پاک
کند در شر طبعش بر شکانی	وزان موزک کلکش شرانی
خند زین شو مشکین دام و لقا	دو از شو شیرین کام و لقا
در عشا و زان یک ماند و شب	لب خزان این یک در شکر خند

ای خال تو آج سرسبز
محبوب تر نماییدی
خوشتر زت رویشی
برجسته تر اگر بانی
ایست مستزبان آگاه
دور از ترغیل کفایت آتشی
ناآورد از تور سنهای
مرور کرد آشناییت
ایستی بش مرچست
فردان ترا در از دست
خود از تو نیست دید

بجز نغمه شمع و شمعان
کشف ترا سبیل
نه روشنی و نه قیر
گیرد فلکش با قیامت
از دامن غمت تو کو تا
صد پال اگر قدم نه پیش
دورست که در بر و بجای
از پر تور سنهاییت
کسی نه تو ز نیستی زیت
بر عالم نیستی و پستی
ست از تو نیستی رسید

فرقه مرده نغمه
ای از خم کاف و قلان
این نور که از شکاف کاف
بی خط خون گشته و ایر
بر بحر کرم که صدف کردی
ای در سپ و یکا که فرد
پاک ز تو هم تو سپ تو
رقم ازلی بگلک تدبیر
آباد بریس و فر عقل
پر کار زن بوط افلاک
کاشانه فروز شب سیاهان
در احوطه از کوه و صحرا
بر قامت شاهان نوروز
شیر از کن جبریه کل
از کینه غنچه بند و پانی

مریت بوست بند تو
صدقش با بیع و داد و پرون
پیدا کن قاف آبا نیت
بر بحر کرم پستی و ایر
از جبهه این دو حرف کردی
با و نفس و یکا که سر
در حکم حشر و میثاق
قنایم به بیخ و سپهر
زخانی خشن کوه عقل
بر بر ز شک و عین خاک
از مشعل نور صبح کاهان
از سبزی ملای خضر
نه بجه قبا و پر من دور
دساز جوید خوانی بسل
در کانه لار شک و پانی

چهار رخسار رخسار	نما کی زن مرد و زن
یاری که حسد زیار مانده	مرا به حسد از زیار مانده
سکین در ده پسته اران	هر حسد نه داغ و لنگار
شراب کشی بشه چشم	صفا شکن زبانه خشم
دماغ اویم لا جوری	سبایخ خزان چهره زوری
از طلعت و بستران طراز	بر طلعت خویش برقع نواز
خار افکن راه پست رایان	خار کن پند متین بایان
عیان کاه جنایت آرز	اول کسپ نهایت آرز
کجاست زنده جنایت من	تا خود چه شود نهایت من
گر بگذاری کاه کارم	در بنوازی سپید و ارم
بگذر با سپید واری من	بگذر ز کف کار من
هر چیز که خواهم از تو دارم	وین نشین که خواهم از تو دارم
بسه کن مرا غوی ده	در خواش خود دل قوی
روزی که تو می خنای بودم	پرون در طسیری تو بودم
کارم نه بوقی عقل و دین بود	بودم نه بشایع مین بود

و امر دزد که رو بر نهاده ام	و زول کرده کشتادم
در دپت غاصد قوت کار	وز پای جفت زور رفتار
بر پستی و پریم خیشای	بر عجبند و فقرم خیشای
بشپته برق من سیدی	بر فیت زابر نا امید
زین برت پرده کشت و دزم	زان تشنه می فروزم
مر برت که بر زمین نشیند	همه کل و یا همین نشیند
زین برت که بر کلم نشیند	بر غبار که در کلم نشیند
خارجی شکست در دل من	روزی که بر آید از کل من
خواهم که کن بسویت آنگ	در دامن رخت زنده چنگ
باشد به جوین یکشته رای	زین چنگ زدن سپه خوی
دپت غارت و دامن نمکات زدن و بیدار شدن	
خفا ریکان این کن زیر	در مرطه نظر سبک زیر
بایغ ظران آفرینش	روشن بصران تیز بینش
بر شیده ذبح روح و دامن	نوشته ذبح دهر و دامن

مرجا با شرف کمار نه	زان سپه بدوش را نه
نمزد ز رسته بر خود بند	گیر نه برشته ریس پنه
در خط جو قلم منده و مانده	زان قلم خط نویس خوانده
مرجا پسته رسته تانی	دگر دوش ن شود طنبانی
تا برنج شده در خوردان	از چرخ بسوی سپهر کردن
مرجا خوانده تازه و سنی	در نامه زخایه شکر فی
زان حرف بسوی خانه نین	در زخایه بخایه زن کرایه
از هر چه بود بملک امکان	در جلد دگر ز چشم جان
مده سلسله در میان نه پای	لیکن همه شش یک نای
از مرکز دایره بسوی	باشد خط ضعف قطر راوی
کارش محیط ای به انجام	یرش محیط گیرد ارام
در دایره کین خطوط پست	هر یک محیط میرود راست
رو زمین ره راست گردنچی	قدی دایره دگر نه بسی
ای سیل بآب و ج کرده	روی از دوجان سیج کرده
یک خط ز آب و ج باز آید	سپند همه ز ج باز آید

دگر دوش این بند پرکار	پن این همه ششای پرکار
مرش کوبه و بند ست	آینه منع شش بند ست
باید و دل سپند رفتن	دگر شش نقش بند رفتن
تا چند نقش بند مانده	ان یک نقش بند مانده
مرش عیب کز زید و پادشاه	بر مان و جراتی تعالایه
مرش کرم که دوز و پست	از کار کرم تقسیم فردیت
مرش خن که در ترانه است	تو حید سپهری آن یکانه است
مرش بشکوه و دینیت	مرش کل طریقه دینیت
مرش که در سیم با نیت	از زهره شش در نیت
از بند تر بطون کلشن	داده خط بند شش سپین
با نعت سبز نیک بخان	رقعیان بر ای و دینان
راغ قدان باغ وایم	در طامش ایستاده قیام
در اکو تجت کاه تعلیم	بناد و بند قیام کرم
مرش ملاک بر سپهر آید	دگر دوش از دوش نشاید
آن که ز غنای باکی باشیم	در دایره دوش ناک باشیم

نزد دل و جان باو سپاریم	خود در دو جهان خرا و کور داریم
آدم که در نفس با فر	کرد و پیکرات هر که ظاهر
برو امین فضل او کنیم	میرم پا و او جو میرم

نقد نامه باب پراستن و خلستان خوانده بر زبان
آری پستن علیه فضل القدرات و اکل العقیات

ای صدف نشین تخت کونین	نغم و شر درخت کونین
ای دل کلمه در حسن کار	ای قبد است از پادشاه
به ن روی به بین و دیگر کرامی	دین منت شتر قطار کرامی
شده و شش به این بزرگوار	دشش تو دین شتر پوری
از پای شتر نشاند در راه	هر پیک او یکدیگر ماه
یکی بخرشته خوش بود	بش شترت مبارکش بود
سرشته جاده و اعتبارش	اشاد به است از آن مبارکش
ای نه و سپهر رخ بری	و او به کون سرخ رود
بکش که عجب شش لیس بود	در شش به رخ تراشن بود
هر کشش از نواست که دون	در شام سپهر شود شش کون

ز و نخی جیح چشم روشن	زخ چشم و پهل کرون
ز آن کشته چهار بر آبان	کامی زده بر شش آبان
زرقی تو بر و حبلی نور	کوه شش بلند قدر چون طر

بشت تو قوی بجایت	ای کوه سپک حریت
کرده ای کینه یار این بشت	حکمت خام نماده درشت

شامان بجلافت بسای	خامه تو خلافت سالی
آبان ز قنایت از لقا	در جیب تو خام خلافت
خام و اری ترا سیدمان	بخت و تخت منت پیمان
در ویران تو نمران بود	به تو بجانشن نمرکن بود
بای تو و خوش اوج کس	دو بیت زده به شش میس
محتاج به به سپاس	دو در صفت شش و در قنای
بش تو به بیت مخان	جبهی سپهری بر آج
مستور و جمل سبب جان تحمیر	ای مقصد کار کا بقتیر
در کاخ بهت آخرین بشت	در خاک ارادت اولین بشت
کلی بشت بجا بخت مزید	این کاخ در هیچ آفرید

با تو زد گر پان به مصل	تو شست زری و دیگران کل
بر تر سپهر تکیه کات	نشست بر دوشش رست
زان در که بر اید از تو کادی	بر ما بکش ای خشت وادی
ای از تو بوسه شاعت	خرم دل منپان عات
ما دوت طاعت از تو دارم	امید شاعت از تو دارم
پاکیزه دل از غلو و مقیر	از خوان تویم جاشنی گیر
دل کین نوال پست مارا	پر درج آلت پست مارا
شایم آل نام دارت	ایم همه بیمار یارت
آن جبار ستون خانه دین	وان جبار چراغ بزم نگین
هر یک خلافت نرا دار	هر جبار سیکه و هر یکی چار
ایشان پیکار کنج هم رایت	پیکار کنج از فضل نایت
شامان بنما سرافق اشک	وز سک خوی سپاه جنگ
جان بر شرف تو ایشان داد	دل در کعبه وفا ایشان داد

بیه معراج سخن را از تو عیش گذرانیدن و با اول درجه
از درجات معراج قدا و صلی الله علیه و آله رسانیدن

ای شیب بشت و تو از نور	از طاعت جسم پیکرشن دور
از زده مهر کرم زود تر	از جنگ سپهر تیز دور تر
بر سر چه گفتند و زودید	با نور هم آبان رسید
سایه رخ کشت زمین خم او	نی است خوش بسیار ام او
راش ز نشان داغ پاوه	با داغ تو در بشت زاده
خضر ای فلک چه کرد اوارا	بر دیده روشن زاده
آب از زم سلسیل خورده	سبیل از پر جبرئیل رده
بر تر بردش سپهر کن خم	ز نعل هلال اینج انجم
باریک و غنید و پیکر ماه	که او جبر کاب سر ماه
باشد ز کلا بیش خورده	پای تو باد در آورده
ای بایه اول تو معراج	خلیق فوق عشق آتین
عزیز بس ز دیده افلاک	گرویده بگرد خط خاک
سایه تو دیده داشت پای	سازی بر سر جواهرش عای
ان شب که بسیر آسمانی	رفیق ز سپهر ای آسمانی
از دیده براق زیر رایت	جبرئیل و برقی در رایت

برداشت قدم ز یک بطحا	افراشت علم پندگش
برخیل رسپنایت داد	وزیر سبیل قنایت داد
این منت بساط درویشی	وز چادر باط بر کدشتی
در مزی به مت تمام کردی	کاروی از آن تمام کردی
بر قدرت تمام مرث	بر برج سپردی مرث
کاتب ز تو توج را چستی	از برج ز رات لوح شستی
چون خانه نهاد بر خط مر	از برج تو داد زپ دفتر
زمره ز تو یافت مر و خا	شد جنگ زمان ز تو قاس
دی زفت رست بکیسوی چنگ	دی ساخت بیاییت انگ
بود آینه سبیل در شید	لکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لعن بر آفت	رخشندگی این مر از آن یافت
برام ز دیت بنجر افکند	زیر نیم کربت سر افکند
در باد شمرست کربت	دزخ کلاه کوش بکشت
پر خرد و جز منقش شدی	کرده بتور و بهر و مرشت
چون سایه شاد و در قنایت	آسره خود ز خاک پایت

کیودن که برین حصار عالی	مشهور بود بکو تو سپا
باتو بجلالت پایشند	روی تو بهید و قلعه سپرد
از بام زحل عسجد و ج کردی	جابر فلک آبر و ج کردی
از اختر پرده از دورج	مسجون از زود و از دورج
کردند مدسان شارت	از تخته خویش شریارت
از نش جانان مدشس	بش نشی بجز اطلیس
کرسی زمین جوشت افاد	ز انجا سایه بوشت افاد
بر عرش ز سایه است رسیدی	محل سوی و ایرات کشیدی
از ششده جت بستی	از تکیه و زوشت بستی
سکه دیو در مکانی	قیمه زمین و آسمان
کرده ز غنایت پاسپه	سنا دهنده در پرده رطل
دی پرده جمال دوست دیدی	وز پرده پرده کی رسیدی
کشتی مرده ای آفاق	در بر تو زود و شوی فوق
کرده مر کاینات را کم	بدون قطعه موج خیز قدم
کوش ز زبان سینه زبانی	بشنید کلام جاد وانی

ذرات حقیقت تشنه کوشش	کوشش زجبات رست بچونش
اریافت به تیر سوئی ذوق	از بخت جان بیست کزوق
برنجته زان شنیده پاک	سرمایه صد سزاوار ادراک
توریت کلیم از ان نه اپنی	انجیل مسیح از ان صد پای
برمت زبردگی رفیق	زان خو بر آمدی کی سرفیق
چون زواج سپهر آمدی باز	بر رفیق و همسر آمدی باز
شده عالم تیره از تو بر نور	ویرانه کیستی از تو بر نور
نور تو میان جان نشیناد	نه نور تو کس جهان سپیناد

در معنی عشق صادق و صدفی عاشقان

چون بسج از دل ز عشق دم زد	عشق آتش شوق در قلم زد
از روح عدم قلم سر داشت	مدقش شریع بیکر انگاشت
مستند افلاک زاده عشق	ارکان بر زمین قبا و عشق
بی عشق نشان زنیک و بیست	چیزی ز عشق نیست خود نیست
این شرف بلند لا جوردی	رو زان و شبان بکر و کز دی

نیل و برستان عشقت	کوی خم مسو جان عشقت
مناطیسی طبع شک اپت	در آمن سخت کرده جنگ
عشقت شاد و آمن اینک	سرمه زده از دوزخ پشنگ
پن شک که چون آتشین	بی شک شود در شوق آمن
زان گیر قیاس در انداختن	در جاذبه عشق و پسند ان
هر چند که عشق در دناک اپت	اسایس شینان ابرکات
از بخت جریخ باز کون کرد	بی دوست عشق کی ره مرد
کس ز او میان به دون دو عالم	از معنی عشق نیست غالی
یکین از دوست فرق تا دوست	ازون باشد از منزه آبروت
مستون کی نیت و سیم است	بی سیم جود و شش و دینم است
مستون کی نیت و بلاغ است	زینش سینه ماند و نیت
خوش آنکه بهر شاهی حبت	زین دغدغه خاضیر خودت
دل بت بگذر ناز سینه	در مجلس انس پس خور و پنی
و امن پاکی ز دوست اغیار	نی و امن چاک چون گل ز غار
خوشتر زوی آنک چون میری	شد بسته پر دینه پری

فصل در کل باره روی	شک من از سپهر پی
آینه روحها جاش	ستاح فتوحاتش
مشت جو ازین دو جا بود	محل بحیثیت سپاه
مهرای وجود را کل پستان	دریای مجاز را پستان
زین مشگرگی بعبثیت	در انجمن جهان غیبت
خافن سیریم محرنیت	نشینه بنسیم آدمیت
آرزو که او اعلیٰ سخن در	بر مجلس وعظ سایه پیر
از در عشق نکت پیرانه	و افشانه عاشان سے خواند
خوگم شده بود کز کرد	و زخم شد دوش خبر کرد
ز دامن گیت حاضر دوز	کز عشق نبوده غایب دوز
نی محنت مش دید امرکز	نی دفاع بتان کشیده مرکز
بر خاست ز جای پا در روی	کز ز دوشش نزاده روی
سکان کس منم ای پست و دگر	کز عشق نبوده مرکز دگر
خوگم شده را بخواند کالی	ایک خبر تو پارا پیار
این را ز غری کران دژم	خبر کوش در از هیچ کم نیست

سرای بیکسری ز عشق است	بل کا دسے آویزش است
مرکب کز نه عاشق آوی نیست	شایسته بزم محرمی نیست
بای کبند عشق شوبند	کبیل ز صفت بمش پوز
جز عشق کوی میسج بشنو	کز فی که نه عشق از ان نمیشنو

در سبب نظم کتاب و باعث بر ترتیب این خطاب

از هر چه سخن در ان بداند	وز روح سخن در غی است
مبتو ترین فبیه عشق است	بطبع ترین ترانه عشق است
زین را از جو پرده باز کردم	وین طرزه ترانه پاک کردم
شد طوطی طبع من شکرتا	از قند و یوسف در لیلنا
بت از کلک در ان شکرتا	شیرین سخنان شکرتا
در عالم از ان فتاد شری	در خاطر عاشان پردی
در شبه طفت بود یکن	ز ان شکرتا یکم ساکن
مرغ ال من ز جای دیگر	نیواست زنده نوایی کیر
جون قره ز دم نبال میون	اشاره بشیر حال مجنون

هر چند که بشنایم دوستانه	در ملک سخن بلند بنیاد
از کجای بر کج آن کعبه	وزنه جوهری این شکر ریز
ان متره زن بوسه می	وین جود در واپس منی
ان کند نقش نم در پیک	وین دایم چشمتش رنگ
آن برده علم بوج ابله	وین کرده فرستاده ساز
من کم که از قفا به بستم	بر ناله باد پاشستم
هر جا که رسید ز من ایشان	از خاطر فیضش ایشان
من نیز با قفا قدر اندم	خود را ببارشان سپانم
که با ذرام از شمارشان	بر چمن من عیارشان کس
اکبر وجودم آن غبار است	بر فرق نیازم آن شارت
نسب غم بوج قلم	از خاک سپهر کنم تیم
از جبهه است آب جیم	وز روی خود آن عیار شوم
فیاض بر سر و شغف است	در یوزه کزانی از دست چست
که هر چه توان رنکان گرفتن	سپستی بود از کاکان گرفتن
درست نیست و بد حقا	حق به نبایدم ز پست

جام از گد دست خویش کرد	آب از دم جوی خویش خورد
بزرگ خوری بجا سپه	از حوضه ساقیان دیگر
در بلای فیض نیست اسپاک	یکن قطره است خاطر پاک
بست دامن جگر را تنگ	برون آب کند بجز شش انگ
سر خنده کنم و سپنک خالی	تا کشد آب بر حوالی
سر سو جوی ز آب دلم	هم خورم آب هم خورم
سازم ز سر و شغف غیبی	در یوزه کنم شراب باقی

بزرگ یعنی سپه دن زلفکان از دایره ماه و پال و اما
یعنی مرکز نشینان شطت خال

ای پاتی جان فدا که دوستی	پکن متع از می سبوتی
زانی که بر اهل دل مباح است	روشن کن عنده مباح است
تا خانه مسجد نشینم	در پرتو آن بهم نشینم
رایم مجلس حیان	در سنه لطایف لطیان
آنان که بهم رفیق بودیم	بر یکدیگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نهادیم	با هم ورق ادب کشاوم

درخت و در حضورم شست
 مارا بکشد و درفشند
 چون لاله بد از باغ ایشان
 فردوسی برین مقام شان
 ساقی می غمزدای در
 آن کی جو طبع از آن شود ساو
 ثابت قدمان راه بگریه
 پیران پاک طریقت
 روتا نمکان ز خود برستی
 بر طبع غدا داغ بود
 غلظت زیشان دین شتاب
 فارغ ز جوارح و شمع کشند
 مر جازیشان نشان بابت
 بود اسرا فدای ایشان
 ساقی دل مازید گرفت
 سنام بک بزدان گشت
 زین پاک زداشته درفشند
 و ایرم بسینه داغ ایشان
 کوشش ز جامشان
 و آن جام طرب قزای در
 از حال سدها مانده یاد
 ساقی قدحانم توحید
 شیران ماک چمت
 ریافتگان بر پستی
 بر خطیان سبداغ بود
 بود در اقباس افوار
 مستغرق نور جمیع کشند
 پادشاه قوت بر سنامیت
 جان خاک در دقای ایشان
 غم شیب و زاز ماکرقت

می ده که ازین منی دماست
 بسای میسر را بچندان
 از منش خودی و خود بسندی
 زین پیش اگر چه بود بیداد
 بنده او شده کنون بر قند
 چون نام بری حسید این
 در شجره دوزان سخن بر آید
 ترتیب رسوم صوفیانه
 این نظم که بود لایزال
 ساقی به آن می جویشد
 آن کی بود ز نور پر تو
 برام بک و کور او که
 کاس و سبزه کرد کاسی در
 چنگیز که بود کرک این دشت
 در خجسته مرک و سبزه کرد
 یک دم مارا و در دماست
 از جوده جام نقشند ان
 مارا برمان بخشش نبی
 ازین جنبه یان بس آباد
 باشت ز عهد یان خطمند
 کن قافیه شان غنایان
 زین قافیه خواهر شایه
 نظمیت به بیع درگاه
 زین قافیه بباد خالی
 در جام جهان نمای شیده
 تاریخ کثای کهنه و نو
 و آن بازوی شیر زورگو
 و آن کاس خنجر اسب خور
 وین دشت ز کرکیش تنگ
 قاف بعبادت او تنی کرد

تیمور شاه آن جسته آسن	ایمن ز فیاور بخند کن
شد در کف عجز نرم چون آم	جان داد ز ملک و مال مردم
شیخ که معبته خنی بسر برد	آواز و بشه خنی بر برد
شد در صفت این ساط آقا	باشاء رخی قرینه بات
ساقی نشسته بانه کجار	رحلی دوی منانه پیش آ
آن کی که در پیش از دل	رجان دعای شاه عادل
شاهی ز نظم عار دارد	وز عدل در کرم شمار دارد
مدش در بنای تخت و تاج است	دور ابد عابد احتیاج است
فادوق جراته زین مضارانه	آوان عدل از دجایمانه
جای جبرخت ازین دکان	از غفلت ظلم او جهان است
انگشت ببادل کونام	در روض رضا گرفت آرام
وین زیت ز طامی به پیش	مد عتبه محبت ادسش
خوش وقت کسی که بنه کرد	عبرت ز کسی که بنه کرد
بر سبب ناپسند خند و	و از آنکه پسند کار بند و
ساقی به آن کی که سیال	یا قوت ذاب و لعل سیال

انامی که جود وستان بودند	بام بوفاد و مهر کوشند
آرام شد و در میدان را	سپند و صده بر یک کان
ایری که گشت پاد سپند	نخل انمش شود بر دند
یادت کلید کنج امید	یادت زید عیشی جادید
مستور و جود کیت فریار	زین سودا سودا نیست جز یار
آمانت و جود از آغاز	مرغی گشت جویار پرواز
خامد که باغ آشنای	بر شاخ نوا بود نوای
یعنی که نوای لطف پیازد	و لای شک پستان نوازد
کاری نبود بجای ایری	ایران همان خدای این
ساقی دم صبح مشک پربت	و عاشق نیم صبح غیرت
آمد ز شراب خانه بوی	بر خیزد به ست کن سبوی
زانی که جو شمع جان نوزد	پروانه عسل را بسوزد
چون عقل سوخت مشی سرزد	کنشک بشه همای پرواز
خود را بر مان ز حیل عقل	آزاده شوارز عتله عقل
آسود بری ز مایه عش	آسود ز مایه عش

مر جاعت جلد ساز	مر جاعت باک بارت
خود ابروان بیکه سازی	جاسه بجنون عش بازی
کامین بجنون عش وری	ارزاکه بران شرف نیری
زبانکس ز عش بود بجنون	بشین و پناه خان افزون

آغا نسله جان و اسپهان عشق بیان

شیرین دلم سخن طهر از آن	آریخ و سیس عشق از آن
برون پان حبیبین دلم زان	از سرور عاشقان جو دلم
بر صدر شرف خسته دلی	کر ناریان جنبه قدری
محبوب عجب به بر آری	متبرای عرب بکار پاری
بوزن ز عمارت کل آب	از مال و مال بود شایب
ی بود مستیم کو دمه را	چون نیمه دین سپاه غرا
معور زمین مستدم او	محوای عرب بچشم او
بر آموشت کرده جاتک	عوض ریش بود ز کسک
چون کوه بلند پر شکو مان	اشکر کلاش کرده کوه مان

زایشان کشتی که چرخوار	کو پیتمان از زمین سوار
خیلش که زان بر کنار	چون کله کورسے شمار
بجاده دوی میز با بنی	دور واده ملای سیمانی
مر شام بکوه و دشت آروز	آتش پی سیمانی آروز
عاجت طلبان بروی او سار	ایرانی شان بکوشش آوار
دستش ایامی جمیل	هنگشت نمای مر قیل
دو کف او شکست قائم	بر بست بکوه و پست قائم
سادات لب بجا بلدی	پیش در او خاک بوسی
شامان عجم ز بخاری	با او جوای دو پسته اری
از جاده نهر از زپ و فردا	وان از عمر بکوه و سر آشت
هر یک ز حال عمر شانی	وز شمشیر دل بند کانی
یکین زعم کینه وزند	میداشت دلس ببرد خوند
بر دست بودین دوا کشت	در قوت نجد بخدمت
باشه ز عمر بسور و ماتم	انگشت کین سزای ماتم
آری بود او بزرگ امید	فرخنده سسے تمام خورشید

فرزند کی نه تماشش	پروان ز قیاس و قیاسش
سالمش که قدم بپاوه داشت	بر جبار و نه خط سیاحت
یا قوت لبش بخوش نوی	باشش بشمار شکری
آبان نه روشن ار چشش	خورشید فتاده بر پیشش
بروشش بلای از نیان	محو اب دغای پاک دینان
قدش غنسی عجب ولایت	بر خسته و لان زب و طبیت
دور شدش ز نوی می	زیر کمرش ز نوی نمی
کوی ز نقش ز نسیم سپاوه	بسنه ز درون برون اوده
سودت کلر خان الجوی	جوکان شده در سواهی آن
سرتا قدم از ادب سرشته	بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن مویست کافی	شعوف بشیر بشیر بافی
چون لبش لبش خوش بوی	بر روزن رازشش بوی
چون غنچه تنگ از شکفتی	سبجیده نه از نخت کفتی
کلکش ز سپاوه طره حور	صد نقشش ز دی بلوح کافور
مرحمت که بر روزن کشیدی	بر غنچه خطان در روی

باطایه ز خود سپالان	چون او همه شکبه خوانان
سوار و سواهی گشت کردی	طواصیف که دشت کردی
که باز زدی بکوه و دانه	با بکد دی شدی خوانان
که ز بشتی طیف دای	بر زود زدی ز دای شای
که ز روی بهشت سار جستی	وز بهشت ز دل غبار جستی
که ز رخت بر غبار بریدی	وز دل غنم دور کاریدی
میز و قدی بهر عجبانه	فارغ ز حوادث زمانه
نی در بکارشش ز غش بافی	نی بر مرده اشش شوق آبی
نه جانده مباری اریه	نه ناله عاشش کشیده
شب خواب فراغش روبروی	بر بستر عافیت غمزدی
دورنش در آرزو کشادی	در هر تنگ و پوی رونادی
کاهی که عنان کشش بود	بر دق مراد صابر بود
پناخنه به کالاش	خرم دل مادر از جمالش
ناگشته سوز آفرانش	کافور ملک چه آیدشش
حایت عجب که آویزاد	آپوده زید ازین غم آباد

فاصل که چه بر سرش باشند	در آب و گلش چشم کشند
شاکشی شش از آب و خاک خیزد	در دامن و سپه میوزد
شیرین کرد و از آن دهانش	یا تلخ شود مذاق جانش
حالات همچون یکی از خوبان قیامی عرب چشم کردن از دین بخت و تنه به بیکری	
از آنکه بیش کل سر شدند	وین حرف بلوغ دل شدند
شته نشووز خوش این در	در غم کند بخت و شرف
سر لطف کنه پاری تنگ	در دامن بسدی زنج
کرد و سر جان حسد به	تا خود بکشد شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل برون	بانش کجای خلق مجنون
ناگشته سوز ابرو بیلی	میداشت بر جبهه میل
یکه ناخود که در بر و شش	کار نه بهر دیدار و شش
میش جوشتن ز سرخ و ککی	ز پنجه زای جوی سنگ
از کردن و سوی و مشالی	خالع شده و دشمن طالی
لی باز که از دوش فلک	بیشش بر کرد و دلی

سیلی کردی میان دای	بر ستی که کرد و بادی
کردی سپه راه پین بر جای	آینه کردی بکشت پای
سر و زبر و سپور کشتی	پونید و سر و یار کشتی
اسک بر قبیله کردی	جوانی بر مبد کردی
روزی بین طریه میکشت	تا که یک پند که شت
یکه در طرست نخای	از دور به پیچید و کای
خوبان جو ستاره حلقه بسته	نامی سایشان نشسته
دسی که روشن آفتابی	در هر دل از دست آفتابی
شد جانیشان سپاه کویا	ز دین و دشت و نام خویا
کشته کرد به نام دارد	اصل و نسب از کرام دارد
دستوری جو بهی و دانه	در ساعت او شتر بخوابد
زادنی شد بیت و شیت	بنا به زانوئی دب و پت
وزایه بروی او خنده کرد	در جان وی آن خنده اثر کرد
خندان خندان شکو شکن شد	با او بگر شد در سخن شد
از ب سخن شد و ریخت	نور و عیش تر می ریخت

او هم بخوبی جواب میداد	در ساغر لب شراب میداد
قیس از تنفس ز دپت می شد	ناخزده شراب پیت می شد
از جام هم آن دو با ده بپای	رفتنه یکدیگر در عاز جای
بود برین صفت زمانه	کرد دور به پیشت جوانی
سوی ز ریاض زندگانی	پوشیده بهاس از غوانی
بر نافه سپند کام را کب	رخشند رخنی جو بزم ثابت
افا و در آن کرده جوش	بر خات زبانشان خوش
پخواست شد پیش او باز	بکشت و بخیر معتمد آواز
در نغمه با قسان غلامی	چون در کتب مطایب جلای
ان شیر و جودیه قفس زبانشان	بر غایت زبای خود بریشان
کرد اند بران بری خان شست	و آورد ز نام نافه درشت
آنان چو شتاب می شرف	فریاد کان ز سپه دیده اند
کای قیس چنین شتاب نهی	در قاعده عتاب از آبی
سپند کبری رخت نشینم	بنشین که رخ تویر منیم
محبت بش اگر زمانیت	از راه ابله از لسانیت

دامن زلفا کشید توان	سر رشته آن برید توان
سر خنده زده غبار رفتند	صد کج شسته آید ارگشت
چون ز آتش آن ذراتی	ان کت و شش زده اش پوی
بر نافه خود زشت و زانان	بر نافه عیان کشید خوان
کای ال کم یارسته افایه	در زوایه فتنه رخ جایه
انگش که جو کل و در روی شد	در روی زلفا چه بوی شد
ز آن چو کفنم که چون دمن	چون که کشتند پا به اسن
در کم زست نایه اقبال	باشند تر از زن غلام
ماشاکه اگر غبار کردم	با باد این دیار کردم
و درابر که شار باشم	یک قطره برین دیار باشم
زین کت و کشید فاشی	در چپکان فراموشی

شینه ن بزمین صفت جمال لیلی را و قیله ای رفیق
 و مشا به جمال وی دن و عاشق شدن بروی

برکت جو قیس غم رسیده	زان شمع قیله دل رسیده
بر لب خود جواف می بست	در لاله رخسان سپهر می بست

مرزنده که آهی زمر سینه	شستی بنیاز مرده وی
ز نیل جان سبزه دارک	زین قند بکوی محبه آری
جعی برید وی رسید نه	وان میل و شفت زوئی نه
کننده که در فلان قیل	ما هست جوهر عین جمیل
سیدی آه بنام نیلی	هر سو هواش کرده میلی
چنین جش زینت بر دست	هم خود برود به چن کرخت
از شش مجوی کار دیده	زرقی پت زوید تا نشیند
این قند شینه قیس و بر خاست	خود را با بس بر آراست
از شرق و درون صفای آورد	وان ناله بریران در آورد
میراند در آرزوی نیلی	آه بریزد ز کوی نیلی
چون مردم سلیش جبیند	بروی دم در دست آید نه
کنند چشکهای شایش	کردند بعد رخا نه جایش
یک از سر سر خطه می یافت	از معینه خود اثر نمی یافت
خون گشت زنا امید شیش ال	بگناه برآمد از معتدلی
آواز علی و بانگ غلام	کردند سماع آن برده حال

در طراز زوید سپردی	چون بیک آهی دو آه زوید
روی ز چناب و صیف پرون	گلگون ز کمره یک گلگون
جبه جوشیده روح سیسی	نیست زنده تمام سپ
بروشش کان عزیزین تو ز	مرکانش ز شک تیر و دروز
آه جشی که کوه سپ آه	جشمش بظاره دخت درود
برون لعل سیله ولی نه از سنگ	چون می در لطف و لعل در رنگ
کرچک و سنی عیب شکر بار	ز بنور عسل مکر بگلزار
بر پرک کلیشه مرز کوش	نیش زاده اپت اگر در کوش
وچ کمرش ز عقد دزدان	چون عجب ز رخ مسج خندان
سین و نقش زلف سپی	چون سیم عیب ز و فری
بروی خالی ز شک سوده	با او از زلف او ز غوده
جنب که از دست طوق آری	کوی تو که سیم تن کازی
سین سپی گرفته درشت	عنه شده کرد سپیش انگشت
مر روی زلف او کند	بر روی دلی صفا و بندی
سیدی آه بین شمایل	وز جای برفت قیس اول

کشتند بر روی کید کز خوش	در حسرت من هم زدند آتش
آن غم زلف باز میکرد	وین دست بوس پس از میکرد
آن پرده ز رخ کشت و میداد	وین سپهر و فردا میداد
آن ناله کز زهر پاک میرد	وین دهنه پاک میرد
آن خنده و زبان شکر می بخشد	وین کز کیه کسان کز می بخشد
آن از دم غم من می شست	وین از غم من می شست
آن بر سر حسن و نازی بود	وین بر سر بر نیازی بود
آن غم شده جانشین کید	از کید کید جو شکر و شیر
چون غم بود و سپهر و کلک	کرد از آغاز بخت تنگ
شد آید و جوهر و روز آید	کشد شکر شکن کشتار
هر یک بیاید ز جاس	میگفت و بنود با جاس
فاسخ غم نوا کمن بود	مقتود سخن عین سخن بود
خافل و فریب این غم آباد	بود زنده غم از آد
الا غم آنکه چون سپهر آید	این روز و سال و شب آید
دور از دلبسته چگونه باشند	سنگ یک کمر چگونه باشند

ای ترجمه زبان هر یک	میگفت زبان جان یک
زورم ز تو هم شب امروز	دور از شب باو یارب امروز
خوشید که باد شاد روز	در خلوت شب بنا و روت
آتش جهان نسوزد باو	شبهای زمانه روز باو
این میگفت یک کز او	کسی کز او شش خدا کند اگر کون
ندین علی که مشرق افراخت	در فلکش مغرب افراخت
قیس لیلی ز من برید	وین ز فرقت آنچو دید
آن ناله جای فریاد	وین بای شکست در وطن

ای شب کز ایندین نمون لیلی حال کید کید

شب کز سحر سپهر و جود	کوی نه روز رتینه کردی
در خلوت باه مغرب افراخت	شد عین در خلوت آباد
ندین علایق و سخن ازین کمن باغ	کجاست زشت شکر باغ
شکین پر بازگشت داد	کافوری پنهان نداد
افروخت هزار مثل نور	رخشانی پنهانی کافور

قیس از بسی روی پرده	محل بنادل خود گشت
دل با بسی وتن بخانه	جان ناک در دشت
بن با کزیه ناتوان	نیکند بکار خوش جان
بیل نیکت و اشک میرخت	وز بجه بسندق خاک می خفت
بیل نیکت و آه می کرد	آتش سیرامی کرد
هر بند شدی لب نه پرده	گر دی سپه خواب بیلما باز
کار بی محیل نمی شدی شاپت	می خفت و می نشت و می تراشت
پلو جو به بسترش رسیدی	خواب از دره روشن رسیدی
گر بوی ز بسترش بر تار	ار پاد صلیب مد غار
در بشتی سری بزانو	آورده دران دو آینه
هر صورت نمیشی که بودی	زان آینه کشش و نمودی
در زانکه بختن زدی ای	فریاد کنان بختی از جای
بر سینه نمکی کران تراد کوه	مدد چرخ زدی بر قصه آه
خوید ز جاده سپاه زنی شب	دانهی سخن از درازی شب
کشتی شب غم عجب بلاست	شبانی که سیاه شد آفت

بند دور افق کشیده خود را	اکام گرفت نیک و بد را
کام از لب یار چون بایم	کماقت ده بکام از دلیم
گر صبح که یک فنون بخواند	وز آفت او مراد ماند
این بود ز دغ وقت یار	شب تا دم صبح قفسی کار
یمنی بیدم خانه ویش	هم داشت ازین قبل ویش
از صفت قیس یاد میکرد	وز است فراق و او میکرد
هر حال که قیس ناتوان داشت	او نیز به از وی همان داشت
بشش خیال او نمی خفت	میراند ز دیده اشک و گشت
پست او مرغی بلند پرواز	هر جا خواهم شدن کند ساز
من فروش حرم سرای خوشم	بیش نبود ز جانی ششم
رفتن سوی او ز من نشاید	وای دل من کرا و نیاید
مردان سر جا بسته ماند	چهاره زان که بسته ماند
آه شد عشق کار زنیست	زن مالک کار خوشینست
عشق که بر آورد سر از حب	از مرد سر بود ز زنجیر
دافق که مراست بر دل از وی	رنجی که مراست حاصل از وی

کر بردل دی ز صید کی پت	امید و صاشن اندکی پت
ورنیت زسی بیا که افتاد	این مردن ز مبارکم باد
تا بصبحدم این ترانه سے زده	و تاش زولش زبان میزد
استعد و عاشق و فادار	مرد و بزاز کم گرفتار
تاریکی شبی بروز بردند	وز جان ره عاشقی سزدند
در دل غم آنکه شب بخوابد	چون روز شود چه روز نماید

رفتن بخت روز دیگر شبیه می و عاقبت کردن با وی
و بخت ز کام انجیا **مجال** سخن ایامستن

چون عینی صبح دم برآورد	وز روز و قصب علم برآورد
با دم او بشک پری	دختر شجر و شک و دیزی
زین علمش بزدشانی	نیلی صدف و کمر فشانی
قیس از دم ار دلای شب رست	وز آوا و نیز دم فردیت
برنامه زده نور دوم زده	و از در و پنجره مستدم زده
میرانه نشید شوق خوانان	تا ساخت خیمه کار جانان
در خیمه جو سایه چون خبر داد	از دور ز نام خود که داشت

نمودید ز خیمه کی نشانی	میگفت بخیر استانی
کای قبت نورد مجله حور	در سایه ات آفتاب میسور
سپت مرا جو چشم روشن	تر پرد و چشم روشن من
سپتم ز مرده رشک باران	چون دامن تو بروز باران
بگریه زار من عیثی	وز طلعت یار پر آبشای
چون نیم کمر سپه بر سرنگ	در انجا کنم بر فستن اشک
سرخند و سنج و اقام	خود را بتوبست چون طنبام
بر بار تو تن شاد و دایم	ستم جو ستون پستایم
بارانی من بیت بیای	از کردن من سکن این بار
و عیش کار من چه کوشی	وز من رخ یار من چه جوشی
جیب من اگر دزد جایت	و پت من و دامن دفت
من بودم و دوش و گریه سوز	و ای ار که زده و دوشم سوز
سپت جواب زنده گانی	من نشد بگر جانکه دانی
وقت که بر بزم فشاند	کی قطره داشتم نشاند
من از غش این چنین آتش	او غم و شاد کام و دلخوش

قیس از جوشد بلند آواز	در نیمه شنید بیل این راز
در سینه فروخت آتش او	شپسوی برین عین کشش او
از پرده خیمه چسب گلگون	آه جو کل ز غنچه پردن
بر ناله سپاده قیس آید	چون صبح بر روی او بخیزد
از خن لعل کورانشان	در بسته شود شکر افشان
گفت ای زده دم زهر دیم	بر جان تو داغ آرد ویم
در کوی ترا نشسته دول	یارده بسینه تو منزل
دای ترکان که مرغ آن در	شمار دل تو آشیان کرد
پست ای ز تو باغ غیش خندان	در دول من هزار چندان
لیکن جو تو دم زدن نیارم	سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که تو آیش ترکش	من تو ام بحسنه منتن
عاش زده کوس جاک	مشتوق لباس شد مناک
عاش عشم دل ناله پردا	مشتوق دجان نهفتن راز
عاش ناله ز در دوری	مشتوق خموشی و صبوری
عاشق کرد ز پرده پردن	مشتوق بر دل خود خور و خون

عاش رجت و جویبار	مشتوق بجای پافتار
عاش گشت فغان بیوق	باشد زمرای روی مشتوق
مشتوق بر او غم معائن	باشد بامیه و بیل عاشق
سازند که ساز عشق بر پا	مشتوق و عاشقی هم نیت
این مرد و نو از یک معاند	از یک کمر حب و بنامند
چون قیس شنید این ترانه	برداشت سرود عاشان
از ذوق او سپهر من را	بر خاک فلکد خوشن را
میخواست که از مرای بلی	چون سایه فکد بای بلی
با او ز کدشته را ز کوی	عینای شبانه باز کوی
مزدانشش دو ان زمری	حاضر گشتند مر جاکوی
دشت زده گشت قیس از آن	بسیار ز کت اکوی جان
مردم رخام خویش بر گشت	دل فتنه و سینه ریش بر گشت
بیرفت ولی بر دو غم خفت	با خویشین این سرود گشت
کای قوم که همه مان رید	کیم دم او را این کد اید
تا سیر تال او به پیم	آخرم بوسال او نشینم

زین صفت بزرگوارکاری	برده شب فرقت اشکباری
پر خون دل و دیده با دانه	کرد و بوسال دوست شادان
ز یافتن خلق را محال	بناگفته مستوزنوب عالی
آگاه کردی از کزانه	حایل گردند در میان
از خلق زبان وی به بند	بر جان وی این کر بسند
کس روی چنین کسان نیابد	بر دامن از چن چنان بچاند
روزی ز میان شب ریش	برخی دغی عجب رسیدش
شب نیز مین صفت برسد	محل به نشین جسد
پاسافت ز سر بر آه سیلی	شد باز نغمه کاه سیلی
دید از اغیار خیف خالی	کلمه که نه یار از ان حوالی
بر سید بخت استپانه	بر پای سپتاد خادمانه
بیل بر دهن خیمه شش خانه	بر سپند احترام نشانه
سنگاه عاشقی نمادند	سرمایه عاشقی کشادند
مرد و معشوق و مرد و عاشق	چون شیر و شکر هم موافق
بیل و سپر می شود پیازی	قیس و نظری بیاک بازی

قیس و خط بنیز بر بناگوش	بیل و سپر ز خط سوش
بیل و کره ز عوشت دن	قیس اول و دین باید دان
قیس و سخنان خنده بگیر	بیل و ز خنده در شکدریز
بیل و کر شمای خوشن	قیس و غم عشق و سینه کوبی
نقشه دوست کشیده م	کراند اساس عشق حکم
آن بر سر صدر زار نشست	دین در صفت عاشقی کمر بست
بر دهن بر فنا که دانه	در شیب و عشق زنده گانی

که داشتن بمنون نامه چه دارد که در وقت استغراقی
در بخت سیلی بسوی بچه خوا بدار کش و از بیل و در انداخت

عش اول و سر دوشادیت	پروان ز اشک زار است
فی رنج غایت دروی	سینه زخم ملائیت دروی
سرمایه راحت و سرور است	از سر و دوزیان و سرور است
چون کی که بخت جرم خوشی	یک از در و شوشی نیست
محنت کاه طرب فرایه	وز دل غم روز و شب فرایه
سینه در دهنی کوار دارد	ای در سپر خوار دارد

قیس از می عشق شادمانه	خارج ز کشت کش زمانه
هر روز که باد او کردی	در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بستی	احرام سیریم بایه بستی
کردی جبران قبله اقبال	دستی ز تنش او صد پر دال
بر روی دیوار شاد رفتی	با زحمت پا جوابد رفتی
بر روی پریشانیه نشانی	از بنزه بنیز باخی شتر
ز آتش صد که بش بربشت	بر دیک ز دیک گرم یکشت
کردی که خار و تیغ خار	کردی که پاش پاره پاره
بنمودیش اندر آن تک و پو	از سر پاره در پستی روی
زان قبله جان جو بار کشتی	چون کعبه ریش در آری کشتی
بر روی محاسب خاطر تنگ	هر کام بر دهن از فرسنگ
ز غمی بد چشم اشک پالا	چون آب روان سوی بالا
پریان حدش بنزد خویش	رویش ز خاکشان دل شیر
سرای که در و بر آه کردی	صد بار بر بسنگ آه کردی
تا بر که کس بر آید از راه	سکار و جنبی روی از راه

میرفت جو سیل از سر کوه	می آمد سپهر کوه اندوه
میرفت جوابد تیز در دشت	چون آب سستاده بار کشت
روزی ز قهقاری زب بستی	رو پوی دیار یار خود بستی
پایش بر دوشن کمر داری	بی واسطه شتر سپاری
یک ناله یک دار بودش	کری بی دل قرار بودش
از چو اگر چه افتادی	در زقت او ز پا خادی
قیس از پی ناله را جد کرد	رو دور یار در با کرد
میسی ده چون که را سپرد	اندیشی ییل از خودش برد
ناله جو ز نام پست تر دید	بر روی یک ناله بگردید
ان لحظه که قیس اغبر شد	تا پی خویش رو سپرد شد
ز آن قصه جو قیس کلفت	دامن زمر او خود تنی یافت
رو کرد بر آه زلفت را باز	وز غم شوی شد حدی ساز
سیل دو پاره چون برینا	دور از کعبه رنج دیدنا
شاه قیس رسید دل و کربا	نخود ز هجوم عشق و دلا
چون قیس ز ناله پیکر کشت	ناله بر که کشته بر کشت

این قصه جو قیسی سر آورد	بار در کشش بره در آورد
بر قیسی دست داد و جاره	این واقعه شد سر جاره
زاده شد تا قد شد و لش جن	این روز زینب و او پروان
کمان کج که خنجر با بوم	شکوه اویت بشش بوم
و آن بج که تا قدر غمش گشت	در کشش ج و بس گشت
کرده و بقیه من آورد	بل مقصد خویش جان سپارد
در روی کند مقصد خویش	زین غمیه شود و درون ریش
سراسر با هم محال است	خسوفی زرم خیال است
این پاک زول که کشایم	هر یک بره در کر ایم
این گشت در از وقت بکشد	به زولت لست بکشد
اورا به یار خویش بکشد	تنهاره یار خویش بر گشت
شد دره او برق بر این	با خویشی این پر دو گویان
کای دل بر افغان در آویز	و زنجب مخالفان بر نیز
دره و فاقه دم ز سپهر کن	و این جبار سپهر بر کن
زین راه کسی دارد باز	از هر همیشه درون پر دواز

کرست بره رویت میل	مراد تر بس خیال میل
سیلی میگوی و راه میرد	و تپه و درین پناه میرد
یسی ز جان آب پندت	هر کسی جز اویت بر تو بندت
از هر جبهه اویت بند کبیل	پرونده زنا پسند کبیل
میزد زینسان تر از ناخا	میرفت بران تر از ناخا
پاک و ز سر بر پسم هر روز	سپه بر دگر بوی آن و لوز
هر چرخ که بود دید سنی دید	رازی که توان شنید شنید
جون شب شد از آن تمام پر گشت	با خوشه نی تمام بر گشت
آه فلکین و رفت اشد	حال مد عاشقان چنین

برنگ افغان زدن سیلی نقد محبت مجنون را
و تمام عیار چه دن آمدن آن

مزدان کشی این میخندد	او علی محبت این دگر کرد
ز قیسی رسید و دل جو یلی	در یافت بهر خوشی میل
میخواهست که غور آن بر آید	آه سپهر و بدر آن رپانه
روزی که پری رخان آن جی	بودند ز نزد ماد و باوی

با سپهری خند کردی	با پیچ و شریش بند کردی
با دخت کوب کشادی	پیش کینزی ستادی
بودند درین سز که ناکاه	قیس منی در آمد از راه
روپه ز غبار راه پر کرد	جان ز ذاق یار پر کرد
بوسید زمین و مر جاکت	بریل و خیل و دکانک
میسوی و نهند نیندخت	زان مع نال او پر دخت
از شو کشید زنت برد	وز ناز گفت چن در بر
با هر که نه قیس خند آیز	با هر که نه قیس در شکر ریز
با هر که نه قیس در تبسم	با هر که نه قیس در حکم
رو در بر بود دشت با	خوش با برود دشت با
قیس از پیش نظر کردی	از پیش نظر کردی کردی
دران سخن زبان کشاده	این کوشش بیکری نمادی
چون قیس ز پس ان سز دی	حال خود از ان سز کردی
شاخ امش کللی و کر کرد	شد از سپهر خا کل کرد
از هر مره عمل تر و درخت	بر منحنه ز کمر خود درخت

پرو زرخ نیاد برداشت	این پرو جان که از برداشت
کان رونق کار و بار من کو	ان حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه در بیم بریدی	از صحبت اکیران بریدی
با من بودی بن نشستی	با من ز سخن اسن نشستی
ز دوا هستی بر دکان	معدن کف کفاه کوان
کو به حسن کفایت من	یک تن سپه معذو انی من
کرمی شود شمع من کس	این اشک در خون شمع من کس
بیل جبهه زرش دی	این نوا جان که از شیندی
آورد ز جود رو بسویش	بجش و زبان کفایت و کوش
شد از رخ او زلف خند	سخت ای شمع خیل و دمنان
با هر دود و باد مبر با نیم	وز زنده عشق در فغانیم
پیکانه نیم داشت دل	پر جف زبان و پر صد دل
چن در بر و در کفندم	تا فلن سبدری کین سپندم
بر روی کرده بیان مردم	باش کرده زبان مردم
عشت که بود زنده جان به	چون کنج زدی و نهان به

چون قیس شینه این شاد است	شد بوشش ازین سخن عذارت
بر خاک جوسایه چو رفتاد	در سایه آن سحر قد افتاد
تا ویر که از زمین نجسید	گشت بخواب هر که نجسید
بر چه زود از آبش از چشم	ان آب نبرد و آبش از چشم
خوبان آب زجا بکشد	سکایه خویش بکشد
زنده شد قاتل و خیران	از دست قتل او گریزان
نشست از آن پری رخسار	او نه زمین و سیل و بس
اوخت و سلیشش باین	بر او ای نشاند پروین
بینی که به باغ شوق زد است	ز دست عشق جان بر دست
تا آفر روز عاشقش این بود	چون مرد رفت او بر زمین
چون روز که شد چشم بکشا	بشش کمال سیل افتاد
او نیز ز دیده خون نشان کرد	و زمره سیل خون روان کرد
بیل بر سیه کای یکا	در جمع عاشقان فدا
این چو دی از کج عادت	وین با د چو فانی کرد عادت
کشتی زکت تو خورم اینی	این با د تو را ویم چاپ

بر من ز نخست آفتاب روی	بستی ز سخن بسبب سخن کوی
گشت و گشت دیگران منادی	رخ و رخ دیگران ستادی
پیش آمدت کلندیم بس	خوارم کردی بستم به چسب
در جنبه در لطف باز کردی	صد عشوه و ناز پاد کردی
چون بر روی جود و میافم	یک جود نه داشتی معافم
گشتی سخنان پستی آینه	کردی زان می بستیم تیر
که چو دی کنم چو چاره	من آویم ز شک خار
بیل و بشینه این ملکات	کشتی بکشت غایت
با قیس کردی بر او جانم	قوت ده بهم تا توانم
روای که ترا پست حاصل می	داغی که ترا پست بردل این
او دی من از آن فدایت	وز او ایره نیست بردت
شه قیس ز ذوق این سخن شاد	شادان رخ خود بخانه بنا

عهد و نایستن یی بچگون و تا کیه کردن ان
بسو کنه های دکان

سرشته نیکو ان افاق	چون بروی خود بپیکر طاق
--------------------	------------------------

سینو به کشتی و صیبه ناز	مجموع نشین پرده راز
ریحان حدیثه اما سنی	کعبه که بهار زندگانی
سجاد و نور و پارسایان	و احد برای خود نمایان
باز در پستم فروزش	ارزان کن رخ و درویش
بشمرب از جمال و باغ	جان بسم از برای و داغ
از صورت و شاح و بک غفالی	خیا که و جد و مطلب حال
از طوق کلد و زیور کوش	بازی و قتل و زین و کوش
بینی سیلی کنار موزون	ان چن قیاسش نزار مجنون
چون دید که قیس می شناسی	مشش به از حد قیاسی است
دسته و فاش میج شکست	محتاج که اسی محک نیست
چون روزه در بر پیش آمد	جاست پر از آذوقش آمد
دل بست بخدمت رضایش	بان داد بر ده و فایش
برداشت دل از جاسپندی	بکشت از بان جسد بندی
خوانان رضای او جسد جسد	کنشش به پسته اری غده
سکند به دست از د پاک	کرده بش ده بر خای فلاك

روشن کن این بنده طاهر	از شمع و سپهر داغ انجم
فیاض وجود و ارب جود	مستود کد ششکان رستود
پروند به یای روشن	بر علم روز پر تر افکن
ما حشر تخایق ناست	ماضیه فاتی معاسی
بر لوح وجود مرپ اید	تا کن کمال آن رسید
سکند بسینای دانا	بر دانش چرخ توانا
واقف ز کوزه آفرینش	عارف بر موز اهلش
هر شش مشکلی که خواند	خسروم ز فل آن نماند
پیکر به بر غیب همور	افشاده ز لایر خوشین اور
نی در شب غم امید دارا	نی از بکس غمیدی دارا
هم ضربت تیغ جسد دیده	هم ضربت زمر غم حبشیده
سکند به پستی پیش	بحرین به خوب و چون پیش
دل کرده بهر چون خوی بند	وز مر که نه او بر دیده چون
پراسم غنچه تنش پاک	در وقت یب و امنش پاک
سکند بهر چه از خود مند	کویند آن خورشید پر کند

نرمه سر تو آجال باشد	برین من حال باشد
تا دور فلک ده امانم	یاد تو بود انیس بام
باشم غبت دین غم آباد	از شرفی دو عالم آزاد
عدا باکر ارفت میرم	پونه بیکری کسیرم
بخت اوده اختیار کارم	ز عید تو باشی انیارم
هر کج که نه ابرو پیشش است	بازی کنم نشست یا غایت
هر منیم بباد است تو	پروای کس مباد است تو
آلوج دفت شد در پستم	از حرف دو کون لوح شستم
زین عید که باوستم اروز	عید مرا شکستم اروز
این عید دفا بادیرم	کین کس تیا تم ذخیرم
سیلی جوگر بعد دست	در عهد وفا بعد بنشست
در پیش روی گرفت بارکی	یکدر در آن ز دور و نزدیک
ترک مسه کار و بار خود کرد	روی از همه کس پاد خود کرد
بناد بطوق یار کردن	در چید ز پست غیر دامن
بدن قیس سحر زه رسیدی	پیر دهر تا تو اش کشیدی

با دوستی حکایت شب	شکر روز شکایت شب
آتش برون نشسته بام	انجبت غیر پسته بام
در وصل ج قیس جدا اید	دین عهد و وفا بعد اودید
وسواس محبتش فزون شد	اون وسوسه عاقبت جوش
آمد بمجنون ز پرده پروان	بمجنون محبتش نوا کردون
علی گشت برین لب سرانجام	از ناله و سر قیس زانام
در سر محض که با شش کرد	بمجنون بمجنون اشک کرد
این ز بن خطاب محش بود	زین تازه ترانه ذوق کش بود
زان نکت چو پرکشش اند	زان نام چو پرکشش خواند
باجی کبس ز سر زه کاری	تا نام بجا شستی براری
در کار که سپه دوزار	بتر بنود ز عاشقی کار

استنا کردن اهل قبیله بمجنون از غالی ای

و اطلاع یافتن بر محبت وی بالیسی

بیایع ستاع سر شیارای	تاس ستاع پسترداری
دیرانه نشین غار خاوه	دیرانه سپه دار ظن کو

بجز خندانای افلاک	بجز پنهانای بکاس
آلوده سایه خیلان	سرشته و افی لیلان
دست از مغنیان نشد یاد	سمر از مجسمه و آن آزاد
هم کردن آسمان محسوس	هم شیون لبان شیدا
آرام بریده شمش	نفسین در دیده رزمش
نگاه کن شیشه نازمش	برسم زن دام و دانه بمل
با کور و کوزن هم طرد	با ایه و پری ز کیک قیل
یعنی مجنون اسپر یل	شوریده و ادراک سپر یل
چون از خود اقوم خود بگرام	وز قاعده خود بگردید
بر بستر شب نیار سپیدی	چون روز شدی پیش نیدی
سرشته عهد پرده کردی	وزم عهد آن کناره کردی
سرایدی را که دیده ناز دور	از بایخی او رسیدی دور
مرویش را کشش ای شمش	دور افکنده خورشیدش
چون قوم دی این صفت بدید	در طعنه دی زبان کشیدند
کور از نیان مایه حال است	کز قوم خودش چنین حال است

تینی نه بر محبت کشیدست	وز د حیل دهم بر بیست
چون ادب کرد و ادب شسته	چرا من ماه عادت بسته
دیند و ییل و بهمن بسته	وز خامشیش زبان شسته
نمنا و کر و زپرد و راز	وز پرده بدون نه اد آواز
یاری بودش و آن قیل	قایم بپای تبید
شیرین کاره سخن کردی	در پرده عشق راز دادی
کشته به که قیس هر چند	کرده است چون زنبور بند
در نوب و دم دم و فاسد	باشد که بدون ده صد
اشاد به تفتش حال	روزی او قیس به نبال
و فو کشش که ای برادر	دورم ز رفت اولی پادار
دماغ غم تو بر وقت بام	زد شده ز نوا سپهر خام
پرونده وفا بریدنت چیت	در غیبت من رسیدنت چیت
زین شبش هم عین بودم	چون لام و الف ایف بودم
انصاف به که آن کار رفت	ان قاعده چون شاد و جرات
بنشین منی که روز گویم	اگر آن که شسته باز گویم

بوی یارست دوی نیاید	بوی یارست بر لب کشاید
مطمانی دوستی کند راز	در غمت دوستان بسیار
زونا را آه عاشقانه	همچون جوشیده آن ترانه
و اندر سر از محسوم من	گشت ای درین محسوم من
در دشت مردم از آن کاف	کایم سپه فتاد و اشوار
صد بار خردن که آن تر از کوه	کای که ببار رخ و اندوه
و دم بیتی که خواهد گشت	این بدم اگر پخته اریشت
و آن بدست از کدام یارست	بر سیه که آن کدام یارست
از گشتن نام آن پی زار	گشت غم بیل و پستاد
م ب ز غایت گشته خاموش	هم چشم ز کار رفت هم گوش
نی مرده نه زنده ماند تا دی	دست از او جان شد آویز
در عشق و وفا کمال او را	آن یار جوید حال او را
سسته که دام و یار او گشت	دانت که کار و بار او گشت
و آن راز نهان دیگر آن گشت	ز دانشکیش سبب پاشت
کرد و زد و اگر آن دو اسخ	مقرر دوی که آن غم و سخ

خبر یافتی بر محزون عشق زنی و می یابی و نصیحت کردی و این است

سیکن برش خبر جز این نیست	چون باد بسوی و غنائت
هر چه می زول ز دلش جوشید	در هر کشیدش اندر آغوش
کای جان به به حال داری	رو به چپ و دو بال داری
در روز نشیند ام که جانی	و این دل خود به لرزاست
در خط این خط مجازی	نیکو سزیت عشق بازی
یکن که کس آن نرایت	در مغرب اکثایت
مستوی که سرشت یار	این کار از اصل نشاید
سیلی که بستم تو عزیزت	نبت تو که ترین کزیرت
و نه به قتل نیت فوری	شوت شدن به کزیری
تو خنده و شسته بر بندی	خندای من و ز زردی
عالم مر خاک بای خفرت	خفرای من چه بای خفرت
بر در خندای دل از دوی	پروانه سپید کبیل از دوی
اوجش که کل نه تاز و سوزی	او راغ تو تازین تاز دوی

بشن کل اسرور اجنب	بازاغ تدرور اجنب
سپند خپ خود ازین باغ	یک لاکر کوفی بل داغ
بانیت پرار کل وریا تن	ریحان سے ہی لالونی پنا
مد دستہ بت خوشی	دل بسته شد بلا چند
وین نیز مقرریت و علوم	کان جی بیسی اند موسوم
با مد بر سپر نواع اند	سرباز زمان ز جستجای اند
سیتم هم جوش و آب	از صحت کیکر غنائی
داریم دین نشین جنگ	صد تن خون کیکر رنگ
بانک به شنی ستیزه	خاک که ز دست چویند
مجنون به بر این فصیح	کت ای زبان به ناصح
رخت مکتی کو کشتی	بر دغیبی کو کشتی
نش و نخت ان من شد	آویزه کوشش جان من شد
با تو نه دل غائب دارم	کیکن همه را جواب دارم
کشتی کشتی عرش مستون	از جذبه عاشقی اگر کون
آری نغم عشق ز انکار	عشق است مرا در حیان کار

عاشاک این ره ایستم من	فرزند و پیش نیستم من
یک پس کی نه راه عشق و رند	در غیب من جوی نیرند
مشیت غلامی دل مرد	از گردش جرج باز کون کرد
کشتی که به بسدی نشاید	رنت که نه اصل پاک زاید
خوبان که سرشته زب پاکند	کر پاک دل ز امیرل پاکند
حسن ازل پت اصل ایشان	عیش به پت اصل ایشان
آینه نور ذوا اکتلال اند	عنوان محبت نه بال اند
بر آب اکمل از غایب آن فر	یک تن نشو و کسین شمر
نه ذوق ده نه دل دایه	نه تن کاه نه جان فرایه
کشتی میل بحسن به است	یکین جنب فرود تراست
عاش به جنب به کار دایه	کر زرب جنب نه عشق عار دایه
یک کسی بود فدا د عشق	فرزند دپست و زاد عشق
از نیت آب و گل برید	در دمنه جان و دل جرمید
ادب شناسه و به ریز	از عیب رسید و ز من ریز
کشتی که کیش سر از سواش	از دیشته تی کن از سواش

ترک غم عشق کار من نیست	دین کار با اختیار من نیست
عرفی او پیر زلفا سر شسته	بر من خن جان من نه شسته
از انان اگر چه جانم	آن حرف و فاجه سانم
هر حرف جواب کشش نکازد	حک کردن از خطا سازد
کنستی زنده و غنچه کس	او کشش هر یک کل بس
یکی نسیم دیت طعم	بر من شد ازین تمن خشم
او جان نیست و من تن او را	او پست مرا بس و من او را
کز دور ز کیکه کنگاریم	کام و کار از عیان نواخیم
خاطر هم است شاد و آرا	شادی و کرم باد و آرا
کنستی که بکین آن قبیله	داریم نزار کیده و حید
در آنکه ز غم سینه پاکت	از کینه و کیر آن جاکت
بیل جز بهر من زنده دم	از کین قیل و کس که خرم غم
من خود زنده جهان تنم	یا هر که نه او بود بحکم
از صبح منش اگر بود شک	و غدا کنم نویش هم جنگ
بچاره بر جوق قیس را دیم	وز فی سخنان عشق شیند

دانت که کار قیس خفت	در سیل با شاد و رفت
دبت زبان رکنستن بند	بکبت ز بند بند چو بند
انداخت ز فوط نیک خواهی	کارش صیانت آهی

و است کردن بزرگان سبب عامر بر خشنون را
 بانکه سیک از معشوقان قیامی عیب را بکجای مجنون
 در آورده تا اشش سودای او فرو نشیند

چون قیس در بهر چپ و دانا	از بند بر نشد بمان
ایمان قیل و بشش آن پر	کشت کین رای و تن پر
کای عامری فلک چارای	معموری ملک کاسکاری
فرزند تو نور دیده داپت	آردم دل رسید داپت
چشم و دل با به پت روشن	آب و گل با از دیت کلشن
براشش مراد سبندم	آفتاب بر اشش سبندیم
چون عشق و فایه در ششش	این و آن گشت سر و ششش
از آنکه فتنه فتنی بای	کز آنکه طلب کند ادای
شرطت ره سز کرفتن	یا بهر بی اگر کرفتن

خزانت و روز سز مایه	وز غمده آن بر نیاید
آن که پری رنجی بخت	سوز جهان بجنب روی
در عتد کجاست او در آری	ست بصلاح او کاری
باشد کیر و بد پستی	فارغ شود از سر ای سی
در خدمت آن میان بند	در قصیه این زبان بند
این بخت ز صاحبان	اشا بسند خاطر پر
بکشد از زبان و قیر را خاند	بش غشش طین بشاند
نکت این از تو بخت من خسته	در دیده جرمم نشسته
بشم بشای تو چنانست	در پستی ت پست من رانست
جسم تو شاه دوسینه خرم	عالم ز جدا سپ تو خرم
آخند ز خانه فرد باشی	تنه از دوزخه کرد باشی
یک چند بسوی خانه بازای	چون مرغ آبشیان بازای
در نیت مجازات قراری	سجده کنم ترا کجاری
تا صحبت تو باز دارد	در مرز رویت باز دارد
کاشی قدم من بجای	بوسه قدمت جوی پای

در پیوی بیرون شوی خزان	در پای سمرند جود امان
غم تو که پست نقطه غم	از صحنه دور کار او کم
در پرده سکه کنار دارد	کرانه ببال عار دارد
صافی بدست خود در کفون	از تکه سنگ دین پران
مشیر و شمشیر	همه اینها در عیسر او
سرم جهان کند پر تو	از قامت اقیانوس تو
آواره او بس و یاری	آواره او چه تو نزاری
پرودن ز صاب قتلش	وز مال دوزن سبب باش
در این راه مسرت	در اصل نوب بر ابرت
برو این تو نه تنگ از تو	بر شیشه تو بپسک از تو
حیث چنین و کمر پاک	تا کشته بر مسل هم طریاک
خواهم که شود قرینه تو	نشود همیشه دین تو
کرد بدو جلوه کر ز یک سنگ	ناخته در شش شود ترا یک
باشید هم جویان دول	با دام حیت او مغر و یک
کردید هم رفیق و دوپا	بی شیش چو دوزخ غار

چون قیاس کشید این سخن را
 هم از تو هم زب کمر بست
 گاهی صیقل جو دگر من
 کل کرده پست آبت و خاکم
 من سینه میم دین دیر
 خورشید دشم ازین دامن
 دارم دلی از جان رسیده
 تا در نم این دواق باشم
 دیوانم از لبه رای
 من به خود اسکنم نگران
 جز من نرسد رفیق من کس
 چاره بد جو کرد از دوش
 سخا که نکند سینه ای تو
 باشد یابی که غدا ای
 پرند کنی بیکری منت

بجای لب شکر شکن را
 اشانه شرک و پیرکت
 ناکل قدم تو افسر من
 پرورده پست جان بکم
 در راه محبت دوی تنگ
 بپند بریده از زن و مرد
 ان بکرم من بلا رسیده
 ز او پیش خفت طای شتم
 دیوانه جو مرد که خدا پی
 در بار کپان سپردم تن
 تنهایی من رفیق من کس
 این طوفان جواب رفت از دوش
 باشد غنم رفایی تو
 از ییل و عش اورداست
 بنده غم ییل از دست رفت

یک بخش بود برای یک پای
 او ای دو غم نیت یک باغ
 نیت ای بر این جو حیل سار
 سیاهات که کبک ز سیلی
 ییل بخش دو دم کین است
 ییل جاپست و من تن او
 آق جان را بر دشمن
 شتم کیم سر جان را
 هر چه که روی در خلل داشت
 او ییل که کز نپایه
 بر سپه ای از بدلی کریم
 چون دید که حال مجنون
 با غلظ خوش شدش عاکو

یک دل نشود دو دوست را جای
 شباز ای سینه کند زاغ
 با پدلی این چه مشوه سار
 یاسیر شود و دم ز سیلی
 سیلی تخم دو دم زمین است
 او حلی و دل نشین او
 من باشم ییل ییل و من
 دیدم یک یک جهانیان را
 چون در کمر سیتم بدلی داشت
 چیزی در کش بدلی نشاء
 بفروردل و دین خلل نه پنم
 از پند میشد و دگرگون
 در کش بخش قصار ضا جوی

غمنازی کردن غم از این بخش ییل که مجنون عجب در
 کرده است و دختر عم را بعتد نگاه خود در آورده

کی پرده عاشقی شود ساز
 نادیه خواش رشته جنگ
 از قفس قیاس و دگر غم
 چون یافت وقت مرگ
 فی الحال بیسی این خبر
 در دل شریک داشت نشست
 خالص بود ای اکر ای
 آمد به گرفت دستش
 از روزیت و دگر غم
 تریز خطه از دوزخ
 با اهل جادو و ایت
 یی جوشید این حکایت
 کاری افتاد و بخش افتاد
 کرد از غم و دوا پت پاکم
 باقی ز کردش زمانه
 بی زخم عیب جوی عاز
 از چنگ کجا بر آید اشک
 در مجلس و پستان محرم
 بر قیاس شکسته عیب جوی
 کز غش و قیاس ال افرا
 از غری که داشت برت
 باشد بپای دیگر شاد
 با دگر غم سخا بستش
 آسود جگر ز شرم
 یی بکزین دل در دونه
 پا دکش خا بجز خایت
 کردش غم دل جان شریک
 فرزد بر راه و خوش افتاد
 از آن فوسه از اول غم
 برداشت خطاب غایبانه

کانی بسری و فاجه لای
 با آنکه جان غم و خورده پت
 رامش زبان کشتی از راه
 بهم ز چنین کنند ایران
 کندم بنودی از خپستم
 کردم کی لذت تک و دو
 او ز وفا نمادیم دام
 دوان کموتی که رفت
 چون با دگریت ال دوش افتد
 با دوزخ بلند آتش من
 یی عین غم جگر سوز
 تا که محزون در آید از راه
 شد به طلب برسم راه
 نه مندره اندران خوش
 او در حرم سپیدی نیست
 با عاشق مبتلا به کرای
 کردی کاری کس کردیت
 ایت ایت با دگر کانه
 این نیست طریقی دوسته داران
 چون عید امید شد دستم
 چم نذر دشتی بجز خو
 و اندم که زمین کشف آرام
 و آرام به کیک که رفت
 غم نیت که در من آتش افتد
 زان مجلس شربت نور روشن
 چون کرد شب سیاه خود
 از میسی و حال او آگاه
 یی عتاب کنت زهار
 فریغ و سنان کنند پیش
 او شینت اتالی نیست

کودامن ایز خوشین کیر	انبالو کار خوشین کیر
شب باو کران و روز با ما	کی ل نبود سوز با ما
سکین مجنون آن خادیه	سیار باین دآن خادیه
آن ایش و داشت پروی	بناده بر سپهر سجودی
کریان کریان ز در کشت	نکین سپهر ای سرب کشت
ناوید زیار خود غم پس	یکت بیزب نسبی
دو کار عظیم در دناکم	در راه امید و پیم خاکم
مرحطه فروروم بر اسی	خود را بسم کمان کانی
براه سر شک من روانی	در جسمم کرده عذر منی
پاکم ز کف و ج بر پخ	عشت کفای من در یخ
ازا که بودیم کنشش	برای سکنی بر این کواش
حاشاکه اگر فلک شود یخ	باران کرد و بدق من تیغ
از یار تو اخم بریدن	سر برد و کیر کشیدن
روزی که بزیار خاک باشم	ز لایش جسمم بک باشم
جان من خسته بش جانان	باش نقات شون خوانان

بر تاب خود کنن زخم پاک	ز یاد کفان بر ایم از خاک
آتش زده و شش کیرم	مرحطه بخاک پاشش کیرم
با دیش می سرود و بخون	این کشته مجروح کتون
وز در می شیند یاری	از آتش شش داغ داری
بر کشت و پیشش رپایند	پس ز او دیده خون چکاند
شده باز پیش تازه چنان	و ز کرد و خوشین بشیان
از شریعت و نظم و کمش	دویند و این ترانه خوش
کاکلمس بجاسد ان نند کوش	آیین افکند ز اموش
عاصد پیر و زبان شیرین	شیرینی دوستان و برین
ایرب که مباد سیج چاپ	جز بار کران و رخ کاپد
عاصد زیان دور بادا	وز زخم زمانه کور بادا
بادارک جان او برین	کز روی تو ام برین دین
خستم بی تو بجه کوشم	وز جام منم از غم نوشم
دون شون آه به جای صبرست	جسم من تو جو تیر است
کز روی من برقی آه خیزد	باران سر شک در و ریزد

بر نیزه پاک چستدارم	وز کرده خویش بر سپاهم
تا دل دمت بر لب کنای	دست بوسم بعد خواهی
چون این در آب گشت نشت	دین غنچه در دودل شکسته
در خون دل از مرده قلم زد	بر پاره کاغذی رقم زد
چند دست قاصد می داد	سوی سر عاشان فرستاد
مجنون جو بخواند ناله او	پاساخت ز سر جو خاله او
احرام حرم خدی شست	دیگر جستن ز بای شست
زبان و سورت طبعه آورد	وان مرده سار بر پیه آورد

ز قلم مجنون بشنید بیابانک ز باغ قالی نیکو رفتن و نذر کردن که کردید از بیان میسر کرد و یک جج پیاده بکزار د

چون باز سپیدم دین باغ	بشست بر شیان ز باغ
ز باغ سیه زیم آن باز	کردند ز اشیان پرداز
شده قیس جز باغ میسودم خیز	مراغن دو پاره بری تیز
چون از روی بریده سلف	کاه بید شد درختی
بزد خرم جو غسل نیاید	بکشاد بآن دو چشم پنا

دشمنده بصر بید ز باغی	چون دود جسد باغ بر جراحی
دیر بنشی ستاره دود	با انکشتی شراره دود
عباس خلعتی مرتب	کرده زنی خلافت شب
بانگی دوسر زو طلیف و سرور	نزدیک عب بنال میون
مجنون زان بانگ در طب	رقاص نشین طلب شد
یعنی که خوشیت فایم امروز	روزی کرد و دویسم عالم امروز
بر من مابشد بی پیاده	یک جج بود که صد زیاده
کرار بود به خاطر خویش	سوی خودم ان کفار خویش
چون راه بخند کاه می برد	وز می بخریم دوستی پیرد
دخود اجازت و خوش	بشاند بسند قبولش
سرمه از برکشادند	سرمه از که بود شرح دادند
کاه از چشم فراق گشت	کاه از چشم اشیا گشت
کردند دو غمشین و سر از	مستوق و عاشقی بهم ساز
میلی بر روی باد شاهی	مجنون بنفیر و از خواهی
ییل و سر شرف بر افلاک	مجنون درخ نیاز بر خاک

یی و بخت شکر افشان
 یی در حسن ناز بر ناز
 یی که شمع صبح خیزان
 یی که در عالم آرزو
 یی که در بر سپهر کو
 یی به سخن سپهر آوا
 یی به زلف و شک پر
 یی کل از کلاب شسته
 یی شب طغیان پندی
 بر دانه بر دوازده مند
 سر از که داشتند کشد
 یک در دل گفته کم اند
 درن خواست و دایع آن
 کای کینه در دامن شاق
 کلزار ارم جسمم کویت

همچون زکریه کوه افشان
 همچون در عشق از دراز
 همچون که ابر فیض ناز
 همچون که بش جان نواز
 همچون که کوه رخ دامود
 همچون که بار و غوغا
 همچون در چشم و اشک پر
 همچون خسی از سراب رسته
 همچون بساط و دیندی
 با هم روزی ز دور خشنه
 هر کجسته که خواسته نموده
 یک غنچه ناستگفته کم اند
 همچون به نیاز خافت بر پای
 ای قبله شیکو آن آفاق
 زوار جسمم متیم کویت

کیسوی تو حق تاج داران
 خفاں ز تو تاج هر سپهر
 سوسوی ترا زلفت شکون
 سجاده بت بختد کوشی
 بستم حبش او طبع و شادان
 گفتم که بجز خاک این
 بر من باشد که بنده او ام
 بکنایه بکام خود رسیدم
 زمان تو که بود دین کار
 هر که بود بسیر پام
 در کرد و جیب سر پاره
 یی زوی این غنچه بشیند
 گشت ای ره صدق منج تو
 هر چه بود وصل هم فروزیم
 روزی که من از تو دور باشم
 بر بوی تو شوق سپهر داران
 سپال لب تو رشک کوثر
 آشفته جوی من تر از همچون
 بازار چستگر فروشی
 اسیر ام در تو باد او
 او را اگر شود سپهر
 زین در بطاعت حج ایسلام
 رویت بر او خود دیدم
 بندهم سوی حج ز منزلت بار
 با پا روم و بسیر بیایم
 با شاه اسکان چه چاره
 بر خویش جز زلف خوش عجب
 ترج سینه من چ تو
 ان به که ز جسمم بسوزیم
 خود که که به پان شبورشم

تو شاد و بشنل رخ کرداری	من زار کج سپید کرداری
کشای رعایت خدای	خواهم که بخت جدای
مبارد اردتر مرا هم	جدا که رسیم باز هم
این گشت وز دیده خون گشت	کریان کریان و دایع جان

ز من بجز خون هیچ بسمه از اجازت خواستنی نیست

شریفت و فایده کردن	در باس عود جود کردن
بغزی که ازین بجه مدت	کین که از ان وفا بجهت
آنت همیشه مرد و جود	کایه سپردن ز عهد عهد
بمزدن که وفا بجهت کرد	مده فتن کعبه جبهه میکرد
از من و دوست بلای سر دای	شده بود که در راه پناهی
از گریه یک و بختی شک	کرد آبد بای سسی او تنگ
از بیک شاد و شکاف بخ	شده پشته شانهها بر خ
بودی کن باش کاه پناه	نعلین مراد میخی از خار
ساقش شده صد قلم خواره	کردی زمین را ره گناره

بر صحنه ز یک آن قلمها	از بخت خود زدی رتقا
کای قدش ز بس شایش	چون کور فلج بیداری شیش
کای بودی به پایش	چون نه بسته پا بران
ستای طش سراب بودش	وز آبد پا در آب بودش
باشش ز فیر ماه و خور بود	ایشش ز تراوش حکم بود
خوابش جفت از نعلیان	چودت و امن معنیان
مرغارش بوقت خواب	بر که جان کشیش قلاب
هم مرسد مار و مور باد	میرا که کوزن و کور باد
ویران و دوان فینش	یا او شده ان همه سباش
مرغاه یک را که دیدی	عزنی ز کنار خود کشیدی
خون از مرده ریختی بران	جدا که شدی یک شگرف
چون کعبه روان زنده میتا	بیک زمان شدی در آفتا
او بسته ب از نای بیک	ییک بختی بجای بیک
جشمش سواد که از دور	چون شد ز جمال کعب پر نور
آمد ز جمال ملیش یاد	ردا شد ز داغ شوی ز یاد

ز باطراف کعبه زو کام	نم گرفت ز نامه خانگی کام
از دخت بمانه شلا آه	از وقت روی خانگی ماه
زور در خانه صفت شوق	در کردن جان طعنه اش طوق
از حلقه غم در آن تک و دو	میخت ز حلقه اشون و نثو
آنکه ز دو دیده خون دل نخت	در دامن تر کعبه و نخت
کای پرورشین جلد ناز	دای عده کشتان پر دواز
در انجن عرب نشستی	بوزر مسه غم شکستی
روی عرب و غم بسویت	جان مر پست آرزویت
در بادیه توزیر سرسپک	اشاد سپهر مر از سرسنگ
شکی تو و شرک شیشه خانه	دیده ز تو کسپر جاودانه
یک حرمت بر سره سایی	در چشم زمانه بردشایی
از خون منبت سرزده کوشی	در دامن تن پرده پوشی
از پرده روی پناه منشش	بر تو بگری که آه منشش
از سرجه نه یک توبه کردم	بگرادم یک توبه کردم
مشتوق از آن که اویت پیدا	در دیده عاشقان شیدا

عمری بهر شش شش بودم	چنان و فاش بسته بودم
از سرجه مر شکست چنان	ستم ز سر کنون بشان
یارب ز سر بآب رویم	در حرفت بگم و در می شوم
و از سوای روی سیلی	وزد عونی آرزوی سیلی
بیت اسیدگاه جانم	سرای عسیر جاودام
بیت فروغ بخشیده	و آرام ده دل و میل
بیت چراغ زنده کانی	نوازه باغ کارخانه
اوشاه ولایت بکویت	جان تن عیش و مهر جوت
آاوشاپت بنده ام من	آاوجانست زنده ام من
مرکس زنده زوت مرده	مرکس ز کرم از و پیر دت
مرجه جان شونه یک دای	کز قاعده و فاش ازای
حاشا که نم بسویشا کوش	یک لحظه از تو کنم فراموش
مکنید بقدح جو محزون	اه و سر و پا بر بنه پرون
زین واقعه اشس جز خبر است	دنیا را او جواب بشت
باطراف که قرین بود	در وقت دعاش در کین بود

بشیند جوان دعا و زارش	قانون و فاد و دستدارش
دست نفع از خلاصیش شد	دیگر همه جارشای او بت
در محل صفت و سرودج ناز	آورد بکوی بلایش باز

وقت شدن قیل و لیلی از غش مجنون با وی
و منع کردن وی از ملاقات با سیلی

غش نوزد مننی مجازی	این پرده زده بنوع سپاری
کز کعبه بازگشت مجنون	باشوخته از آنجا بود افزون
محل بیایه یی الکف	سر رشته وصلایت پرده
آمد بشش یافت پیش	جوان و خیال او همیشه
چون سرزدن آفتاب خاور	در راه طلب شدی سگاد
آیند و فانی سپهر گرفته	راه بد دوست بر گرفت
جای زمی طرب باب	بودی بر دوست روز تاب
چون ظلت شب علم کشیدی	خود را بحبیرم غم کشیدی
در کعبه خود مت کام کردی	آسایش شب حرام کردی
مر چند که دوست را ندیدی	با او گفتی و زوشنیدی

چون یک جنبی برین برآمد	صد بار دل از زمین برآمد
ان واقعه فاش شد در خواص	گشت کپن یی اگاه
در گفتن این چنان روز	نام زبان کشید و غماز
شرح شد اینجا شدم	بهاور سیلی و پیر هم
کیش ز کمال مسد بان	در گوشه خلوتی که دانی
فرزند خجسته را شانه	بروی ز سخن گرفت اند
کای مردم چشم در احتال	کم شو ملک جاجت دل
مر چند که بسرخ برده داشت	در پرده دی سینه کار
کم دوزد پرده ز آغاز	کاخ کند در پیش ساز
مر شب که ز مشک پرده بود	از پرده در می سر بکند
یک کل بناب غوغا نیست	کز جنبش باد صبح نشکست
یک دانه نشد بر پرده خاک	کان برده گشت عاقبت خاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند	زان قصه نه منگی تو جویند
زین گونه حکایت بریشان	رسوایی است قید ایشان
بشیند صبا سحرز مبل	آوازه پرده داری کل

بر روی خنجر سپید و بکشت
 زان شش که این سخن شود فاش
 گوئی کن از آن زبان دم
 دیر از چو پست شد ز کیم
 کرد و نمایه شش ز مهار
 آتش نشان در پستانه
 چون شعله بست خانه کرد
 بر و از رقیس عامری دل
 رفت ز درت نه رای قیامت
 لیکن تو کن برای کار
 یاری که از دبدول غبارت
 سپند بگردن خود این بار
 در تنه عفاف باش مستور
 پستور که رخ نموده باشد
 آسوده بود بطرف کلزار
 آن پرده بر و درید و بکشت
 افتد سر کلاهت او بپاش
 بر و درق کان مردم
 از یک دو نم در شود غم
 بشتیوانی شود کونیا
 تا برده غلم سبب خانه
 صد مید اگر کنی نیزه
 و ز محبت او امید کبیل
 تو کعبه رقیس بوقیست
 از پهلوی خود بپس کن این بار
 یارش کنی بت کرباب
 برداشت این غبار کده
 دیگر شش بخانه دستور
 چون غنچه نامشکست باشد
 رسوا نشد بگوئی بازار

و از دم گشت دو جبهه چون کل
 از طارم کلش شکستند
 کرد ایندند که در کوی
 هر چند که دامن تو پاک است
 آلوده هر کان جابا است
 از اگر زور و سپهر طاقت
 از در و سپهر عصابه رتن
 یی میگرد پند شان شش
 ایشان با قیس بر سر جنگ
 ایشان بر قیس نامه کوک
 ایشان با قیس آب و آذ
 ایشان ز برون به بند کرب
 چون دو به یار آن دلفروز
 افتد دو چاراه غمخیزی
 روی که ز سختی و درشتی
 زان غم عشق و شوق میل
 با شاخ کیم و دست بستند
 بر و در بر زه اشش ز دوی
 در طعن عاصبت نه پاک است
 افتاده به زبان با شش
 طبعش خال را غرافت
 بهتر که بر عصابه بستن
 از اش قیس سین بر جوش
 یی است قیس با دل تنگ
 یی او را جان دعا کوی
 یی با او جو شیر و شکر
 یی ز دوان بهر جوشت
 شد قیس و آن بر هم روز
 جو غم پر بست کوزی
 شاید منتش بنگ بستی

از کیش مکشس حوادث در	فرستی چون که وز سنی بفر
خالی سحر او ز پیر مجر	عاری تن او رستر میز
و اما نه دلب دل نه خندان	چون فرج دهان تنه زان
بشمش جودان بحسن کی نه	و دجال او شکی نه
زان صورت زشت و شکل	خالی پیش او ناد و دل
کاکس که غمت چند این ای	خورخشی گیش رسد بوی
چاره جراب دل برشیا ن	شمس ماه مهر کیشان
آن در زده شب غیرت	ناسازی ما در دهرت
کشی بنکر چه پشم آمد	بر ریش جگر چه نیم آمد
ز عشق تو داشتیم دلی ریش	شذخه جودیت بران شس
از یک شب فوت تو هم دل	میوخت بسان شمع محفل
کنز که کشد باد یا سپال	هم خود تو کج که چون شود حال
از آمدن تو صد بلایم	کز آنکه رسد به تنگایم
زانی ترسم که ناسندی	تا که بر سادمت کزندی
مجنون جو شیند این سخن را	ز دچاک ز در دپرسن را

جان و دلی ز غصه جوشان	پرگشت بدین نوا خودشان
کای دل بس ازین صبوریش	از صبر نه صبر دوری کیش
کرده تو کرد دوست غمت	آن روز قبول غیر کم نیت
جری که بود مرا دوسر	وصل است و وصل نیز خوشتر
هر کس که نه بر رضای جانان	دارد سوس نای جانان
و دعوی عشق نیت صادق	نتوان تبش نماید عاشق
عاش که بود ز خویش رسته	بر خود چه آرزو بسته
امداد بجا که نادرادی	خالی ز غم دست ز شادی
خاریغ ترا بید این از چم	بنهاد پسری کج تسلیم
از محنت روزگار دل غم	بهر چه رسد زیار خستدم

خبر یافت پسلی از ملاقات کردن شب با مجنون
و سیات کردن وی بران

مجنون جو بکم آن دلخوا	مردم شد از زیارت روز
تا روز غمش شب رسیدی	صد ره جانش ب رسیدی
شبها لباس شب روانه	کشتی بره طلب روانه

نزل به یار کرستی	و انجا مرشد و ارگری
برگاه که یافستی بحالی	ب کجای ب حال
کنستی ز فراق روز با او	صد قصه شینه سوز با او
هر چند ز بحر غمش بود	با این تک و پوی نرغوش بود
کیش بهم آن دو پاک دانا	در شور عشق نیک نمان
بودند نشسته سرود تنها	از آفت در میان تنها
از غم و دلان حی جاسنه	د شیره عشق به گاسنه
بسته آن شکسته حالان	بهم زدند و خسته نالان
بر صحبت تنگ ن صبر	و اندر حقش ن گان بود
آری نیکی ز به نیاید	هر حاله جنس خویش نراید
چیزی که بود ز سر گویای	که کوزه همان تراود از دای
انت ز جگر پاد سیسی	کینه که دید ساخت سیلی
شد روزی که بخلوت راند	بش بهش فغان پر داند
در غم خشکش آتش اوخت	زان شد سخت فرمش بوخت
آه سوی سیل آتش افکن	دان را در شبانه ساخت روشن

بهر ادبش کشاد بخ	کل را بطیانج ساخت رنج
چون نیل و فرزندم سیلی	کردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت جوبه تر بر آتش	کل خاست ز جوب کلجش
مردم میگفت تو پسیلی	از هر چه ز عشق قیس سیلی
مردم میگردد ناله زار	لیکن نه زلفت ز وقت یار
مردم میرفت از مرده خون	لیکن ز فراق روی نمون
بعد از غم یاد کرد و گویند	اول کبدال آن خداوند
کز پت او پت به رخ افلاک	آورد و رخ نیاز در خاک
هنگامه بدو امع کاشش	مع ز به امع جاشش
را که بخت به بان درگاه	ز امر او صفات و دانشگاه
کز جرات قیس ازین غم آباد	خواهم غلیف بر و زیاده
او گیت که گاه به گشام	و طوف حیرم من زنده کام
صد دایم نند ز حید و کید	تا طوف خال من کند صید
کرد او عینه داد من شش	دری بندم من سپهرش
در بکند روی از ستیزه	محکم بندن ز تیغ و نیزه

یا پای عهد بروی ازین	یادست کند ز عمر کو تاز
بمنون جوارین حدیث بجا	اکتا حیثیت هم در آن روز
شد عرصه دهر تنگ بر دی	زد غصه بحر جنگ در دی
گشت از گت و بری بای و پست	وز جوت امید لوح دل
نشت و کشید پای بان	از رفتن آشکار و نهان
نی از غم حشیش از غم یار	کز جور چه بیند از دار

دختر بنون بخانه پیر و زنی که در میسایگی سلسله بودند
کردن پیرمیل آن پیر و زن را از آنکه بخسوزن را در خاک انداخته

میسای میل آن جمید	سے بود زنی نه زان قبل
از گرت غمش و دوشش	در محنت پر کی غم اندیشش
بر داشت شور از سرش پای	وز دی و دستیم ماند بر جای
بود ز بیم غم و بهر	هم مدد که کند هم بدن غم
بمنون جز و وصل کنج محرم	کردی چون چرخ نیل آن ام
غم خانه نوی مقام کردی	در خدمت وی قیام کردی
آن مرد و دستیم را جویدی	دست شست بر کشیدی

بر کشید به نشان نواوی	بر سیم و زرشک و پت و اوای
مسایه ای بجای شست	چون مسایه یار فرشت از دست
در لب خود بر یک خاک	در باد تپش جان و غناک
جود از یک تری آب	بی آب فاقه در لب و آب
وز دست خود پیرا کردی	ترکی بر قیل و قال کردی
نظار کی جمال او گیت	نفس جوت و حال و جیت
آین دلاب با که دارد	پوند و میال با که دارد
بامن خورشیت پت یاسی	چون من و کریشیت یانی
محراب که طاق ابرویش	وام دل کیت کیویشش
در کلام که میکند شکر ریز	سلسش عقیاب خد آینه
بر کوشش که میشو و کمر بار	درج که شش بوت کشار
اکیت شست بش رویش	من میوزم ز آرزویش
اکیت لازم و دماشش	من می میرم ز آشیاشش
عاشا من و ممیشین او	با آن همه ازین او
زج و طلش ز دور پنم	این من بخانه ات نشینم

این گفتی در بر زمین فیا تو	وز سرش سیل خوشای
چندان زد و دید اشک را	کش تاب کرستی نازی
ز بی تانت برفی از سرش	کردی ز سر جهان فراموش
ان پرورش رخ ز آبی	شیش ز دید سره خوا
زان خواب جوشش آمدی	رفتن کردی بجای خود ساز
مخروم ز یاد روزگار	خزاین تک و پنداشت کاری
یکن تلک ستیزه پش	کش پشه مین بود میش
یک داغ اگر چه نماندش	برافت ز دم این برادش
بسی خوانان قدم نهادند	بش پیش زبان کشاد
بایسته ادبانه کشد	کرد وی را استانه رفت
کین بدش در بگو شید	در طعنه پرده زن خورشید
کای شله کس این جتن	دکار من این جادارست
ازا که پیر و نام و شکم	بر جام شرف کند پسکم
در خانه خود چهره ادبی	کر بار در درین کاذکاه
کردن رضای و دراری	میدان تین کس پنداری

چاره جو آن قناب بشید	بروش چونی قد آب لرزید
مجنون رسید دل و کربار	چون از زده دور شد جویبار
زوبانک که ای خسته خزان	از ارمین شکست پسند
و کمره خانه ام پیمای	در ساعت خیدام من بای
بسی بود در مقام یاریت	یکن پریش کین از اریت
او میرفتید من که ایم	باصولت او کجا بس آیم
تغافل ز جان پیش ترسم	بر زندگی و پیش ترسم
و یک ز دم قدم که دار	رازم دم راپت دم که دار
مجنون ز غیث او بر داشت	کر این کرین بزرگ کت
کای مادرش این چه کار	کز مشیت دم نکارت
دهانه نسبت نیبان	خویشند هم مرغ نیبان
باشد ورق ادب درین	خط بر ورق نب کشید
دکوی خود و بیسیم بود	زین روی بیس تسلیم بود
و اکنون که ز من بتافتی روی	از جان و دم ترا دعا کوی
از کوی تو رفت بستم انیک	در ورطه خون شستم انیک

شاد آدم دسین برقم	با حال بیان بسین برقم
دارم زویشم انکه کای	کافه سوی لیت کاسی
یاد آوری از غیبت من	وز محنت بی غیبتی من
کوی زبان من و عایش	خواسی ز برای من تیش
کر بر پوت اجابت آیه	این عتده ز کار من شایه
درست ز فراق او میرم	و امن میانش کیرم
این نکته بخت و شش تابان	دشت زده روی در پان

خشم گرفتن پسلی از جنون بخت آمدن و بخت نایب
ابداد خواستی بر کاه خایند رفتن و سوکنده در اکثر ازین

برون مانع دل رسید بجزون	از فحبت ان کنار موزون
مین بر بزرگوارش	ان در حق بزرگ کاش
کیست که خورده بود اول	از قفله پوشد سبیل
بر غایت مبتغای سوکنده	محل بر خینه افکنده
بر خواند بر پسم داد خوا	ایناند عیش را کاسی

کر عامرین سینه خوی	در پت و غزل به پیه کوی
دشت سری بزرگ و ساکس	بر دیده با سس نام و ناموس
از قاعده ادب فاده	خود را بجهت لبت نماده
اکفند ز روی راز پرده	صد پرده عشق تیار کرده
دارم کوی یکانه چون	از چشم زده زان سپهر
سدره مجله کوی	بجوبه پت خوب روی
جز آینه کس ندیده پیش	نپسده بغیر شانه پیش
آن شینته رای دیده	رسوا شده دهل دیده
در پس که زنده ز عشق اودم	آوازه او گرفت عالم
در جلد جهان یک انجمن نیست	کافیه سرائی این نم نیست
دش که بیان جان شایه	در سینه من بجای جان
از پس بندل سرایه ازا	پرسافت ازان مر جبارا
زاده شد او بخانه من	فرسوده شد استپان
نعل حلقه زدن ز در در	بایش شکم بر در
کرد در سبدم در اید از بام	بجوش راغم قدم زنده شام

مسایه که ریخ او کشیده است	هم زاده شش جان سید
چو تو که رسد بنور من کس	از چرخند افروز من
حسنه او بجایه عنایت	بنویس میر آن ولایت
تا قاعده کرم کند ساز	وین حاد ث از نرم کند باز
دانت خلیفه شرح عاش	بیزشت بوفی آن شاش
چون میر ولایتان رگم خوان	مرکب سوس قیس قوم اورا
از دانت بساط داورى	ز دباک سران عامری را
قیس درش هم نشیند	ایمان قبیله حله بستند
منشور خلیفه کرد پروان	معمون وی آنکه قیس مجنون
کز سیلی و عشق او زندان	پروان نهند قدم زانجا
زین بس پی کار خود نشیند	بر خاک دیار خود نشیند
سیلی کریان غول نخواهد	سیلی جوان جل زان
پا باز کشد زجت و جوش	ب نمز کند زکت و کوش
بر خاک درش وطن سازد	وز ذکر وی انجمن سازد
نابر دستش ترانه گوید	ز باطلش فغان گوید

نزل کند بر آستانش	محل نهند ز داستان
آتش ترند بهود پستی	باشن کند سر دوستی
ورز آنکه خلافت این کند کار	باشد بملاک خود سپند اور
هر کس کند بتش آنک	بر شیشه ستیش زنگ
بردی است و قصاص برادر	بهر کس نام و خاص
این واقعه احوال دین	معمون مثال را شنیدند
بر قیس بنان در ذکر دند	چشم شست فراز کردند
کشید که غور کار دیدی	منشور خلیفه را شنیدی
من بعد بحال دم زان	بالا تر ازین سخن محنت
کری نشوی بین سخن راست	فوت هرست و مال غیاث
بر مادر و بر پدر عیشی	زین شیوه نامربوب بازی
سیلی و پدر اگر ستیزند	خون تو پدری کن بریزند
مارا جوده ستیزه روی	امکان نزاع دکنه جوی
مجنون ز سماع این ترانه	برداشت نیز عاشانه
از سر مرده خون دل روان	بر چهره زرد خون فشان

خود از زمین خاوری میکند	در در طنه خاکپاری میکند
بچسبد جو مار زخم خورده	افتاد جو مورخیم مرده
سروش ز سر روان رفت	مصروع آسار خویش رفت
گردش بر خلق طبع بسته	در طنه دانش نشسته
دور ز غمش نیست در خون	شد شیوه داور کی گون
دستور حکم تشنه است	منشور خلیفه را فرود است
کین نامه که زیر کی فرود است	قانون سناش اهل بر است
جز بر سر علقان قلم نیست	ویرانه سپه ای این رقم نیست
آورد افتاد بر در خاک	چپ راه نهاده بر در خاک
جون پیشش ز سر بردن شد	سروش نشید رمزون شد
باز فدا عشق ساخت جو شک	شد باز پیشش آتشک
ما کرم روان راه مستقیم	عزت زدگان شاه عظیم
جو عشق خلیفه نیست مارا	بروای خلیفه نیست مارا
ندان ای که روش بایست	گواه بود خلیفه را دیت
انجا که محاسن ما گیرد	شمار خلیفه پر ریزد

ما طایر سدره اشیا نیم	ایای زمین و آسمانیم
زان دایم که شکست سازد	از پیوستی چه قوت سازد
یسی جودون جان نه پای	دور وید و کم کند جای
کو بند بر خلیفه ره را	بستان زوی این او جلوه را
نیست چه جای این خیال است	مهوری من زوی محال است
کرم دوی جو سایه در نور	دور پست کمن شوم زوی دور

پنجم درستان بمنون پیش به تایللی را برای وی پیشگیاری
ناید درون پردن عیان بتیید را بخت کنایت این معنی

شاه این دوس طناز	شاهکی این چنین کین ساز
کان پی پر سباه اندوه	دریل با سپاه و جگر
گرشته جو کرداد در دست	باباد بسان کردی گشت
جون مانده برون ز کوی سیلی	جاسنه پر از آرزوی سیلی
بروی دل دید و تنک و تارک	از دوری او برک نزدیک
یکجا دو دشمن نبودن کام	مرحطه سوی دگر زدی کام
در ادنی کرم ریک چای	بر آتش بر شمر زدی پای

بر کوفه فکنه سایه چون یخ	میداشت قرار بر سر تخ
گیرم که ز غم زبون توان بود	بر آتش تیغ چون توان بود
هر جا که سیاهی بریدی	چون اشک بسوی او دیدی
یگر خستی و حال کردی	ز رسیدن زو پیران کردی
کر یک دو سخن زوی خستی	خاک تو شش برید ز رفتی
در آن دامن کشیده ای زوی	چو نه سخن بریدی از وی
عاشق و برین گذشت کینه	بست و قتل و شمشیر پنه
شرق آمد و سیر از برون	همچون قلش علم نمون کرد
شاید که رسید اندیش	ز کلام سوزی قیل و میش
ز ایمان قیل و حبت یک تن	چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت ای تو ام امید یاری	دارم تو این امید واری
کز من به چه بری سپلای	و ز پی بر سانش پایی
کای غل من از تو کشیده	از پرورشت پیر رسیده
همچون کلم سرشته پیت	مغنمون و لم نوشده است
باشد من تو تر جود دارم	من خود کجاست این تر جود دارم

پرانه تیغ عسرم از تو	آبند سپهر تیغ عسرم از تو
ایم ز تو غم زبون تو دیدی	دارم تو این زمان امید دیدی
کز تو رسیدم غم تو دیدی	آباد شود امید دیگر
یخی که مراد جان من است	چو زنی عبادان من است
در جلد عشقش شانه	چون چشمم به من در برانده
از فرقت او چاکم در روز	دل خسته و سینه چاکم در روز
بند بر او نباید جامی	کر جان نه دای من دای
آخر طلب رضای من کن	و دم بیکر دای من کن
کو باید برش که کین نوزاد	با من که جان به بین سپرداد
دست ز برای من کنه پاز	سازد غلامم سرافراز
باشم بجزیم اقرارش	و داد نکش زین غلامش
کنش که ترا نبه بخت	و ز نسبت او ترا کز بدست
من سوختم از زنب چو حاصل	خز محنت روز و شب حاصل
خواهم به من شود ز تو نیک	با من دم مهر میرانی نیک
جو کینه و ریت نیت ظاهر	مهر و ریت نیت حاضر

از غم ترسم شنیده باشی	خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بنا که مردم اینک	جان از دست پردهم اینک
قدم نه ازین سوای نیست	انچا که منم به جای نیست
کان ادبست خاکه پاکم	ز لالیش طبع پاکم
نیکی که بفرمودنت جانم	آینت در دو سوخت آم
ازد از کس در نیام	ز دست که ز غلط نیام
در نه چه کرکی کند که مر می	از دغدغه های طبع فردی
از بهر زبانه سر نه انجام	در مر خط طلب نه کام
برش شدم این قدر گدای	از دور کنم درو گدای
اومده سریر ناز باشد	آزاده و سپر ناز باشد
من ناک صفت معانی بشم	اشاد و بیایا بشم
ان در تمام سنگم و کاپت	کر این ز حضور قیس بر جاست
زبان ستمت که از پر کرد	اشراف قید را خبر کرد
با کیه که اتفاق کردند	کیست بر اتفاق کردند
سوی به شش قدم نهادند	وان دفتر غم زدم کشادند

باله سخنان قیس کشد	بر غم که گشت به داشت
دانست چه که حال او پست	بر روی نهاد ایت و بکرت
کش کار و با پست خوان رسیده	ز محنت دل بجان رسیده
باینه المشش به بیان رسیده	آن به که کون میان به رسیده
در چاره کار او فروشم	جدا که توان بود بشوم
دکت نمیش زدم مقصود	مستی و مشش ز جام مقصود
مجلس نه روی پارت	وز اهل قید مر می خواست
پران بقیس طبع شینی	خردان به طبع طبعی
را ندان ز آت و یه سیلی	تا و افی خیمه کاه یلی
آدم به شش خبا که دانی	واکنده و بیاط میمانی
خدا هم ز هر طرف رسیده	خدا مناسب نزل شان کشیده
بون خوان زمیانه برگرفت	افسون و سپ به گرفت
هر کس سخنی که در انداخت	پرده ز خیمه خود بر انداخت
از هر جانب چنیده انداخت	مرتب سخن بآن رسیده اند
کز مقصد خویش سخن حکایت	گویند به پرده کنایت

کشت این سر او پست	با نرود و صدای کپوت
آپت اگر پنداریش باز	بنو و بنده او می سوزد
طالق که ترا بر دواق است	در هر دمنی بنام طالق است
آفت که در دوشش دو باز	خدا که در چپان شود ترازد
و طالق به نام نیست است	آینه ان جمال جنت است
بکند بظن روی بر جبینا	هر چند که کل و شیت تنها
چون سبزه بسکک او در	بیش نذر تو خوشتر آید
دانشگاه عبید زبان شاکی	کردن سپیدی میزبان می
کای است تو رخ غل کند	می عیب از نجات زده
در پرده تر خفته است	کرشم دلت به شکاپ
با که بود که هر دست	و شیر و جوشاخ بکند
است و زده و رخ باشد	کین کند بر مرغ باشد
بر طلیان شب عینای	وین مرغ بر بشت و کبش
طاقت و به عطیعت	با طاق اگر کرس که خفت
قیس بریت این کان طاق	چون نخت به بند کیت شتاق

در اصل و نسب یگانه	در فضل و ادب فنانه
مخوش ما زین مراد پسند	دانا که داشتیم و فرزندان
بپذیر به دولت غلامش	زین شد زبان رنج کاش
ان چون عورت و این شسته	از جگر ده تیغ سرشته
خوش نیت و شش را که از خود	چون دیو بود همیشه مجبور
لایق هم اند این دو کر	شفاق هم اند این دو اختر
یک درج به اپت جای ایشان	یک صبح حرب سرای ایشان
آمین و فاد مسر بانی	گفتیم ترا در تو دانی

ابا نمودن به پرسیلی از پند و اندون ای مجنون

ان دور ز راه و رسم مردم	را که در دور رسم مردمی کم
ان دین او بجای دل سپیک	از دین دل هزار و ششک
مطهر بنشین به غفلت	طیاره سپور راه غفلت
از تیر کس که درون خود غرق	در آب سیاه باقی فرق
از شاعر دانش او فاد	بر جمل جملی ایستاد

فایغ زخیال عشق از ی	آسوده ز حال جانکه از ی
نی داغ محبت کشیده	نی جوئے محبت کشیده
دردی فلک در سدم از دم	طاف مشکین و عاشق غم
بین گریس کار سی	برسم زن و در کار سی
مر خند کش از لب بر بود	لیک از پر پیشت بود
رم پی داشت بر وی	صد منت و غم کاشت بر وی
چون در آتش آن قید شد	از در آتش شان غان عید
بر آردنی کشت و چمن زد	صد قد چشم بر چمن زد
اکس کجند و دل خواشه	ابر و جو کره زند و جوشه
کنت این جخیال نادیت	چون خانه ملکوت شست
کر این طلب از نخت بر وی	در کیش خود و ریت بر وی
امروز کو چست زمان	پر شد ز صد ای تیانه
یک گوش خانه در جهان باز	خالی ز سماع این سحر آواز
طغان که هم پناز گویند	این قصه کج خانه گویند
رخان که بنای دوش کوشند	پناه برین خوش و نشند

ز صبریت حال کاند هم	ز صبح که نند اساس تعلیم
باشد بر این زمره باشد	پسو این ازین ترجه باشد
این پرده شریف است	عاشاکه پذیرد این طاف
بر کوه بلند در شب تار	آتش که بر دمنین آوار
ز اهل خرد این سس امکان	برشیدن آن کس بر امکان
ز افلاک و بخت پاره پاره	شیشه که شود میان پاره
بر قاعده نخت کرد	کی ز آب دانه در پت کرد
زین کف و شادوبت ندید	نیزید و در طلب به ندید
آرایش دامن من آمد	عاری که بگردن من آمد
من صبر مرا بن که اید	عاری که بر سپهر میارید
پسوده کب ابرم من ای	بر سر ز سپهر انکم من ای
چون دید و خود به سپهر	ان شکر برید و پت خارا
چون دعوی دل و می پذیرم	ز انکس که بد نشاندیرم
نشت و درش ساز کار	با انک زنده خد نک کار
ز ان روند هم بیار اوشت	من شتیکم کنون ز یک شت

در مذبح رود و سبکبار	باری بنو و گران تر از غار
در بار گران میکنند	دین بشت نمیدیشکنند
چون عامر این نشسته غاش	پشت ازین محال شایش
بر آذرب بسته بر کر فله	آمین سخن رسیده کرد
کشت مدیث عار آ چنه	زین پند افخشا را چنه
قیس مری بختر مری	وزا ایوه مری جری
عش که ز دیت مری پیش	مان تا کنی و سیل عیش
خود عش که جای قال قلیت	بر پاکی طبعش دیت
آول نه زمیل طبع باک	که ز اش عش سوزناک
در باکی طبع نیست عاری	بر جز فخر از ان غباری
کنتی سیل ازین پیانه	رو کشت از زمانه
رو این او بگو که ام پت	کز عاشقیش بلند نام
کو یا د که ایت وجه و حالش	بر دعوی عنت و جاش
مشو که اگر جیل نبود	عاش برش زیل نبود
درست جیل نیست جیب	با کیزه ز وصله و ز عیب

زود آتش عش او میرد	مشتوبه او زوال گیرد
بناکه مقام افخشا پست	زین مرد و صفت بگو عادت
بر بند کویس کنت و کرد	ولا که جمال او کرد
ولا که اگر نه از باشت	زین پان نه سخن از باشت
ولا که جمال	نه عیب بود در اولی عار
دن کج رو کج خف و کج دل	از دایره کبیش منزل
چون این سخنان راست شنید	چون خبران ز راست رنجید
شده جواب آن بردید	کشت و درون زبان کند
کشت بخدا سپه نه اسپه	کزای نه پست هیچ جای
است جای و جهان از دور	تنه نه جهان که جان از دور
مرد که اگر چه زوقی نیست	یک ذره از خوش کنی نیست
دیگر چه پیران مر پس	ثابت بدان من اول
دانش و دزدان دانش آموز	میش و ازان پیش افروز
پرواز و شکسته بالان	یز و شکن خاک پیکالان
دیگر چه ان کو بپکن	از جیب کعب تا کوک افکن

مردان که دهنه نرنگ سپهر	پروین ز شکار کاو تدبیر
از حیله ستم عهده خوار	کوتاه ترایشان زبان بکار
کز بیل کمر درین تک پیوی	خواهید بر ای قیاس کوی
و از او جهان جا پاریز	زبان کار بسته قضا نماییز
یک روی وی و هزار مجنون	کو پست زوی بر مجنون
مجنون که بود که داد خواه	در سیاهی من مراد خواه
جان وادون او بیست واد	مردن ز فراق او مرادش
با من در این سخن کوی	کلام دل خوشی من مجریه
زانکه جواب او شنیده	از در عتاب او کشیده
نمید بخانه باز گشته	باقی حریف راز گشته
هر قند گشت بود گشت	هر کل گشت گشت بود گشت
ایه و بیال یار از وقت	و آرام دل و قرار از وقت
از گریه مجنون و خاک بیخت	در شنیده در دناک میگفت
بیل جاپست و من تن او	یا رب بروان روشن او
کاکش مراد و جد ایاخت	کاری بر او من نزد ایت

در خیس بار سک	وزن کیش با بر سک
و انگر که دم نکار کرد پست	دورم ز دیار یار کرد پست
جانش بودم نکار با دوا	و آواز از سر دیار با دوا
و انگر که ز نفیست منگی	بزد شک ز آتم از دور منگی
با پنج سگاف شک با دوش	سر در من پلنگ با دوش
زور بال من جود در خاتم	ش شک ز اخای م
و انگر که به تنک نای من دور	رویم جو کین بنای من جور
با دوش ناخن جد از اکت	دستش کوه ز غارش رشت

این منی مجنون را در بادیه و بروی رحم کردن و وعده دادن
که پس را برای من جو اسپه گار نماید و ابا کردن به جیل از او

پس اگر پس این صیحت	این نامت برون و ازین
کادم که ز کوی چشم مجنون	دور از بیل نشسته و من
خوبی دین جانش	کردانه از آبی بود جانش
ناقد حسیرم می بروی خانه	وز خاک قبیله امن افشانه
ش آسوی دشت و بگفت ای	خار کن کوه نام راوی

در هر نفسی صبری بود	در هر نفسی صبری بود
که داشت دین سپاد خیرا	که داشت دین سپاد خیرا
شبهه که خیال خواب کردی	شبهه که خیال خواب کردی
کردی رنجهای کور باین	کردی رنجهای کور باین
هر هیچ که بر زدی سر از خواب	هر هیچ که بر زدی سر از خواب
خواب از کاس لاد خوری	خواب از کاس لاد خوری
یک روز بر من تن بر خاه	یک روز بر من تن بر خاه
زنگشت بران قلم سے زده	زنگشت بران قلم سے زده
بر اید و زنت شک نشاس	بر اید و زنت شک نشاس
بیرغبت ز خون دل تیر پیش	بیرغبت ز خون دل تیر پیش
بر یک جو نام او خوشی	بر یک جو نام او خوشی
از نیل به پیشیش پاک	از نیل به پیشیش پاک
آن طوفانم رنجهای گرفت	آن طوفانم رنجهای گرفت
دین بر مقام دور کارش	دین بر مقام دور کارش
ناله زکر و در رسید	ناله زکر و در رسید

بر گونه زین مس پوران	بر گونه زین مس پوران
زلف ناسه اوان میانه	زلف ناسه اوان میانه
از دست کریم نیم عطای	از دست کریم نیم عطای
جون هر روز ما زرافشان	جون هر روز ما زرافشان
در غنم بند جون شایا	در غنم بند جون شایا
با خوش لبان بشیاری	با خوش لبان بشیاری
در مکر و دلاوری شیر	در مکر و دلاوری شیر
از افسر ملک سر ملکش	از افسر ملک سر ملکش
نوفل خود را پیش کشی	نوفل خود را پیش کشی
بر خاک پشت پیشیش	بر خاک پشت پیشیش
ان نام کدی نوشت میخواست	ان نام کدی نوشت میخواست
دانت منته را ز اودا	دانت منته را ز اودا
وان ماقم و سپو کوشش	وان ماقم و سپو کوشش
بر مال و پیش ترجم آمد	بر مال و پیش ترجم آمد
کای نخت نشین خایه یک	کای نخت نشین خایه یک

دکر و در بشکار کاران
جون مجسمه یکا زنده
زنگشت کریم کر کشی
جون چرخ هیچ کور افشان
در هیچ لقا پیش میا
باتک و لان به لوار
در قطع امور ملک شیر
وز کج نوال هر پیش
از دخت فوج و میوه ار
بجاء زبان بخت پیش
وز صاحب نام حرف میراث
مشت و عشت ساز اودا
وان گریه زار و زاریش
کریان شده در حکم آمد
ای حرف و نشینانه یک

زین تم نیا کشت پند	زین حرف مو پس فشت خند
زین و سوپ خیال بازی	زین دغدغه محال بازی
زین حرف که یکیش بکشت	کلمات شد حرف دشت
زین ریک که میکنی خون ریک	زادی که یکتا بجز بسنگ
یکین پا قرین من بکشت	مخواب و منشین من باش
برکش نه برای چا پس می	تن لبش گفت صبری
نی خواب به در آونی خور	ی خب جو دیگران و بخور
تا از آب آب درکت	در شکل کان ره بکشت
در خور باشی بوسیل آن	لایق کردی پار و خوا
دیگر تر کنن نه عود دخت	با هر چگون سازت خفت
میکنند بآنکه از خود مند	محواره بنام او پست کنند
سکاج آوردم کون بکشار	کر زنگه سکنه بوفتن کار
بند بکف تو ان بود کم نمید	اکام تو خوش کنم برین شد
دکردن آن پری شایل	بازوی ترا کنم حایل
کاهی که زین خن بود دور	سپارده بزاری دوز و نور

زادی که خلافت سر بلندیت	باسجود خدی ارجمندیت
هر چند که نه بود پیارم	تا کار ترا بوند بپارم
هر زانکه برنگر ددان راست	غم نیست که زور بازو انجا
این عهده که بر دست خا	از نوک سنان گم شد
در کند بود سر سنام	ارتع مقلعش پام
بمخون جوشید این نرا	بکشد فشان خونرا
سر دور و شمشیدی آورد	فاطمه بخود پسندی آورد
شد چون دگران در فتنش	برداشت قدم خینه کاشش
از دم بشت و تراشید	غلت برشید و عطر پاشید
آن سبیل شکبار است	شد چون کاش از غبار
بربت عمارت را عجب وار	آورد شکوفه سرو او بار
نوفل با او به سیه کویان	بودی بر نشاط بویان
بر لطفه بانه نودی	نوسپ از ترانه پردوی
بر عهده دشت باوه خور	دلورسپه او زیاده کردی
کاهی غل نسیم خواندی	کاهی سخن از چپ رانیدی

یک خیزد برین خط جو یکشت	بمخون ز کلاشته تا ز کشت
آمد غذا و لطافت اول	شد بر کگلش ز خط مجدول
دری خطش سکر بنقار	بر نوقل و بزم او شکر بار
طافس رخس زیند کار	نخست او را ز باری
دیوانه لطافت پر یافت	تن پر تور و روح پر دای یافت
آشکی از سرش بر شد	پن شیشه شکنج کیش شد
آفت مهرش پارت	زبان که ز کیشش می خواست
شکل بر آردی سیل	بر سنگ زن سبزی سیل
ز غل شد ازین تفاوت گام	و از دلی او کف و دلام
آپا بر آید سیل آرد	پیش برشش سخن که آرد
سازد بنج سلسل او را	آرد بجنور نوقل او را
آه برش بران اسید	مرا سپردان آن قیل
نوقل برادر امتاشش	بنشاند بعد از آخر اشش
جون خان کشید و بکشاد	نوبت بنجی که از دلی شاد
مدت ز کمن در انداخت	و از غرض سخن در انداخت

فرمود که قیس نیک بپوشد	کار و زمر او و جوشند
بر تر باشد زمر که گویی	موصوف بر من که گویی
خواهم که پیش من تو هم	مناز کنیش ز اهل قیصر
منظر کن بنظر خویش	پوشد ای بگوهر خویش
بگذر که ز مال و ز جوی	جود و جود زمر جوی
تا در خلعت بیای خیزم	و انماست بنیر بای خیزم
باشیم من و تو خویش نام	صافی دل و بکریش نام
آن سخت جواب تیغ کشار	کشت و در سخن دگر بار
مر عذر که گشت بود ازین پیش	پیش برشش جانب خویش
گفت آن مرد او پشتر نیز	افزود بران سیل اگر نیز
از بس که بعد شد سخن کوشش	زد سین و نوقل از غیب خویش
شد تیز سخن بسان شمشیر	تندی در از زبان شمشیر
کای سرزد و ای این پاپان	بر بالک و ای خوشا پاپان
ترجم که بدین ست و ای	چون بی شتران ز پا و ای
خیز ای بایس حال خود گیر	زنگ شست بر آل خود گیر

زبان پیش کی آورم سبای	چون دور زمانه کینه حاد
نی بجز محبت است اینگز	محبتش مدتی و خسته تر
زبان موج شده بانی ذوق	ایمان قیلاست بوق
ان کو هر ناب را بنده	صدمت از ان بجان من
تا سپهر بر نشد از من	جشنی بود پیش مبارم
کاین شب عود منی او	حوران پسا طوبی او
کتابه عود پس کای شاه	بر تاب عنایتش ازین راه
رند که مانده در حبس	وز جنگ نه آن خیال جنگیم
روزی که زنی تو کسینای	مانیزه زیم دیت و پای
کرز که شدیم بر تو پرور	عیدی باشد خسته آن روز
از پیش بخا تو رستم	وز رخ شکسته در جستم
در زانکه ترا خفته دیت	دارا عظم ظفر شود دیت
چون برق جهم بخا به پیش	پیش که یکا به پیش
از تنغ زخم بسینه پاکش	آورده بخون نرم پاکش
پیشم تن آن عودس چالاک	در پرده خون و مجله خاک

و آسوده زیم درین شمع آباد	از نام و سپس و تنگ آباد
در خاک نیست به بخاری	کاشا و بهت کجای
بر شیده به آن که بسکی	کایه بران ز سال سبکی
زقل زماع مینش نو	جشنی سوی قمین در کشته
قیس سوزی سزوری کرد	در مکرشان ادا کرد
بکشد زبان جگر پرور	کای به سخنان خوش آواز
اوه که ز نای جمل نیند	در دید بهت غلغله پرور
حرفی که نه دانشش بخار	در راه سیاه روی آرد
زقل ز سخن جمل کوی	باخته سهر و سحر کوی
مغرت نه بخت مریدان	نفرت و کموت مریدان
از کشته او ورق سپید	روی دل ازین سبک سپید
ان میمن نسیم نیکو املی	نه باو برات بادشاهی
حکمت که تراود از دل شاه	حکمت ز نور چشم شاه
زبان عکس کسی دور مانده	در ظلمت شب ز نور مانده
سپت زلال زنده کانی	من سوخته رفته جانی

نوازش بر سر گران زو آب	ز روی خند پشته آب
من قانع از آن کلمه بوی	بیت کل طرب جوی
کز باد و مرغ و آواز آن را	دل با و جولا باغبان را
من دارم از دسین داغی	بیت بزم جان سبالی
یارب که باغ من بسوزد	آن کو نه جبرغ من فرود
کور آن رسیده دی و کبود	یگی سیکت آن سودان
در نه زبان بکلام زین نام	فریاد پرورد ز کاف نام
زین حرف زبانش کسل	نیت نام او به سلس
آلوده گنجشش مامش	بر لطف مهر پره نامشش
تنه زبان که جان نه اری	در زانکه بری زبان نه اری
وز کالبه تو جان کشیدن	خواهم تر از زبان بریدن
ز قطع امید خویش کردن	مجنون جو سماع این سخن کردن
گامش میشود میسر	دانت کران نال نوبر
کای سرم داغ و دوری	رو کر یکسان بنو فل آورد
آرم ستیزه را که از آن	در خود ازین ستیزه کارا

جند آنکه بطرف جوی بکار	ز روی خند در آب ستار
بر من در محبت کشاید	وز دور ترش من فایده
تا یک نظرش ز دور پنم	و آنکه بنیال او نشینم
سازم عمر از آن ذخیره	بر شب تار و روز سپهر
کش کرین نیال بکند	زین داعیه محال بکند
دید از روی و توان رسیده	بحون آبست و پیک گرفته
خبر و راه این سس سپردن	که اگر که دید پست و مردن
در پستی ازین حیات دیگر	در غمکه نه فراق می میر
مجنون نه پا خود رسیدن	نه در عمر امید دیدن
با نفل گشت کای پست	ای دهه تو سرب یکسر
ریخ از دل من گشت رفتی	گشتی و نکردی آنچه گشتی
لیکن ز دست از دست این	بر سر که نه کور و شست این
ناستیم علم بر فراخت	و اقبال تر علم پندخت
من کی و سر و عیش سازان	من که و پند و عشو سازان
این گشت و ز جای شش بر جا	و نقصان بنوای خوش شخت

دخاقت شکو و سان عام	چون شاخ خزان سید و جام
نرمید و پیشش بخت بد بر	میزد و خیار بخت بر سپر
خفتش بخت بخت زمان تنگ	و دو چاک فلک سینه تنگ
بون آسوی و ام بسته بگشت	زبان مردم در دنا دور دست
شد باز خفا که بود و میرفت	این زمره می سرود و میرفت
یسی و سر و عشرت و ناز	بمجنون و خنجر شوق پرواز
یسی و فغان بخت دوران	بمجنون و بخت یاد کوران
یسی و این و آن بیک رو	بمجنون و با سوان تک دو
یسی و سپکون بگو و زمان	بمجنون و بگو ریا کوزان
یسی و ترانه کوهر کس	بمجنون و منیر کوف و کرس
یسی و خوشن جنگ و درگاه	بمجنون و خواش که کرد و باد
یسی و جو و بخت و ادبی	بمجنون و بنار غنیمت حیا ری
آری کس برای کاریت	شیر برای مرغزاریت
دوست بهرم خریدن توان	ایران بادم کشیده توان
ان به که به نیک و به بسایزم	هر کس خنجر خود بسایزم

کل نیت ز غار بر کسیرم بانار زیم آسیرم

بمجنون و دشت گردیدن بمجنون و خطاب می با کرد و باد

ریحان شکن جرم این باغ	این جاده از نسیم این شاخ
کان لاله انداز در دست	از نعل و نعلی و برکت
آواز زمره کرده بودی	آواز دشت اکو و بودی
هر جا که کس ز دور دیدی	چون آسود کور از دور میدی
یک روز فرود حال و بختش	شد جای بگو سار بختش
بنا کرد که غار می کرد	در هر طریقه نظاره میکرد
ایه به یار سینه انگه	بر کو ز کریه سیاه انگه
شدش به بدن جو که بخت	قادر و جبر خود بخت
یکی طلبه کرد یارشش	آرد بحسیرم دل قرارش
کو چنبر و پان کند حال	از منزل یار و ربع اطلال
نکا ز کرده پروادی	بنو و جو دید که و بادوی
زبان خاک دیار یار بسته	پرده بر رخ از غبار بسته

شاد بجهده بر زمینش	بکش از زبان آفرینش
کای صرسنه کرد که در چای	بی زحمت پاریز غایبش
وی داشت زرد که چای	بگرفت و دوم پگون بچای
دبای تو که دوست کیان	دگر زوی جودت آبان
چنان شد از دوا غایبش	بر خویش دل نه از دای
بر بخت از دای که ایت	جولان زده بر سر اکویت
خیزان نعل ز خاک گستاخ	نه شلغ ترا به یه نی شاش
دین طرفه که ز باغ خیزی	بیر سکنه و برک ریزی
نه راه تو بی غبار مرکز	بسی بکایت قرار مرکز
اشاوه تو درخت جالاک	برداشته تو حار و خاشاک
همه جود و دوی نه دوی	دوری رنسیا بی کبودی
پرکاری کار شرف زنگار	چون قصه ارم ز تو ستون ار
کشتیت در آب و یخ بگون	تو تری و باد بابت کردن
برکت در آن دین نشین	ویران تو صید غبار حسدین
ارورم بسینه خرم	از مقدم تبت خیر مقدم

سویت که شست رنسیات	جان باد نذای خاک بابت
بر من زرد کرم که شستی	آرام من رسید کشتی
از منزل یار بسته یار	کایه ز تو بوی شک تا آرد
این خال که عطره محبت	چون آذین سایل است
کر از دور او پست بر سرم نه	چون سهره به یه ترم ریز
خاشاک کوشش شیم شکست	بیکان طری و عود خشک است
ز نا آتش من بزد کردن	بروی دل من سینه کردن
زان جان و جان خبر به دای	بکشای زبان بهر چه داری
ی او دل من ز غم دست	نه آه دل او بگو خجسته
از یاد ویم فراشی نیت	و ز حرف و فاش خاموشیت
مرکز که دم به دل نمانش	جنبه بجهت من زبانش
نیات به جای این سوایت	و ارم سوسی دلی محالیت
شبهه که ابجا کشد آه	سوی نهاسی که انگه راه
شکیت طینی کاشش	پسود سر خود آبر پستانش
اگر ده بیانش خوش آتشک	بر بستر غم سر من و تنک

بود او به عیش و پلو	من خسته خاک خوارم رو
چون روز شود خواب خیزد	بر لاله تر کلاب ریزد
اول پای او که میگرداید	دید چشش کوی گشاید
بگردش ز من بذل کیت	گرفتند جو من بران طلل کیت
از او که میکند بکاشش	در طوف بگردنیم کاشش
انجا که شود میشد خندان	گریه که کند ز درمندان
و از دم که شود زب شکویند	و از ان طلع که میکند
کاشی که بود و چشش طای	در راه طلب کوی نه بای
روزی که ندم بمحل	ز آب شاد کیت مازد کل
شبا که بخاندان است	بشست بپاش که است
پنا چشش کپان و من کرد	ز نایک سواد من دور
ترا بسک روی و من خاک	آمر صر و شکسته غاشاک
کاشی که بسوی او زنده رای	بر او بدست لطم از غای
چون خاک رسم بکوی و بر	غاشاک آب بسوی او بر
آبر سپرد او نشینم	یکبار دگر چشش منم

دیده که نیم بین سزاوار	که در مرا خوب و چار
پناهی من بکوی باد	وین زاری من بکوی باد
کای کام دل و مرا و جانم	پناهی چشم خون شام
زبان روز که ماند از تو دارم	آفتاب سبزه کی من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم	لیکن بکنم به چاره دارم
مرتن که ز جان بدایع است	تناسبت او از صورت است
خواه که ز جان جدا نمائند	لیکن چه کند شوق اند
بر نید که بر آرزو دم	نی صلح نه جنگ داشت پودم
پودای نه و جویت تقدیر	نی می جویش منت پر
زین بس من و داغ نامرادی	ادان شنیران بکودا
افتم شبها و نا توانی	خیزم محبت بر نیم جانی
و از دم که دل تو نیز غمت	از دست تو جاره ام برد
لیکن بکن این ستر که باری	ده دامن که و دکنج غاری
چون سنا تو بر سر حیاتم	ایوی سکنی بس از دقام
این گفت و جواب شاه خاور	بگفت طایب خینه زار

زادین بر صفت زمانه	بر هم عیب سیاه خانه
مسکین سپرد خود بخانه بنیاد	بر بستر خار چرخه افتاد
جشمش بر شب خواب نموده	پوشش فاش و غواش این بود

بار خستیدین چون غمناک از صیاد و آزار کردی بر پای

چون صیدم از غار از غور	بوشید زمین غلاد زور
اوشان فلک ز شب قیر	از صحرای قطره شیر
بمزن که خواب چندی	از خواب شبانه خیم بگشود
کرم از سر عازم از جیب	از خار مکر شاره جیب
از کوه قدم نهاد و دشت	دشت جوگر با پای کشت
یکباره ام و دو کتاب	در سینه می کشید آبی
می برد از جیبش زلف و مشک	وزیده می فشانده مشک
بینی که بود ز وقت یار	هر چه حنا من و من گرفتار
هر زده جیب جفت خویش است	و آسوده ز خورده و خفت چو کشت
بر من که ز جیب خویش طاقم	گرفته دایه را ز اقم

نخورد و در دوانی خواب	گر کوه بود نیار این شب
میزد همین خیال کای	تا کاه ز دور دید است
در مطمح آهوان نماده	از بسند و آبی سیر می افتاده
صیاد گرفت تیغ غریزه	چون تیغ او بر برش تیز
آه بر شکوه طبعین	صیاد و شتاب سر بریدن
بمزن جوید آه بر دشت	تا پیش کشند راه بر دشت
دستش گرفت و کرد فراخ	کز دشت تر واد میکنم داد
ج از زخافات بر دشت	از بسد خدایه از از دشت
بر دوز دشت لطف و بخشای	تغیش ز کاه و بندش از پای
بایش قلیت غیر راسنی	شش کرده سرشش پی رودانی
بر صحنه خاک که کش که زرت	از چار قلم رقم بخار پرت
نست است قلم درین شکایت	وزنت چهار اندکی نیت
از مشکین سخت بستن	عده انزاد قلم شکستن
ده طوق حنا جان کوی	لایق نبود هیچ روی
خلیت پیش عقل روشن	آن طوق کند نشش کردن

زین مظهر باز کش غمان را	وز کردن خود برون کن از آنرا
جش واری سبوی و پین	سرتا بدم بوی فرو پین
جشش که رسد به خدای	آسوده بود ز سر و ساق
چینا پست تنی ز نور مانده	وز پیش جشش و در مانده
ان کردن پا از کشیده	کایب کند کپش دیده
آن که بطوق نه و بیخ است	چو لاد و لاجه جای تیغ است
آن سینه که لوح سیم است	نی چون دل من سزای است
از کینه خلق پاک سینه است	پسینه او ترا جاکینه است
در پلوی او بلطف جا کن	دست پست از وجد کن
خبر جو تکم گرفت دست	کم زن قشش تجزیه است
آزاشده بند بند سپند	بکده از نشسته مهر چند
پن کردن دشت تاریش	و نه ان طمع کن از سریش
سر کش که بر دران بر دست	در بملوی آتشش کردنی است
افش که در ناف مشکبار است	چون ناف در پیشش چه کار است
کرد شکم طمع زنی خاک	چه زانکه در ان شکم کنی چاک

مجنون جو بقصد صید سیاه	زین کشت دشمنیه دام نهاد
صیاد اسیر قید او شد	چون صید کرد و صید او شد
چون موم دشش بزمی افتاد	انگشت دست تیغ بولا و
کیکن زغم عیالندیش	سے بود آسرو سوز بندیش
مجنون که نه جای داشت در به	نی بار عامه نیز به به
دشکر عظام و فرو مانده	طیبار بکله چو در مانده
زان کله گرفت کو سندی	از آفت کرک کی کرندی
تنگ کنشش از خوام و نه	سرتا بدم تمام و نه
آورد و بصید شب سپرد	پا در و عذ خواهی افشرد
کین صید که سوز دست میانی	در کردن چشم مجروح است
قیمت نکتم که جذبی از د	سر موی بکو سبندی از د
ان ظن شبی این با	از بهر خلاص ا فدا است
کمون پیشش به دست من	کاموی چنین به دست من
آسروش بجای سیدی	و انکه کنشش فدای سیدی
سکین جو رسش است او	معد بود به بخشش است او داد

بیش رسن از سرش بر کرد	از ساعد خویش طوق ز کرد
خاک قدش به یی رفت	یشت خویش با شک بخت
ای کردن تو جو کردن دوست	چشم و چشم برفن اوست
کرساق تو ای باق لاشه	از نسیم بود جو او تو انگر
گویم زبان راست کوی	صد بار که او تو تو او
تایار من سلیم باش	از دود تنخ هم باش
زور کرد دیار یار می چ	سبل می چن و لاری خور
لاری جو خوری بکر و کوش	میگویی جو من دعا شو
کان روی جلال تازه بادا	و ازاده ز عار غار بادا
سبل می چری ز مرغارش	میخورد غم زلف شکارش
کان سبل تر کسی میناد	یک شاخ از دسکس میخاد
آمو میرفت و اوسم از پ	یرفت طینل فستنی
بامم ده هم سری سپردن	آسپه به یار یار برده
مجنون نشیت زیر خاری	و اورفت بسوی غاری
آن نالار عجب یار میکرد	وین طوف بر غار میکرد

چون مرزشت و بر باد	آراج شب سپید آمد
یکه گیر را دگر ندیدند	هر یک بزین آرسیدند
حاجات کردن بهنو با شبان یی و خبر یافتن که مردان	
تین یی بی بی بارت پرون رفته اند و بش یی رفتن و ی	
خوشید بخت بادا	چون داد مراد نامرادان
یمن که با قبا به نه رخت	وز خد چکر کمر بخت
مجنون بسند از نامرادی	یکت بکر دکر و دوا دی
ییل میکت و راه یرفت	مراد سر شک و آه یرفت
هر جا که ز پای ره نوردی	دیوی بود از دور کردی
چون باد صبا سراسر کردی	سره ز قبار پاش کردی
پر شد دل ز داغ یی	از دی کردی سپه رخ یی
ناله رده بر آید از راه	سردار در شبان آگاه
دردانی خست و جو کلی	از چشم سپه یر کلی
سوی وارش بخت عیسی	اروید که کرک از دلا یی
از فرق بسوی و قدم ست	چون سایه یی و سر انداخت

تای دل و جان من در آید	روشن جرم خاک پاست
بایم ز تو بوی آشنایی	تو تو که دوازده گاه
این طبعه زمره که از پیش	کر تو که فدا از بس پیش
کر دی ز راهشان برآید	زان نکت مشک و عطر آید
این بوی ز غزل که دارند	شب بشتن که میکند دارند
کشا که شبان بلیلم من	پرورده خوان سلیم من
پتاین به مایه بخش خوش	آبادان ساز خان و شش
نیک سرکشان شانند	از داغ درویشان خداوند
شب خشنان پکن است	این بوی عطسه دامن است
هر جا که شد باز دامن	کیونشان شود خزان
رود و مشکورینش	جان بخش نیم عیش
همون در شان دوستند	دن اشک خون و خاک غلیظه
افاده زبانی رفته ارکا	چشم از غنچه در زبان گشاد
پس خود بزمین فساد و تادیر	در چو دی است و تادیر
داغ که بهوشیاری آمد	در شش شبانی آید

کای محرم خیل خانه است	بها سگ است از دست
از دزدی سبزه دار	کر روشن در است هر چه دار
سینه عیش پرست تاب	از بهر خدا که برکشاب
کشا که کون چوشت دنی	کس نیست بگر و خیمه وی
از خیمه خود نشسته تنهاست	چون ماه میان دار کجاست
روان قبل رخت بستند	در غرضی برده نشسته
دزد سرای انکه خافل	بر قصد کرده است از قبائل
سازند کین صبح کاهان	بر غارت مال بی پناهان
از وی جو سماع این بشارت	صبر کن که نه اشک کرد غارت
کشا شبان که ای کونوی	لطف کن به رضای من جوی
این گفته کلیم خود بین	سده منت از این کجای من نه
چون بخت کلیم من سیه بافت	بخت تر بان ره از کجاست
مردم ز دلبسته قدیمی	من بعد من و سیه کلیمی
باش که زخم خاک و دانی	طبل طرنت از دستان
هر چند بود برون ز امکان	از زیر کلیم طبل پنهان

این گفت و کلیم را بوشید	یرفت و ز شوق میخوشید
سیسی باین نمی در آید	سندباد ز جان می آید
در قدی که پیش میرفت	آنکه اندک ز خوشی میرفت
بشش و بخانه ای افتاد	شد خانه مستیش ز پیاد
باست که بزد از درون غناک	و افتاد بپای خاک
بالای سرش نشست خوریز	از کس شیخ نشد آکیز
پروان از درج و میخوبون	افتاد ز مثل و موش پروان
از گریه بر پیش آب میزد	نه آب که غناب میزد
زان خواب که این شش آورد	در غلغل و غروشش آورد
بر فاست بروی دوست این	نشست کین و شنید
سرد و بسن زبان کشاد	غمای که شسته شرح داد
مجنون ز شکایت سفر کت	یسی ز غم وطن کمر کت
آن خواند حدیث که در دوا	وین قصه کنج نامرادی
آن بود ز ناله و درد دل کوی	وین بود ز گریه و رخ نمونی
ان گفت که بل رخت بجام	این گفت که من و زون از غم

این گفت و لم نه از پارت	این گفت که این زمان عادت
این گفت شد م ز جان خود	این گفت که مرگ من پید ویر
این گفت که حبه جاکند	این گفت که اصل چاره پارت
این گفت که سنا و آذناکم	این گفت که از غمت هلاکم
این گفت بر است دل ز غم شیا	این گفت مراست بر شیا
این گفت میزد و ازین کوی	این گفت برک جان خود کوی
این گفت و دیشم ز دوری	این گفت که پشت کن صبری
این گفت که میرفت کارم	این گفت حسنه این اندام
این گفت که خوش بود رمای	این گفت ز محنت به ای
این گفت معان ز کینه کیشا	این گفت که باد مرگ ایشان
این گفت و لم نه غم و دغیم است	این گفت به غم نه اگریم است
چون گفته شد بعد کنشی بود	وان را از که هم هستنی بود
ز دشت درون سیلی از پیم	کان قوم و مثل و دین یکیم
نما که در راه در نیاید	وان دشت را بر نیاید
بدون کشند تیغ پیداد	و او را ز سپه کسی نریداد

گفت ای زیبا فاشان	درد افغان جان جو اند
برخیز که تیغ جبین تیرت	بباد تو بر کسب تیرت
بهم بود اع ایستاده	وز مرده میل خوشاوند
ان روی پرست کرد اکو	وین مانده جا جو کوه اندوه
ایت بے زمانه راخوی	آپود کے اندمان کم جوی
سہ پال بلا درج سپہ	کاسودہ کی نفس نشین
اکو تو جانی شین کرم	سچش نایه ز روی تشرم
دست گیر که زود بر خیز	بیت کو یہ بر سر که بکیر

حکایت کردن کثیر شاعر عاشق غم از بنون شعله

رشن سخن و ب کثیر	بر طارم نظم نظم نیم نیر
باعث که رشک جوین	رونی شکن تاق پین
پرون ز قیاس داشت میل	جو قیس رسیده دل میل
جن کل نسیم او شکنی	کسی بهوشش آنج کنی
شرشک ملاقای نکو داشت	بر جاشنی داشت زود داشت

آری ملک سخن ز عشق است	نور ملک سخن ز عشق است
از سر ز دل است در سخن شود	وز شعله عشق فلک خود
رویش غنیمت بش خود خوا	بر خون نوان خیش نشانه
کشا که بخوان سپی اموز	از آتش غم مجلس از دوز
برداشت پا و او پرودی	وزایه در دانه سافت روی
وز وقت او سبب میوانه	وز مرده میل اشک میرانه
یکروزه اشک و نظم خود پر	دامن رعین و مجلس از در
جون دید غنیمت آن غم درد	پرسید زوی که ای جانم درد
دام که ز عاشقان سبب را	ای بی دیدی جو خود کسی را
کشا که بے دل ز غم ریش	ز غم به یار غم زین شش
درد بر ادبی فتادام	کز هم عنان دیت دادم
ز غم دور روز چو زود خوا	نمان دید روز دوری آبا
تا که دیدم خسته حالی	بابت حمید چون بالی
خوین جگری جانا و شک	از غم شد بوت بر شش شک
بناد به قند صید واسه	ز غم کردم بر و سپلای

بانی آداب خطاب کردم	دیروزه باقی آب کردم
کشتاک ز جیفت او دورم	در مرد و دلان جی تو زرم
با من نه طعام و نه شرابست	تا نم بکینه آب من آبست
یکین بنشین ای که شاید	بر ما دور روزی کشاید
یک صید به ام ما در افتد	این ریخ کشته ز ما براید
من هم بجز آن نه شستم	بر راه امید شستم بستم
بکار شده آسوی خوش نام	ز بختی بنده و ملت نام
آمر نه که لعبتی خورد	ز پاشگل و بیع منظر
بشش برود از آسوان دست	نه بر سیاه بلی قدح
مستان همه خار چشمش	آمر بهمان شکار چشمش
شش جو فیله ز غنیر	بر فرق فتیله سولی بر
شانی نه بر که کس نمیده	زان کوزه ز شک تردیده
بر شک ترانف شخت	بر ناصیه زور کرد و برت
مرنه از ان دو شاخ نوزاد	قلاّب دل هزار صیاد
از بی عدتی و سنه و شاهی	با کردن سپاه و جوین حاجی

آمر چشمی بعد حبه	پروند حامیش کشته
سینه جو شکم رنگ کافور	افش ششکین جزینه دور
نهرین سهرین او دین باغ	چون لاله نه به بخت و داغ
بشش کشیده هیچ باری	بر روی نشسته فرغباری
پرورده میان بنده و آب	آسوده ز دپت ریخ تصاب
پایش قلی خط آرموده	جز بر خط بنده سپهر نموده
افاده به ام خود جویش	برخت و جوجان بر کشیدش
بشش بوسید و کوه افشان	صد پت بر صفت او فرو خا
بکشا ز پاش ملت نام	بکداشت که در بر از نه کام
آمر جو زنده او شد آزاد	بکمر نیته پیش او با ستاد
ز باکت که بشش بنم یلی	چشم جو تو قصه بود سیلی
باده ای و تهرین کز همه کس	من بر یاد تو م ز عالم و بس
ما دام که باشد آدنی آزاد	با دی تو ویسی ز غم آزاد
این کنت و قفا میدیکر	در دام دی از نخت بهتر
با دی بهین نس سپهر برده	بر دست آسوی و کبر برده

این قاصد با سه جاردختی	پرواست نخود و دیت نجی
از کسکی خانه آیم	کنتم که زن بر آتش آیم
وام از پی سید و شش چیت	جون که رفتی که آشتن چیت
مان تو ام بطبع عیاج	این طوطی پیرادی تباراج
سختی که ازین سوس خشن اش	باشیاری جوین شش اش
زانش کرم که شل سیت	باشل ویم مللیم سیت
برسم محبت ویش بای	برایه دره شش کتم عیاج
کام دل خویش از دهر ارم	باشش بندای او که ارم
چیزی که بنشین برهراشت	خود کوی جون خوش شش
چیزی بود شپه ارم	جون طاقت خوردن آیم
دنی من ازین تشکار کردن	محتاج ترم ز تو بخوردن
پیزی نخورم ز خشک و سبج	خوشاخ کیای و در کسج
او بره این که بر دناگاه	آسوی در به ارم او راه
کنتم که دران شوم از دوش	دازا کیشم پشته شش
ادشش زمین دود و آن را	کرفت خاک دیگران را

مید بر سر بردی ششم اودا	کرادش بندای سیدی اودا
نویید شدم ز کار و بادش	سطله باندیم از سکارش
زان کت و شش دران نیم	کت از سخنان او میستم
کز عامر این دیت بنون	مال از نم ییش و درگون

سید کی شیر بر دهنه غلامان خبر آوردی شش مجنون جواب آیدین

جون رفت کثیر آن سزور	زان سید که از ک دواتر
آراسته دید رفواری	از باغ بشت یادکاری
از بنه زمین جویند شش	وز کل کل نمخت شش
یا معنی از سر دوشش	از دهر بران دقت شش
یا خود دست بران نازکا	برشته انت انت بکار
طنان کیا کر بباران	بود بران زش کاران
یا خود زری منت از رنگ	پوشیده از بنه بر تنگ
آثیر عجب دنا و ک برق	درینه و تن کرادش غرق
آورد زجپ خاک لار	پسردن غریق تر چار

یا خود قدی ز لعل سیراب	بر نیزه از زمره نایب
کش باد بعل خویش نازان	یکدوازده گاه بازان
یا شعله است بس نوزدان	نه روغن آبی فیله سوزان
گرم شده از خود پیش	محکم شد پای در پیش
سروش با سن ساق	خیزش پامین رافق
خیل آورده بنفشه باطل	تا بر رخ نشتر کش خیل
کوگردشت بود پیش	دو شعله نیکون پیش
ز کس مدیده از کاره	یکدواین و آن نظاره
سوسن مدتن زبان بر روی	سے بود این و آن تنگی
در بازی ورق ز خالان	با یکدیگر جو خود پالان
که این یک از آن بوده لال	که آن یک از این کشیده نال
ب سرخ رسوخ و خورد	پا بنزد سبز تا پرون
گشته ره آسمان سیاه	از سبز و گل سبزه چادار
یکن رنده بخت تک	آزاده هم از شبان هم از سبک
چون دیکشیران کورای	این سه آسمان یک پای

برگشت بیدگاه نمون	کمان طوطی به توجیه نمون
خیزد دل ازین مقام برکن	دامن در چمن و دام برکن
یکم بفلان زمین بزن کام	و از دره آسمان نکلن دام
آبی در سپه شکار سپه	و از کعبه سرخ دل نشین
بریت که آن جای پست	چون کعبه حرم سرای پست
انجالی سیل تمام کرده است	با هزاران چشمه ام کرده است
چون بگد در می شده خزان	بر سبزه و گل کشیده خزان
بر سبزه کران زمین است	روزی دامن بران شیت
بر خار که غایت ز خاک	انگشته و گل پیش خاک
کلهاش که رنگ و بو گرفت	از عاریض و زلف او گرفت
بر لاله چون که چهره پست	از خاک بدخ او پست
زگرگ گشت ده چشم غایت	چشمش پناز خاک آن پست
افاده بنفشه از دل پس	در وقت ادب با نیل
آبر بچکان که مشک بویند	از تیر تر شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناکا	پسند نهاد چشم بر راه

زبان در گران زمین گشت	سیدش جوهر و جام گشت
آمر که چو در غارش	چون دام نم پیکارش
باشد دل و جان فکار ایم	که نیک قدش کار ایم
بر که گشت دم آن جای	از دید و خوش نشان کنم پای
کردش کردم چو چرخ کار	چون چرخ ز منم اشک بار
نه آسوی در من گندم	نه شاخ گیاه و گندم غم
چون لاله بخاک و خون گشتن	خوشه گریه و شکستن
وز نام که غم شکار مان	بتر که شکار اور مان
این رفت و بی شکار خورفت	بیل کو یان بکار خورفت
بیل سگیت و کار میکرد	مردم ضیعی شکار میکرد
نی بریدش بجای بیل	بس میکردش فدای بیل
کارش این بود صبح تا شام	زین کار نبود چش آردام

شیدن خلیفه آوان مجنون را در عشق بازی و شعر
پروازی و طلب دی و داشتن

استاد و رفیق کار این کاخ	استان شکر و بند این شاخ
--------------------------	-------------------------

کان خانه خراب این خراب	این حرف زشت بر کباب
وز شراب و منبت مجور	چون شد به پیش عشق مسرور
کرد و نمک زان و پر	آوان نکت و چن
کیا گوش هیچ حلقه خالی	نداشت ز غده آن لالی
چش لبایش آرزو مند	زان گوش غنچه شد کمر بند
ان حسبر از حوالی نهد	دادنه منبر بوالی نهد
مجنون لب لب ادب را	کافی عاشق عامری لب را
پادشاه باید اور دانه	شینه و پیکس جان
شکله کار این حکایت	والی سپهر آن ولایت
در صحبت عاقلان خورست	گشت که اور عیال و تربت
طوبه خورد و بخت گدای	نزدی کند هیچ جاسب
صد کرد سینه اش زانده	کاسی که بود نشین کرد
دادای شش شکات شکست	هم نچاندور او پنگ است
کرد و بند از نام ادای	کاسی که بود دشت ادای
بآورد که گشت شب رام	با دام و دست روزم کا

در اندک بجای او خلایق
 و زمره که چون خلیفه فرزان
 کردند طلب بر زمینش
 بر تلافی که یافتندش
 از روی بسند قهر شای
 کردش در دام حلقه بسته
 کشید که خیزد رفت بر بند
 کشاکش که ز رفت و بستم دست
 در کرد که که نکند م
 از دور دورن سیاه بخت
 بستم بر سیاه غم شکست
 کشید بر تنس ازین دیری
 کشید که طبع بکوه زیرم
 کشید طبع مبارک سپه
 بر خلق که کاره در ازت
 دید از غلیف راجه لایق
 دست برین غرض جودان
 بسته شان زان وایش
 بازو شکوه یافتندش
 در تن جو خلیفه از سیاسی
 او خوش میاشانش پسته
 روان غلیف را که بند
 آردت بجز بنایم بت
 آبرو که که نه بند م
 دل و فتن من بست رخم
 بر بست چنین که بست
 پسندد آنچه گفت ویری
 بر زار فتن از ان وسیه م
 نتوان غلیف نه نشین
 از شو میهای حوض آردت

عاشق که برگ این دو خاص
 کشید سیاه اگر پستیزد
 کشا جو بر نیت عشق غم
 از بخت نیزگی کشم سپه
 بر زنده خیای زیر دستی
 پستی زمین جودت برت
 از روی بنی حوازانده
 او بود سپه ملاکشی کوه
 رفته در از دست تیر
 زامان که زنده بگو سپاری
 میوزده زمار طاعت کرده
 در چشم دارم در می نیت
 من بسته دوم زلف یارم
 ز بخت در بیای من حیت
 ز بخت من از بر آرد آواز
 از کش کش جهان خلاص
 خست ز بختی برین
 که تنگ کپان کند زرم
 برشته چه برگ گل خنجر
 باشد چه از برای پستی
 خنجر بست فدا و شکست
 تا تو برست اگر آوازده
 جا کرده برین تیغ آذوقه
 بسته پاشش بند و زخم
 بر شاخ یک دلفت شای
 صد زخم نشان برین پرده
 از کوه تراشک خوش نیکوت
 ز بختی چه شکبارم
 ز بختی بر بلای من پست
 در مجلس عاشقان شواپان

زبان زنده بکشد ز پهن	ز پیکر کشتن قید ته پر
بگشت زنده منت کشور	بای که بیک دو کام کمتر
در نشسته تنگ این نه ابرو	نفس که ز بار بیخ از کان
نگر شودش دین شمعین	سیاست که یک او مله آسن
وزای نه وصال یار جویند	نیرنگی نه سوی یار پویند
ز ان میت عظیم تر کنای	میرم که او چسبند راسی
این بند که ان خزان آست	در نوب آنکه نکند دست
نزدیک غلیظه اش پادنه	چون یکدسته مست ناقدانند
چرا که از تن دوز سر سزدند	کر میش آب کرم بر دند
آراست تنش علفت نو	شد جو غلیظ هر پرتو
عسل که مش بر نشاندند	بر خوان که آتش نشاندند
خود اند بشیر نه کودی	سکین بر حال خود فرو
سل خود بت خود پرستان	دانست که شد دین بستان
دیوانگیش گرفت دستی	نه تنک بر و نضای پستی
افکند غماک رو عا	بر خویش فرو درید جابه

از کت و شینه ب خود	وزای نه غموش بنشست
وزود طلیف تا کثیر	ان دور اهل عشق خیز
در مجلس خامی پنهان	دشت بران سافنده آمد
کشاکش که نخت در برابر	آوا که کشید کلک و افرا
ز ان کلک که شد او نشید	سازید آنکشت و شد لیسید
برداشت بلند آنکه آواز	کرد از دل خود نشید آواز
وردی صفت جمال یلی	بی بهره که از مصلح لیلی
چهار قیس از فراقش	فرمودی وی ز اشتیاقش
زین گونه جو خواند چند پتی	ز ان یافت جوغ قیس ز پتی
کرد از رک جان فستید آرا	بجاشد از باز و شش ز بازرا
بر خواند بسوز یک قفید	عقد عدوش بعد رسید
مریت و زان جو خانه پتی	زاد شک جو کمر شک جو
مصرع صبر از ان جو در	آمد شد در در آنکه ز غما
بروشن میان پتیا پاک	جاک افکن سینای غناک
بوشش که ز موج بر کند کوه	کرد آمد سپیدای ندوه

از قافیه‌اش صد دل تنگ	از تنگی خود سینه ز تنگ
مرحمت ز عشق اسپتانی	مرحمت ز خون دل نشانی
خواب بیک تراوش دل	از غش حرفش سایل
بر طالعش عاود آبل	از روی جویلی آتشی
در قطع او برین امید	از طغیان آن غیبه حوشیه
ز صاعقه‌ها بنبه من دل	از یاد حسب و اگر منزل
بجاده زبانی شرح احوال	ز آثار خیام و رسم اطلال
از نه تره سیل خون گشاده	صد داغ همه دلی نمانده
قاصد کرده ز مرغ یابا	بنوشته غم درون شاد
خاک نمکش بخون برشته	بنیاد پستش آن برشته
برون سوس دست کرنا	بای بیگان و سپارد
زایم وصال در حکایت	زایم فراق در شکایت
کز جاده ای ز دست نماز	کز دگر نخی بخت ناپا
هر کس که بان خواند کوش	خون دلش از دوی نه جوش
هر کس که بران رقم زند چشم	از گریه سیل غم ده چشم

چون همه جان غمش برود	زان دم غم با چشم آورد
از شد آتش از دخت	هر دل که ز سنگ از آتش نشت
وز خون در دگر بر داشت	یک چشم تنی ز گریه نکاشت
رخساره جویبار بر زمین سای	افشاده ز پای بند بر پای
چون دین غیبه از دشتش	فرود که بر کشته بندشش
و آنکه ز غیبه بند بکشد	صد جره سیم از بخارا
بس گفت که دیار باش	ساکن شده در جوار باش
در طی صحبت عنایت	خواهیم ز میران ولایت
گرمت خود بان کار	آبسی را پر پیار
هم بکک کنیم در کوه	مستعد است شود میر
بمزن برنالتناست نمود	بر دود و دوی ثبات نمود
و امن ز عطای او پیشاند	در دانی عشق دارد که راند
چون آسوی دام بسته میرفت	و ز جور زان دست میرفت
میرفت و می‌نشت و می‌رفت	مرحله هزار شک که میگفت
کز دود سپهر غیبه رستم	و اهرام دیار یار رستم

منت باستان و خبر یافتن خون از رستن
ببین بچ و همراه شدن با قافله‌ای

نیان در این ولایت	خف نام عمو این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد	کان خاک نشین زمین کرد
نخچه در کوزن پش	نخچه در کوزن تک میث
چون ماند ز طوط کوی ملی	در کام زدن بسوی سیلی
آشنه دست در میکت	شورید بهر دیار میکت
از چهره بگون غبار میشت	کرشته شان بایر میجت
سر جای دید کار و اسب	په اسب کرد کار و اسب
میرفت زاده داغ جان	یکدزدی سپهر داغ جان
روزی که سپهر میزدی	بر خاپت بکوه دشت سر
شک داشت بزرگ و شکام	طشتی پرازا غم و شراره
حلقه شده مار از دوبروی	ز انسان که برش افتد روی
گر کرد بدشت رونادای	کاست بر زمین او ندادای
چون نعل سپهر راه پهای	پرا بکشتیش کین پای

کیتی ز سرای کرم نا خوش	تپیان بختوز ز اش
مرکوه گران درون تنوره	ریزان از دم جوشک خان
مر جبه بکوه درخوشان	سکین و کی بر آب جوشان
کردی مای ز آب لای	باروغن داغ در روی تاب
مر تخته سنگ داشت بر خا	نخچه کباب و کبک بریا
از سایه کوزن دل برید	در سپایه شاخ خود خردید
چاره پنگ از تن و تاب	در پای درخت سایه لایاب

اشاده جوبایه درختی

خفت محبتی و زور لختی

کرشته بجان سایه نخچه	ز اسپه سری نوی پندیر
آن روز به دره که سیلی	کرد از بالا بزیه سیلی
ان سیل نبود از دم میخ	بود آن شده آب کوه داغ
بمبون رسیده در چنین روز	انگشت شده ز برقت و روز
ز دوشله دل ز بایسته زو	آتش بهر زمانه میزد
آرام نمی گرفت یکجای	میرفت کمر بر آتش پای

نماگاه جلالت و داغ بر دل	بلائی است که گرفت منزل
از آخت بر طرف نکای	از دور بر پیمیک کای
خیمه زده جوق جوق مردم	گشته جو ملک زمین انجم
بر بست و نیز آه بر دشت	رو جانب خیمه کاه بر دشت
انجا جو رسیده از کناری	پروان آه شتر سواری
بر روی سر گرفت همچون	کهای طلعت تو بنای همچون
این قافله روی در کجایند	محل کجا بسته کشایند
ان جوق کدام و آن کدام	ان قوم جوام و این چایند
ان ناله سوار بی شتابی	سیکت ز یک کیش جوابی
کشا مسه روی در خارند	بر نیت حج پیچ سازند
بر سیمه در ان میان زخلی	کشا سیلی و آل سیلی
سکین چو شنید از وی این نام	زان کنت دشمن گرفت نام
از کرد وجود خوشتن باک	افشا و پان نایه بر خاک
بعد از خیمه ز خاک بر خاک	از پستی خویش باک بر خاک
احرام حجاز بست بایار	از بی یاری بست بایار

ییل میراند محل خویش	مجمون از دور باد کس
میرفت رسی بآن درازی	با محل او میشد بازی
می بود دشمن نیاز از	بر بسته مجلس جرس دار
بر آید که محاشن می	افغان جو در ای کشیدی
ککش که بدعا جیش بمحل	این کس مرا نشسته در دل
محل که بران دورخ حجاب	محل که برج آفتابست
کوه بخت که بر جمن خرابی	زین سرج تبا به افشانی
کردم فارغ ز خویش و تیره	در بر تو آن جو در نا چهره
محل کشش و جزا تو را ندی	وز نا تو نشان پایا ندی
مجمون ز قضا بایستادی	پوسه نشان ششادی
وز روی جو در بزرگ رفتی	وز سر در در کمر گرفتی
کین نامه بره نشان باریست	وز نا تو ادیت یادگارست
کریار بیت نیت باری	کیرم بشان دست باری
سکین عاشق عاشقی بند	از دوت بود هیچ غرض
کریار بر وصل در پنازد	با و بخیاں عشق تابا زد

از پایش اگر اثر نیاید	بر خاک در شستن پایش
زان دور که بای وی بود	نایافته بای بی برسد

جای بنگر که درج کاری	از دوست بهت خود چای
----------------------	---------------------

عالم به پست جام دیند	دل کرده شکار دام دیند
هر یک شد به دست آلودی	ان دست برنگ این بوی
او خورشیدیت خوشایه	از وی بر عیش و فرسایه
میر و نرنگ بایه اویت	لیکن زان رو که سایه اویت
در سایه میار روی امید	روشنای شود حجاب حیرت
از تیرگی حجاب بگذرد	از سایه آفتاب بگذرد

رسیدن بخون در قافایه کی کعبه و در ناپیک
چ بادوی عشق با حستن

ان کعبه زو حجاب زنی تنگ	در باد ویند رخ دل تنگ
بایر زو حیل یار محسوم	نگین زو عکله محسوم
چون پنهان بهریم خانه آورد	رو در ره آن یکانه آورد

بگرفت ره طواف کاش
یسی جو بستم خانه برخت

بشمس سوی آن رسید افتاد
بگرفت که ای ذاق این

در کش کشش ذاق جونی
من نه تو چه دم زخم که جویم

روزان و شبان در آید
بزم مردم دید که کس نام

عشش حال تو در غم که باری
بخون بزبان نه زبانه

یکت و ز پیم ناکس کن
غم جمید و فحش جنبین تنگ

یسی طواف خانه در کرد
ان تنگ سیاه برسد

ان برادمان بآب زخم
این کرد ذکر دید پر خرم

بناد سپردن فخر کاش
خانه بجمال خود پیار است

خون جگرش دید افتاد
در دو غم اشتیاقی شد

در آتش اشتیاقی جونی
ایک زود دید غرق خرم

تشنه نم خیال رویت
کز دل با او دمی برارم

کشتن دانه بکند آری
هم زین سخنان تنگ دانی

بشی و بشن و بشنای پس
کردن بطرف خانه تنگ

بخون ز قماش سینه پر
دین دل بخمال خیال دشاو

این کرد ذکر دید پر خرم
این کرد ذکر دید پر خرم

این روی پرده و صفاد است	وین جای بزود و فاد است
ان در غایت کشته واقف	وین واقف و دران موافق
آن روی بشعر حراش	وین دغم شو شک فاش
ان تیغ پست در نهایت	وین با یک زده کوفت و نیت
ان کرده برای سنگا شک	وین داشته سر به پیشانک
ان کرده و دواع خانه بنیاد	وین کرده زیم جسم فریاد
ییل جو از ان دواع پر دخت	سپند بدون محل انداخت
همون میان و فستیخت	با کرده پیش مجلس است
بر دو بر دواع هم پستاد	از دوز و دیر و خون کشاد
لیکنت زبان ز چشم پر خون	دود ز نسینه و دیران
کرد و دواع کیه کرد	چون تن گشته دواع سر
یکم که سر رفیق تن نیست	تن را امکان دم زدن نیست
آن را نه بسوزد و در محل	وین مانده ز کرب پانی کل
زان شد محل جواز بر شک	زین راه تن و ناز خوشک
چون نافه ز راه پاره کشاد	این شر ز حال خود برویاد

کافور کس تن باله و جان نیست	از دل میرود تن توان نیست
بنود جمال خود بس از دیر	زان میسوزم که زود شود
عمری ز قضای و دیرم	آردی وی از سائب دیرم
ناگشته سوز چشم من کرم	پوشید و نه داشت از خدایم
ان تشنه بزم که در پابان	مرحوم شد آب چو شتابان
چون سپاه بر دم بخت آب	میرا ز دل من جواب نایاب
نشسته سوز آتش تیز	زود شدند و بزم که بر نیز
از من تا مرگ و پس نیست	اگر ز بروز من کسی نیست
دل پر دست و کینه بر روز	یارب که مباد کس بین روز
خوشان کین روزم نماند	تیغ اسلم زخم را مانده
این گفت جبهه از آل ییل	با من خیال ییل
با جمیع ذکر بر او زد کام	نی تاب و توان نه میرا آرام
رتسیه کران کرده بی باک	در سر شیش بجان فدا چاک
زین ییل را رسیده خالی	و او را ز ملاش انسالی

این جوانی از شیفن میبلی را در راه کعبه

و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی

کوهر کس این عطا کرد	زان دکنه این قدر
کان برین ترا جمل نام	وان حبس کن عاری از
آسوی شکار گیر شیران	تاراج کرد دل دیران
بخند کن زیر کان دانا	آیب تران صد ترانا
جون بار کی از غم برون آید	حالی بکسی کوی فسون آید
سر کعب روی بستم نزل	یراند بعد شتاب محل
از حیثیت از سپینه	خوشبید رخی قرچین
بر دورش خط معبر	بر ماه ز شک بسته چرخ
در غام مهریش انگشت	سردار قیدش بر پشت
آید فاشش از نه افزون	نه که از آن تی ز نامون
ان کیست تی ز کج پاشیش	دین پر ز خاش و دوشیش
با محل او مقابل افتاد	ز انجا سر سیش دل افتاد
بر پرده نعلش نظر داشت	باوی بوزید و پرده برداشت
در پرده چو دید آفتاب	دل از خورش آفتاب آستان

زینن نهاد بر بنا کوشش	کرده شب و روز را هم آغوش
ابر کوشش پی هزار کوشش	از دست نهاد و توشش
بشش بنگاه جاودانه	نیز یک زبید جاودانه
نوشین دوشش کشته خندان	بکشاد و ز جان کر بندان
شسته و فکش آب غف	روح ادب و دود سوزب
چون دید ز پرده روی آید	رفت آگیش ز جان آید
شده مرغ دلش شکایتی عش	و افتاد ز زخم کاشش
چاره بشد ز عش بازی	در بست میان بکار بیانی
چون بود ز جاده روانی و پشته	و باره کوی میانجی نیست
هر چند که مرد جاده داد	که باز کار خود تواند
دوریت پیشش از نشانی	از کار و تراش دشته و شش
ولا دکنه بجای بوسه	آهسته مجلس و دوسه
کردی نبود یک شود شاه	از وصل و پس جان آید
آورد چیت کار دانی	افزون حسن فساد خانی
پری که بنگه ای و نکشش	ای صبح آب را آبش

بش بر پیش و نپست	دعویا کرد و دعد داد
کشت جنب بزرگوارم	چون تو نب بزرگوارم
ارباب و جمال کس چمنیت	در مال و مال کس چمنیت
سرچه طلب کنی پاره	در پای تو ریزم آغوش پاره
وادی وادی زمیشت آید	با چوبان را و کر باز
از اشتر و اسب کله کله	خادم نزد ماد یک غله
سیم و زری از شدن افزون	وزن و وزن سینه پروان
مکول تو ام فپ از کوتاه	آفتاب و ماه و لاله
و ما دیم ترا و سینه زنده	پستم به قول ندیکه بده
کرزاکه کنی بقول خود خوش	یک خوش به سخن بود که خوش
دری نتوان بزرگشیدن	یک نه بقول دل خورین
چون شد به پیش ز خان آن	زین طوط پاک جاشنی گیر
آن آند و جان پسندش افتاد	آب و آبرو که به بندش افتاد
کشت که جاب او نه یه	فرزند من است و فرزند
شه خاطر پیر اریا کن	بر دادن این مرا و لیکن

با آفت غل بی یه بود	از مشورتی گزیر بود
رفت و طلبه ماد مشن را	ان قدر شناس کومر ش را
با و ز دگر کپ نیکانه	این را از بنا و در میان
اوسینه باین سخن رفتاد	وین اعیه راسینه جاداد
کشت که مناسب است دلائق	این کار به جان مرد و عاقل
بسی جابین شوم اعوش	از یاه کمن کنده و اموش
مجنون جابین جنبه بر روی	در آرزوی دگر کند روی
ما هم به حسیم در میان	ارکت و شش و این فسانه
لیکن جو بیسی این سخن گشت	ز اندیشه دلش جزیت گشت
از شد این عشق جگر سخت	ز یک سمنش و به را فرخت
بر کشت از کلاب تر شد	بیش ز سر شک بر کشته
دامن ز خیال خود ایش نه	کرشته بهال خود فرومانه
نی آب خلافت و ای نه	پروین شدن از رضای نه
نی طاقت ترک یار ویرین	تا فتنه رستم و ویرین
دختر که بود پرده شدم	یاز یک کشتن آب آردم

بماند و با چه چه گوید	پروان رخسایشان چه جوید
یکدیگر درین حدیث جانکاه	سے برآید بر کبریا و آید
کنش او دامن عماره کوشی	گمشده رنماست این خوشی
دادند بچہ استکار پیغام	آورد سپه این غرض نه کام
دی داد و در این پیام شنید	کار دود جهان بکام خود دید
پودا فرشتہ بر شا یا	بروشش عماره کار با میا
چون چرخ خود و دستان خود	پوشید بطر معنبر
کردن بسند عمارت و تخت	مجلس بخرامی و برافروخت
آرایش مجلس طب کرد	اشراف قیله را طلب کرد
هر یک مقام خود نشینند	در استاز و عهده بستند
یاران ز سپه شاد آن عهده	بخشین طبع از زر و کمر نه
قوی به شاد زرفشانی	بس بشمار نه پستان
کنایه ترا کنان دم ریز	و ان سته کنان دم خیز
ان بزرگ بزرگ و دمیشت	وین کرده و قراغه چن انگشت
خلف بر شاد غیر سیل	خندان بر آید غیر سیلی

داد و جوید کان نواز	کردند بکام او حواله
شده خوش گشتش ازین نواز بهشت	غافل که در دستان جزیرت
مغنی برید از اشیا نه	نشت بنگاک بهر دانه
دید آید و داد و دیدار	چون بر دوسوی دانه ستار
از پرده خاک دام بر بست	وز طلق تنگ خلق و بست
چون از شب عهده رفت بکمند	با جان و دل بس آرزو مند
آورد سپه آن به مصاری	آراستہ چون فلک عمار کی
بروشش سوی خانه با صد اعزاز	بشاند بصد حجب و تار
میں بسند از عهده میکن	در بسند از زیات میکن
آورد و جوید در زمین رو	بکشت و کرد ز طاق ابرو
از خنده به بست و جگر	وز کرکیت و دلووی تر
وان نشسته جگر ستاده اند	بر آب نظر عفا و دانه دور
نی میر کشید ن تن و تاب	نی رخصت کرد گشتن آب
روزی دوسه چون بهر شست	شوق آمد و بشت بهر شکت
شد هم بر نخل را ستینش	زد و پست بچسبستینش

ز دبانک که خیزد در شین	زین تازد رطب صبورین
زین نخل رطب کسی نیست	چند جبهی رطب نیست
خوش نیست ز ناشکسته شانی	میدان سس بین فراخی
بکنس که نگار خار اویم	دخسته در اشتهار اویم
میرد دل و دین فدای من کرد	جان به لب بلای من کرد
در باد یاز نیست دل تنگ	در کوه زمین زنده بل تنگ
آمو بخیاں من چسبده اند	جابه برای من در اند
از زمر فراق من جگر خاک	از اشک کوزن جسته تر پاک
از من نشی نبود غافل	وز من بکس نکشته بایل
یکبار نه به سیریم	کاسه نروده دیر سویم
راصیت بسایه ز مردم	خوسند پری از تخرم
زان سایه بگردش سرافراز	وین پر سوی او نکر و پرواز
چنان دغای اویت طقم	غاب بلبای دست شوقم
جون با دگری در آورم سر	وز وصل کس که در خرم بر
در حالت او دمن نظر کن	وین و سپور را ز دل کن

مرد در شومبشت خویش	میدار نگاه غمت خویش
سوزد بصر صانع پاک	اعجب به نگار تخت خاک
کت بار و کر اگر به سینم	است آورده باستینم
بر روی تو استین فشانم	بروق تو تیغ کین برانم
بر کین تر کن باشم دست	خودیت کبشتر خدمت
خود را بکشم به تیغ پنهان	وز دست جفا که کردم ازاد
چهاره جوین عید و سوز	بشنید از آن لب شکسته
دانت که بای کسی گداز	وان ناوقت ز نام تنه
جن بود به ام او گرفتار	وز نیم سارقت دل افکار
ناچار برود داغ اوست	بابوی سکه زانج اوست
مرطبه ز وصل وقت این	وز راحت های نیست انکیز
سرخ امیش کند می شه	صدره به برود زنده میشه
تا به همیشه کارش این	سرمایه روز کارش این
وان روز که مردم برین	زادده آن جان همین

شیدن مجنون شود کرون لیلی و اضطراب نمودن می

طبال سپرای این عودی	در پرده عاج و آبنوس است
این طبل کران نواز دارد	دین پرده سینه کو بپا دارد
کمان زخم و دال خورد و عیش	آوازده لبه کرد و عیش
جون از خرم حجاز بر گشت	بر خاک حرم یار بگشت
آن داغ که داشت تازه بر	آن داغ که گاشت تازه بر
شده و گشتش بجان در آ	وز ارم و درشش فغان آ
یست ز تار اسگ روی	میزد ز خروشش دل سروی
میکت ترا نه بران رود	می جست سانه ز مقود
به ن برد منی حسام کرد	یاد طللی معتم هم کرد
برگشتی که این نشایت	زان که بحسن داشت
یعنی سبلی بجای بایست	غارت کرد طافت و توات
بر خاک و من چنین نماند	وز دیده سر شک خوشای
کردی ز ظل غول سرای	بر هر حسن و خار چهره سای
رخیده بسندلی که دیدی	نزدی بخریم آن کشیدی
بدن کشیدی که سبلی بایست	در سایه آن گرفته ماوست

از احوست و کمر گرفتگی	و این طرافت بر گرفتگی
در بادیه سر بگجانشستی	ناش بر یک نشستی
بیل زده اش بر آن گشتی	بند آن کمانم شسته گشتی
شخصی میشد خاک می خفت	و تو بر ذوق خاک میرفتی
کشای پست خاک پزی	وز کیت بذوق خاک ریزی
کشای پرم بر زمین خاک	تا بود که پیام آن در پاک
و اما که نیا بشس جو پرم	از درد بذوق خاک ریزم
سر طبعم ز خاک یا آب	ذوق طلب است و آداب
درست که کمر خاک دیت	وان دانه در خاک چیت
کشاکش که ازین طلب پارام	وز محنت روز و شب پارام
کمان تازه که که آرزوش	شد و تو صرف جت و جوش
تر جان کنیدی و دیگری افت	دل کنده و تو جو بهتری افت
تو نیز بهار دست ازین کار	وز بهلوی خود پسکن این بار
یاری که ره وفا نوزد	صد غم از دوی نوزد
است تو بعد او پست پاست	داد داده بعد دیگری پست

توسیلی که جو در گنوں	واو بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته پاره خوش میایل	حرف غم تو سرده از دل
از حیثیت زنده جانی	باطبع لطیف نوجوانی
بر توبه شمری گزیده	خزمه به بگو سری غمیده
چون لام الف اند مرد بکا	تو چون الف ایستاده بکا
چون اخن در کشت مرد و شست	تو ناخن چیده از سر کشت
بر خیز و از چن سال بر کرد	زین اسب نه محال بر کرد
بایره دوان صبا جبینی	پاداش خا و فاجعینی
خوبان مرد سبک کل دوری	مردور شده برنگ و رونید
کل قاعده و فافور زیه	هر کس که کچک تر آمد او چید
باید چار خوان بسازد	بازد جو باغبان سازد
دامن جوشاد دکت خار	تو نیز همش بخار بکد ار
کل کان نه ترا پت خار	بکد آشنش بخار بهتر
مردن که ز شوی شد رخصا	مردی کن و پت از دوشوی
در یک مرز و دو پا که دیت	یک خانه او که خدا که دیت

زن کیت فسون حسد ویر	از دستیش ز بوی و نیک
زن صحوه سرخ و زنده بال	بودن برضای زن محال
کر بکد اری شود و سوا کرد	در افشای میر و اندود
خلیت ولی ز نوم بسته	کر یک جنبش شود شکست
نی از گل و شام مشکین	سنه میوه او بکام شیرین
بروی بر شاخ و برگ کشت	جوشاخ و فاکر و شکستند
چون باو کوی شود هم از غش	چنان تراکت فراموش
بشکن عهدش جو عهد شکست	کر عهد شکن می توان است
بکسل کفش از کت بخارین	چون پاک شده از بخار پان
کر دیت برنگ دیگر آتشک	کت راده از خنای و رنگ
مجنون ز مساع این اند	بر خاست بر قصص صوفیان
بانگی بر دو سپر غلطیه	از صرع زده بر غلطیه
در خاک شده ز خون دل کل	کر دید جو مرغ نیم بسمل
از بیک ز یاد سنگد شک	یکوقت بسینه بادل تنگ
صدر رخ از ان بکارش افتاد	بر پیوشی قرارش افتاد

بروشش بر از سرای تهر	پوسته ان جان کلوگیر
کرب نفسش که ز کمر دی	در آینه اثر کمر دی
امید زنده کیش کند	شناختیش زمره زنده
بعد از دیر که جان نرفت	جای از بهر غم گریه یافت
چون بر پیشکش شد در	بر جای نفس نزد بجز آه
سینه بسان آه می نت	در سینه می زد آه و میگفت
آه از دل بایسته که آه	آه از غم یار و کپل آه
فریاد که شمع دمنده پان	ز دشت بجان شکبان
افسوس و هزار بار افسوس	کان غیب در بکس از افسوس
ناموس مرا بچوب زد چاک	پشیم بزدق نام من خاک
هر چه که بسته بود بگفت	با آنکه بریده بود پوست
او جنت کپان من چنین	او کان و او من بدین
مخروی از و کرم جگر سوخت	مخطوطه خط دیگران ترخت
ان داشت مرا جویبار یک	وین ساخت کزون بر کز نزدیک
ز دوی که مرگ و دوری یار	نسل است بر پیش عاشق

یارش که دست دیگر است	این بار برو بی کراپت
او عمر بجان سکنه بر برد	نقدینه کان سکنه و کرب
در داغ دخت با جان گشت	بر خاسته ببا و برداشت
مگر آنکه بهم نشسته بودیم	در بر رخ غیر بسته بودیم
تا باد نیارود بباروی	وز نامبر و به یکدیگر بی
امروز در آرزوی آغم	کین سوخت جان بر دشتانم
کرنن نسیم ان پرنی	آرد بطیلس دیگران اید
ای باد پس ای او کز کن	وز من بحال او غنچه کن
کوان دل من زمین رسید	با و سب و دیگر آرمین
روزی که شوی حریت باش	نقل از لب خود منی بکاش
یاد آرز حال غم کاسه	از درد دل شکسته جایی
زای شش که در رفت میرد	وز وصل تو بهر بر کشید
با خاک رود دست چنان	دز کرده خود شوی بشیمان

زیادت شدن اخوه بمنون نشوگر کردن بیسی و ا :
 انسیا کی پستن و با دشیمان پوسپتن

دانی سازلی و راجس	زین واهی جانکه از مایل
کاهی شود پند پر داند	از پرده جنسین چون دراز
کان طاق زلف و بایستیم	از بیل و جنت چون نخت
آن عاشق از خود ریده	را نه پیش نیک و بد رسیده
از پستی عشق و بمحزون	دادش میان پستی افروز
داغی از فراق یار و دشت	یک داغ و دگر بران دشت
یکن داغی از فراق ز سر داغ	استند عشق داغ برداغ
و اگر ز انس ناکیان خو	و آرد و بسوی حشیان رو
از کین کان جوش سینه	با و دگری نخت کینه
بادی همه دشت رام کنند	در انس بری تمام کنند
یرفت بکوه و دشت جویا	با او جو سپه و دشت مراد
بناده بیای سر در جستی	بودش از دیک و سنگ تخی
هون بر سر تخت خود نشستی	کردش و دو دام حلقه جستی
از پر تو عدل شب بریشان	بود به هم رسد کیشان
آه از کرک رم نگر دی	نخچه از شیر غم نخوردی

نخچه بر لب سادی	کردی به هم پند بازی
رفتند و چون شوی ره آید	کردن جو نیستش بنش
بودی جو قدم زدی سپردا	چار و پشیمش کار و دوا
آه نشاندی زده رفت و آب	از انس خودش زدی کز آب
بادهای سرش ز چرخ داری	ز افغان سپید بختی کز داری
از زانو شدی کیش مسلی	تا آه کند بسوی بیس
آه قلش ز ساق اادی	وز جلد سرین در کشتادی
بر دیش برسم نیک خواهی	از چشم سپید خود سیاهی
یرفت چنین نشید خوانان	از دیده سر شک لعل رانان
و آه بچکان بخیز و خوشا	پیش دشتش بیای کوبل
آگاه بر دهنه رسیدند	از دور به جاستی به پند
از بنره بریر پا بپا علی	چون لاله ز جام می نشا علی
مجنون از دور ره بگرداند	ز ایشان خط سپید بگرداند
ز ان قوم کی شناخت اودا	وز سازش از اخت اودا
کای سرور عاشقان شیدا	در روی تو ز عشق پیدا

دای خانه خراب این خواب	سته ز قیل و قرابت
دای راه سپهر بیای تخریب	تنهار و تنگای قفسه
دای فرق و نیم تیغ اندوه	بنشته بر تیغ چون کوه
سوزند با گد پست ادوی	نی پاد نه سرزد پست ادوی
سوزند با گد زنده کاسه	خرد دولت وصل او دانه
سوزند مجمل آید ارش	سوزند مجمل آید ارش
سوزند آسمان سستش	جاده نشان ی برستش
سوزند آبان و ابرو بوشش	کفش جای گرفته بر بنا کوشش
کرم که کز جبین رود آس	برما شکن ز دل کرانی
دیریت که ما شکسته خند	سیتم به صلت آرزو مند
اگر دانست در عالم	امروز رسیده ایم با هم
بزد بس ازین بریدن ما	معلوم بهم رسیده ن ما
پیش که بهم دی بر آیم	با یکدیگر عین کز آیم
بجزن جویا زنده شیش	و این رخا بند شیش
بگذاشت جای خود و سب را	بر مجلسیان فکند را

بر سید که این سر زینت	کفش خاک برف شک چفت
نشسته راجی حجازیت	رحلت کز هر که با کزیت
سلی صد بار محل اینجا	را ندیده پست و گرفته منزل اینجا
بام قد مان خردین جای	سکین و امان کشیده و بای
این خال که بگو مشک خوشبخت	از مشک انسان و امن است
بمخون خوشنید این سخن را	بر جای نه به خوشین را
خود را بر زمین جوسایه انداخت	با یکی زده این شمشیر پخت
کای حنفان کزین یایه	وز دوسب بر من سخن گزاید
جان دول من فدایان باد	سرخاک بریز بایان باد
انچانه سران کعبه ام	نی نیت انکج کزارم
مقدم ازین طواف لیت	باقی بر شش اطمینیت
نتران جو بکوی او کشتن	سودای نکند بکعبه کشتن
چرخ عسکر دیدن او پست	بی اوج و غده ام نه نیکوت
تیر و صلتش برون ز جعبه	سر کردانیت طوف کعبه
من تشنه او بودی غم	که آب خورم ز جاده ز غم

باز نه غم دیم شد و	نایه زلال ز غم مایه
آن زمره بر زبان دادم	از مرمره زمره می فشتم
در منزل کس نه گام	زان گام وصال او بود کام
هر جا که ز روی او چراغ است	کرباغ ارم بود که داغ است
یست زمره منم ارم	نی طالب پس و سادم
تا با غم او شدم هم اشوش	کردم ز ذکر جان فاشوش
جوری که رود ز دوست برین	از اکث دیج دشمن
از افت مرا بخزد پال	در بخا عشق لا ابا پال
بگشت ز زور خسته عشق	عزم به در شکسته عشق
هر ذکر زبنت وصال است	جام ز فراق در و بال است
آن سکه بنام دیگری شد	وان لقمه بجام دیگری شد
او سدم یار و حسن دین دور	او واصل دمن غیب و مجبور
این گفت و جبین بجا کالیه	در سینه جاک جاک نالیه
خواب بگرز دید و بجا د	بند اکث ز کرب و خوار افتاد
شب را که ز بخودی درآمد	کردون طایب پس دیگر آمد

شکر سنج او دور زکی	یا حیدر شیش پشکی
از طعنه سندان مردن بخت	با کور و کوزن خیش پست
جان بی جان رسید به لب	شب بر دهر خاک مرث

نیکو همان شدن بنون شخصی را دهم آوار گشتن با دینی که
از بخت خود جدا افتاده بود و او را و فریاد میکرد

چون زده بیضیهای کردون	آه سحر از سپهر مردون
زیر خم طاق لا جوردی	زان زده زیر گشت نه دی
بمزن با صبت و جوی لبر	بر داشت ز خواب بخودی
سیدی کو یان بره در آمد	تا زبنت جاشنگه سر آمد
می شد جو سموم نیم روزان	افغان حسیران بر یک سوزان
بگشت ز آه نادی کرد	بر سینه ز آه دشت میخورد
می گشت جو صید زخم خورد	از صید کران کنار کرده
ناکه بهی گزارش افتاد	چون داغ بشت راحت آباد
در وادی کرم شد به دیار	از نادر خیل تازه گلزار
گشت از تن خور شد به جوار	دیوار نشین طوفان باغی

آمد بنیاز خواجده باغ	کای بر نیاید کشته چون باغ
منت نه در میان من شش	زیت ده اشیا نه من شش
ایوانه اشیا نه تپت	در دیدن نشین که خانه تپت
غم نیت اگر سپید نمادی	در دیدن در دشمن سوادی
بمگون نه نیاز آن جواهر	چند و سوای آشیان که
چون در دعا پان بی حیف	نخن العوب است و یکرم الفیت
اوسم ز کرم کشید خوانی	در پیش کزیده میانی
واماده نادر بر سر خوان	شد مسافری در مرغ بریان
بمگون نشاد سری خوانی	در خوردن آن لب و دندان
کشتا کایا طعام منیت	در خوردن کل و کام منیت
آمین ادبیت صید کردن	در بیلوی کشته تیر خوردن
بر من سه جاور حرامند	زان رو با من میشه راند
و نه ان کردی نشان تیر	نا جا رکند از تو بریز
از شیر بمخل آیم سه	قی خوردن نخل که خورم کی
از مرغ نایای شیرین	شد مرغ بکام ذوق این

ملوای نبات من عین کس	لیک این نشود خورای هر کس
در جاشکمان طعاش این	شب هم جو رسید شامش این
شب رونق روز را جویکت	شد خواجه بجواب و خانه است
در من سرشش بود غلی	آسان خربختی نیست غلی
خوبش زخم سحاب توش	دشمن به دشناخ عرق خوش
به خوشه رواج بخش عابنا	شیرین کن سبزه ادا ما
خوشه که شوشای نبرد	هر یک سلک عین تر بود
رنگش جو عین و جاشنی شد	ب طاب کام از دجده جد
قدی جو قد شکر دانا	مرغان ز سرش نشید خوان
بمگون خیال قد لیلی	در یافت بوی خوش ملی
سر بر بدشش نادر بکرت	کرد دست به از خوش توان رت
خوش آنکه دوست بهره مند	وز بوسه بیاش سر بند
کردم طلب همه جان سطر	در دستم از دونه پایانی
امروز جبر و سوز من کت	دو تیره شبی بر دامن کت
او بود درین مرغ از شاخ	برداشت ز انبار کستان

یکه بنای خاص اندود	کانه دل سنگ رخ میگرد
میداد ز پر خورش آواز	چون زده کران ترانها ساز
از عود شجر که سینه در بود	هر لحظه برود ذکر بود
سردم که ز غم زدی اسب	از سر پرش آمدی جدا سپ
کوچی زانهای پر مال	سویستار شش بود بر مال
یا خواجهی که ز ناله زار	رکهای تنش بر اوج اوتار
در تنس استخوان پرماش	مضرب زنده بر وتر ماش
بمن بوشین از ادا	شده محنت و غم حرا ادا
هر چه که ناله زار تر شد	جان و دل او فکار تر شد
آن ناله جزا شد زنده پیش	امشاد برون ز طافت خوش
بر بست و بدق خاک گرفت	آخواجه و درود فرود گرفت
کای خواب خانه این چه حال است	کز جان خود اشکم حال است
این مرغ چه در و سوز دارد	کین ناله که سینه و دوز دارد
از ناله او که در ناله است	سینه من هزار چاک است
زین تنه غم که می سراید	ترتیب جانم ز تن بر آید

این خوش اوز پر دوز دارد	از در دمن است قهر دوز دارد
کشاد و خانه مطلق	بود بجه بیغاه و دوق
زین نخل که فدا شیان	بر طاهم شمشاد کرد خانه
بام بودی بخانه و سپاز	بام کردی بر اوج پرواز
بام رستی و دانه خردی	تاجش آب ره سپیدی
نی مرکزستان زهم ل	نی دید و حبه که شال
از دامنشان بکار و بکار	آفات زمانه دیت کو تار
زین پیش یک دور دوز بازی	در شیاره صید جلد سازی
به یافت بهشیان ایشان	شده ترقه که میان ایشان
هر یک بگریز پر کشاد	هموز یکدیگر گرفتاد
این باز آید بخانه خوش	دان ماند ز آشیانه خوش
مردم نشد که حال او چیت	در چنگل باز مراد یازیت
درد دل این ز دوری دیت	دزد ز دهنه و دلی دیت
بنون چه شینه این فیان	از خوابه ان سه خانه
بانگی بر دوزخ و دوزخ پرتاب	کز زلزله و آید از خواب

بگریست که در دامن خزانست	زین در کسی چون خزانست
دگر سوی غل رفت و پشت	بجشاد زبان این زبانست
کای مر جان ساقی سلسلستان	سل تو کس ز خاک بردار
قدی سر پستی پروبال	هم خرقه آسمان و کپال
یا تو که چشم غریب طوق	سر بر که در سبزه شوق
اتو که دیر آشنایی	مر ناری بزم بی نواست
چک ز کاف این کار	کار خسته شد ز جوب کاری
آگاهی بخش شب سیاهان	در غمت خواب صیبه کمان
یار بکوب باقی غایت	و ز لاق غلست نهایت
کم کرد خوش را پانے	دان دولت پیش پایانی
اندو اندان این کرامت	برصول به امن قیامت
من هم با تو درین بلایم	دافتاده ز یاد و جدم
عمری من دیدار خویشانم	فارغ ز محافان عالم
سرازم حرم قرب برویم	در مسدود فاهم فتویم
سے دور ما ز بحر غاری	سے بر رخ ما ز غم غاری

هم بسته زبان پند کو بیان	هم بسته درون عیب جوان
برویم هم دو مغز و یک پوست	پوشیده ز بزم دشمن دوست
ایم ز شک بلای فاسه	افکنده میان جد اسه
کنون از هم نشسته فرودم	سے یکدیگر زبون درودم
سیاهات چه کتیم این دوست	خوشید دروغ بی فروخت
من بردن از دجولار و افش	ورز داغ منش جو کل فراغی
و فارغ دمن عظیم شتاق	ادخت کپان دمن ز طلاق
آز که میفش آشنایت	این غم بتر از غم به است
پر قند در دعالم از من	و او مسدود دیکری کم از من
مستود بزیخ خار و خار	بتر که بود دست اغیار
میوه برین فستاد و در باغ	زان به که بخارش بر دماغ
این کت و زوید بیل و نکت	خواب دل از درون بر نکت
وز خوابد میزبان چه اشه	معلوم شد که تا کجا شده

ناله هشتن ییل نمون، عذر خواستن که شوم کردن
 نه با خستیا روی بلکه بتکلیف ما بود

و دانه فروشش هیچ این فرج
 کان از صف شرف مین در
 آن بازی جسد نکویی
 آن ده ملک حیارانی دی
 شمع حسرم بزرگوار
 آسوی و من غزال اطلاق
 چون گوهر سنگ دیگری شد
 یمنی جنت من جو خود طاق
 پوسته زکار خود بخل بود
 بر سیه که آن کاشش افتد
 کربشت بدو بسته از خود کرد
 با محبت دی گرفت آرام
 بر کینج مراد پست و ادش
 تو پر نیایت غیر ازین هیچ
 و من محبت مطول
 این گوهر حرف را کند فرج
 و آن نه صدف از فروغ او پر
 و آن سینه کاخ خوبروی
 و آن پرده و خور عمارتی زوی
 سیار و برج نامداری
 پر وین جبهه پلال خفای
 در پیش تاج سروری شد
 شود بر پیشکوی در افاق
 در عاشق خیش شمع بود
 و اندر خاطر جنباش افتد
 و آن جنت با شیار خود کرد
 و زب شکرش نهاد کلام
 در دست کلید آن نهادش
 کان محبت در هیچ درج
 چون زن سیاه خود پس

تحریر کند بخون دید
 عذبان مرود و جمیع معنون
 این ایچ جوی طبع آورد
 آغاز بنام ایزد پاک
 از ابروی نیکو آن کاچانه
 چنان زده که کل آرای
 در مان کن در و درو ناگان
 از برق جلال دین و دل سوز
 و پاچه تمام چون رقم زد
 کین نامه که تازه دستانت
 این نامه بکین نامداری
 این بای به امن خرامت
 زنی عظم زنی زبانه
 یعنی زمین به ام بسته
 ای رفقه زنده مان هست
 از خانه مرده بکشد
 ایصال کند بسوی نجون
 آن نامه سینه سوزا کرد
 تسکین ده پد لایعناک
 در غم ز خدایک فشانده
 شقایق جان بیل و زای
 مرهم نه ریش سینه جاگان
 در صبح و بیال آید و فروز
 از صورت حال خوش دم بود
 از دلش به دستانت
 دین رانده و فرستاد او
 دین روی بکوچه طاعت
 بش بچین شکر نشانی
 نزدیک تو ای زدام بسته
 همراه توئی حسنه آسوی دست

از درو تو تاشد آسواگاه	باشد ز حرف و دود و زلف
ای بسته ز محراب خود او	از تیز گیت چید کور
کن تیز سری من اینک و تاز	دکور حسود آتش انداز
ای اشک نشان بهر کوزنی	از بار دل تو کوه و درنه
خود ازین وزن اگر دانه	پیدا باشد کز جبهه مانده
ای زاطه پس دختر تازگانه	بلوی تو خوش بخار خان
از کار ده کناره جسته	افاده بخار و خار و جونی
سرا که می ستی بیابین	مخواب که بیک خایین
برمه شبت که می ند کام	وز شد بت که میوز دکام
پسوده بدست راحت	مرم بخشش جات کیت
شباکت بای تو که پند	خار از کتب بای تو که خند
خوات که نه بجا شایام	سم خوان تو کیت جزد و دام
باین می شکر کن که باری	بنود جوت بسینه باری
باری چه که که بهای نه ده	مرزده از ان بجای چه که
پند برده جفتای مادر	در دهر دما جسدای شوهر

روزان و شبان نیم رسا	دور از غنچه نگاه بانی
چون از کسم غنچه بر است	کویه که برای کیت است
در کویه کنم ز داغ حرمان	کویه که بگریه نیت زمان
وز خانه نم جو بای پر دین	کویه که ز در میای پر دین
در روی نم بجش آب	کویه که بجش روی آب
در جای کنم بعد داشت	کویه که چن تو ان گشت
دور ان جو کم نیاز پرور	وز خار ستیزه غنجام کرد
شمر کردن نه کار من بود	کارس نه باختیار من بود
از راه درواز چر شد این کار	زیشان به لم غلیه این کار
هر کس جو کل رخ تو دیت	یا بوی تو از غیا شیدت
کویه که بر کسی کند باز	یا صحبت مر خسی کند باز
مخواب من بنود مرکز	بر بر سپهر من بنود مرکز
نی دیت که گیرد استینم	سینه بای که سپرد زینم
گشته زمن خواب مجور	قانع بنگاشی آن هم از دود
زین غم دورش شیت تاریک	زین رنج تنش جو بوی تاریک

نزدیکش غمش زمر روی	نزدیک پستان پانی
آن سویت جاب را بهار	غشش آنکه بر افتد از میان
آردی تو بی جاب پنم	خویشد تو بی جاب پنم
ناله کرد از جاب پناه	سهر جوی بی قیالی افشاد
زوغاتم فزافتش	از حلقه میم و آتش
چند جویج عشقش	از پت رقت نامرانی
بنوشت بران زبشم بر خون	کامر زادش خدای چون
کز کلبه غم کجای جبران	در شش بلای ملک حران
برسد خبر عسری	بر شیوه جان می لیری
و ان حرف افاده در پاشا	تا حال اسیر خود بداند

بسیارین قاصد نامیسی را مجنون و خواندن وی آن را

یسی جویشکبوی نامه	شد غایب بند حبیب حابر
قاصد جوین زخمیه بر خاک	آه کرد سپه بدون شاد
با یک او کینه کام برداشت	چون کبک دی خرام برداشت

بودش خیمه بر خنداری	نزدیک خمیسه چشمه سپاری
چون کرده بر آب سیکون	آبشور ششکان آن داشت
آه بخار جیش و جنت	از هر چه نه یار است خود
بنیشت دلی ز خود ز اگاه	بنیاد جو چشمه چشم بر راه
تا بود که کسی زرد آید	کز دست دستان غرض آید
تاگاه بدید کز غباری	آه پرده شسته سپاری
سز باد وز یاد کرم روت	نی نیل در نیل تیز روت
و امن ز غبار ره بر افشاد	اشتر بخار چشمه خوابان
چون خضر بکشد سار پست	خورد آبی و خضر از پست
یسی کشتش که از کاسب	کایه ز تو بوی شناسی
کشت که ز خاک پاک بخدم	کلن بصیرت خاک بخدم
ز ان خاک سرشته شد کلن	طون کل شکند جو کل دل
یسی کشت که تخ کاس	مجنون بستی قیس نامی
سرشته در ان دیار کرد	نقدین و سپه کار کرد
سپت بوی شناسی	اسکان زبان کیشی پست

کتابی آشنای اویم	سرد کعبه دفای دیم
بسته کرم به دستار پیش	بکشد ده زبان بیکبارش
هر جا باشم دعاش گویم	تسکین دل از غداش جویم
سپیدی کشاکش که در کار است	گفت که ز در و عشق زار است
سوار ز مردمان میدم	با وحش رسیده آسیده
که قافیه خوان در آشنکی	سنگ از جگرش کوفته کنی
که ز زنده که بکنج غاری	بر چرخه او در غم غباری
سپیدی کشاکش که ای خود مند	دان که بیشکیت در بند
کشاکشی باید سپیدی	هر دم را نه زودیه سیل
بیل جریان بای حسیله	بیل کو این سر شک بیزد
از نبرد نه فلک بکوشش	این نام بود غذای جانش
اورا بزبان همین رد نام	و اورا از زبان همین و کام
بیل زنده سر شک درخت	و اسرار نهان ز دل بر تخت
کساکه منم مراد جانش	دان نام نیست بر زبانش
از در و نیست یزدانش و آغ	از یاد نیست خاطرش باغ

سرفایه سوز او منم من	روشن کن و دزد او منم من
من نیز بکاین خراب اویم	بر آتش غم کباب اویم
و او عجب از خرابی من	غافل از جگر کبابی من
جانم بنده است اگر توانی	کرم خبری بوی سپانی
در جی دارم بخون نشسته	پیردن و اردن بخون نشسته
خوام بپریم ز روی آبی	از او بدست او سبباری
این افکاری سکنه پیاده	و ای سوی من جواب آن
در جی سپیدی و داغی آری	شش بر جی سپیدی آری
بر خاست بپای آن جوانه	کای محزون دل از تو پرده
منت دارم بجان بکوشم	کالای ترا بجان بکوشم
هر حرفی از آن بکوشم بجز	جامیت بده بکافرون
طنین بر آئین سے خام	کین طعن را بوی سپام
شد سپیدی را دون غم سا	دان ناله ز چرخش کباب
چند در آن بار زو سب	بر کک کای دانه و سب
میسنی زان روز که تو فرودم	چون موز دارم جو کاه و فرودم

و آن گاه که این را بنام بردارد	با دیر نامور خوشبخت
چون نام بر آن گرفت برت	بر نادره نورد شپت
شده را حد تا ز راه مجنون	بایل مسته ارگاه مجنون
بنا جو رسیده بی کم و کاست	بسیار دیده از چپ و راست
از وی اثری نیافت آنجا	زین غم جگرش شکافت آنجا
ز اکام بسایه کاه پسنگی	کتابی از این طلب درنگی
دیدش که جو پستی افشاده	دست بر خور دیت داده
در خواب نه یک جسم بسته	چه در ولی ز عیش بسته
جشش آنجا و جان در جان	به آنجا نفسان در جان
از کدش داده مهر پرودن	وز دایره سپهر پرودن
از دعوی عاشقی بریده	از عشق قی فان کشیده
مستغرق جسد عشق گشته	وز مر ج ز عشق در گشته
فایده مر جند خیمه بخت	تا بر که بوی تو انداخت
ان جید داشت هیچ سودش	از اینک بماند از سودش
بر داشت جو حادثیان نویی	در کوته کند از این ایی

میل کویان مدح است کرد	و آن شده را ندی کمی
کرد آن اثری در سر انجام	و آمد بخود از سماع آن نام
بهر شاکر که داین چه نام است	زین نام مراد تو که است
کشتا که نم رسول سپا	خاص نشسته قبول میلی
میل که بود انیس عادت	پنای چشم خون نشانت
کشتا که در ادب بنخست	وز شک کلاب بنخسته
سردم زبان جو آری نینام	کستخ جو شاری نینام
ز دلالت که من زبان نام	کریاست، ترجمان اویم
ایک بکت نیازم اکنون	از وی سنی جو در کنون
خیر وستان که نانه است	یک رشح ز زک خاند است
مجنون جوشیند نام	پاسافت ز فرق سر جو نام
پشش ز سر نیاید	و آن حرف دفا کر قش از است
چون بر سر نامه نام او دید	بر سید و بستم عیش لایه
ز دقت و میل بر دماش	بشاند نیم آن جو عاشش
افا در عقل و سوشش رفت	خاصیت چشم و کوشش رفت

آمد جز ز چو دی بخود باز	این نفس شو کرد آغاز
کین نامه رنج بر او است	زود در دل تنگ صد گشت
از خوان و فایست یک نوار	گشته بمن که احوال
رسته بر ناز و شکبار	کوی زمین زلف یار
تعدیه دل رسید کانت	طوار بلا کشید کانت
حریت بیازدی ارادت	مرقوم بخانه سعادت
داخه گشت و نامه در	سر بر زار و زوای دیگر
کین نامه نه نامه ز بهار	از باغ امن گشت زار
نشیت بگلک الزاری	آرایشش لوح جباری
دکمش رقیقت سوزید	بر صفا آرزو کشید
سمنات کشید بهرین	ره ساخته بر زمین کاوید
مرور از آن بسوی خانه	برده دل سپیدان جودا
زان نامه دلنواز مر حرف	بود از می ذوق و حال کید
مر جود می گران کوزدی	از جابستی و رقص کردی
خطاش نو آتشکارا	چون سلسلهای مشک سارا

مر سلسله از آن سلاسل	ز پنجره مزار عاقل
از خواندن نامه چون پرداخت	در گردن جان حایس باخت
قاصد جودیه ان پاناخت	زود کرد جواب نامه در خواست
کشاکش جواب چون نایم	بر چهره مگر بخون و سیم
از کاغذ و خاتم تیش	کاغذ ریکت و خاکه گشت
قاصد بشیر نشست	شد بر حلقه کوب آن حوال
از هر طرف بجد برفت	شب را یکی قیل و یاست
کاروی از آن قیل شد راست	چون هیچ علم کشید بر خاک
شد برده آمدن همان آب	آورد سپه پیری اسباب
مجنون جو بنام دره قلم زد	در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن مجنون نامه سیل را

و پانجه نامه اما سنی	عنوان صیحه اما سنی
جز نام سیتی نشاید	کوزی در سرب کشاید
مطلق گردان است تدیر	ز پنجره ساز بای تدیر
دارای زمین و آسمان نیز	جان ده جاذبه و جان نیز

کو تیکن دست بل غنپان	روش شو خلوت غنپان
خوار کشای جیش بود	مطهر ریش آن کج نابود
ازا که بر میل چار پیازد	سر بر تر از آسمان فرازد
دازا که ز بحر سینه سوزد	صد شعله بحر منشش فروزد
چون بت زبان ازین اغان	گشت از دل ریش زار پرد
کین پت صحنه نیازی	ترا زده و سه بی نوازی
سینی زمین بجار خسته	زادیک ترای جو گل شکسته
ای بجز بهار تازه خندان	یکن ز بروی در دندان
ای باغ ولی نشین زراغ	بر سه دم در اداغ
ای روی زمین نسته چون کج	در دامن دیگران کمر سنج
ابری تو و سه برودگان	برق از نور سه برین ابران
گشت بر از تو چون شبت	حاکم ز تو چون بخت شبت
ایت غایت از تو بر من	کز برق تو ام سوخت حزن
بر سوخته فغان جشای	رشی ز زلال لعل بجشای
ای جبه آب زندگانی	یک از ی تشنه که دانی

آن تشنه شده ز جبهه سیراب	من سوخته دل ز صفت و آبا
خضریت بی جیش و زخم	کوتشه بیرمه پیکند
زادای پیکندرت ب شک	یا سوخته دل جزا ز شک
کی برده برد جو من که ای	در ظلت بحر مستلای
ان دم که رسید نامه تو	پر عطشه و فغان خانه تو
بر دیده خون نشان مادم	در سینه بجای جان مادم
تقریه دل رسیدم کردم	قوت تن قحط دیدم کردم
مرحرف افکار زوی خواندم	از دیده سر شک حشاشدم
رزش اعل زوی که دیدم	از سینه زوای غم کشیدم
دروی سخنان نشسته بودی	صد تخم و زپ کشته بودی
غمخواری من سبب نمودی	غمای مرا سبب فرمودی
کنش که بجاست آتش از من	مرکز نشوی ز آتش از من
ز اغوش کنش باشد انصاف	از غش کس که زد لاف
ب از ذکریت بود آلود	پاسک زبان مازدم سود
بیرم که تو دوری از کم دکاپت	نایب زبان تو بحر اپت

میکن عاشر چه بکانت	مر لطف اسیر صد کانت
هر شب به بر پیش او دیل است	هر پیشه مرد و زنده است
کاهی چند گمان برد که	کویش ای بسینه زانده
از بر کند تو هم مار	صد زخم عزد بجان افکار
مرغی که بیام ای بسینه	کو دانه ز بام یار چند
زان مرغ بخاطرش غبار است	کز غیر دوست نامه است
گفتی که بوی به دل زارم	درفش که کنار بر کنارم
این در دزد بسک صبح تا شام	هم حجت است کام و ناکام
روی کی بپاخانه پنم	و ان میوه که غرمانه پنم
هر روز هزار بار پسند	مر لطف بکام خویش چند
کشتی که زود و پایالت	از غصه معرض زوال است
خواه زیاده زود رفتن	بر باد هوا جو دو رفتن
که او برود ترا چه کم یار	کالای ترا چه کم حسد یار
ز ان غیر بن ار جدا شود زان	صد مرغ و کرسپاده دربان
نکن بود از تو کام هر کس	نمید از ان عین هم بس

چون روز امیدم از سپیدی	دور پست خوشم بنامیدی
نمید جو خواهم درین بار	نبود باسید و ایرم کار
که از من خسته بر کرانی	این بسک بکام یکدانی
کام دل دشمنان که خدای	حاصل باد اخلانک خواسی
چون کام تو پست کام ایشان	باد اکام بنام ایشان
مر بست که دوست دانی او را	صیت که دوست خوانی او را
از دوستی تو بست دوست	آن دوست که خوانیش نه دوست
از آنکه تو دوست داری است	که دوست نه از دشمنان است
باز که تو دوسته از ادبی	از من زنده بحسنه بکوی
عاشق برای دوست کا به	ان به که رضای دوستی به
از خواش خویش رو بتا	در راه مراد او شتاب
عش از طلب مراد دورست	عاش ز مراد خود نوز
شادان بنم و غمین نشادی	خاکیت بکوی نامرادی
مر جند که من نه از تو شادم	یک بار زنده مرادم
خاطر زنده شاد و بادت	کیش همه بر مراد بادت

دم سانی دوستان آباد

بیمار شدنی شور لیلی و وفات یافتن وی
وداع محسرومی از وصال لیلی

نیزک زن پاض این راز	صورت گری عینین کند ساز
کان کعبه است نظیر منظر	چون صورت چنین بیج بیک
عینی بیل به حیاری	برج قر از خورش عاری
با شور خود جوهر کش کرد	پادشاه شیش ناخوشی کرد
برونج امل نه او پیش	دورج امید بر شکستش
باوی ورق مراد نکشاد	بر خط افتاب و نشاد
سکین دین غم ز پا در افتاد	پیار بروی بستر افتاد
آن در حل بلای جان او شد	سود اندیشه زیان او شد
دری که دران نه یار یار است	بر عاشق ازان مراد بارت
از دور بهشت عدن دیدن	میوه زربایض او نچیدن
بر در خیال عیش ناخوش	باشه تیر از عذاب آتش
ی بود ز خاطر غم اندیش	پیارش از زمان زمانش

از تاج بهشت بود سوزان

زان گونه که بخش گیرادست

بهشت به بخش ارشاد

آید بر شش طب و انا

بهشت او دلیل سبب

کلاه فرود بر گشتش

چون کید و پ روز بود بخ

اها که غایت ازل است

از گشتش منس ماندش

شعرش ازین مخیم خاک

جان داد به درد و جان داد

جاست که درد بر نیاید

باشی بجان بهر دیک خه

در بدن درد در سپرد

زین درد که کنا کرد

شد رسته بخش او دوران

چون بخش او سبب

چون شمع آتش دران قادی

بر بردن رنجها توانا

قادر و جود و ایت است

قادر و دلیل بر گشتش

سکین بشکنج این شکنج

بجاء بهر شکنج بخت

در تنگی این نفس جفا شد

رود از گمان بهم پاک

دانم که چه درد جان است

در قالب درد دنیا به

وزوی سببی بهر درد

آوخ ز جان درد برد

کو پشتی که زمرک میرد

زین کمن در دخیل بر شیر	زین دشمن سینه بگریز
این روزی صبح از کنگی شام	طرازانده شوخ و خود کام
آنت بهرست از فرید	دایت بکنی کمر فرید
تا کنج ابد ز تو ستاسد	در رخ موبت شاند
لمن آتخوری فریب ایشان	مغور برین و زپ ایشان
یسی که زده و داغ همچون	سید است دلی جو غنچه بر خون
از مردان شهبان برخت	وز خون دل خویشین برداشت
اسی که بسینه اش کرده بود	در خرمن صبر شعله بود
دره ام شور سینه بجاشد	دانه و نهان بیاد برداد
در گریه جو دوست دوست کنی	در هراق دوست سنی
زان دوست غرض شوهری	با خویش خیال دیر شوی
عمری بیاکس سوکوری	نشت بر رسم عهده داری
شب بشیر غم نکلند و یه اشت	تا روز بگریه زنده میداشت
در روز بد و سوز سوز بود	با آه جان سوز زری بود
عشش در روز داشت خانه	شد مایه شوهرش مایه

مهری بدر از گریه و آه	سکندر زبان حسلی آه
خبر وفات شوهر سیلی همچون سیدن و گریستن وی	
از آن خبر و سبب رسیدن قاصد از آن گریه	
ان رفت از قید عسل برودن	کام روزی بسوی بسون
وز یس و عهده او خبر گفت	و این شینه را زو بر داشت
میخواست ز آه مر بافی	ان زخم که شسته را قافی
چون یافت خبر ز خودن شوی	آورد بسوی کور دوری
دان کم شده را بخت سیاه	چون یافت نشاش آخر کار
کشا که مرابش رقی پست	کرم تو کراش رقی پست
خاکری گفت ده درت بود	ضربت زن جان گشت بود
با دجلش ز راه برداشت	وزدی اثری بر او نگذاشت
یعنی ز پا جان داد	ز کلام بردن ازین غم آباد
در سر خویشین برودن برد	زین منزل عکس با سپرد
بمجنون ز حدیث مردن او	وز قله جان سپردن او
بر خود بچند دزدان بگریست	چون ابر بنو بهار بگریست

از مویب گریه شد خبر جوی	خند ان بکویت کان خبر کوی
ز اسپه ارمنان عشق اکاد	نکت ای بیان عاشان شاد
از غصه لیس جان دیری	چون قصه عتد او شنیدی
در چشم زمانه خون چکانی	از تره سیل خون شانی
و افغانه جان سپردش رفت	و امروذر ذکر مردش رفت
این نوکری سرگشته	هم گریه زار بر گرفته
سر دانش عقل من رفت	باکید که این دو حال جوت
کان عتد مرا گریه جان	کشاکش کان روز گریه زان
سنگی باشد ز آذین	ان کر غم جان سر شک بخا
کافاد آتش دون جانم	و امروذر سر شک از ان شام
سرمه که داشت جمله درخت	کان کوتنا سیم درخت
ریغ کل نو شکست او شد	دل از مطلق جنت او شد
روشن خطبه از لقای او بود	منجانه دهم سپه ای او بود
جان از غم عشق اچین برد	مردم زو صلیش اچین برد
دورم ز درش هزار سنگ	من چسته جگر که بادل تنگ

کردم سر روز در دیاری	با هم شرب کبج غاری
پرستن با هم خیال است	ز دسکے با هم محال است
جز این که میتم یک جانیم	و دایره یک آسمانیم
سایم بر دی یک زمین پای	و ایرم دون یک زمان پای
و ان که جکوز زار میرم	بر بسته حبه خوار میرم
در چشم سنت انکه روزی	سر بر زخم رنشیند سوزی
مهر روز یار و دور ز اغیار	انتم ببیان خار و دغا
جز آسوی دشت سمدی	غیر از دود و دهم سمدی
در حسرت ان غول سرپ	از چپ سوس بدون گم دست
آسوی را گشتم در اعشش	سوی زخم و رو دامنش
جان سمره سوش زخت بند	بر مردن من زمانه خند
از مرده آسمان بر زورم	آرد بخواب کاه کورم
زان آسوی شوخ در غوات	من با ششم دگر تاجات
از اکر بود روی چنین شش	جان و دلش از غمی چنین شش
چون مردن دشمنان کند یار	حاشا که زمر کشن شود شاد

برخی که بخودنی سپندم	چون بر دگری سپید خندم
این جرخ پستمر جاکوش	کی زبت کس کند فراموش
ای کرد بزم دشمنانک	فردا بسوی من زند سنگ
شاد از غم کس نیستن به	بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم آباد	ان کز غم کس نشود شاد
این گشت و بیدار بر نجات	وز محنت راه غمرا و خوات
آن سوی مستیده باریک	وین باد و دودام خود بکامان

نوشته بنون بجوای دیار سیلی ملاقات و مقامات ولی
 با سپکی که در کوی وی دیده بود

کوهرش ملک این حکایت	در قصه بنین کند روایت
سکان داد و درین محیط مواج	سرای عتس و دین تباراج
ان شتی عافیت شکسته	بر تنه شکسته نشسته
چون مردد هر که دشمن خوشا	بشنید زیار محنتش
دانت که خوابت مانع از او	شده راه بکوی وصل کوتاه
به ممدت و مسکنانی	کل ز عهد دشمن خوانی

از قوت شوق کوی جانان	شد ناله بود بای انسان
چون قوت شوق یار کے دار	پروشش به یاران دفا دار
میران میکش از چپ و راست	از دوست شانه می حراست
ناگاه ز دور دید یک سک	افشاده ز پای مانده ازنگ
هم بازوی او ز کار رفت	هم بخاش از شکار رفت
دور الشعب پرده پوشش	وز زخم دوان نگار و شش
از غوغایش زبوت سر سو	پیدا شده استخوان پلو
بر دانی ز استخوان پر	یا خود قربان از گان پر
دشش که زنده است تابی	حلقه زور سے خوداری
غایش دمان لته در پای	از دند انمای استخوان خای
چون کرسنکیش هتد جان	کوی دمان جو استخوان د
بدش ز سخی زمین رش	وز مار ز دیت بملویش
هریش بوستش دمانی	در وی ز دفاکشان زبانی
بمرون اذان اذان دمانا	بنمود سپه استخوانا
نی نی شده بوستش از نام	صد جبه زباید بر دوجن نام

زبان و دم بجای صید خنجر	گشته بی دوت خود کس کین
رو به بادوی بنده داری	هر دم گشتی جز و بازی
کای شیر پیک کیم بر نیز	اود چو هسته دل و آوین
کای عریان بس در زمین	جنبی بگفت آو برستین
بمزن جوبه یه روی آن سیک	چون اشک اود روی آن سیک
چون سایه نیز با شیش افتاد	صده بر سه خفاک بای اوداد
رفشش تپا به یه تر	گشت و زیک نرم بسته
باین سر زادی خودش ساخت	بر سر سایه ز مهرش انداخت
شپشش به چشم تر جرات	غار تیشش چ پت راحت
کرد از سر روی او پشاند	وز پهل و دشت کس انداخت
چون دپت ز شغل کار پاری	بکش از زبان بر لوزاری
کای طوق و فاست لاده تو	شیران جان فستاده تو
هستی بر فاذ آدی شش	وز جلد بر راه محری شش
یک لور دپت هر که خوری	صد شک خوری و بز کوری
کار و تشبانه با سبانی	و آیین تو روز با شبانی

دند از تو ز کار و خویشن	کرک از تو اسیر خجاشن
بانگ دل شب و دوان گشته	دست سپان بکوب بسته
در سر که گاه دپت کاوان	کیم ی تو در شپس هزاران
چون دره پر دلی زنی گشت	با شیری عرس کم از پیک
بس کم شده در شبان تازی	کر بانگ خودش بمنز آری
از او کیش زده بر دپت	بانگ تو زادی از غز پت
در زانکه ز کوی دپت ای	از رشت جان کر کشاید
روزی که بود شکار کارت	سلطان جهان بود شکار ت
در بادوی وی بود کندت	در بنجه ای کش و دندت
وقت ز حیر خند طع	طوت ز زو کس در وضع
از هم سکه تو کر بانه	دبی رقی نور خشن اند
کار تو بخود کند حواله	وز خوان خودت و ده نوال
چون سر دپت بصید خنجر	غیر به دیدن از تو بر سر
از پس سبک روی کنی ساز	اند ز تو سپایه و قفا باز
کرمغ شود شکار یا باد	مشکل ز دم تو کر دود ازاد

بس رو چسبده کار دیده
 دانه اسپی دو حق همان روز
 تا گشت بیک رنج تو
 با آن درج و صلاح داری
 شیر از نوشیند کردستان
 با آن همه اینی نینده
 باز تو کافت کوزن پست
 هر که که زخم خورد دانه تو
 نوکش ترا بجزاب دیده
 اینت حکایت جوایت
 دانه زن که ظلم ز پا کلفت
 هر که ترا در با بخاری
 تا که نکردم هم اعوش
 بر آن سگ آستان لیل
 هر چند که آن شرف فناوی
 کش زخم تو بوستین دیده
 داده بکان بوستین روز
 رسید ز دور رنج تو
 بر طلع که شد حیار
 از هم فرید دنیستان
 چمد از دستر سینه
 آسوی حسیه راجه رشت
 جان بکت پانبرده اوتو
 از رستش خواب ازورید
 آریخ صیای زنگارایت
 شد زور ز پای زورمند
 تا کرد بکسیت حق کزاری
 جاشاک که کنم ترا از اموش
 شبها شد با سببان لیل
 و آن مرتبه را ز دیت اادی

ستم یک تو من فنا
 دست آرزو پستی سوی
 بگذر بخت و فایت
 کین بای بوی در سیه
 کمره شبی ز باشتن ام
 جشت برسم که کاه کاهی
 یاب و میل خا و خاکشاک
 بنم برم تو ز اشک کور
 داغی که از بود و برانت
 خام دل خود نم بران داغ
 هستی الله بای تازق
 خام که ز خود ستی کم جایی
 من با زرم ز دل خواسته
 خاکم بر تو ای وفادار
 روزی که دسی خاک آن کوی
 از طشت دم کنم طلا
 کن طوق سبب دم کبر دن
 آردی نیم خاک پاست
 کاسی ز قنای و دیده
 بر کردش خویشتن زده کام
 کرد پست بر دی او نکاهی
 شد سر کشتش ز راه ان پاک
 کان حلقه سبب زده بران
 دز سر و خا و پستان
 آداغ دلم شود از ان باغ
 دز جمال یار عشق
 تا بود که جای من سینه پای
 در مان خواش من تو باشی
 ز هزار هزار بار و خنار
 باز آیت آب زنده با جوی

افتد بحسیرم او که از ت	بخشد بر آستانه یارت
هر جا که شان پیش پنی	خاک ره ذوق باش سپی
بوی ز بیم نشان ان بای	وز ذوق سرم شوی زمین سای
کاهی که طویل میانه	یادای کندت با پستخوانی
زان طوطی جوی جوی	یاد آری ازین طغیان و شیش
سببها که بر آستانه او	کرای پی باس خانه او
چو آنست من بجا که و خاری	اور از در او بجا طوطی آری
چون دامن خیمه شش بهاربان	از ابر شود سر شک باران
آنست آری بر دی کارم	از قه جشم اشکبارم
بر کردن میخاطنا بشش	چون حلقه شود بیج و آبش
بر کردن مانه زیر باران	ست نه از ان بلاق داران
یک که بچشم ناپیش خواب	آید پر دن کشت متاب
ساز از پی خواب او بماند	کوی از من پیدای این سپاند
کاهی شیرشکار آمویشنگ	تبع تو بچون پر دلان رنگ
آجند من غیب شیدا	کردم ز تو کرد که و حیدر

عمری زود تو دور بودم	دیساز کوزن و کور بودم
اروز که آدم بنزد یک	جشی ز غبار حبه تاریک
ترسم که اگر قدم نهم پیش	اندوه تو بردلم شود پیش
یک مانع اگر ز راه بر غایت	سه مانع دیگر میناپت
هر که در جوانی شیر شبگیر	در میدان کریت روی پر
بر شیر کشته بای در شک	صد زخم رسد زرد رنگ
کردن و نیم کنم دلیری	در پشته این دیار شیری
سربای کنم بر او و میت	ایم بشکار کاه و میت
در پیش تو مت کام گیرم	وز وصل تو سیه کام گیرم
ورنی باشم خفا که زینش	بودم خیال مردن خویش
میرم براد بخت ناساز	تو از من و من ز خودم باز

بوست پوشیدن بختون و میان کوسبند ان بیلی دانه ن
و بوالی و خیمه کاه و بی بخت

آن بوست و مغر قهش مغر	از بوست چنین بردن و مغر
کمان بوست شناس مغر دید	از بوست بفران رسید

چون شد به یار یار نزدیک	شد کار بر و جوی بار یک
نی رفعت بش یار رفتن	نی صبر از آن دیار رفتن
از قرب دیار شوقش افزود	وز وصل نزار بخش بود
گشت در آن دیار میشت	داشتند و محبت از یکیت
هر پس که در آن دیار دیدی	یا اندامی به در سیدی
ز دوازده کار خویش جستی	در آن درون ریش جستی
روزی میشت کرد آن دشت	بگو زنده ز دور بکشت
شد کرد در هر پیش	گاه در هر دین غیش
از روی شبان جلد ز	بی یافت فروغ یلی از دور
زان لعل جویافت رود شای	افروخت چراغ آشنای
گفت ای ز تو در سیه کلیمی	روشن شد آتش کلیمی
هر که ز دستم تو دوری	در طرز آتش تو نوری
ای وادی این از تو خاک	ترسان ز عصای نیل افلاک
هر جا که زلف پنهان جوید	بر مسر که دوان قد کوب
هر چند بصورت آن عساک	در دیده خیم از دماست

بر بود بهشت از دودام	آواز مسلمان تو آرام
هر که پسکی بر زور بازو	در کند آن سکنه تر از نو
هر که از در حرات زیم آن شک	امان خیزان چه بهر شک
وز آنکه شوی از آن فلان	بر برج فلک عویسک افکن
افقاده ز درتس لرزه بر شیر	خود از آن برج افکنه زیر
ای کاشه و کشیده خوانی	پرورد ز شیر خود جانی
هر صبح ز خویش این کمن هر	بز غلاد و برادر او شیر
باشند بی منم ای سر	زین خوان کرم خورد و شیری
باشند بجان جوسرخ شیر	یکجور شیر بر بهم ریز
شیری نه که تن به پروراند	شیری که غنی بجان سپاند
یعنی که زلف و مر باسنی	رحمی نیا جاکه دانی
بکشای بکوی سیلی ام در	در دیده بسوی سیلی ام بر
بما بود که بکوشد نشینم	بوشید و جان او به چنم
از تو بملاده و سپکم خوش	چون سک بملاده خودم خوش
باشد که طبعی اسکانش	سایم رخ خود برایش

این بنده وفا بندی	خادم بپاس کوشندی
آه تن من گشته جان	بی پوست و کشت استخوانی
زین کله که جان فدای نم	یک بیت یکش استخوانم
شاید بسیرم از جبهه ان	بکنم بطنیل کوسبند ان
چون کله بان سهرم درایه	پیش سویان نشسته گشایه
من نیز بان نظره دارم	بنان سوی او نظره کشایم
روی پنم که در و قشش	دلبر خفته ام ز اشتیاش
این گفت و جو سایه بخود افتاد	چون مرده بخاک مرده افتاد
آدای و ما که در و در راه	از دیده مر شک و از جگر آه
بالای سرش شبان نشسته	بشش کریان دل شکسته
زان پورسته جو با خود آه	وانده شده یکی صد آه
بجای شبان به ترم	گفت ای شده در راهی دل کم
خوش باش که دوت و لوز است	وامش شب کار وصل سار است
آورد بسوی او یکی روست	کین پرده گفت تا در است
این را در بوش ساد و خزان	ی رقص میان کوسبند ان

شاید که مرده بخور مرده	گر در ره کرد آن دهنده
حال تو در ان میان نداده	از کف بتوز احتی پیا نه
سکین مجنون جو پوست داده	سوی ره میل او پت را دیده
بر خات کفنه پوست در بر	بر ساخت ز دوت پای گیر
پورسته دلای سیر غم داشت	کاه در عیش با ی کم داشت
بآن با یی داشت پوست	هر با یی اگر کشش آه داشت
بآن ره غم ز بار غم داشت	هم با یی سه او به هم داشت
بیزد بامیه ایت و با یی	تا بر که از ان سپه بجای
میکت بریزب که یارب	این طفت بر رسید و گشای
از زمی و دلم به پشت	با ان سنجاب بر پشت
گر قطعه آن رسد بیا تم	در خرد کشته از خجالتش دم
با زمی آن زمو دشتی	اگر کند بخار بشتی
زین پوست شدم جفا شکنی	انچا بد سک است آسوی چینی
این نیت سراجده هر کس	آ جان دارم بپاسم این کس
از شاهن این بپاسم بر تن	صد پوست نشت کوش بر تن

زین جوت شد سعادتمند	و بدست منی بکنم امروز
با خود بود اندرین پناه	کا در دره آن شبان خانه
سپید آمد ز خانه پردن	چون جاده مه ز دور کردن
سمران ز سحر بلبله آواز	ساقی از غلغله نغمه پرداز
پر کرده ز زلف بر خم و تاب	و اما ن جان ز غمزه تاب
سکر و از زده جاپیک کناره	بجاده نظره پی نظاره
مرزنده بنوبت از بزم میث	زان کله کی کشتش از پیش
نوبت جوآن رسید و قیاد	از بخت بدست دیده کشاد
فی صبر ماند ز قرارش	در دپت رفت اختیارش
بانگ زود و خیر نیاد	چون سایه بر بکند رشاد
بیل جوشید بک بشت	کان کیت کله بر بوش
اشاد و دید برستی شک	پر خون جگر جواد شک
هم عقل زد دست داده هم شش	هم چشم ز کار اندام شش
باین زکار خویش کردش	وز چهره بگریشت کردش
از خوی بکتاب عطر پرورد	زان هوشی هوشش آورد

آه جو بوش دید، بکشاد	میشخ او بید افتاد
کای مردم چشم چشم بازان	وی قیبله ناز پر نیازان
ای کلین باغ سر بسندی	وی نور سپهر باغ ارجمندی
ای شش برین تو درین من	میسات که ان تو باشی این
باور کنم من فتاده	کین سپهر منی سواده
سر برده باوج لامکان شش	خاشاک زمین شش سر دوش
و اما ن تو در کنم حال پست	سکر غلظت مشب این خیال است
مستان کوبش خیال پسته	در خواب او صد محال پسته
انجا که ز ظالم دیل پست	این واقعه هم از ان قیل است
خواستی که در رخ تو بهم	ابو بسند باغ دل نشینم
په اری دوت مپست آن	پنای چشم روشنت آن
بیل جو نیاز مند شش	وان بخت نه دلوار شش
سخت ای شد، میبام اش	آسود، بت جانم اش
این بخت بود ز دپت باغ	از دوت مشربوت قانع
از کردن خود پنکن این بخت	با بخت نشین جو مغرور است

آب نه خن ز پرده کریم	رازی و دست کریم
شب روشن بود ماه تابان	مست بره عدم شتابان
آب صبح یکدگر نشسته	یکی لطیف از سخن بسته
صدقه آبه و ناز کننده	و در دل خنده سپاس گشته
صدیخت منور بود باقی	ز دروغ ترانه فرا بسته
صبح از دم کر که رایت افراشته	سک خفت و خروس نغمه برشته
چرخ نهاده او سماع کردند	یکدیگر را و دایع کردند
آن جانب خیمه قدس گون	وین دشت زکریا کون کردند
ایست بل سپهر کار	کز بعد مسند از ریخ و تیمار
کر خسته دل جگر فکاری	یاد برده وصل پیش ناری
ما کرده نگاه در چشم تیز	چشمش کرد که زود بر خیز

رفتن نمون بطینل که ایان بینه کاه پس دست پتین
پس کاپه وی را و رقص کردن نمون از ذوق آن

شرین سخن شکر پیانه	کین قصه نهاد در میان
افسانه بخت چون خود خوان	از بخت سخن برون چنین خوان

کان خورده جودن طباخ	در ناز و دست وقت دست
یکش بکوه و دشت بکند	از دوست یمن بخت خشنند
چون بخت شان ز دوست	خود استکین بخت میداد
و از دم که زمانه کند از بخت	و آن نیز بخت نماندش از دست
بر در بهر بکام دشمن	نی دوست بر نه بخت برتن
لی دوست که بود در فتنه جانی	بی بخت چه بود استخوانی
چون بکندی برین برآمد	و دوشش ز دل حزین آید
یک روز بخت نیز در زمان	شد بخت شبان ز در و سوزان
چون سایه بریز با پیش افتاد	بر داشت ز سوزینه فریاد
کای چاره کرد و درون ریشم	روزی غیب آمد پست چشم
در حال دلم نطفه زار کن	مردم رنجه اوق چاره کن
زین پیش ز بحر مرده بودم	جانرا با اجل سپرده بودم
انسان تو ام بلطف بنواخت	ز تو جو سیح زندام ساخت
افکن خطه ی در بکارم	کام و زحمان امید دارم
بگریست شبان که ای جوان	سر تا بدم همه غم دارد

زاده تو شد مرا جگر	وز دیت تو اشک من
نجات برادر دل سپار داد	بر سپند دولت شاماد
از سبج مقام و سیج جایی	زین بیش ز نیت دوای
کان نقش بر بیج گلک تصویر	وان شیرین تر ز شکر دیر
مرا دل بسته وقت شامی	از شیر و سرپرد طعمای
فامه بی طعم که دایان	از خان سپهر بی نوایان
هر کس بود در آن حوالی	از سنده رزق دیت خالی
آزاد باستان او روی	از خوان نوال او نه اجوی
ماله سر آستین خود باز	قسانی ان بزد کند باز
کنیز کف طعام پسند	در کاشه هر کس آنچه بکند
دارند آن دم در آن کلاه	پکانه و آشنا بر راه
اشب سنگام کام نخست	بی شام از اطعام نخست
بر نیز تو نیز کاسه برکت	خود افکن پسک آن
باشد که طویل مر که ای	زان مایه ات رسد زای
بمزن جو شینه ایری شای	بر خاست بحر آبشارت

بگرفت بکس سگته جای	میز و بحریم دوست کای
آن دلش چون رسید اینجا	مدد شد و بش ویه اینجا
بر دست گرفت کاسه یا جام	در یوزه کر کشش ز خوان انعام
هر یک ز کف جان چسبی	ی یافت بند ز خود نفسی
بمزن از دور چون به پیش	عقل از سر و جان رتن رسید
پنجه شده میل خاک رو داشت	خود را بخیل پاکه داشت
چون زبنت دی رسید چو ش	آورد او سینه جام خودش
میل ویرا چه ای بشناخت	سکاشش نه جکار دیگر آن
تا او به نصیب از آن طعاش	کنیز ز دوشکت جاش
بمزن در شکت جام خودش	کو پاکه جان بکام خودش
آنک سماع ان شکستش	چون راه سماع ساختش
ی بود بران سر و در قاص	میز و با خود ترا از خاص
کامیش که کام شد میر	سینه بجام شد میر
بمزدگران نه داد کام	وز شک ستم شکت کام
بمن نظرش پست تنها	زان جام مرا شکت تنها

پسود شکست من گشت	کام ز شکست او دست
آن شک که ز دجام من گاش	زان کاش ز شکستیم گاش
تا در صفت و اقدان این راز	جاوید نشستی از من راز
کر جام مرا شکست یارم	آزده که از این جامم
کان لحظه مرا که جام شکست	آزده بگشته باشد شست
صد سر فدا شکست او باد	جاننا شده ز دشت او باد
از خنجر مراد دلم جاکی	از زهر جگر مراد دلم پاکی

ملاقات کردن مجنون با ییسی در شب که از راهها
و در اشتهار مراجعت او در مقام حیرت استیلا
و آشنیان کردن مرغ بر سر دی

راشکر این ترا از خوش	استان زن این سرود کوش
برو دهن چنین کشد تا	کان دهن بچنگ غم گرفتار
برون شادی کاشش ز رفت	این غیش ز دل بر رفت
با محبت دوری خود افتاد	با ریغ صبری خود افتاد
از آیره فراق میسرفت	وز شعله آشتی میسرفت

در سر زنی که جای بدش	بر تاج کرم پای بر بدش
نی خوا بگشش بر غزازی	نی آخورشش ز جگر پیازی
بی صبری و پستی از او شست	با صبرش و غار یاری شست
از زهر چندی در دمی خست	زان ورطه خلاصی در دمی خست
روزی جو اسه ز روزی	از تاج حرارت تو روزی
رو بر دخیله ذلیلان	یعنی که بپایه مغیلان
بر ساخت از ان طاهره کاش	بیکر در طرف نکاش
بگاه بید تو س از دور	زیشان در دوش کشید دور
قوی سپه از بزرگوار	ارباب محنت و عمار
کرانه پیک زمان در ان جای	مدغمی و باد کا بر پای
ز دنیا که خیال عاشقانت	پسود ای محال عاشقانت
بمزن با خود خیال بکشد	وین آرزوی محال میکشد
کافان سیلی و آل او شست	محل کشش جا و دال او شست
بیکر شکست کین خیال است	وز بخت من این سوس محال است
با خود گرفت و کوشش این	از پیش و آرزوی این

زبان خیمه گمشد نمودن کا	بایع پستارگان یکی
زمنیه سواکی گشت کردند	زان مرطوبه رو بدشت کردند
در پای کشتان ز نازد امان	گشتند بسوی دست امان
او چشم نماد کان کیان	سرایه سپید یازبان
و امان شد سون و شتابان	کان تنه کیت در پابان
ان دم که پیشش هم رسیدند	یکه گیر اقام دیدند
سکین بختون بدیدسی	با او ز زمان قوم خیل
بشش جبران سی قدا فاد	چو درخت و چو دافاد
شکالبدش ز سرش خالی	ییل برش وایه حالی
بناد سرش بز انوی خویش	خوابه نشان زیندیش
زان خواب خوش از کلابت	زود آوردش خواب خیزی
دیدند محالی یکه کرا	بروند ملاک یکه کرا
مراد کمن که بود گشتند	مرد سخن که بود گشتند
در وقت وداع کاذب این	کس سوخته دل مباد از این
مجنون گشت که ای دهنه وز	کامروز میان صد غم و پوز

کشا روز و کشت اوردند	از من زده ساشه جان
بردار نظرم غبار صورت	و کز نشوم شکار صورت
عشتم کشتی بوج خوشانه	مشتوق و عاشقی بر دانه
باشد ز نیت روی عاشق	در مرجه بطبع او پت لاتی
چون جذبه عشق زور گیرد	از سیل مراد خود میرد
آرد برادر یار خود روی	و او را شود از جهان مضاجری
چون جذبه آن زیاده کرد	زان دغدغه نیرنگ کرد
اشاد بوج قلزم عشق	چو دشته از قاطم عشق
مشتوق و عاشقی گشت	کرد و نظر دولت یکت
یکه نظمه از دوی بند	چشم از من و تو یی بند
از کشت گمش دوی سلا	اودانه و عشق ایامت
ییل جو بشیند این نمنا	از صبر دستدار مانده تنها
دانت رتن که حال او پت	بنشت و بای ای کربت
گشت ای دل و دین پت	در و طع عشق فاد
بر تافت رخ او سپه ای	شد سپه پر لبای وید

اید ز خوان ما و است
 اشک که در بزم شینم
 این کت دره و شای داشت
 از سینه بناله در میرفت
 و اگر فلک سینه کار است
 پمانه و سر زمر چاست
 و در شفا و دو یار بودم
 دور ان فلک بکام ما بود
 از دست چنان ز پا خام
 او دور از من بر کن زد یک
 او کرده بود ای عدم روی
 او بر شرف پاک بل من
 من در بند در زوال بے او
 او در بزم ایدم از روی امید
 رفت آنکه در بزم با هم
 افشاده بجای و ان بکاست
 و ز دور غالب هم به نیم
 ماتم کوی فراق برداشت
 میرفت و بآب دید میگفت
 سر جنبه عیش ناگوار است
 طغش لباس قدر پست
 دور از غم دور کار بودم
 بقلب طرب بکام ما بود
 و ز کیک کرب افشایم
 من دور از روی جوی لاریک
 من کرده به تنگنای غم روی
 افشاده بخون و خاک بل من
 ناچیز تر از خیال بے او
 دل بنادم حبه جاوید
 دین پاک درون شود غوام

که اشقی اندرین زمینم
 کشاکش که بخت باز گشتن
 سر زانکه درین مقام باشد
 با طفت من شوی ز غم شاد
 این رفت ز جاد او بجا ماند
 میرفت زدیده در بایش
 از جان رستی غامه باقی
 بر موج و هد که کشید
 در حیرت عشق آن دلدارای
 می بود ستاده چون دختی
 یکجا بود دخت پاش حکم
 عهدی جو که شد دیار
 بر شیش و بان شکفت
 بر خاست ز پنجه پرداز
 کچند برین پستی جو که شد
 من جدی که دجیات پنم
 حاتم هم ازین زمین گشتن
 از دین من بکام باشد
 من نیز ز بند محنت آزاد
 چون مرد دست ز جان ماند
 میدید بحیرت از قشش
 میگفت قصاید فراسی
 از من خوشن بجنبه
 نشت دخت و از از پای
 مرغان بعرش نشت لعلی
 بر رفته جو شافش دم
 مرغی بر شش گرفت خانه
 از که نینشد مرغ
 مرغان سپرد و عشق پرداز
 میس به یار خوش برکت

آید جو آن خسته منزل	وز ناله فرد گرفت محل
مرکس ز شبت سیاحت	آسوده بخواب ایستراحت
بر خاپت بودت نیزه زان	خوشید آسارخی فرد زان
در پای سیاه پروریده	نعلین ایدم ز کشیده
پوشیده پرده آسمان	بر بسته حایل مایه
در استه چون شبت روی	آلوده در دهر آرزو
چون سروس قبه اکش	چون کبک خجاش خوش
آید بر رصید مجنون	ایش ز حساب عقل پرور
یک ذره زوی نازد بر جا	سپندق عشق قیامی
جشی زمین بپان انجم	در پرتو آفتاب خود کم
مرجه نسته دواش آواز	نام بوجود خوشن باز
زدبانک بند کای و کاش	بگره فاسرشته خویش
کش که که تو ز کجاست	پهلو به روی من چه آیی
کش که منم مراد جانت	کام دل در وقت روایت
بینی سبکی پست اوئی	انچاشده بایست اوئی

مرکس رفت داغ مایه	دو دخی سپهر داغ مایه
این کت و شکسته دل	بر نیت کرج بت محل
بمخون هم از ان نشین در	نزل بنشین دگر کرد
چون دعه دوست را برود	بار خود از ان زمین برود
بر خاست جناکه بود از انا	بگردد کوزن کشت و پاز

خبر یافتی اعانت از حال مجنون و بزیارت ای - فتن
و جنبه روز بادی بودن و اشعار یاد گرفت

عمل بنده عوس این راز	اشک مدعی منین کند پاز
کز بر عرب کی عراسته	مقبول خود بخرد یاسه
در عهد عشق پاک بازی	در بخت شرم ساز ی
آواز خوش میخ شوق	جا که فلک چو صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون	میت خوش جو بد کنون
شرقش بیان جان دود	طیاره باد پا بر انگشت
از پرده برده صیبه دشت	بر عامر یان جو باد کشت
با اهل قیل کنت دگر کرد	وز نغمه سحر داغ او کرد

گفت که اور خلق بکجاست
 او نیز ز جنس حش کشت
 با کرد و کوزن دارد آرام
 چاره عرابی آن جویشینه
 در بت میان کردادی
 یکت بر فراز دشتی
 با که کلا ز آسمان دید
 بر پای ستاد و بی خم و ج
 بکین انی که با سیاهی
 کرده پی ستر پرده خویش
 در سرشته سوی آتارش
 با صفت و سیایش تنه
 چون آید عرابیش بر حال
 بشش جوشه از سلام و خم
 مجرینش شک برداشت
 پیشش بر باد خوش محراب
 در انرا نسیان کشت
 با اهل متبیل کم شود آرام
 از غامریان غمان بپس
 شد در حلقه کرد که بودادی
 میخورد ز دام و دوشی
 و اورا جویشان در میان
 بحرن النی و بالک آسج
 میزد مردم جاشکای
 شستی ادکیا از بنش
 از شر سیه بر شمش
 زان شعر سیاه بود کینار
 بروی سلام کرد اقبال
 کرد آن ره از سلام و خم
 بی صبح نیز جنگ برداشت

کای خیر این چه دم زدن
 یاران مرا ز من رماندی
 این عسکری ز خود جدا کن
 تو بند بنس من رسید
 توشاه بسود من بمانم
 با او بنمن شد هم آوادم
 بر خواند طرب فرا نپسی
 شد دت وی از سماع آن خوش
 چون شیر و شکر بوی در آفت
 مه نانه در د خواند بروی
 وی تجر صدف شد بر گوش
 مرد که بگوش بر سیدش
 کاشم سر روز تا شب این
 روز ای زوی شکار میکرد
 حرفی نگشید روز در سک
 و ز راه برون قدم زدن
 و ز دام و نای من جماندی
 بر کرد و مرا من را کین
 تو رام بطبع من رسید
 مارا چه بود اقیست بهم
 کرد و از سپهر در الحش آغاز
 و او شش ز نغای جان نپسی
 و زنده میش شد غمانش
 و زیت و غل بر دشت گشت
 سه عتد کمرش از بروی
 بر گوش با نده آید شش
 در شسته خط میکشیدش
 و روش مرث مرتبان بود
 بایش ریش استوار میکرد
 اگر از شبش می کند ملک

روزی دوپ جابر و بااد	دین کونہ بکار و بااد
شہ راحلہ زاب و خاک نکالے	زودم زود داغ ان حاکے
از بخت او بر یہ چو نہ	بر غلطہ از دقتیہ چہ
پتی کو زیر قفسیدہ خواند	خون از دل پستیم چکاڈی
<p>مراجعت کردن احوال بار دیگر زیارت بخون و بعد از بخت و جوی بسیار ویرایا قسطن غواسے را در آغوشش گرفت و سر دو جان داد</p>	
طنز کشش این ذاق اند	این شخص برون و در خاک
کان طلع نشین عرابی را	در بیج و دمن ریس و استاد
یک جذبہ دیار خود بود	مشغول بکار و بار خود بود
سر زودش سوائی بخون	طیارہ زحل را نہ سپردن
بر عامرین کدشت از آغاز	جست از کمر کشش ان اواز
کشہ کو یک دوست بیشاپ	کرونی دل این مستبد دشت
نی دیدہ کسی زوی شانی	نی نیز شینہ و دستانی
پرون ز دقت غیر باشد	انشاء اگر کہ خیر باشد

بر خابت عرابی و شتابان	رو کرد ز خسد و چابان
نی کو کہ داشت فی لد و دشت	بر سر جاب جواد بکشت
یکشت دین و نب زمینا	میجت حریف ازین را
جن یکہ در سر و دست و جو کرد	نومید براد خویش رو کرد
اکا، غود زیر کو سب	جمع آمد و حشیان کردی
شہ نیز بر پیشان روانہ	مخسرون را دید در میانہ
با آمو کے سینہ و روشن	همون لیلی بمشم و کردن
خند بغاس کے اسم آغوش	وز مرک شدہ بخواب خوش
بر بالش خاک و بستہ خار	جان داد و داغ زلفت
نخواب جو دید ماجرایش	از نیز برد و رونایش
کردش دود و دام ملکہ بستہ	شاخ طرب شکستہ
از سینہ اسو آہ خیران	در چشم کوزن اسگ ریزان
دوبہ زادہ جیب پوستین خاک	دانشا نہ سہ بہ پنجا خاک
کرکان کنندہ از ان تنانہ	رہنہ ازین بزم ناخن
کوران کہ ز داغ دستہ بود	زان داغ بخون نشسته بودند

زان و آفریده چون عاقل
 با ناله را چون خواند
 در کشمکش و فاش نایب
 گردش جو نگاه در بسبب
 کاوخ که باغ عشق مردم
 شب به روز ناز سر در من
 بخت شب به روزیم بخت
 کس شتابی دیت جو نیست
 ن بر سر من کریت یاری
 نه از دست کم سلاخی آرد
 دوم پیش فلک دست
 داد از حق سر آب آبم
 فکر قدیم جگر خراشید
 یک زندان غمی جو من بخورد
 شیشه از رخ بر دم تنگ

در کاخ حیات او خرابی
 از نوک تره سر شک خون
 رنباره بجا کپش مالید
 بر ریکی شسته دیر انگشت
 بر بستر جویان سپردم
 کس مرمتی نکرد بر من
 و ایام به تنغ دوریم کشت
 محروم ز تعزیت جو نیست
 فی شبت ز روی من غباری
 در بر کشش من پای آورد
 بنغم نه باعدان محبت
 در شش خون دل شرا بزم
 بر غنیم جگر تراشید
 یک مرد بر دامن مرده
 ز شیشه از رخ کیم بر سنگ

آتش خلد بر دل ریش
 چون خواند عاقل این قصید
 شد من شیشه سوز مرمت
 از آتش دل غمان بر آورد
 زان بار که گنجینه بایه
 سایه که شعلای سوزان
 یعنی از ان سبب بر رفت
 چون اهل حق آن چهر شیند
 از فرق علما مفاکندند
 از ما درواز پر چپ کیم
 میکن جیش ز خود بر شد
 زان داغ به خست جان
 کیم اهل آن قیل
 کشند روان بیایان کرد
 دل بر غم و درد و دیر بر خو

این شیشه ریزه ریزه چش
 پیر آتش دل رسید
 بر آتش او بجا صیت زیت
 و ان آتش بر پیران در آورد
 بر عامریان گفتند سایه
 شد در دل و جان شان دروزان
 صد شعل و جان عالمی خست
 بر خود همه جا مفاکندند
 مبریدند و چپ کیم
 قاصد زانست مرجه کیم
 غشته بر شش جگر شد
 ادا و بهر براد آذ
 از صدق درون بدون خیل
 بر سینه هزار که اندوه
 راه آوردند سوی محسنون

اشاد و بخاریش جودینه	زایا و غیر بر کشیده
هر پس ره ماتی و کر زو	برال رتم سغی و کر زو
آن خرد و دینغ بر جایش	وین کرد و خان زانویش
دن کرد و زنی طبعیش	وین خراپت زنی پیش
آن کت ز جیع کت پیش	این کت ز غم جانیش
آن خواند و یث بکی او	وین قعد و دنا کس او
سکین و در و دنا یه	ویش بر روی زو دنا یه
چاره و در و دنا یه	خاک و دیش و دنا یه
زان شود و شب و دنا یه	جون و بهاریش نشاند
همو با و در و دنا یه	با و کرد و دنا یه
انمار و در و دنا یه	عالم و دنا یه
بر کردن و دنا یه	رفتن و دنا یه
در کاهی که نه دنا	مد چشم و دنا یه
در کاهی که نه دنا	مد ناله و دنا یه
از دنا یه	شط و دنا یه

چش و دنا یه	از کرد و دنا یه
آپت و دنا یه	زایا و دنا یه
جون و دنا یه	آند و دنا یه
خا و دنا یه	شپت و دنا یه
جون و دنا یه	زاسک و دنا یه
جا و دنا یه	جا و دنا یه
روا و دنا یه	اینا و دنا یه
وان و دنا یه	خسپ و دنا یه
یین و دنا یه	لایق و دنا یه
وان و دنا یه	وان و دنا یه
سک و دنا یه	مجر و دنا یه
در و دنا یه	کرد و دنا یه
جون و دنا یه	مد چشم و دنا یه
کشت و دنا یه	خوشت و دنا یه
خاکش و دنا یه	زان و دنا یه

در پر تو ان خمار پر نور	شسته و دان زخمی دور
جاروب کشیش کرد و باد	برداشت بنار حیل از راه
شیر ریده دل زگر کی	سند پر دو پیانه بزرگی
آری عاشق که پاک بازت	مغش بر سالم مجازت
ترای بخت خاکش	اکسیر وجود عشق پاکش
قلب سپید و زبان طلاب	کرد و پس قلب او ز ناب
بمزن که بجاک در نماند	کنج کرم همه همان شد
کس ز غمت و در غم	ز دوست طلب بیایان کنج
زبان کنج کرم مراد خود یافت	کر یک دور ادبیت صد یافت
روی همه در حیطه اش بود	چشم همه بر ذخیره اش بود
شد روضه جان حطیره او	و نتوان ابد حسیله او
وقت همه زمان حطیره خوش او	جان همه زمان ذخیره اش بود

در بیان حال بمزن که وی از صورت مجاز یعنی سیه
بارد و از جام صورت شراب معنی جشیده

ان آنسوی کان که مجنون
بر حسن مجاز بود منتون

در اول اگر چه داشت سیلی	باجر و کس ز جام سیلی
از رخو گشت از ان پست	انگه ز پست جام و بخت
ستیش ز باد بود و نه از جام	از جام ریده شد سر جام
بخت برستان رازش	کلمات حقیقت از مجازش
جبه ز شکاف سنگ جوشیده	دریاشد و سنگ را پویشیده
یمنی سطله او درین جوشش	بر شاخ عشق بود و در جوشش
زین نام و نامش بر شکر بود	لیکن مقصود او ذکر بود
عاشق که ز مهر و پست کا چه	که گوید و روی و پست خوا چه
آزاد که صوفی معنا کپشش	برداشت بخواب پرده ازش
بمزن بر وی شد استکار	با او نه بصورت مدار
گفت ای شده از خوابی حال	برخش مجاز و نه سیال
چون کرد و اجل نبرد با تو	مستون ازل چه کرد با تو
کتاب سپهر ای قریب خواند	بر صدر سریر قرب نشاند
گفت ای بیاط عشق گستاخ	شرمت نامه که چون درین کاخ
خزای سحر از جام سیلی	خزاندی مادر از جام سیلی

بر من جو در خطاب بکشد	با من کینه این عتاب نمود
جای بندگز آفرینش	رزد به بستم اهل پیش
از خم ازل خسته جامت	کرد اگر دینش شد ناپست
ان جام چه جام با نام بستی	وان نام چه نام نام بستی
از جام بیاد کسب آرام	وز نام نکر صاحب نام
در صاحب نام کن نشان کم	درستی بی شر از جهان کم
تا با زری رستی خورش	در ظلت خود برستی خورش
جای رست گران که رست	فرع چندی زان فرست
با تو ز جهان نرسد نشانی	کنیم شان در تو دانی

رفتن اعرابی بر پای سیلی و جبر و فساد مجنون بوی رساییدن
و اندر کردن سیلی آن معنی را بیش از گفتن اعرابی

نوبت نویسی این سبزه	بر خاست این رزم کشیده
کان اعراسه حرف نمودن	چون شد فارغ ز دوش مجنون
بر آسوی تک جازه نشت	احرام سیریم بایر اوست
شد دل و جان در دورد	آسپه بایر لیلی آورد

پرسان بر سپان کا ز خانه	میگشت بقصد آن یکا نه
تا برو بسوی خیرشش	دیدش پر دین خیر چون ماه
نی ماه که همه عالم افزا	نی همه که آتش جهان سوزا
به طبع دشتی تایل	خوری شیم و پری تایل
از دورش اگر چه دید و بخت	خود بستانش نیندخت
بر سیه که ای بت کرای	کام در حستیم این تسمای
سینه که بر رخ - مقامت	داد آتش که باد او که است
کشایم آن و رو بگرداند	میرا ز دیده اشک و بخاوند
کین دل که بیلهی حشمت	از دین نشیند بام بخرات
به خط کند حدیث با من	کان خاک نشین خاک دامن
کا و از دست و پادان	بر تو بگوید در شتابان
از تحت فرقت تو مردست	تنها غریب جان پرد
ای دای ز بی غمپنی او	در بی سک و غمپنی او
بکویت اعرابی و فغان کرد	کای خاک تر ماه آسمان کرد
اگر که دل تو را پست گشت	این کوهر را ز راست گشت

بمونی ز غم تو مرد سگین	در حبه آه جان بر دین
که دست خالی انداختی	برای تو شربت اجل نوش
جز دام و دوشش کسی بر نی	از بی کسیش غمی بر نی
من مرد بر سیه ام و را	تنها و غپ دیدم و را
ز غم به پایش از سر سوز	با اهل قیلاش هم امروز
جان خاک رو دفاشش دیدم	برویم بخاک و جاشش دیدم
این که داشت بر چشم	راه آوردیت زان زمین
بیل و بشینه این خبر را	بناد بجای بای سپهر را

افشا میان اشک بسیار

چون عکس آداب جوگوشار

از سر مول و ز جابیر	پوشش خود افتاد نادیر
و اذم کاه بخویشتن باز	این تاز و نشید کرد آغاز
کافورس که آرد جان رفت	و آرام ز جان تا تو رفت
من قلاب هتیس و دجام	نه جان که حیدر ز دجام
ز کوس ریحل جانم اینک	من هم ز غبت ره افم اینک

سنتی اور و زنی که زار میرم	در کنار جهان کنار میرم
ز نزدیک ویم نیاید بسته	آبر کف بای دینم سر
بی وایه خود ز دل کنم وای	صد بر ز غم خاک آن بای
روزی که جسم ناتوانم	لی بوبت و منرا استخوانم
چون فی کرد و دران نشین	از خاک غنم زار و زین
هر روز از ان شود وای	از درد بر آورد و فاسی
باقی رسید و از کوه	غهای که شسته از کوه
چون خیزد از استخوانم آوان	او نیز همین خاکند پاز
بام با شیم بی خواست	دنت و شینه آقیات
و اذم کنم حیات برین	بر مردستان ز خاک خیزد
آیم به ست یکد کردیت	سنیزم ز بای دیت دریت
کردیم هم دران مراقبت	هر یک ز حین خویش واقف
هر جای که سر فوشت باشد	کر و زخ اگر بش باشد
با یکدیگر مستام کیریم	دریم جنبه اغ کام کیریم
این گفت و بخند سایه داشت	پت آهسته ز غم بر ساخت

باخت و در خمین بود	با بود درین جهان چنین بود
در وقت داستان حین	انگیز که در جهان چنین نیست
آیند اقی چو دانه	یاد بکمر افتد از زمانه

بیارشدن یلی از خبر وفات بمحزون و نصیحت کردن
دوستان مراد را و جواب دادن و ایشان را

ییل جزو غم که محزون	چون لاریشت خود درون
شده و در بر دشت تنگ	ز ساد و ضیق پیش تنگ
افتاد و ان کشاکش را	از راحت خواب لذت خورد
آیند همیش ز آب خودت	ز دست گلش ز آب خودت
در ابرو و در غنچه خون کرد	گلگون ز اشک لاکون کرد
یاد دهم که اشت ابرو و ان را	باش که کند کیران را
و آخر که بتش بن در آید	آرایش کل و پسند آید
تب کرد بقصد جانش آشک	کند اشک بر رخ و محش درنگ
آید بکاس از خنده سکه	ز دسج کاشش بزد و دنگی
دینار جمال وی درم شد	نفس دشتش غیر غم شد

تجارت نهاد بر پیش خال	شهر ساقش در غلغالی
برایش نالش سر آمد	بستر بروی چو شتر آمد
بودش به بی ضیافت و غر	یک رشت زاده و پودستر
سینه کل غم ز باغ اورت	شده رونق سر و از خوان پست
بار دل در د پر در او	غم داد دست و پیر بر او
اگر چو شدند سعد باش	در خلوت راز غم باش
کز رون آن غیب همور	بر بستر غم فتاد و بخور
بتنه میان بار و سادش	کنند سعد و لوزار بش
کای کلین باغ کار است	دی سرور یافش زنده کاسه
و پانچ و فر صیبات	عنوان صحیفه طاعت
کار تور و فاسیرون	در شیوه مر پافشرون
آن روز که زنده بود و مجنون	زین رخ که زرق پرور
یرفت بجان ره و طایت	مکروند کس که در بجایت
خوش بود و فاسیرون	در هر قدم فرود آمد
زیر که در هر هر زایه	و آیین و فاد فاسیرون

دلم در گرفت بخت ازین گری	داد و بد بجا بی و کردی
این مرد و فاجعه پرود دارد	دین محنت و توجده راحت آورد
بار و مزی بسودگاری	کس زند بشت بهر کداری
زین و سرخویش رانی کن	زین غم دل ریش رانی کن
بر باد مراد و جانیست	کند ز صغای زندگانیست
بشنید جنت و کوی ایشان	بجای آتش و سویش ایشان
کای نچندان ز آتش من	از داغ دل بکاش من
زین شمع غمی که فروزید	صد بار و دل مرا سوزید
ز سوختن ذوق یارم	با چوشتن و کج کارم
من زنده و بوی قیس دم	تا قصه مرگ آتشیدم
پزار شد م ز زندگانی	سکانه ز راحت جوانی
زود بود باغ عسبر بر کم	و امر و ز برای اوست مرکم
زین غم کبر آتش شادست	جز مرگ خلاصی نماندست
و صفتش کاچام و پت ازانست	باشد که دران جهان دست
غش ایک ز غم خلاص کردم	با دست حرب خامی کردم

با دهم بکامرانی
در عشر کجا و جا و داس

منت خزان و فردرختن بر کمال سیلی از شاخار تپا
و وصیت کردن که وی را در زیر پای مجنون خاک کنند

چون از نفس خزان دهقان	کشتند بیاد و دهقان
از خلعت سبز عور ماندند	و ز بر کجبار دور ماندند
کمر از زمر کل و گیسو	شد رنگ و زان کاکار کای
بمزد مزار و نک بی قیل	میان فلک و یک غم خیل
طاس دفت پر پخت	سلطان من سپر پخت
از چرخه ای لاجوردی	کم شایسی فزود و دوی
بستان زمرای سر و سرور	تب لرزه ز رخ طراوش بود
کرد آب شمر دران عیسی	قارور و نای و داسی
شد مرشانی زبرک و براک	بر دوش دخت و مرغ خاک
از خون خوردن امار خندان	آلوده بخون نموده و خندان
بکشت جو عاشق خوش زود	از دوشسته بر خشک و
نارنج بشاخ بشش پنا	کوی زود و صولحان ینا

غائب زبرک زرد پیدا
 زکرده که ز شاخ انکور
 کاه اسیر دار طاقم تاک
 کرداده به دست برسان
 آورد بشاخ خود نشسته
 بادهام بعزت ایستاده
 باغی تن از گل شکوفه
 بنده بکونکشان بنده
 در زوایا زوال یابسته
 وان غیرت کلر خان بغداد
 اقبال بخار خار مردن
 کرین شد کای ستوده مادر
 ای بریم مدد هر چه
 یک لحظه بهر باش مایل
 روی شست بنه برویم
 اشک و رخ عاشان شیدا
 عقد در آب و ساعد
 او خسته ز نکیان بی باک
 بکین انکت ز غودسان
 پرسته غود کوشه بسته
 صد چشم بر طرف نماده
 بغداد چل شده بکوفه
 باکر کس و کون کشته خرسند
 عالم خندان بین خراش
 بیستی لیل کل عین زاده
 تن نهاده بجان سپردن
 پاکیزه وانش پاک جاده
 بقیاس سیای نیک خوی
 کن دست بگردم حایل
 بحث اندکرم بسویم

زین شش زکنت و کوی
 بکراشتیم بدست پونه
 مرداد و غم و زاق و من
 روزم بی او شب رسیدم
 محل جو به بند و از بیم هم
 پین خرقه بخون نشینم را
 از غفلت عصمتم کن کن
 زان رنگ جیش رویندم
 برینده عیال به نینازم
 از آتش سینه مجدم سازم
 بر رخ و غم زده و غم کش
 یاد آرحیف بستم را
 روی سدم بخاک او کن
 بشکاف زمین زیر پایش
 زبرکت بانی و سپهر من
 بر من نامه ترا تر حشم
 آفرقت وی بهر کم افکند
 دل نهادهم بهر ک و تن
 جانم محل بک کشیده
 بر من فکنی سپاه مام
 در نیل شوه بشوتم را
 بکمش ز سر شک محل من
 کانت علامت شیدم
 زان ساز بوسه سپهر ازدم
 وز دود جگر مطهر سازم
 زان نیل سعادت و غم کش
 و از آسته ساز محکم را
 جایم بهر پاک او کن
 زن حفره تیر و کشایش
 ساز از کن بایش افر من

تا حشر که در وفا شش خیزم	آسود ز خاک باشم خیزم
ما در خوشنیده آرزویش	از درد و ناله در و بر و دیش
بگریست که ای خفته درند	و در محبت من کشته چونند
زین بشش اگر نه بر مراد است	ز غم دل از آن عزیز بیاد است
آن روز بنود دست به عبادی	در کار و رسم اختیار می
وام و زک که باشد اختیارم	مستور و ترا بجان بر دارم
سیلی بر باد خود روا ده	از ذوق جو تاز که کل بخندید
رو سوی دیار یار و دیرین	افشاید بخند جان شیرین
و در میدان جان فشانیش	سیرت ز صفت جوایش
یکند ز سر به پنجه روی	میگرفت بکف طبایع بر روی
روی از ناخن خراش میگرد	آخن ناخن خراش میگرد
از آه بسینه جاک میزد	بزویش و هلاک میزد
دستی نهاد بر دلش	خودت طبایع بر دلش
بر دل کن در جانش همین	تسکین جراحش همین بود
دل چون ز طبایع کشیش گنگ	بر سینه بر د کوفتی شک

در شک زدن جو کرم شتی	شک از کرمیش نرم شتی
جون بر و بسد بگریه سوز	روزی که بباد کس بران دوز
اشک بیاز رفتش کرد	ترتیب به از رفتش کرد
زان پیش که خواستی دل او	اراسته ساخت محل او
بر محل او در تحمل بستند	از شام خنده آن دوری شکستند
بینی که کل بی بین لطیفی	شده ز رفتش آفت غریبی
نکده شده سوز ز بهار شش	در جان خنده آن خلیه خارش
داخته بود جعد سی	و در بر شش بجا ک بر سی
اورفته به دوش مرغان	و در عبت شش ران
اورانده به وصل و پست محل	نادر ذوق تشنگ بزل
بر دوشش از آن قیل و پرون	کینه بخیطه کاه و مجنون
خاکش بخار و دوت کند	در خاک جو کرمش کند
بیلوی هم آن دو کرم باک	خسته فرار بستر خاک
شد روضه آن دو کشته غم	سر منزل عاشان عالم
بدان کرم شادشان	سبز کن ز شادشان

ایشان بستند رفت ازین جا	مایه زود اندایم در سپه
مردم موسی شاید اینجا	جاوید کے پناہ اینجا
مردون که بجهت جان ستانست	زده کرده بقصد ماکانیت
زین بش کزین کان کین تو	بر سپنه خوریم تیر دلوز
ان به که بگو شده نشینیم	زین فرعه خوشه کشینیم
ران خوشه کشیم تو شده خوش	کیرم ره نجات در شش
ازستی خود نجات یابم	در عشر ابد حیات یابم
عمری که دین حیات ناست	برقی ز سحاب زندگانت
در برق و برق شاد تو	بر نور و هیعت ماد تو
نور ازل و ابد طلب کن	از اوج پافتی طرب کن
آن نور نماند در کل تپت	تابنده ز مشرق و لپت
دل را بحیال کل میالای	وین روز نه را بکل میندای
چون روز نه را از کل بستی	در خلعت آب و گل شستی
شد نور تو زین حجاب ستور	خود کو که چه بره یابی ز نور
ای نور ازل در آرزویت	از طلیان بآب رویت

خلعت که حجاب نور باشد	آن به که زودید و در باشد
خوش آنکه شوی ز بانی فوق	چون ذره در آفتاب غوغ
مرجه شان ز خوشی جوی	کم یابن که اگر چه بشن جوی
دل گرم شوی با ثبات	خود را همه آفتاب یابی
بی برکے تو شود در برک	ایمن کردی ز آفت مرک
جایی دل و دست نام گیرد	کجا حجاب بندگی کس نیرد
ایت حیات جاودانی	رمزی کنشیم اگر چه انی

دروغی عالم و سرعت زوال حیات فانی

کیشی که نشین زوال است	آپوده دل در دمهال است
نام که است تیره و تنک	در وی زوفا نه بوی رنگ
مرک که بر آید از کل او	چاک است ز غار غم دل او
مر لاله که بر دود زبانش	باشد ز فانی سینه و غش
سروش که کله بخرچ پناہ	از باد احسب ز پناہ

کردن که در کارگاه عام است	در نام خود کبر و جااست
خوشید کش از کف چهار	از پیم زوال عرشه دار است
انجم که برین لبند طاقند	در اندوه بدایع احراق اند
ارکان که درین برای بستند	از نم شب و روز در شکستند
سوز باد کشد جوارغ آتش	که کرد و از دهموم ناخوش
سوز خاک شود بر آب چره	سازد کمرش بر خویش تیره
کاسی شود آب نیل نیل پاک	صد چاک زند بسینه خاک
روزی دو پیکر شود ناکام	و طبیعت تو پیکر کر رام
آن رام شدن ز جاودانست	دامی پنهان مرغ زندگانیست
این دام در دیکدم از هم	این مرغ کند ز داکدم
زیرک مرغی که پر بنداخت	در حلقه دام کار خدایت
کجاست از خود رسی بنای	تا نرسد سگاه جاودانی
چون دام ریش بر کشد	دارکان ره خویش بر کشد
او نیز بجای خویش رفت	زین تنگ قفس سوی چرخ رفت

پروان ز مضیق بیم و امید	بر داشت زای عشق جان
آوان مرغی که دام شناخت	بر روضه جان نظر نداشت
بر دوت خود به بست و در	مشتوق گرفت واکثر را
از کیسوی دام و خال داد	شد بند بعبس جاودانه
مشتوق جور و از دیو بشید	در قطع ره زای کشید
افا دجه از و صیرل شوق	بگشت غنان از صیوق
یکن جوداق بر دهن بود	ز یاد غنان کج کند سود
مشتوق گرفته در جمل سنی	بر حسرت و درد از دهن
بخشش و بدین و بال باشد	آپو کیش کمال باشد
جای سبک کعبه پرند	کما چنه دل از دیاریت کند
از خلق جهان طلیس خوش	زین دشتیان این خوش
پیکانه شود از برون سیرای	با جهر خود کن شنای
کرده ز برونیان فراموش	با جهر خویش شرم افروش
مشتوی ازل که در برت	آینه طلب ز جوهرت
در هر چه ز سینه بغیر خود جنگ	بر این ترک و دآن زنگ

تا آینه رخسار زنگ	زنگ و جیل و تنگ
ز آینه خویش زنگ بزوای	راستی بحسبیدم وصل کجای
چون آینه توپاده کرد	آن ره بر تو کش ده کرد
چندان آبه لوامع نور	کاینه شودم از میان دور
سخت یاب رویی از دست	از دست جدا توانی دوست
نمی که تو نیزم غاسی	با او با شسته ز غوغا پی

و بیست و نهم از جمله رزق الله تعالی سعادته الدنیه
و او صله من فیق نیر العلم الی فتحه شایه تعیین

ای تازه خند بوج کین	چون مردم دید قره العین
سال تو اگر برنت و شیت	در احوات بار کشتیت
این لطف که در دست داری	وادم بحسن امید داری
کمان روز که سپهر بند کردی	و انا دل و ستمند کردی
از فضل ادب و عفت	در دنگه از ره فقرت
شکلی که بناید نشاید	از پانک جوهرت نیاید
در کمال باشدت جمد	در سطلی بر بری عمد

کرد ادب طلب وسیع دوست	در ای عسوم دور دوست
قانع نشوی بهر چه یابست	از غوب بخوبی شتابی
یکین کش از فراخ دوی	خدا بر ورق خدای هست
چون فپنیا این اذان	از غلغله کار دین کن ساز
بش تو روزه آسمانی	افسون زمینیان چه حاشی
یرب انچه مشرجه و ان	اگر طلب زغال بویان
مهرت شناس دین زبون	از سوره مدینه دین بر دین
دریند تافت مشک چریت	در ناف مدینه مشک دین
تا نازک کشتی کشتی انان	سخت گرفته قاف تا قاف
در باب هر امر و کارمند	ندان کنت از ان تی شانند
قد و زمیسم آن دم کن	سر در بافت قدم کن
بر شایع نازک اشش ناز	هر جا که قدم نهاد سپهر
زین گونه جوابش افتد	عزیز سادت بجای
نشدار که باشد اندرین	از حشمت و جاکند مدد
از کور ولی زره نفیستی	چون کور دلان چه نیستی

نشد اگر در زمان تدبیر	از نسیم وز زخم کرده زخم
ز پیری نسیم وز زخم کردی	ساکن نشوی زده زردی
شد اگر که سر ز دستاده	غولیت میان دستاده
تا که نه بد سپهر فزیت	وز راه نیکند بر دست
ره نیت جز اگر مصلحت یافت	آستند صدق است یافت
لیکن بر شش نگاه و میرد	می بین سپه او بر راه و میرد
زان ره که ز بای و شانت	بر کرد که جز هلاک جان نیست
در هیچ تو که قبول نیست	این چه که گفته شد بسندست
گر هم غشی که غشی بود	نسیم کسی که نسیم بود
از کار شد زبان و دستم	خاموش شد تم علم شکستم

در حبه کتابه خانه خطا

هر چند جو حبه ترغ کای	این کار تر ابر است بجای
کز موج معایت رسیده	افشاد بیا پس این نشیند
فوخه تر از نسیم فوج	آرام دل و سکینه روح

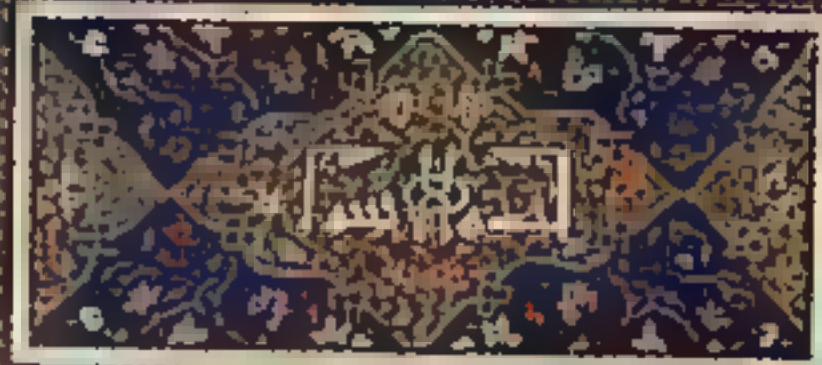
از جودت طبع هر جودای	بر جوانی جودش ایستادی
نن که ز حبه جود اند	بر خشک نینایت راند
با خشک بی سینه آید	بست ترکند بهنت دریا
از مطلع مت اقامت	وزد فز دولت اثبات
ز باوه باغ زندگانی	بر مایه عیش جودانی
افسون فنون کران بابل	افشاد عاشقان سپهر
خوش قد از شکسته حالان	ز نخت از زبان لالان
بر م نه داغ و لعلکاری	تکین ده در دستداری
شاط حبه خب رویا	دلا و طبع هر جوان
مرغی ز غنای گلشن راز	از گلشن شوق نشسته پرداز
بر نغمه او سماع مایه نا	در جنبش از دود روانما
بازار پری رخا ن از دین	آه دل عاشقان حبه خیز
پن ز لطیفای کارشش	خاصیت موسم بارشش
کل را بشاط خنده آورد	در دیده ابر اشک بارد
سحریت نیتو نحه ما	بحریت خنیت کمر ما

شیرین شکریت در سینه	ازین شکر قلم چکیده
زین قند چکیده نیم قطره	در شکر ناب صد قطره
که مرغ شکر شکن نظامی	کش دارم ازین شکر گرای
جلا ب خورد ز شرح این جام	یشن سازد ازین شکر کام
صد بحر شش که دیر باشد	آب در خانه تیره باشد
بگوزنه که نه از زنا ب	تشنه زنه سال نه خورد آ
که در سینه دو تختگاه دلی	آن لطف طبیعتش جلی
آتش تخت و تاجم آرد	وز کسور خود چند اجم آرد
از کج خمیر بکشد اکنید	بر کشتن من کند کمر ریز
بخوان آند این چه سودا	وز دایه طبع این چه عودا
من کیستم در من که گوید	زین مرغ سخن سخن گوید
همیت که خلق قدر کال	از بایه وی نهند بالا
فرموده فرشتش مرید پاک	فرود زده و صد عدد دیک انگ
فرود زده نه سال را نام	تایل کند طبیعت عام
من نیز سال دیز و چند	کردم بایم مجید سپند

شتم بنیال خود خروشان	بر قاعده کمر خروشان
هر کس که خود بول شایاش	بادش جزای خیر بادش
رجه نه سخن بسته ها فته	از مرغی ان پسندم فته
یسل ز احان به پنج خویش	از بی طریان بودش
شوی که ز خاطر خود مند	زویه مشعل بود فرزند
فرزند بصورت ارجه داشت	در چشم به کمره شست
ای سانه تیر خاوه را نوک	زان کرده عروس طبع ادوک
یکن زان نوک خوش نویسی	زان ادوک ز شک رشیدی
یزن رقی بوج انصاف	در ادویه شش بی افت
جون شکر کمره و خط نیک	باشده و کمره شش لیک
کرد و ز لباس خط انوب	در دیده عیب جوی صوب
کری نشوی بکوی ازای	کم زن بی عیب انکیش رای
پسوده پسای خانه خویش	آورد ساز نامه خویش
عزنی که بخط به نوسه	در وی سبب خود وی
کریب مرا سکنه شاری	میروی خود به پیشش باری

مرد خسته این تکی است	زین غم کشته بخت
زود جبرج فوج دایه	زادان او زمانه پر باد
پاکان به نیار جبرج کانه	آمرزشم از خدای خدانه
۲	

مرد خسته خط اگر نکوشی	از بهر خست از تیر توشی
در نی کوهی بر اوستی نه	کز هر سزوت در اوستی به
دردم ز تیر سینه	چند است کج باده
چون خود کردی پادشاه	اصلاح بیکرانند از
آب دست ز طبع بی باک	چون افکندی جشش خاک
که آشی این خست بیا د	
در مشغول و شاد و شاد	
در تر بشمار آن بری است	باشد سر از مشغول است
شد عرض طبع فکرت آتش	در طول جاده کاشش
در یکدیگر خست خست	شد طبع این در خست
که ساعتها فاحش آینه	بر یک در خست کی فایده



آلای کال پلے تراپست	بال تجسان پادشاهی ترا
بال تواز و بیع پیشین	کال از خد آفرینش بر دین
بندی و پستی تو انم ترا	معیه با یمنه انم ترا
نه شایبندی و پستی تو می	که پستی ده دست پستی تو می
تو می جلد و غیر تو هیچ نیست	دین تخت یکو خم و ج نیست
جو پرونی از دم و ده دیک	تا چون شناسم من به شناس
وزان رو که پیدا و پنهان	بر بداند هم چشم و دل آن تو می
جنان نیست جز ساد و شاد	بر وضع تو حوت کش خان
خودست از ان نام و ج نیست	که و یابد از ان شد دست
و در آخرین حرف از ان او می	بر دهم شد منسوب غایتی
ز آغازین نام به ختم کار	که اگر دیک نام جویشار
مر و نه نفس و انعامت	منفس شد به پست نامت

نمویم که فانت هزار و یکست	که با آن هزاران هزار است
بشپست منزله ز یک	که کرد و احصای صد کم کن
بنیان یکن سب و تخت من	وزان خمر کرد ان تو می
بر و در دست سب و خانی سپهر	که کرد و دود و دود و دود
بشیع خانی تو خواریش	از اپت این مهر کرد و شیش
بلایج که با یکدیگر جنگی اند	ز تو پر تو و دیکدیگر اند
زنت آب با آتش است	ز تو خاک و باد و آو نیست
شاه از صلح ایشان دین کند	بسی مسلح ظاهر که الصلح غیر
از ان صلح کا بنا بر از کورت	زین پر و فغان بار آورست
وز اپت و جانور زنده کی	پس از زنگی باز پاید کی
وز اپت و آوی دین و او	زدانش بر کار بندش
تو می که تو کس را بنا شد کرد	در اضا و کیا تو می و سکیه
ز ارم ز کس دستگیری می	ز دست تو می آید این کار می
ز تو که زایش و کر کاش است	ز بون معین خوشید و خورشید
برانی و خدای و انکه سکه	تا تو نیکت بان روی کنی

دل سر از سر بر آگاهیت	بش را دین کار که را نیست
خاوی و ان اختیار	با اختیار کسی که وادی کار
کنده بر کار پابست	بهر رشته کار دوست
بختار با شیم و میورسم	سر ذکر ز حیرت بر آیم دم
بجنب زجا آگویی بجنب	فلک با بر صیت طاق و طرب
و ان جنبش او هم بود گدای	آری تو دوری بجنب زجا
و که خواهر کیت دیدم	ز شرکت زنده جهان خوانم
و دشتش نندشتن لا آ	بدین دعوی انگوشت نراده
که او را دوستی بود ترکی	نشست و طبع مرزیر کی
بید آن وحدت دو کوی کن	یکی جوی غای دو جوی کن
و دغم ترک در اکنه کیت	کی میل جیت دزد کیت

مناجات در انتظار افشاد کی عجبند و پر پی پای
مردی عنایت است دعا ی دستگیری

کرم کتر اعا جز و مضطرم	بکسر چاب کرم بر سپرم
بهر جنبه ی پی بریم	و اسباب قوت فقیرم چن

ز دست کسی کاری بر آید از د	نپای کسی که رای کشاید از د
بنمایش و لطف دست کسی گشاید	نیشابین پیر دل و پست و پای
بر آن که با دل سیاسی گشت	بوی سید و تباهی گشت
یسهویی از من جو بر افتد رو	تو نیز از دل من سیاسی شوی
بوشد رویم از نور پری سیند	مگردان ز نور خودم نایب
و م را اگر آه سیاسی پسند	ز نور علی نور کن بجهر مند
سیاسی دل شد مرا تو جوی	بل رفت کوی سیاسی روی
بسی در دل این از د آیدم	که از دل سیاسی بویم
بوی سیند خدوم و عجب	کنم از خود دل از انتخاب
که مژم که از دل شود و سیاه	بگو که کنم راست پست و داه
بنان ماده ام و غار مضوع	که نایم و کرباقیم از کوع
زاده کان و ارشتم شکت	ز آرد سر شکم بران جدیت
کنون کی کشم زین کان تیرا	هفت کی کنم نسیه محروم
جو حاصل ازین تیر که و کن	جو هر که نشد صید کای شکار
نیز از م آرا از شیت موس	مغرض چیت زانم تو دانی و

نخواستم ز تو غمت چسبید و گدا	کز آن کرد و دم پست و دگر
نخواستم ز تو علم و فضل من	کز آنصال احسان شوم برده
نخواستم ز تو شغل اهل صلاح	کز آن کرد و دم حور و خست ساج
دل خواهم از تو پر از دواغ	کبش از فیر و دتر باشد فراغ
دل خواهم از او از آب و ج	در د فیر یاد تو گدشت سراج
ولی خواهم از سر غم و دیا	زاده و زیاب تو در ذاک
که تا کنج ناب و نسل کنم	ذو عالم سر و روان دل کنم
کنم نیت شش کم و پیش را	در آن سیتی کم کنم خویش را
کنم من بلباب کم بود کی	ز کم بود کی یابم آسودگی
جو مای شوم غرق و یابی	ز باز از و بندم از صوت و جفت
برم ره بجای سخن مختصر	که باشم ز نوی و کس چسب
تو پس بمن فریشتن را از من	تو کو بی من این سخن را از من
یابم و کز باز از آن نیستی	شوم مخزن راز از آن نیستی
بهین پای جامی کسی نیست	که در بند پستی نشد پای بست
ز ناقص زو غان نظر گرفت	ز دغ از جو غایب گرفت

در نعت خواند که دیا بجه کمال او گشت نپناه آدم چمن الحاء
و الطین است و روزنامه حال خسته مال او تا سید الاولین

سر سروران آج از اداکان	سپه از خیل و پستادگان
یا بطلی شیر شیر پست	کیش از مشرقی کرد و این معنی
حکم شریعت طریق اساس	بنور طریقت حقیقت شانس
جبار اسطاع و غده ارماس	ایران روز خست از شمع
محمد که شمع ازل نور اوست	قم او یس حرف نشو راوست
و کنج پستی او باز شد	دش مخزن کو سر راز شد
خوشتنه فیض تقسیم او	رخ کشش از بند میم او
جو شد شمع این سبز قندیل	پیر داکمی خوا به سبیل را
بکند داد و دارای عشق محمد	ز انجشت تسبیح خوانش کلید
بر آن قل از حد نکشت و	ز بجای زبانشان کمر جلوداد
شب کفر تاریک چون پراغ	برافروخت زان کو هر شب
همی کرد و کشور محرمی	نور تسلیمانی او خاقی
جو خاتم دین طاق نیر و زده	ز ان بسته میداشت بر سینه

نیمت اندم که شد مست	از ان جامش بود و نرگفت
جو خاتم که گیرد به ندان کنین	شدش سگ اعدا بدان
بدان سگ شد بهایش رفتی	رکاش بر آورد و رنگ رفتی
کز از دل گویای او سجودان	نشخون شد اندک نفس سجودان
بهین آن لب بجز اسک را	که چون سجودان میکند پیک را
تن پاکش از ظلت سایه دور	زمین از فروغ خورشید غور
دریغ آمدش سایه از فرش خاک	از ان سایه انداخت بر پیش پاک
که شد از سپهرین پایش	که تا عرش آید از مایه اش

بایه عواج سخن را بلند سخن مایه عواج خود افرین

شبی که شرف غیرت رود	که اکب در کستی افروز بود
تو کوی دین کنبد و لغوز	ز مشکین شبک می افت روز
مرد و دشمن دیده و دم	شب میل و دیده غم
رسید از سپهر پرده روح آلا	رسانید از اوج فلک بر زمین
برای بختن جو خشنود برق	یکی شعله از نور پاتا بغرق
جو آسوی من بی خطا بگری	جو طادس فردوس چو لاری

خزوی رسیده ز باغ بهشت	ز روزنه تراز جراح بهشت
ز روشنی بر بیم مشغولش	ز سنگ سیر ز پور کردش
دور سری می به سر زدی	برون از جد وصف پا دسی
ز بی و انیش بر دل باغ	جو کا نور بهشم او پر ز باغ
جو سو پس این بوستان کیش	طلسمی غلب بر سر کج شوش
جو رخس خود بر فلک خوشترام	جو تیر نظر بر زمین تیز گام
خزوی ز موداری کام او	ز جنبش روی تابا رام او
بوکشی بهی رفتن شکار	ز تفسیر وضع بین دیار
بهر امیش که ز وی تیر کس	شادی بهر سنگ از دیر کس
بیمبر بران را کی شد دوار	جو بر کمن بر نیم بیار
عنان عزیت ز بطلان نیست	بکدم ز بطلان باقی نیست
ز اتقی علم موی باه کشید	سر او و ز جرج و اکشید
براقش قدم بر سر ماه زد	بی تعدش ماه خوکا زد
عطار و ز وی جو عطا کرد	برویش به ال عطار و کرد
بیش ز خط خطا باز دست	درق را قلم زد قلم دست

ز آرد طرب ز سر بیک	که بر مطربان پیش از کشت
بر آید بگردون جو بی نقا	نزد شد ز سرش بخود آفتاب
بی صید بسرام می کشن کند	جوانه افت چون کورش آید
بر بند ویدش کرم کسری	به دایج خویش شد شتری
ز غل باطلش ز صد مطالب	جوانه نو آمد بخت نعل
تراست قناد ز غار و دم	بر پیش چو امانه بشتی درم
ز سرش لوح نیم یاد شد	پی مرث تلیش آید شد
جو کرد از پی سوزش آب گل	بساط سما علی کملی السجل
ز مد جبت پای پروینا و	قدم از حد کس از خون بناد
برید آنچه موسی بخت و نیر	شینه آنچه موسی جان کم
دل پاک او غنن راز کشت	غیر آه اما غنی باز کشت
ازین نام نه پای آید شد	کجو بر کراغایه آمد شد
نماری که بر فرق اصحاب تخت	ز دج و لب کو مر تاب تخت
ازان کو مر افشان تو انگر شد	تو انگر چه کانهای کو شد
بختیمن آنان که بخت و تاج	کرفتند از تاج داران خراج

یکی تانی اشسین دکنج غار	که چون مار شد ناوک جان شکار
تن نو سپر کردی ترس با	که زخمی نیاید بر جان پاک
دویم انگر از سپک عدل است	که زین کو نه وینار وین سرخ رود
سیم شرم کینی که شد بی تصور	ز شمع نوت نصیبش و نور
جبارم که آن ابرو یار	نم او کرم برق او ذوالقفا
جو منظر جبارند و زیبا	ترا قالب وین وین شگهای
رو اعتدال از ندری کام	سیا نشان شود قالب دین تبار
جو سر سندی اعتدالی کن	دل از مداین جارا خالی کن
شوار و مدول خوشه چمن مد	که کین کی پست کین مد
زن حسن انکار بر کارشان	جو بانی کبان دوست میدارشان
بور و ز شای و بی که	جرین دوستداری گامی کما

دد دعای دولخواهی حضرت ولایت بنامی عبید اللهی لایزاله
ایام بیا به مصونه عن التناهی و ما مونه من اصحابه الدوا

بنقل ازل هر که امریت	دل روشنش هم رود تسمیت
پراز پست از جذب پیران	تی از جاذبه زایشش الی و جاه

خوش آن سر که پاسی این	گفت اندک و پستگیر این
کم نش صورت پرستان گفت	دل ما و از نش ندان گرفت
شد از نش صورت پرستی تی	ز اشراق نور عبید اهی
خادم سخن راز القاب رکن	که میداد این نام از القاب
ازین نام در ابروی رست	که تهر القاب از ان کوه است
از ان محمود بی نشانی شود	درین لوح کلک سانی شود
بر جاکش بی نشانی مسلم	نشان کی تواند ز دانه قدم
ایم گوشت نشانی از تو	پادشاه و پادشاهان تو
بشم از ناظم بنور توام	جوبستم نظر در حضور توام
جو خورشیدم از دور نورش	مر اغایب از من حضورش
تراست دست تصرف دانه	بگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست مت بنده اکست	سرم که بگردن رسد خاک
بنده اک خود میدادم پیش	وزان حلقه کردان مرا سر بند
ز طوق و سر دینا دم کس	بالم همین طوق دارم دس
بود طوق کردن در اشوق تو	ببین شود تو ای من یک طوق تو

سوزای دت قبل عشاق را	بحرمان ایران ششاق را
ز دیوان غم طرازی رست	ز لوح فدا حوت رازی رست
کران حوت بازار تیزی کم	ز لب کو سر راز و ریزی کم
بکثرت شوم مرغ شکر شکن	بر مده کوشش کو سر شکن
نهالی زاب و بکلم خوش است	کز دباغ طبع من ارا است
نهالی بطلس نو آورده	بشیر دلاوی تو پرورده
یکی شب خواب آنجهان ویش	که چون غنچه و خود چیدش
پیش تو آوردم امیدار	رجعت کرنی سرش و کنار
نهادی بطلسش ان بردار	ز دگریش از دمان در
عجب شری صافی و دلپذیر	بشیری و رکن چون شد شیر
جان پر باد از ان کام داد	که لب ریز شد کو سرین جام
ز تو چشم آن دارم ای کز جو	که مر جند ویرانم زود زود
وسی آب کشت خواب مرا	کمی راست تعبیر خواب مرا
کاری بر احوال من هست	مدت ویزه ام را دمی هستی
کشی قطره ام را به داکنی	و غنلی برای و مر داکنی

بود بر پی دره نوروان رود	بر دایکی راه مردان رود
الایا بگوئی دست خند که	بود شمع غور شیراز نگر
بود شمع روشن لای زنده	بر آفاق نور تو پاینده

دردت سایه خدای سپید بن وی مر آن حضرت را چون ایاقاب
بر همه ذرات عالم روشن است لازال مع وداعلی منار العالیز

و دم را چون فکر بر نیاید	بد اخنی تاه والا کشید
زانه از امان و امان را خا	دین ز صدف او و نور و امان
عاز الوری لیا الی ختین	مر بر طغر صید سلطان سین
ز جبر شمشیر برین سایه	ز قدش کک کترین پای
بود رشید که آسمان گرفت	تبع زرافش و جان گرفت
چنانکه بر او بود و بدس	بودش و ان منت او یکس
بختش مع خردان بود	تیش بر کشن و ادوج
عک چون به چند کاشش زیم	بهر بایش آورد و به او دم
جوز زه شد بر کاشش که	بر آید ز قوس و قزح بانگ
بود خند کش از این سهم تر	نشید چاک از سپهر اشیر

بود زان تعابن شایب	بودش کند با فلک سرکش
نقاشش ز ادج بلند افکند	بهرام جبرخ او کند افکند
که باس خد او بدش بر	نمود سپر دنیا و د سپر
که دریا که دیدت در چشمه	ز به برتن خود نکرد استوار
به اسبش از خرگ کردان	نمود از امکش که یزدان بود
ترا از آب و گل کشیده خد	زی بهر معانی اینی سرای
شو کیزمان غافل از کاشش	دین پرخلل بار و دیار خوش
بیک شبت گل است رخت	بر جاقه رخنه شد زای
شود رفت شک دروازه	بباد که دور او کل تا زه
بگیرد در و بام سیل بلا	در آید ز دروازه خیل بلا
شود خالی از کین ویران	بر جاد و زین سپر اغان
که خطبت معور و آفاق را	صدای خشت این کمن طاق را
ز عدل است این تنگ میدان	ز عدل است این کوی کردان
بهم در و آشکار و نهان	اگر عدل نبود نماید جهان
کجا در بطلان ظلم آورد	مر آن دل که از عدل جان پرا

نبرد ز ظلم اگر سالم شست
کز نوزین مظلوم ظالم شست

جواب این سوال که دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای
اکثر مظلومان از اجابت در جواب است

شیدم که این نکته را یاد کرد بسیار مظلوم را دیدیم یکی خشم را بسته غم نکرد سخت آنکه سنگ از دهنش نرفت سکس اگر نپسندید اگر شغل او هم ستم پیشی است چو باشد دشمن را سنی ظلم دو این ظلمت آباد برکت و کوی ظلم از ستم جوب بزرگشت ز دانیان آن سپرد را رخسار بر آن مور کجشک هم زور کرد نیاید ایمان دیگری نیز هم	بر رسید و دزدی را آزاد فرزاد آن دعا بخش شدیم سرویی از فراق او کم نکرد اگر زیر تیغ است مظلومیت قبول دعایش مقدر بود دعای وی از کوه آتشکی است نیاید دعایش فرو بسته بود بس ظلمات مظلوم روی بپا داشت آن خوابش نرفت بر آورد که به زبانش خودش از دیکری صدمه معذور کرد و خیزی شود بت و ناچیز هم
---	--

می رو چن آرد سپید
بجای گرانجامشاید کلد

از انجاسم عدل مطلق
حق محض و حقیر محقق بود
بر انبار رسیدن خوشی است
زمرکت و کوی خوشی است

پاساقیا برک عشرت مبار که از دولت شد نیکوای کی پاسطبار جاست برن که بطبع شد از مرغ آزاد باد	کمن در بروی حریان فراز بگیرم جام و بوشیم می دعای بکوی و نوای بزن بعدش عالم آباد باد
--	--

کوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر سپید بند کردن و لوح
ساده اش را بنقش نصیحت نشان مند جاست

پای جگر کوشه فرزند من صدف و آتشین دی بخت شوند و دانش یان کن ز کوشا رنشد بل فرسوش به انش که با آن کنش بخت نیاید ز دل سر و دانت خوش	بند کوش بر کوه سپید من جو کوه رفت نام من دار کوش جو دانستی آنکه بان کار کن جو سوراخ کوش و جو سوراخ بجز نا خود مند کار نیست جو نبود در آن دیده ات سر
--	--

بزرگان که تسلیم دین کردند	بخردان وصیت چنین کردند
که ای مجبور شدید روشن منیر	چو صبح از صا شوی صدق
بر کار دل با خدا رایت دار	که از رایت کاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشت آفت	چو دولت نیت با قبله رایت
می بشت روشن دل و صاف	با صفات با بندگان خدای
بهر ناکش کس دین کارگاه	ز خود می ده انصاف و از کس خواه
دم سبحانمان جو کردان سپهر	بهر افکشی کشتی فرختم مهر
از ان رخ را بر ترغی حاصل است	که هر ذره را همه او شامل است
جو باید بزرگیت پرانه سر	بجشم بزرگی سپردان کمر
می کن به پران کی کس کسی	کزین شیوه دائم به پری می
تخصیص پری که سپرد بود	به پری بهم سپرد پرور بود
بخردان بحشم حقارت مبین	بپا خود صدر بزرگی نشین
بود قیامت که مر از آب و نیک	به غم زانکه خودت بت پستیک
بر دشمنان بر دهنه زد	و کرد شینا شش خونی بود
بکلمه دارا جو کوه اشش	در تنج جایش کش فرق حشش

بخم درونی که آن نفس تپ	ز تو برد بار نایب شد دست
و از او تنخ خوریز با شش	بجو نیز ریش و بیدم نیز با شش
خیست گری بر دل دوستان	بره چون دم صبح بر بوستان
بیان از نباشد صبا برده	ز دل صند را کی کشت یه کره
به روشنی محتاج خبش نای	فرستاده کار خبش کشتی
بر او جواب تشنگی و سنا	بر او ادای ارگشت باران در ش
ز نادان که اسپه اردان سخن	نباشد بگردان غمان سخن
جو کرد داد و فرست شعله خیز	پاشتن شعله روغن مریز
ترامع کن از که دانشور است	به اشش در قدر او بر است
بر او اشش آب و زمین جنب	آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکت مرده از ناب	سر خود برده فروزیر آب
زبان سوده شد زین سخن دار	درق شد سیب زین رقم دار
به خوش گشت انا که در خانه	جو باشد ز کینه یک حرف
سمان به کرد کوی ال ره کنیم	ز بازایه چین است کوه کنیم
پاسا قی و طمع نو در فلک	مکین نشت از طارم خم بکن

برآورد غلو که بت و جوی	آین خشت برین دکت و کلا
پامطرب و محو در اسپازده	ز آرد ویم بر زبان بند نه
جو او پرده سازد شوم جلد کوش	ششیم ز سپهره کوی خوش

در نصیحت نفس مناس از بضاعت و دولت وی
بطریق مختصریه و قناعت

ولا دیه دورین پر کشای	درین دیر دیر مینه دیر بای
به پین غور دور شیار و دریش	بحر نشیده در عالم اوردیش
نموم قدیم است ز غار کا	که باشد قدم خاخر کرد کار
مده دشت ارجه شد سپکه نام او	نمده کس آفاذ و انجم او
شب در روز او چون ده نیلانی	او چانه عسدر میاس اند
دور از شیار و توخته است	پکیسه بریت تیز دشت
زنده اما نه تراکیه پر	بجان دشمن کیسه پر کیسه
جو کیسه بسیم و زر کند است	دل کیسه داران پر کند است
یکجامع شوزین پر کند سکه	تس کن دل از کیسه انگذگی
بهرت نظر کن کردون و کرد	فرزدون کجارت و قارون

کمز خاک ریزند بر سر و کج	پلی کج برود بسیار رنج
ز حرص و طمع خاکپا می کش	بی عنت نفس خواهی کش
که شود جهان سبزه کی سهره و	بد خوش گشت آن صوفی سرور

نصیب تو باین مرد خلق	ازین سنده بنگر که در مرگ دشت
منه بهر آن رنج بر جان خوش	نصیب تو زان نیت یک نیت
خواه نصیب تو ازون رسید	اگر خواهی از بگر خون عکیده
طلب کن و بسیکن منجار کن	طلب را میگویم انجار کن
هر قمار نه اکیس و کس باشد	بردار جوی جوگر کس باشد
بنده اک ازمان بقتل کن	پن لته چون سک تملق کن
فشان دامن از غار دل طبع	را کردن از بار غل طبع
طبع کار مرد فرد نه نیت	طبع با دل را بجز بند نیت
خود حنیفه زانجا و از راند	طبع هر کجا طاعت برده راند
میادیز چون باد در سر نه	یا میز چون آب با هر کسی
نه پنی بخورید و ریش از نشان	نیای بکس نه تا کسی از کپان
ببخشد بر دم نیا میچتن	مطامی تو ز آب رود و نچتن

نوش انگو دین لاجوردی و	رایر شش خبت طاق
اش بیهوش و پوزیت	بهر دای پیکان کمان بخت
برو عین شش مت قوی	بتهن ششین و یکتا روی
نرین داکه بند برکش	نه زین خاکه ان کرد برکش
شش صندران قدر او چون	برگشته ده در رسید به
ازان صند شش بر خندکی	برگوش ازو حلقه بندگی
ز کیشی بر خشک و تر ساخته	در آرزو سین پر داخته
نمشته جکل بای نه چنان	نیارده سپه در کند کپان
ببند ز پر اسن شش یار	کش کردن از مت شهر یار
بر اهل ولایت نیاید بدید	کوتایک وال نیاید کشید

حکایت آن از قافله دور افتاده با آن سپهر زال
 در بادیه قناعت بر قدم توکل ایستاده

یک کبسه زو کم ش از قافله	نه همراه او زاده نه راحله
پی طوطی مر جند مت کاشت	نیاید شش که شامه و شبت
ز زنگار کون کرد خوان سهر	بجسته کرده ماه یا قرص مهر

نید از نم بیه پیاو سراب	بهر کاش چشم حسرت پر آب
می کشت چون باد در گرد خاک	بهر اشت و دوان بعبه شش باک
سپه خانه وید ناگزود	خوش آیند چون خال بر روی
سور شده شش شبها زان	نظر و درود در سیاهی نهاد
زنی یافت چون نایش برت	برگشته کافور روی خشک
بهر کش ز غنای عت قناع	ز فرمان شش سراسر قناع
به بخت کای مادر مران	که باشد زو عت و قناعت مران
زنی قویم تنگ گشته نفس	بیک خشک نامم بزیار دس
بجنگ که دادم من از نایاغ	نخزده دین است نان چراغ
برو فارغ از طکران خاطر	اگر داریش آرزو کافرم
دای شش کنار یا سوار	کنم مایی ریک پرورش کار
نه تاب است بر شش انچایک	کنم نخت از مت تنبیه یک
نشت از سر بای آن ره نورد	بکم ضرورت از ان طوطی خورد
پوشه نیر از ان شور و جود	بجسته در طبیعت او میل آب
شان داد یک حبه آبش زود	بجسته شش وید کان غم شور

به دست زان حشره چون کشت	که ای بانوی بزو خاتون است
چرا در نیاری به یا بشهر	که گیری زهر مفت و ناز بهر
بکشا که هر جای شمر و ده است	یکی سبزه بر خلق فرمان ده است
فناعت نمودن بنا کام کام	بهین تا که از آب و نا خوش طعم
از آن که هر شکم بخردی	بود زیر شمره مان چون خودی
پاسا قی و زان ی و پسند	که کرد و از دیند تمت بلند
وزیر یک جبهه در جام من	که دولت زند و در بر نام من
پا مطرب و زان تو این برود	که بر روی کار آورد آیم ز رود
درین کاخ زنجاری فلک خود	فرد بند از کوس شایم کوش

کشتار در فضایل سخن و سخنوری و تعزیه نظم این منظومه
از عیب تکلف بری که تا فردت بخود نامه سپکندری

سخن ز اسما فرود آمده است	بر استیم جانها فرود آمده است
کشت و در اقلیم جان بر دیال	بر طلاس در جلوه کا خیال
کمی کشته بر لب جو طندان سوار	بر دم آمده از ره زنجار
جو بکسیان در عبا سیاه	سواد بصر پخته جلوه کاف

کمی باد بای سوسن زبرد است	برون را خنده اوزر کند و ز باد
فرود آمده زمین فضائی فراغ	به بلبله تنگ کاخ صماخ
ز ذوق قد و شش دل تیز شو	بود و به بر روزن چشم و گوش
از آن بشکوه جلوه نازاد	وزین بشکوه و کفش آوازاد
از آن جلوه کون سکان بشکوه	وزین فقه جان جهان در سماخ
بر آتشش ماه و مرار سخن	بود گردش ز سپهر از سخن
دو حرفند از دفرش کاف و خون	بهستی شد نیت را از سخن
سخن کر نبودی نبودی تسلیم	بلوح پان سپه منودی قلم
قلم ز دیت مانن کچک پیر	نرای طرب زن بمن مریر
زبان سخی برون زان صید	بر و چون تنه مان از جان صید
تی زان صد اخک و وقت	به حاصل از آن است کشت و کشت
سخن نایه عسره و افیر	تجسس میستی که موزون بود
از آن هر بستم زبان جند	وزان نادر اپوشن شام و کاف
ایکن جو برد آن مراد شست	کشت از هم حرف آن شست
در باره کشتیم به آن حرف باز	سخن دایر صورتی و ز پاز

زدم عمری زنده شایان	سردم بوجف غزالان
قلم وادار سپهر قدم پا ختم	ز شکین خطان نامه برد ختم
دم از ساد و رویان عازدم	غزل راز و خمیه با ددم
نردم ره رایت عشاق را	ز آوان پر کردم افاق را
بقیه تعصای شدم نیز کام	بر آمد بنظم معام نام
ز چار کیا دین بار پوی	قبول رباعی شدم بار جوی
کمرزن کرده ام بشدت توی	دم شنوی را بکس نوی
کمرن شویای سپهر ان کار	که اندت از ان رفیقان کار
اگر چه درخش و جان پرور	در اشارت و لذت دیکر
بجندین سحر پر آراست	الی فی جو زبان زخا پست
دل نو نیازان کوی امید	خط سبز خواه نه موی سید
نظای که استاد این وقت	درین بز که شمع روشن است
ز ویرانه کنوشه کج خنج	رساید کج کمر را به خنج
جو خسر و جان خج هم نباشد	از ان بازوی فکرش نباشد
کنش بود از ان کوزه کورستی	در ساخت لیک از زده است

زاده نسیم اگر جند بر تر بود	بسته کشته از دود کور بود
من سنس حور و دور از سر	ز دخته کور نه در خمر بود
درین کارگاه پیون و شمس	ز مس پا ختم خج کج خلوس
من و شرب پیون و کجشان	که این خج من نیت در خشان
دل داشت چون زور بایم نوی	زدم کام ست بجا کوی
کشت دم بقیع عزم در پست	و کج کشتار را در پخت
ز لب تخته آوردم احوار را	بکت سبوح بیدم ابرار را
وزان بس جگر کلک تصرف نمود	زدم بر زلفیاد و دست زدم
جو طغان زن چون فرس تا ختم	بیل و مجنون فرس تا ختم
درین جاد شد طبع من کتاب	کمرن آوردم روبرو خج کتاب
یک ملک خواهم جو گوهر کشید	خود را ما کر کشید رسید
خود نامه زان اختیار پست	که افسانه خوان نه کارست
ز نامه ادب کت من را زن	به از قصبای کمن خواندن
ز بهرام و کورش زاندم سخن	کج شتم باغ خود آن مردن
جو مملو ز عمر شد خاک تو د	ز مملو ز منت پیکر جود

بران حرکت شوی داشتی	که غم حقایق دروگاشتم
بر تختهای حکیمان دین	مکایات ارباب کشت و بین
جو این کورم بود از آن کور	مکر زانم در آن کور
خن کرج باشد جراب زلال	مکر از خیز و خمار لال
جاشادست آن بکارم نخل	تلافیش کردم بنم آبدل
شم از ذکر بحر کرفشان	وزان کردم ابرار کسب و خوان
درینا که کشت و در شرب	جمع تراستی و فکر و دین
کند قافیه تنک بر منفس	ازان چون رویم فتنه کار
نایه برون حرف از خانه ام	که بنود سیه رویی نامه ام
بر بردت بنودش کشت خوش	بر اسازم از خانه کشت شش
ز راه خود خط و پروانی است	بخت خانه کشت ازونی است
منور دل از دست و ادم	که بگر من راه دارم بعقد
رمید از من آن دین نکردم	گرفت آن سر اوین کز تیرام
کزن سید و در سپهرم پاد	بغیر مثل قصه غوک و نادر
حکایت آن خاد که کوش بر سپاه آن غوک نهاد و نادر را بیدار	

یکی ماز مرغ سواهی شکار	فرود آمد از صفت پری رکار
ز بال و پرش ز دور پرواز	بصید غرض چنگش از پیاز
ز بی تویش غایت از جان	وطن سافت کرد یکی بگیر
بس از دست کردن ابا و نک	دشاد و خویشش نا که بچنگ
بر آورد و فریاد چاره نوک	کوی سوزم از دست و کشته پوک
کن گیران در ملک شتاب	ز نام شتاب از ملک بتاب
نیم من عسل طوطی کوب	ز ده کام نیکم ز در صند کوب
تنمیت جز بوستی نا کار	آن که قناعت کند گوشت خوا
هر بکشی یا زانم	فرستی دل زده شایدم
بر لطف ز این بحر و پسند	بتو مایی اشتم و مسنون
از آب رودان پرورش یافته	ز او ان منت خوش یافته
تن او گوشت سر تا دم	از دست دور استخوان نرکم
بشت آنگون در شکم سیم ناب	بجشان جو کس که اکب در آب
جودش سبزه از شاد کم	سودش و بهلوی او پر دم
نه در طبع اهل خود و جومن	یکی تو از دی به از صد جومن

کتاب کرت مست ازین هم	بقتین سو کند مای عظیم
جو خاد این سخن داردی گویند	تس مد کی را فراموشی
بقتین سو کند بیباک	زشتار او غمک پیرون خاد
یک بستن افتاد و دیگر	برمان و کر باره شد خاد
هر سبک بنامک تابا نشیت	ز خوشی به بخند مای
منم جو آن خاد و مان زود	رو فری بر دل و جان
ز فکر من رفت از دل صند	ز نقان فکر من پر قصور
به پستم ز خودی نیت من	به طبیعت دل ز لطف سخن
پاساقیا سهری پیا	فلک دارد دور پاسته بیار
ازانی که آسایش دل ده	علاصی ز آسایش کل ده
پا مل با عود بناده گوش	یک گوشال آورش ز خوش
خروش کرد را بهوش آورد	به انا پیام سر و شش آورد

آغاز سخن کسری شروع در خود نامه پیکندری

شناسای تاریخهای کهن	چنین رانده است از کنگر سخن
که مشاطه دوست فیلیوس	جو آراست بودی زمین جویس

ز سپانی این عودش بر	خاد او پرازد سر یک بر
برنی که کردون مدد کمر	فرودان ز اوج شرف ختری
بخشند نامان جرج کبر	پناشش یکپند آید فرود
جو کبشت پال دی زشت	زوزشش فرود ز کبشت
بر صاحب عهد خود شش	تاج کیانی سر از خشش
قوی بنگان را به دود	سر از از فرخه شش بای
بر نیت کز قش ز کردن	بر حبه علم و ادش نشان
ز ستایشش در مطا پیش	که کرد و ز نا بخردی عار پیش
به دود و پنجم کای فیلسو	که خورشید توست است از
سهر خود اتوی آفتاب	ز فیض تو بران زمین خوریا
زدانشش شود کار کستی بانی	ز بی دانسته کار کرد و دانی
ز دل سر زنده به ز دانش نیت	که بردست و پا کار کرد و دیت
که در جهان نبود آموز کار	شود شش از بی خود کار
تفاوت بود اهل تیز را	به کس خاد و هر جز را
نمان به که نادان را نارد	که از دانشش کار ابلادود

بر نادن زوانا کند سر کشی	ز پند ز دوران کیستی خوشی
کر شاه دوران باشد حکیم	برود در حقیض جبات میتم
ازه شیوه جمل خیزد همه	وزو میا بطلم ریزد همه
ازو خط به کار ی برد	نصیب نگو خاک پاری برد
سکندر که پرورده مدد او است	برادر رنگ شایلی عدم او است
ز فرشت لوح دلش ساد او است	دل نقش را قابل افتاد او است
بتا زون اقبال و دانش کن	بر اسباب اوست تو دانش کن
ز حکمت به نشان کشش برین	که سازد بس از مرکب نام بلند
و که سرش به احوال است	هر که در دانه عدالت بخت
شروع در آباد ازو	دل و جان نه به کان شاد ازو
در مطالس این کتابچه بشود	بهری سکندر باز آکشد
حکمت برانخ دل آردش	ره مثل بر شکل آفتش
سکندر که طبع سرخج داشت	با سکان درون از خنجر کج داشت
شد ضایع اندر طلب درجاش	ز اسکان بنیله آن کجاش
بنیادین فکر روشن کرد	که شد از رفیقان بر فتن کرد

باده ادا ساد و کم کار نیز	بدانست اسرار بسیار نیز
ز دل حرف ناخوشی گاسته	بسیار طبعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب	بجسام و اعراض شد بر آراسته
وزان بس در جمل کجاست	زوغ از علوم ستی گرفت
بیزان شناسی علم برداشت	ز دانش بر روی خدا داشت
شد از غمت خاطر اکش	رایض و یا غمی تا شا کمش
ز اقلیدس اقلیدس آید به	طلسمات کجی بمجسطی شکت
کالات وی شد ز قوت سر	بهر منزل فصل عمل کشای
نانش درین باغ کون دنیا	شکوه بر آورد و بر نیز داد
شد اگر دشواری درین	حقایق بیزد و قایم شناس
لی حکمت آت بش حکیم	که بر راه دانش شود استیم
بزر دل پاک حکمت پرست	بر و سپا بهر چیز از پنهان
بختین صورت نه مدد داد	در ادبش باطن آوردت
کشد غم در دفتر آب و گل	ز دانش و دیر جان دل

معارف حکیم و لیسلی صورت این چون سیرت ان آراسته

بود و صورت این چون سیرت آن ناپیراسته

یکی نه بر صورت کمیند	ز سر بای حسن ناپیراسته
ز حد ثواب برون پیش	بم نالایم ز پادشاهش
ندی رایت چون مت سلا	زخی مجوزت بجان بیکت
ز آسب ملکیش پاپخل	زیزوی کرایش دست شل
ز قوت تن خورشید	بزمان اوئی یک انگشت او
فصول بدوکت اور قبول	که ای طبع و اناز شکست اول
بدین شکل ناخوش ز حکمت طاعت	ندید کس از تیره کل آب صاف
مران سیه کش نیست خوش رنگ	ز شیرین طعم او دیت شوی
بجشم غایت مشو ناظرش	که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن مرز کوی حکیم	بدکت کای مرز کوی حکیم
زمن این سر بر جان پستم	بنش حیات دل در آستم
مستقل شد آینه سان	او عالم مصور در آینه ام
زمن یافت اجناس عالم نوی	شدم عالمی نو و ساعی مغری
بکین حسنی که مدد در بود	نصرت کاکش زمن بود

چو خستین صورت بد پر من	نیاید من طعن حقیر من
ببغ از ترک طعن راجع است	بجمن آن طعن بر صانع است
این طعن کم ده ز بازگشا	ده خون دین و دانش باد
پاسا قی آن با دویب شوی	که از غم فدا ده به دست بوی
به نادی عیب شوی کنم	درون فارغ از عیب جوی کنم
پامطر بار ده خوش باز	وزان پرده کن چشم و فرزان
که تا کردم از عیب جوی شوی	شوم بر سپید عیبها بر آوی

دستان اقبال دولت فیلیتس بر دیوار رسیدن
و آینه اسپند می را در مقابل آن داشتند و باو
انرا در دی دیدن و سلطنت را بر به تصرف وی
در آوردن و از اسپند وی ارسلو طلب وصیت کردن

سکندر جز اولایش جل اکی	شد از جسم یونانیان بر ناک
ز ناسازی در دو کار شومس	که نثار شد دولت فیلیتس
دریش جت کار کاخ خا	ز جش فدا و ازده اقدال
دین و حث آباد بر قال قیل	بکوش آتش بکمل طبل قیل

فرستاد پیش رسو کسی	تاشیش گری کرد با او بسی
به دخت گای کوزه و شکوه	سر دینستان دانش بودم
را باز روی مهر پستی گرفت	تم کسوت نادرستی گرفت
پار زود همراه شاکر و خوش	بپذیرند کرد و ناکر و خوش
که بر کار سر اعتاد ای غافل	وزین بند امیدش افغانم
کین کرد بر جان کند اجل	بسر بر میدان سمنه اجل
رسو جو زین قصه آگاه شد	بان قبله ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت خلیفش	سرفراخت از دولت بای
ملک فیلترس آن شد سرفراز	بر روی پیکند جوشد و دید باز
کین آن ناحیت را بخوان	طیغ کند مجلس شانه
بزم بود آن از پے آرد خون	بر سندهش از شکلات و من
ز زنگنه کردند او را سوال	بدون آمد از عهد قیل و قال
با خفاف کردن بر او آشفته	تجسین او بانگ برداشته
که شاه بکشد سر بخودیت	دلش روشن از پرتو ایزدیت
بماندت هیچ آرزو و دوش	که نبود ز دانشوری حاشیش

بر انکس هزار این چنین بشنا	که بروی و گنج حکمت کشا
جهان را ز بی حکمتی نیست چم	بر باشد در حکم اینان حکم
ز حکمت زایه بخرد دل و دوا	ز حکمت به اسکان ظلم و فساد
جوشد و افتد از حال او فیلترس	بر اهل مالک چه روم و دوس
در باره و او شش شبانی داغ	به در دستیم او زنگ آتاج
عمر سرکشان خاک رخش شده	سلاح آوردان سپاه شنه
از ان بس دهن پر حکمت شناس	رخ آورد و کرد این مراد الهی
کوی گنج حکمت قلم تیز کن	خردانه از زرا کهنه کن
که اسرارش می این ارباب	فلا دور راه پیکند بود
بر کار کار و دین عرصه روی	مختسین از انجا شود جوی
کران کار باشد برفق خود	بپای کنایت جان نیا برد
اگر نی به ارد از ان کار دست	کند بر سریر فراغت نشت
در پیلو جوشیه آن سرفراز	تن خاه را داد از اندیشه
بنام چند ان اول آغاز کرد	وز ان پس خردانه را ساز کرد
به شرح حکم ستمی در د	به بسط دستور شاهی در د

سراسر صلاح معاد و معاش	ز به کار می پند ان دور باش
چو آن طرذانه بجز آن بسید	کتک و پوی خانه بیایان بسید
ال قلیه سس از غم آزاد شد	وز این جنش رزم خاطرش شاد شد
برآمد زدی مهره جان سس	وز آن دم بخون خود شه عالی
ازین غم دل کوز بون نیست	ز تیغ اجل غرق خون نیست
خود مندر از آن بگر خون	که مر خطه کیستی که کون
کس مرگ باشد که زن کی	کس بادشاهی که بند کی
چرا کند جاتجده ز تخت	پسر را کند زان سکر ز تخت
بسر ابرو از قفا در کفن	چرا از زند چاک در پرن
خوش آن زیر که مغربین بخت	که از مرگ مرگش دشمن جاد
نیار و بدل جو غم خوشتن	نه از عجز ماتم خوشتن
نه از مردن خصم خرم شود	نه از ماتم دوست در شوم
بروز غم خویش در دژ خاص	که از دشمن دوست باشد خلاص
پا جاس از این دژ آن در	وزین دژ دیگر جهان در
لی دوستان سرکاری کن	ز خون جگر آشکاری کن

پسین مرگ به خواهر رابر گشت	پادار از آن ربت مرگ گشت
ز آینه ات زنک غفلت زد	بر نیک و چشم عبرت کش
مگویم که بر نیک و بر بد کردی	پسین مرگ ایشان در خود کردی
غم دور و نزدیک چندین	کسی از تو برونیت نزدیکی

حکایت آن پر که جوان کریان دید و موجب گریه رسید

جان گشته پری بسو دای	قدم زد ز خانه به پنهانی
بر آورد که روی نو از دورش	وز آنجا صد ای کوشش رسید
جو آمو پوی کور شد تیز کام	که آینه انجا که شد ضعیف دام
کسی دید افتاده در خون خاک	بر نیسته کسان از دور و ناک
ز خون جگر از مرده اشک نین	بهت نظم سپه خاک نین
به دکت کای سوز مرگ درشت	ترا این سوز ماتم از برکت
خاک اندر تکیه دشمن	که حالت به میان دگرگون شد
خاک کاری روز کار درشت	بخوان ز اصلت سگشت
و یا تداود قضا و قدر	کنند رنشاخ تو زور تر

دیا است جفت ز دینجی	بد کرده از دم صدف کوی
دیا مادی از من هر کیش	به دمیلت از خوش پرده
بمش کزینا مه نیت سیج	ز پیزی دکر دارم این تابیع
می کریم از مبر چه زکر	کزینا بن پست نزدیکتر
توی بخیمیم پیای بود	که از پشت دجا پر پای بود
بود از جای دیم ای لب	ز اسایش روز در خواب
شیدم که دی روز بر شکار	دین دشت میراند مرکب سوا
جان شت بکش و آبروی	که نکشت و از انسان قوی با روی
به آن که ز زخم ضیعی زبون	که پیکانش از پهل آید بر دهن
جواز زخم او صید شد در دهن	بیاوی او خشتن را نکند
جانش به زخم پیکان غلیه	که چون آمویش شسته جان
ز آزار پیکان در آن کارزار	شکار افکن افتاد همچون شکار
بر آورد و بش تر این خاک آلود	بغاک اندون جسم پاک آلود
به آن آدم تا به دیکدم	بخشم شحات در دیکدم
جو کردم به نیت اینجا درنگ	در دیکدم بشم کی لوح سنگ

نشسته بر آن کجایا	که ای کوتاه اشیش امن از
کمش امن ناز بر خاک ما	تا خاک پهن سینه اچاک ما
تو هم روزی از خانه تنه اش	که قمار این خانه چون اش
چنان بر دل این کشته ام کار کرد	که آسب آن جانم افکار کرد
کزن میکنم کز به بد خشتین	زمن نیت نزدیکتر کزن
پاساقی آن جام غلت زدا	به دل روزن بر شند کیشای
به آزار حال خود اگر شوم	باغ خنجر روی در شوم
پاسطرب و ناله آغاز کن	شرای مارا عدی سپاز کن
که تا این شرای کابل خرام	شوند ازین مرحله تیز گاهم

داستان اسپکندر که خود را بر خاک تو اضع انداخت
و از خاک تو اضع سپر باوج ترفع برافراشت

منین کنت دانشور دهم	که چون رخت بست از جهان
سکندر بر آمد تخت بلند	صلای بالغ دلاان در نکند
که ای و افغان از نهاد و شای	که مستیم باکی که فراد شای
سز کرد ازین ملک شاه شای	بر نیک و بد نیکو شاه شای

نباشد شمار از شای کزیر	که باشد به زمان او داری
ندارم ز کس بایه برتری	که باشد مرا و ای سپیدی
زینل شمامن سیکه دیگرم	خیال سپیدی خود اندر سرم
مرا با شایست رای قلا	ازین تیرکی دارم آینه صفا
پند شمام پند پند	کند شام کند من اپت
بپایان اگر زخم خاری فند	مرا در جگر خاری فند
بجید از نبرد خود دقری	گرم پروری سحر کپری
بود او جو جوان شاجون	روز و شب مهربان
اگر روز باشد شبانی کند	در کرب رسد با شبانی کند
بود از خداوند خود ترسکار	با حسن و افناش امیدوار
کف او پست از اجوبارند	منه دشمنان اجوبارند
کذبت از محبت عرش سای	سر شهوت و آزار ازیرای
و چه آب از چشمه کسری	به از کند پست و شوی از بدی
بود از نایاب و جیب و نرم	نمکد ارایش از سر و درم
ز سرش کوه کار این بود	ز خیرش به اندر پیش ساکن بود

سکندر جوشد زین حکایت	زبان فروشان برآمد خودش
که شام سرد سپرد و دقوی	ریش آن به دهمتر تا قوی
ندید و در سج با سچکاه	بندید و بر سچکس سج شاه
از ان سس به نیت کشاد	بر تاج بر تخت شاهی نشاند
ز بارز احسین مردم کشد	کوند حیات از شکم مباد
جو سرم کرد و نر از اختیار	جو سایه بخاکم نیند اختیار
ز اقبال سکس بنام زدید	دم از خطبه احترام زدید
ایدم جنایت از کرد کار	کران کرد کز شایسم سافکار
ز امام عدلم کند بهره مند	نیت بخرد دل سپیم بسند
ناتم پند دایه خوشتن	بود و نان سر از دایه خوشتن
رنام زخم مرغم اندیش را	کنم مرسم مر دل ریش را
جوشه از رعیت بود کام خود	که ابا شد اندر رعیت ز شاه
زدانند کان و استایست	که خوانند هر کس که باشد که است
رسته دل از رنگ حاجت دوری	به حاصل ز اورنگ اسپندی
سکندر زمان خود و سر و خلق	نی خواست از بر مهر و خلق

ازین سود مرکز زبانی شد	زادست زبانی استانی شد
کر او شاه بود این که گمانش	داد روشن این تیره و رانی
بره ختم شد شیر و سرودی	غیر این کس شیره از کس
<p>حکایت بر سر مرده که چون با پدرش به حشمت و شوکت بشاه کرد گفت که نیت هم تمیلا منصب نیت جز لوی کرمی</p>	
یکی به پستی بر کشید	چو بودی از به دمی سبزه در
دانی بر از غمت و جاده داشت	دل خالی از خشت شاه داشت
بر روزی از ده که ترک کرد	بر رفتن سری شد آنک کرد
بر تیز باد قدم زد بر راه	که از شهر سازد وجود چلو کاه
جود و عفو همه داد گرفت	بر کوی راه تا شاکر گرفت
یکی بار که دید سپهر بر ساک	بگردان سپهر از قدر خاک
تو کیوان سبب بر ترایوان	زحل بیکران گشته دیوان
بر آمد ز در غصه که گزاف	زمین در زمان کرد جنبش زبانی
برون آمد از در مرز اوج	بقاد کله زرد که بر سکار
وزیشان که فایز از برق	از دگر اب و زمین و برق

نقیان بخت حربه زرباش	زاد مر طرف نوزاد پاش
برگزید کس نه پنداشت	نه انت از وسیع متر فزاد
بر رسید از ان کس بر افروخت	بگشت او شاه این کشور است
فرود آمد حیران و آرد سپهر	بگوشش بر کای کرای چو
کرایست اندازد مهری	بر دکار ما تو لوسه کرای
پاسا قی آست بر او از پاد	ندی بلکه کبریت احمد پاد
که بر پست ما کیمیا کند	بخت خود در سنای کند
پامطب آفا از کن زیریم	که کرد از دلم مرغ آرام
پی علق این مرغ پاک شد دام	ز بارشیم جنگ کن طلق دام
<p>خود نامه ارسطاطالیس</p>	
پیر خود سزد دانش برده	نویسنده قند مر کرده
زشت از شک زده نامه	که چون سلطنت یافت بر روی
چون خود بدوش انداخت	خود نامه های حکیمان زشت
ز هر حرف حکمت که شد بر آید	دشمنش عمل ساخته ز زباید
بنی تند بگرد که مر پست	بزد نظم سک که خوشتر

بر لطف کردی در اینجا نطفه	شایسته او شش کل
گرفت پیوسته آن کار پیش	آن را پست کردی که کار خوش
نخت از او سگوش است او بود	بش کردی و دلش شاد بود
خود نامه لطفه هنر آن گرفت	که منزه از قبول دل جان گرفت
زمانه نه ایش سرافراز کرد	وزان پس نوای دعا پاز کرد
که شاه دولت جبهه از آباد	بروی تو چشم رضا باز آباد
زبان که باشد به زمان کرد	نباشد به از گوش فرمان
فصلیت بود در قبول سخن	نه اندر فضل کن یا کن
ز سر سن کل باغ از آن بهر	که این جبهه کوشش آن زبان
نه آنچه با بنه کان میکند	از ایشان توقع همان میکند
کنه لطف تالط فزی کنند	کنه نیکوئی تا کنونی کنند
هر دور در لجه جودشان	بجوئی که پرورد خودشان
کنه همه از هم غنوشیت	بهم کپان از هم غنوشیت
از آن با همه زودم از راستی	که آبه غنوشان یکم کاستی
بر کس زود او سپته ره کشت	نیخواه از وی بخت آنجا داد

سین بکار رعیت کرد	خدا ای آنچه داوت با ایشان
ترم کن و نمود بخشش نای	که اینها رسیدت رخصت خدا
جان کرد و فصل تو آمد خدا	جزای تو بر فضل است خدا
ازین که که رخصت تو پرده است	خدا جز بوق نه از بر نخواست
بگو آنچه کوئی جز آن نشنوی	بنا که آنچه کاری بستان نوی
نمال که کاری درین تیره خاک	چنان کار که زوایا طبع پاک
و نام نیکویت از روز بار	بزدات خوشنوی که دکار
اگر واکه اری با دکار خوش	نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن مرا سان شود	مس کار ما بر تو آسان شود
و گر جز بد و مشکنی کار را	نشان شوی تیر اوار را
بانه ترا کار نا پاخته	دل از نده اقبال پر داخته
نیارده روی دل اندر صلاح	در نقد صلاح خبر صلاح
که کرده در دستهای گرفت	ز او سیر روشنی گرفت
ز سر جبهه چون تیغ زوایا	زبششکان کی بردت آ
که اصلاح خلق جهان بایت	دلش بریدی بر کران بایت

نشسته زخو حرف چپ است	ز تو عیب شوی نیاید دست
جونا باک آید بتر آب جوی	بجو باکی جای از پشت و شوی
شرف و حسن کنار خویش	نکو کن جو کنار کرد از خویش
جو کرد از ناصح بود ناپسند	نصیحت کی افتد زدی و نهند
فرد عیب آن چو میکند	مگر منع کس از کار خود میکند
نشده مانع فعل قول چه	که خود خورد عطا خویش عوز
پی زجر نادان بی باک کیش	بود وقت فعل از قول خویش
و ایت خادمت فلک درشت	بسی غمی نیک و بسی غمی درشت
مالک تو در غمی زشت یک	بنات و عجب از آن غمی نیک
جو غاب شود غمی به بر مزاج	نباشد بحر غمی نیکیش علاج
بزن شیشه خشم را شکلم	بشو عقلت بمل را زاب علم
بشکرت ز دل زنگ میان	بشکرا داد و نواغ کز آن
بر باری زکر اوست ایوب	در افکندن آن شو جلد خویش
بیشتم تملکش آن بار را	کمن حیدر نفس مکار را
بادا شود نعت تر کار تو	بیشتم تو کرد و نوز و بار تو

حکایت آن شکر که بشورت رو باه در آب حنپه
و در احسنه کار باروی کران تو کردید

یکی اشتر از ضعف چون عینک	سوی دشت شد تارتق کرد و دشت
کمان کردنی از پی و استخوان	کلاشش پی طبع زانغ کمان
به کشته او را ز بار دشت	جو کردن بتویر تحسین دشت
شد پر و چون شاه خود دشت	هم آینه هم شاه او را دشت
مژده ز آینه اش مرکب روی	ز بس محنت از سازش رفته روی
زنی کو شستی این از کرکاش	جو دی بر دشت و دوا دی
ز بس بوده کومان او با دشت	بیشش از آن آمد که کوچ
و در چارشش فاد از قضا دشت	ز حالات حیلت کران اکس
به دکت کای قانع سر دشت	ازین مانع کرده بخوابی دشت
ز کیستی نوردان چه کند دشت	جو تو کیت کم خوار و سیاه دشت
ز دشتی خشک دیات دشت	کسی چون دشتی خشکی زان دشت
جای چمن لاغور دشت دشت	بر آید این دشت دشت دشت
نیاز دشت موری ز تو نادر دشت	جو صورت کرد و اعین دشت

بگشایم تو حال خوش	خبرهای او بار و اقبال خوش
کر قرار سکین دل گشته ام	که از وی بخون دل گشته ام
بشتم نه از ملک پار بهار	شد زیر بارم به پنی عمار
بسجده باری بآنسان شیل	که از شل آن شکست شیل
از آن بار مر جاور اقم زبای	بجای نه از زخم جویم زجای
نپین بست و بملی من ریش او	بهر ریش من آهیش او
بناله زبان کرده ام از جرس	در آهکس نیت فریاد رس
جور و پیشینه این حدیث دا	نی جاده کاریش شیل ساز
بگشایان ملک بار و شهر	بود روی از موج آرایش بر
جو آنجا دسی زن در آن آب	که کرد دنگ از که از شسبک
وزان بس برود نه از آن کام	سکبار تا شش خوش میخام
شرجون زو پیشینه آن تن	به آن جلد شد خوشی چادر کن
پای در آن و بیل تلک	بیک نیه آورد بار ملک
شربان جوزان جلد اکا شد	سپاس که اورا برخواه شد
پیکار ترک تنسپار کرد	برو جلد پشم و نه بار کرد

از آن جلد سکین شرد و جلا	پستور خود خفت در و دا
زبس آب برداشت بشم و نه	یکی ده شد آن بار و دکت
بغضی سے رفت آن راه را	بنزین می گشت رو به راه
که باد شش نه روی زمین نام کم	که بر من رو داد است این استم
من از یک نه و هشتم دل دیم	آیم در آنگنه بشین کلیم
یکم خود از آب اگر بر شسم	ز شاهی بر اوج فلک کشم
پاسا قیاسگر آن باد کن	که در ابرو از جیل سپا کن
بیک جرم ام ساز از آن شیر کر	خلاصی ده از کمر و باد پر
پامطرا شسته از نو جنبه	بزن این نواد ایانک لبه
که آنت شیر این کند کاه	که از کشت بوست رو به راه

خرد نامه افلاطون

فلاطون که فراتیش بود	ز دانشش جل کنج سایش بود
کشاد از دل و جان یزدان	زبان را بتمهید شکر و سبک
وزان کس به زیر ک تیغ ش	شد از کنج اسرار کوم فروش
که ای اولین تخم این کشت را	بس میوه باغ منت و چهار

مردمان این منت کنند و	کله دار این جابر سپند بوی
بای فراست بر اگر دشمن	بشم کجاست بین کردوش
دین مبتد بنگر که اید ترکیت	برین رقد بشر که کار و پست
نور روزی از خوان فضل نه	چرا نوری طاعت او بجای
بکوی دفاست اساسی کن	به پن مفت ز کسبای کن
نعت رسیدی کن جوی خسان	ز امرش از انعام مفت پسان
ز بر سر سپه فیض انعام زد	بر و بره هم خاص هم عام زد
شاست تنها از دهره مند	که این زمانه بر بندگی نه
ز خوان زانش زمان دران	که در اسما پست و شه راحمان
جو بودی که در ابرتر از آنکه شام	رسیدی زانات بر تخت ماه
ز نیل کان مرغ ندین سپر	که اگشتی آماج زیر خطه
بسا که در صفت و پستی بود	نصیب که اندر پستی بود
بسالار داغ بر دل بیاف	که باشد کیار از دشمن فراغ
کن این بر لشکر دور و دراز	پای آنکه بنود باست نیاز
به افتد بر مال دوری ترا	ز فکر کی بود چینه دوری ترا

بشپاز فکرت ز این شیان	بر دم دود صید دولت ترا
کن جو خدش بعد از دور	سپ کج نومردم ویران کرد
ز این که جان است داد است	ترا سر جوی باید آگاه است
ز این سر بعد و کوشش که به	ز آب دقت حوضش که به
تا میت دینی پانین متاع	کن با جهی کان کستی نزاع
کن به پکارشان نه تنگ	که کار سکا پست بر حنک
ز سیمش جدا کردی سپیدی	که کرد دسیاه از سمش خیدی
جو باشد ز دشمن قتل فرج شود	جو جوی از آن فتح باب سرور
بود دشمن این نکته بر اهل دیه	کری ناید از قتل کار کلید
بتا از این دو خوش آن کرین است	به بت کیت لای کرین است
جانی شده دین با خاک پار	بتان دایان بت برستان کرد
کن از نجد بت رخ دشمن پاک	اگر دیگری بت برستد پاک
بدان شده میل انیات سخت	بکش از جویم تناسل سخت
نشاید بجان هر آن دشمن	کری بایدش زود بکشد دشمن
بهرت ریشیانی یاد کن	دل از یاد دشمنیان شاد کن

بخوان و فراموشگان و زان	بر کشوری پند که چون سپردان
بمیدان شای فرسپس آخته	در آن عرصه نزد سوس آخته
ز صد گام نافرقت یک گام را	از صد گام نافراند یک گام را
زود آید از فرس طاقت	فغان آفتد از سوس طاقت
تنی تارک از تاج فغان می	فغاند بر بستر جان می
نمادند بر تخته از تخت بای	گرفتند در طرخت طای
کنن منشین بر بدبخت	که دزد از دوطبع تو خوشی
شوی از بی پر زینگی ست	وزان نبودت ذره اکلی
بد خوش گشت دستا چنانی بیک	که انگور گیرد ز انگور رنگ
جود من بیت تو کرد ای	از دسایه دوستی و اکیه
اگر خد ختم تو بود از خست	جو آمد بدست تو از خیل
ران اسباید از خیل خوش	بگردان دنیا دشان سیل خوش
ز آفت شکش بود در سباه	مزاران غلام مرصع کلام
شده ان دان که رسم کرم زند	صد آژاد از کرم بند کرد
دست را بدانشوری از سوس	جود نیستی انگاه و کار خوش

بود حال شدیر دانا بخیر	که کرد و سوس غیر دانا غیر
جراحی باشد برانش بکفت	فروغ بر عیش نه مرکت
بود روشن از روی ره دیگران	ره وی از ان روشنی بر کران
بر کس به آشنایی بودی	زهر آشنایر و دشنامی گوی
جنایی که بر تو ز عالم رسد	جز از جانب آشنایم رسد
بران جوهر کرد و در این ایست	مرد آشنایر و رفقه بر آشنای
بر داور بیا و دهمان را	که مرکز نباشد دو پیکان را
بر زاینه کردی که درت زدا	شود صورت خوب شاه نای
سخن را ز پیر و صافی کند	که کرد و جهان خود آشکار
بکم عقل ان سند اقرار کرد	که بر سر ز کفار بسیار کرد
که تا نرسد ز تو تخت جوی	جو پرسد تا مل کن انکه بگوی
نخست آمل کم افتد مراب	ز بار امان از خطا باز تاب
نخست به جلوه کاه و پت	خلاصی از ان جلوه که شکل است
جو آید از آن سخن پتری	نباشد به از راستی ز پوری
سیار از خوش راز نیل مدوغ	کوزن نیل کرد و خوش بی فروغ

کمر راستی هم که صاب فرد	برو قیوش نه دست رد
جرا راستی گوید این راست	که باید بعد قیوش راست کرد

حکایت این راست کوی که از ناراستی کج اندیشان
بمسافت بسیار سخن خود را راست کرد

شیدم که شای بند استان	بر افروخت بزم از رخ دستان
بر طلی بر بخت کویا شده	بنابر خبر ماسک رخا شده
یکی گشت کاخ دیار عرب	یک جا خور دیده ام بر عجب
شیر پکری بسته زوبالی پر	دیکن نه پرده سینه بار پر
پنه طلوع سوزنده اکر خور	جو عنای مغرب که آخر خور
بر در دمان دی تشس ج آب	منور دکلوش از آن تش آب
زوی کس آن قدر کرد کوش	برو باک زده کای برادر تش
شیرا بر دی زمین پر که دید	دیاطف مرغ از اکر کرد
بهل گه گنده مرغ سال	جو آید فروز اشیاں محال
جو گویند انگار ایشان برید	بهر کند بسیار افغان کشید
دیکن جبران دیگر نه داشت	کس آنرا بکشد باور داشت

از آن جمع فرخنده شرمند	جوشع از خجاست نرگند
شده آتش زانده و بر خاست	برون رفت بر خیش چان بود

ز پار اطل در جگر زاده کرد	نمان از سر و رو بند او کرد
شتر مرغی آورد آنجا بدست	بهرم دیار خود اهرام بدست
بس از سالی آورد پیشش	به ان ساخت از صد پیشش
شتر از اجودیه افزین کرد گشت	که ای قول تر بوده با صد حق
بود صبح کاذب سخن بی فروغ	نماید رضایق زبانان دودغ
دل کے سر زدن از گشت سنج	که باید ده اثبات آن برد رخ
باز دعوای به کرداری نکاه	که آوی دیشش ز یکبار ده
پاسا قیاده ان جام صاف	که شوی زول رنگ دوی کز آ
بر جا که اندر تکپش فروغ	بهر سنگارخت بند و دودغ
پاسط باز که وقت خوابت	بزن این نوار اده آشک رات
که کج حسنه گرفتار خوار می باد	بخر است را در پیشکار می باد

خرد نام مستقراط

نمیکنج حکمت که ستر اید	بهر از تربیت و از اطا بود
------------------------	---------------------------

شاه از جودت کمر خلعت زد	مهر ز مکت ز سر آبیای
سر انجام غفلت برستان	زین غفلت غفلت خویش یافت
ز خاند جرج پر اشستم	بخانه اردن داشت یک کز نم
بنسل نستان دران سر	بشمار سده شدیم نم نشین
جو خورشید نیز بگردون	ز دور رخ نم سپه و نرود
نشین زو این تنی مجاب	شدی کم در بر تو افتاب
یکی زارتین عود خورشید داد	ریه شش بر شاه ان در کاف
بدکت کای پر دانش غیر	به میان جرای زاکو شکر
قدم باز می اری از راه	نه آوری رود برگاه
کشتا که تنگ است بر من کمال	ز شغل که باشد مرا در حال
نخستش که جبین ترا شغل چست	که بی آن نیایدی که طهریت
کشتا که دولت زنده کی	می سازم اسباب بایندگی
نخستش که اسباب ان شغل است	رساندن کاجت در ان شغل است
نخستش که اسباب ان شغل است	به بندم که در رضای هست
نخستش که اسباب ان شغل است	که آن سدره جات است

میست ال دجانی و کام من	که ان بنده از راه تو کام من
نخستش بر سپه داری نیاز	که تو تا کنم از برای تو پاد
نخستش بر سپه داری نیاز	تو غیر ازین نیست ای شریار
نخستش بر سپه داری نیاز	به دهم کشیدت اکنون سپه
نخستش بر سپه داری نیاز	بلف این موقع غیر نمی
نخستش بر سپه داری نیاز	برو در جبهه از من افسردگی
نخستش بر سپه داری نیاز	نه از خاکسکان بر او جاده
نخستش بر سپه داری نیاز	ز میند بین دهنده خطا
نخستش بر سپه داری نیاز	بزی فروزانده حونی دشت
نخستش بر سپه داری نیاز	زنده کنن یا زنده دار پوت
نخستش بر سپه داری نیاز	شیم نم بنده پوت در از آن
نخستش بر سپه داری نیاز	برون بایه شش زاسان زمین
نخستش بر سپه داری نیاز	نه بر طبعش از عالم خاک کرد
نخستش بر سپه داری نیاز	ظالمون از انما سیکه دشوار
نخستش بر سپه داری نیاز	ظالمون از انما سیکه دشوار

یکت بود ثین شته است	به نام طالع حسنین گشته است
که ای هسته از تنگنای خیال	زده در سراسر خود پرده بال
بر آن دامت ز افکار کار	که کردی شناسای پروردگار
به آن حق دولت بده کیش	خی پاره پرستند کیش
زوی راه خوشتر ویش ویش	کعبه رضایش کنی استقام
ز ملک بهراج عنت برای	بزرگتر چرخ کردند پای
بسادت کوه زین ماسیکه	که دارد از کت فلک پاکیکه
که بودی از جمل پر سینه صاف	بر افتادی از خلق راه غلاف
رو مردد اناسیکه پیشیت	بخ طبع دانا و اندیشیت
نه پنی دین ششده اولاف	ز شادی دل شش نفر اولاف
کی از چه در هر کشوری	که بخشش بود دات دیکری
بر مال کسی پند از خویش	فته بر رک بخش از غم کرم
ازم کینه ورنی که از خلق	بود کینه نقش اندر شست
بوترا نه از کس شدن کینه کش	نباشد ز کین دارش سینه خوش
سیم ز تو انکه که بر دم	بود و زو شب بر دل او دم

یکی انکه چون پیری آرد بکت	دوم انکه ناگه کرد و رفت
چهارم پیشی که با کج سیم	بود بمر نام زرشن دل دیم
که ناگه نیاید به دخت راه	نکرد و بدان زور فیشش تیا
بود بخین طالب بایه	که در خرد آن نه دشت بایه
کند آرد وی مقام پند	که نتواند انجا فکندن کند
ششم از ادب عالی اندیش	که باشد حریت ادب پیش
به طبعش بود از ادب بی نصیب	کشد ز بنو مالش از ادب
بود سیم و نه ریخ وین پروردان	طیسان آن ریخ دانش در آن
کشد ریخ را چون سوری و طبع	که باشد شش از او ادب
از انکس بر سینه و فعل نقش	که دارد دولت بی سیم نقش
اگر نه نکرد اند از کرکیش	بود یاور او ده از از خویش
ز باز او دادی گشتن کرد	ز سر سوکش گوش مکت شش
نه ایکه زیانت به او دو گوش	که کم کوی صینی و افزونیش
نموشی بود و دولت ایزدی	ایل ز مندی و بخردی
ز بسیار دانا نراشت کوا	که بسیار که از کیانت جدا

خمن را گران بسته و آری	یک مرغ و آن بای بندش
برگشتن قفس یافت بر دلی	بلع بکسل از دی که آید بپست
کمش زیر ران مرکب و حق	گریختی بترک نایت بساز
بهر روز آتش ز خوان سپهر	بندست یک خشک نانت جو
پنهن ز کت کانه در ناب	کن پوشش را کاسه کن بر آب
زنده نیت هستی شو خود آرد	کمن خود نیستی کش پیش
کمش بر سر روی خانه ریخ	برویرانه خود را نشان کن جو کج
بزد بند و خدمت خود که	بجذوی از کس کشش در آید
ز جوبت کت بای نیل سیای	به از فعل ز بر پرشم با و بای
جراغ شبت بر روی آفتاب	اویم زمین نفع تو بر خواب
بین حال با حکمت اندوزیت	پیلوک عمل کر شود روزیت
بری کوی دلمت زرم پیشگان	شوی سرور حکمت اندیشگان
دانی رسد و در زان پیش را	رسانی به پیشینان پیش را
خند کن قنایب جاد و زان	یستان سراز از پانگهان
بر روی زمین دام مردان مرد	بساط و فاد و مرقت نورد

از ایشان در فرج مکت به بند	وزیشان کون قدر سر بلند
از ایشان خود منور با یار پست	وزیشان سباه خود اشک پست
و علم شده و شکر زمرشان	خود زمر را چون شکر برشان
مشو عنده علم مرد و عظیم	که بر علم مردی نشیند شمیم
و حقیت مندر لک خشک درخ	پای حلت کرم طبعان علاج
هم در شد شاخ از آن نیت	جود اسطکاک آتش از نیت
زنده آتش شله زان اسطکاک	که ریزد از آن شاخ و برش کاک
اگر پیر باشد عودان و در جان	بهر حال بنود عودان و در جان
آتش کرچه از صنف پریت	بود سیرت به در و در تیرت
دانش سیاه از دل تیر و دی	کیش سود دارد سپیدی نوی
بسال و در اگر کر کرد و بزرگ	نیاید بر بدن سرگز از دی کرک
به چنان مشو بنده فتنه بان و	کردام فریبست چنان او
سادا بان و امت اندر کشت	تیز ویر جانت زرق بر کشت

حکایت آن مرغ ماکسی که جلد ساخت
و آن ماست پیاده را در دام انداخت

بهمان سیکه مرغ فروت بود
 بجز حاصل کبیر منزل داشت
 بسته شد چشم بر آن دام
 چنان شد بر دشت پرست
 زهر طوطی سست
 زبیه غرض چشم امیدست
 و در صد جوق مایه آن اکبر
 رخ آب از آن مایه های
 بومان دل داشت زاندام
 کسکه کرپنه تو از گام
 زنا که سیکه مایه در بادیه
 که آن آفت جان و خیمگان
 رسد از تو نیز بلا فوج فوج
 کزین رفته از کار سست
 چو رخت زینان پر و بال
 که از مایشن قوت و قوت بود
 بجز مایه از صید حاصل داشت
 که چون شست از وی سیدی بکام
 که ابواب میا پیش کشت
 و از آن منت و پناهی دهکده
 بنظر او بر طرف دریا شست
 می دید چو نقش چمن بر چمن
 چو بر لاد مصطفی جبر نمای
 و کرم مناسپس ز خوان نسیم
 در هیچ صند اجوی آرام
 بدو کرد آغاز گفت و شنید
 و از در خیل زبان بستگان
 زده پوشش از انیم و ایم و روح
 پستی که قاری نیت
 ز قوت فرومانه جنگالی تو

کبک ششم پرو چاریم
 نیم از غنیمت بداند میشنفت
 زین سر که از غم جانی رسید
 برین ساحل از روز و ارم قرار
 در یک دو شاخ کیا پست و سب
 و هم چون شد از دایه جیب پاک
 خوان آن تو آید جانی تو
 پاتا زهر سپهر کی غم نیم
 دل از غلت ظلم صافی کینم
 برین قوی اگر اعتادیت
 کیر این کیا بهم تافت
 و نام بان رشته حکم به
 جو چار و مایه شینه آن پاک
 گرفت آن کیا را و سرش شافت
 یک بستن او از جا در بود

و اکند از پاسه باریم
 بشیام از سر جبین پست
 و از غور جانی رسید
 تا از ارم جانور تو به کار
 جو جویم از غرض از آن کس
 کرم تو مایه باشد به پاک
 و در وی نشان کرده صد پرست
 زانسان بهم از صنادیم نیم
 باین مدش تلافی کینم
 و زین نکته در دل کشا نیت
 زبس تا فن محکمی یافت
 که آباست این زهر گاه
 نماند از فرزند جیش نیت
 کز گاه خود فر کوشش نیت
 ککند شش بجای که گویی نبود

برود از کت بر شستی دم	نمانست در غلطان
پاسانی آن بام کیستی فروز	کوب و اندر از بر روی
به تاز که آوران جان	ماند ز تاجیج کمری نمان
پایه با سجدانا حکیم	گویی اند از نبض حال سیم
بند بر کت کت کت	به ان در دینان سر سینه ریش

چند نامه بقراط

بقراط شایسته علم طب	با کت قانون ان استوار
زمر تار کت که او تافت	او صد غرقه تن رفویافت
ز نیش که در خاطر آورده است	بسی صورت نام آورده است
شیم که بر داند ان کت	یکی با دشت بختش آموزد کار
ازین جار ماده وزین نه چه	بر او شش خد او نه جز یک
خیش به به سپهر جال	دل شد ز کاشش شش جن
کیمیا سپردند راه علاج	نشده در شش ان اخواف
شما مور خواند بقراط را	بسیه ان قدیل غلط را
سروند به زیر باش نشان	باین آن در بایش نشان

بر خیا کت بر شستی نش	سوی ماه شش بر دین برود
بر او تار نبض شد اکثال	ترای نیامد بر دین زاعده ال
به تاز که آوران جان	نیش تن از پنج غت غیل
پایه با سجدانا حکیم	شش با خود بهر دند دار دال
بند بر کت کت کت	باغ از عیش نبضش نش
بر ان لمن رقص عیب سا کرد	بر ان لمن رقص عیب سا کرد
تین نه که شش به دل داشت	قدم در به غت مشکل ز داشت
بخلوت درون دایش به دشت	ز شتر او با او بیفتد خاند
در ان کت از دوی پانی نیافت	وزان راز با دوی شانی نیافت
بش کت تا پرد و در ان	که بود بهر راز او پرد و پاز
کشی نه بر دند بر دکی	جو بر ککل از ناز پرد و رکی
کیزان پوشید به رخ جوی پی	در آینه در جسد من جولا کتری
بکت نبض شتر او به قراط را	نفسه بر بیان بری رخ نهاد
بما رو کلرخ که بروی کشت	که نبض می از نبضش خود کشت
زنا که کی با مشکین غائب	رون آمد از برده چون تاب

نخای زمره قدم جان پاک	زمرن خا طبع بروی خاک
جوشناده را چشم بروی خاک	تو گوی مگر شد دست خاک
به بدی اول طبع کن گرفت	ز چپ راه روی بیکه کن گرفت
ز بخش و از اول آرام رفت	بر امنی آن کل و نام رفت
بانت بر اطکان مهرش است	که شزاده ز دوسینه بر آتش است
از با قدم جانب شاه زده	که شزاده را لبه یار زده
ز رشید روی آفاق طاق	شادیت چون زنده طاق
به ان شغ دار گرفتاری	بر این بنوش سیج چاری
بر سیه شکان و آرام است	مردا نشین کبانام است
بکشا جاسی دل از دست داد	که اکشت نتوان بر با نداد
بیدی کند امیه انگشت	که خوا به عهد ناز نیست
درین کینه ویرانه کج من است	سرور در آن سیج من است
به وقت شقای کرای حکیم	ولی سبزه فرزند آدم دیم
فرود ای ازین تنگ زو بارگی	را مان عاظم راز غوارگی
ازین بارگی که بتابی عیان	که شمر هر کجی بهر تیران

بشکت بر اطکان شرای	کس از جان خودی کسیر دکن
مرا و جوبانست و باز را ^{خل}	جوانه نیاید کس از ابد ل
میانشان ازینان جواب ^{سوال}	بسی رفت و گشته نشد قیل و ل
جوش را بدون آمدن ز رخ	جوشید آتخت ز شد آتخ
که کام سپرد زان سینه چه	و یا زیر ششیر من سر به
بکشا که جوی سبزه دوری	کمی و غری مدست کستری
بنامه درین مدست بوی خم	که خود زنی نیاف و جوی غم
که قبله میل آن سپرد و بن	کینه تو باشد غین حکم کن
شش آفرین کنت کای دمن	که عقل تو از علت آمد وزن
وجودت زمره افت از ادب	ز صفت جهان مکت آباد
که ششم من از صفت آن کینه	که جرم را به و چون جان غن
دل از صورت براد پیاده کرد	دست او سیم شزاده کرد
جوشناده از لعل او نام رفت	ز بی صبری خوشتر آرام رفت
شبه دل از ان به شب کشت	پلاش یک چند شب کشت
پای ترا دل بکشت کرد	دی رکشا کوش کشت شز

بنه کوشش در اینهم سلیم	به ان بختیای گشت این حکم
بر خوش گشت کای مادر دژ آب	خداست کن از خان کیتی هیچ
کشای حاجت ز خود دور کن	زین حاجتی سینه بر خود کن
جوبی حاجت آنکه مقدر است	بین بست خود با او کن دست
کسی را که بی حاجتی بیشتر	تو مکار و ترشش بود بیشتر
بتو قی کم از خان کیستی بیان	کن رغبت از پیش خود کن از
کم ناکه او از ناکه بر کر ناکه	به او پیش اگر خود بود سواد
جوابیت از فقر و بی سستی	که بی سستی مین بی سستی
تس پست با این خسته جنت	به از مال دای که این تخت
زن بشت پانچت پرور	بست سکن بر شبار روز را
یکی را بقیل دانش که از	که بی دانش میت فریب عار
به دانش شانه دوم کار	سیم را به بی دانشان بر
بین نخته دانا بخود شدم	که دانا باندای خود شدم
کنیم نه افم که این اعتراف	از دانی خود بود محض لاف
بر پیش دانی شکل کشای	آر همان جان جو همان رای

بخود مر جیشت نه نیران	مرتن بکمران اش نیران
و کرسیج نه و عا صا کن	نیال طلب با بل با کن
خیلی است دینی که باید نیست	بخود بخ و محنت فرایند نیست
بودت و به خیر میکنی دو	نواست نشی غیری کن دو
اگر بی زنا داسی خود سال	بود و عده شکر و اسع نبال
نه چندی کی حال یزدان شناس	که واجب نباشد بر انش شباس
زاد و بارش رونه اندر کرین	باقبال هر غیر شر و وحشیر
فروری در شغل شرح بیان	که در خیر باشد بنایت بیان
می دارد از ان طرف دامن	وزین بر سر و شیش می نکلا
بر آور بکار نکو و جان	بعض زمین نام و طول زمان
بعد نام اگر مرد نام آورست	طلبکار و غیر از همه بهتر است
بر لقمه زین خوان که است آوری	ترا او خورد یا تو او را خوردی
ترا او خورد چون بود ناکه	ترا او را خوردی چون بود پیار
ترا سه زمر که آنکه تسلیم است	اگر تخم نیست در هم او است
بر خیزد از بیرون ز اعتدال	کن تارک طبع را با نیال

کر آبت ز لاپت ز نشت	باز آرد خوش و باز از
راش از حریت و محراب	سند پای پروان ز خیر الامور
میان دو کس معنی زیر کی	بر روی اتحاد و یک
هم زیر کان زبان هم	یکی مغز اکشته صد بسته
ولی پست و پای و اعتبار	طریق حیات هزاران هزار
دو باطل هم متحد نیستند	در عقل و اعمی نیستند
ز عاقل بے آگاهان رست	رو سر کی زبان و گویا است
کی آید هم رات پزندشان	هم ست پزند شایه شان

حکایت اعراض به حکیم از تربیت بر نسیم

بیران جیسی فلان مل	که در علم و حکمت بنوازش بود
ز کیتی که سلف فرزند داشت	که بار دم سلف سپرد داشت
نیز و برادر پر نیم کام	بر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب و در انکشت او	ز تندرست و تنی شبت او
ز قابل او عار سخنان را	زاد بار او یار پیکان را

حرفیان از دور بخور میگرد	بستان قوی نجه در عزم
ز غری پیش و آرد به تنگ	به پیش به گرفت بر سینک
که ای سپهر تعلیم در انکشان	ز غری که خوشش پیکان
یکی جزو از قدرت عقل کل	ز غری غیرت و راجع نبل
بشکایت عقل فعال شاد	که لاش از عقل پستنا
ز فکر و عمل شکل نشی	محسوس بر آیین اقلیدس
مردوب بتادیب ترکمان	بسی آداب است افلاکیان
تبرست فرزندان از جلدش	به دست پزند از جلدش
تعلیم آداب ادب کثای	ز روح و لشرف وقت زدا
نیز از تر پردنیان بی غیب	بر ابرو خود را بنایش ادب
کشتا کل از کان پست	دل جان او بی زبان منت
جو باشد نباشد زدن بر خاک	جو روشش که نبت آب و خاک
پاسا قیاد و در ان جام خام	که سازد مرا یک دم از غلام
بیزدن نبت آب و گل	بارد راجع قدم که مقبل
پاسا با درنی و گلن خوشش	که باشد خوشش پام سرد

کشته شایدم جذبه آن پام / ازین دوغ نشیمن ببالم

خرد نامه فیثاغورس

زین است در بندهای قدیم	ز فیثاغورس آن آهلی حکیم
که چون فصل ایچ سخن باز کرد	بهار اکسیر بر این دگر کرد
که ای چون صدف جلدش کوش	بکشایک ننگش شکست بنوش
نه ای که آغار هستی اویت	بندی ده قدر برستی اویت
از دشت با فتح باب وجود	وز یافت خرافات بود
ز آلودگی داد بایت پاک	کز زنده که دارد این آب خاک
بخان پاک کاه به بازده	رمش در سر برده دوزده
ز آیش طبع بکش بشوی	وز ان بکشش سویان پاک
زاده از آن پاک جز پاک نیست	بگردون شدن قوت خاک نیست
برگشتی شناسای یزدان پاک	بگرش شناسد زدن پاک
بگرش توانی رسیدن دیکه	بگردار نیکونه کشار نیک
بگرد از حرا کشار نیست	بکشاکس را به دبار نیست

نکه در خود از هر کار زشت	که ناید ز پاکان نیکو زشت
شوخه کار انداخت کس	ترا سپستی از اید تشاوبس
ترا دید پنا دول بر شیار	ز خود از همه بیشتر شرم دار
هر ب کثای بکشت کثای	بشر بچونت کسان زار غای
هر کز ز کشار خاموش باش	بی فهم بکشت هر کوشش باش
بوند دشت بر بشکین تا	از ان بشش کافش ز پاست
زانی حسد راغ خود بر فروز	به بین ز خویش عداوت دوز
که روز تو در یک ویه چون گشت	در اشغال روح و جسد چون گشت
بکامات از اسپهات فاد	در سر مدراء پست فاد
تانی کن از انجمنه و نیاز	بامرزش از ایزد کار نیاز
بکام پستیادت انده برون	غایت بطاعت شدت بنون
ز مایوت کن آزار بشکر آوری	فرایش ده آزار نه مگر آوری
بگرش این صورت آوری کای	شوی خاص درگاه قرب خدای
بگرش شکوه ز بار غیب	در مای سمیت برود غیب
بگرش شکوه ز بکش از کرم	بگرش خاک و خاک ریزی م

جانم شو مسک و زهر	که چون افتد تنگ اندر دست
جنوب طباخچه تر آن زک	مکر و جد چون طباخ زلف
زن ناخوش و خوش ز نابود	طریق و پست و زرد بخل و جود
بر کنک در ده پستی رایت	به دشمنی بزم دکات نیست
جود عقل و دینیتش روشن	مذکر که باوی سکنی دشمن
نمیکن زانه پیش اش مودت	نه با خویش دشمنی سازش دوست
مکن چون فرومایگان دل کرا	ز حاجت رو ای حاجت دوران
جرباشه و در صد حاجت با خدا	برابر باب حاجت زینت با
دین پر و خاکسبب نیلگون	جو خواهی گسری کنی از خون
شو غوغا پس کنش آرد	نظر کن که جو پست که آرد
بساکس کشتار او کشتار است	دل فعل و خویش بر شاخت
جو زاید ز فعلش مده و بخت	بد و صل که دارد ز پای بخت
مگر فتم که بر خلق شایسته	نشاید ز تو کا بخت خواهی کنی
مکن آنچه باید و گرسنه مثل	در ارکان حاجت فتنه مثل
نه از غوغا و دایت کاپیستن	آن کج و مال جان خواستن

مخزن آنچه کم دادی نیست	بخت تر آن بانی و سخت است
بر جا وزد باد احسان و جود	زور ز دشمن شاخ و برگ و جود
منه دیده بر کرد خوان سپهر	بگردان رخ از کرده ماه و مهر
مکن شیش دندان بران طینه	مگر ناخو راه یک لقمه گویند خیر
شود چون چنان خود عوض آرد	بجزی که اورد ز دارایی سازد
موزم که فردا پیش آیت	در زرق برود کشتایه
زهی مثل نادان که در پستان	به دوسه نان و کرفه نشان

حکایت آن طفل خود که نان بزرگ در دست داشت
 میخورد و میگفت که این نان اندک است و ششمان میسازد

ببند او شده کام زن زیر کی	در جایش نشاند از قضا کرد
ز دور خوش تر من - رایت	جود و خوش کرد و نان بیت
می خورد از آن که ده و یک است	بد و کت زیر که این کریم است
بکشانم که دکی یک تنه	ز خوان اهل معده کرسنه
بس ششمانت و این کرده	بکار راه سیری تو اتم سپرد
ز کرب از اتم چنین تیغ کام	که مید اتم این زود کرد مقام

بافتم ز بی تو تشنگی سر زبیر	نه در پست من آن دلی صدی
پاسا قی آن ی که سیری ده	درین پیشه ام زود شیرین
به آدریم خورشید زان	هم بر زخم کار سپود و زان
پاسا با دزدگان رباب	که از رشته جان ریش برآید
زرنه ز پرستیدی کلن	بن جوش شکای نهیری کلن

خرد نامه اسقلینوس

خود محراب شد زمین بس را	زمین بوی استیلوس را
بیکمی که چون ب بخت کش	ز طبع که با پیش این نکته زاد
که ای غوغا نیت ایرادی	که کار کند ان زنا بخودی
به پن نیت شکرت بگو	به پن زنت و دل زنت بشو
ز شکرت نیت زایش پذیر	اگر مرد و اسی به شکرت گیر
بیا دارد و بای نیت زجای	زود بندش از رشته شکری
جفاوت که ان خدا نشنا	بگردند کاهند کرد خواست
که سر خند غالی ز کردش نیت	نه اند ان کردش از نیت

جسد وایه محتاج جان کاستن	به از عاقبت ناکسائی اسپتن
بخوامش از نشان عزیز آب می	به در آب و در کاهم از آب جوی
نه زود بکستارخ فاجعه دوز	نه دکانی او کمن در فور
ی و شاه پیش را که آوا کیت	توی فروشت و تو آکیت
کمن ضایع اسام خود زینار	بقی هشتادان من ناکر
بخر اندرون به کمر عیشتن	که در کینه سند ز رعیتن
بتعلیم ناکس زبان کم کشای	که تعلیم نیت دانش فرای
ز دانش و دانش که نور شود	بک آب ریزی خیس تر شود
سلامت اگر بایت کوشش باش	که کشار سپود و خاموش باش
اگر زانکه کویری عن رایت کردی	بجزر اسپتی زیور آن جوی
نه اند دل میبج دانشوری	سخن راب از اسپتی زیوری
بصفت سخن را که آراستی	به حاصل بر عاقبت از راستی
نه شام ساز زبانت بدق	حصارتن و عوز جانت صدق
درین کند پیشه او دکی کن	ز نیشی زنی دم پسنگی کن
ارون و برون را بهم داپست ساز	ز یک باز بهتر بود داپست باز

درون را چارای بسجود بران

و یکن برون را برنگ درون

ککایان نوخاسته تن بجایه آراسته که جامه های نغز و تنه های

یکی تازه بر نای نوخاسته

بشاید غفلت تن را آراسته

داده بر آزار و مردی حکیم

بخدمت ساری قامت میتم

یکمیش جوید آن جان کج نماند

بیالاه بر صدر مجلس نشاند

جورنا زوی تن پنا کرد

دست و کمر پیش او بدار کرد

زیر جانشینای بسیار گفت

ولی چه سپردن زنجار گفت

نه نفس ضعیف و نه نفس صحیح

به لطف و معنی غلای مرغ

به پود و به چرخ زبانش روان

به دکت پر کن کای جوان

برنگ غن جون نه نغز پند

کن جانفشند از اکبر و فر

برون میده از زبان عیب کش

ز جامه چوبی کسین بن پرورش

جو جامه سخن بی کم و کاست کن

و یا جامه را با سخن دست کن

پاسا قیاسین به دل تنگیم

بخش از میسل کیر نکیم

جو جامه بلور از می لاکون

برونم بر آرد برنگ درون

پامط بر کشش اشک را

در مع کن زبنت چنگ را

ز تر پشای مو افق بنشم

شده صد غایت مو افق بهم

خرد نامه هر پس

ز هر پس که به سر نه آید کرد

جهان بر کسده های نایاب کرد

باده سکت چنین آید پست

شاد ار صد اسیرین آید پست

کرای مبط غسل جان آفرین

نور از میمنع جهان آفرین

ز دانه روی شکر منت گزار

کند شکر بر نعت کرد کار

بنامه جهان چش شکر شکر

کرفت شود و حق خلق صرف

نه لقه از خوان فضل خدای

بکام قیران ست ایت دای

قنای دنیا و سپه دای دین

بیک سینه با هم نگردد دین

جو دین بایت رخ ز دینی تبا

کز آبا دای این شود ان خراب

به پیش انکس که دانا بود

جمع بر سک تو انا بود

جو کرد بکت او کی رسیدگی

کشد تو کی لک از رسیدگی

در آغاز نامه زشتن کند

کلی اشک بشیز زشتن کند

نیاید ز کید پست کردن دو کا	نباید بیک دل گرفتن دو بار
جو پرینز کاری شود پیشات	بود خیر خواهی در اندیشهات
نه کن ز راسی که در دست	که آن ره ترا سوی چه رست
قدم را که دارد ازین تیره راه	بیا که ناک در هستی بیا
ببر که ناز است کش از بان	که دل را کندست و جان از بان
بر خندش نیز قیتم کن	وز آن پیش را رخ در دین کن
سے و ام از غی ناپاراد	که کردی بکشتن انباز او
براه جمالت شد نیز کام	به دست کشت کجب و ام
که کر کیست راه و فریبی	که سینه ات را ز ایوان می
کن میل دینی و لذات او	که نعت خوش نیت و ذات او
که فخر دینی بر یاست غرق	که آن شک بادی نهاد بر نق
بما مل نیکند و زان مرج	و چه جای شیرین در آن مرج
با طاق اهل کرم روی کن	با کرام مرئیک و بدوی کن
با کرام یگان زینکی کرای	که خشنود باشد زینگان خدای
بسیار شود با ان سار کا	بهی شان بر نیکی ز خود باز

بر ای ا کا سی از عیب کس	بر کس از ان بر میا ورس
ترستی بشرد کیر ان هم بشرد	نباشد بشرد ای تا سر تن
ز غیر بشردش از و نترست	حرف بشردش از ان سر
بیا و اگر چون عیب از عیب تو	زنده سر کند و کیری عیب تو
تا دستی و ز به و طاعت تو	به از مال بسیار و جرم او
چه آید بسر نوبت ان و بیا	رو دات از پت و اندک نیا
و مردن بود آدمی زادر	که شمار این منت آباد را
کی مردن از شورت و ص و آذ	ز باستاندا شستن پت باز
دوم رشته جان بریدن تن	که پتن کشتنای روح از تن
کس که بر ک نخستین شافت	زمر که دوم عمر جاوید یافت
دین موج زن لجه و ریخ دوم	خاود و فر این بس مرد میکم
که خود را کشیت بر ساطی	که فخر ز خویشی بودن منزلی
کشت و د ز دل دید و اقبای	بنظاره بنشته یل و نهار
که چون دیگر ان غرق در یاشو	بوج اخذون زیر دایا شو
ستاع خود را خسر بطوفان شو	که کشته و خشک ب جان شو

جواب تو شود و می سخت گوی	بجز راه جسم و دارا پسری
شود چون ز انصاف چیز و خطا	خطا پیشکان دلیل صواب
اگر زخم خدای حریف درشت	بر دراحت گفت به اندر جشت
خسوفت ز پولا و مرد و از ما	بسیار آن توان سودی خوب سای
نیاراسته دل بغض و ادب	کمن نیت جاده و با طلب
جوشش ادب از درون کاستی	بیرون راجد حاصل که از کاستی
آوردند زور و سپه دیگران	تافت اکلن بروی تو و انشراحان

حکایت آن زشت روی خانه آرا که یکی در خانه وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بروی انداخت

یکی سله با شکل از طبع دور	ز دیوار او چشم مردم نور
زنده بت جاده نقش بره مند	بهری علامه سپرد او بلند
پایه است بس و کشت خانه	به از غنچه حور کاشانه
زمینش جو زرد و سبزه سرشت	برین جو کرد و نیر زده خشت
رست و دیوار او پر شکاف	ز نمرجه آن نه زیاده اش سستوار
یکم که از حکمت آگاه بود	وز وجل را دپت کو آه بود

بر آن سله افتاد و ناگوش	شد آن خانه یک لحظه مهر گوش
خن را تو اسبه ز نرساز کرد	بکشت نو پایانی افاز کرد
بنان شد کرده و کلوغش	که در کنت و کور بنیادش
وز آه کله آن کرده را جو کند	نشاید است باجی که بتوان کند
به چیده رخ زان مره رخ زده	کند شش بر چهار آن سله
از دقت رو کای بسندید	بنیم چو انت نکندی روی
کجا درین خانه کرد نظم	بزد از تو چیزی در دشت
شاید زود انای نیکو شست	کوت برنگو انگذ بیش
پایه است ای یار چارگان	و ان می که در چشم بخوارگان
این ندرکش آینه نوره کوب	از دبه نمایه بد و خوب خوب
پا مطلب از زخم زخم درشت	برین بر رک پر خم کشتیشت
که در وقت دشواری و آسایش	رساند بگو شمن آسایش

دستان جهانگیر می پیکند و عمارت شهر ما
دخستد اع کارهای وی بسبیل اجمال

که سنج این کور جان نشان	پس میدید او سپکند نشان
-------------------------	------------------------

که چون این روزها مزارات
 بیک عادت علم پرشید
 بکشورستانی غمان آید
 نخستین جوهر سوی منوب نشاند
 بکین تیغ آتش نشان میج
 ز دود از پی رستن نکشاند
 وز اینجا سبزه سوی دار آید
 لباس بیا بر تنش چاک کرد
 وزان پس نماید عرو جلال
 شالوش خود در ملک بین
 بشرق زمین مطلع نور شد
 دل چون غور اینجا دیر آید
 وز اینجا بزمب زمین بگشت
 در آفریناد آخرین تنگنای
 شد این جبار دیر از اجاز
 بهل تم اقبال جاوید گشت
 بحرف ضلالت قلم در کشید
 ز کشورستانی پنهان آید
 فروغ جالش بران ملک آفت
 سپه آفت بر شکر زنجار
 ز آینه معسریان زنگش
 وز و کین خود بی دار آید
 ز ظلمات ظلمش جهان بگشت
 سراپرده ز دیر بلاد شمال
 در آه علم ز دیر بشرق زمین
 وزان ناحیه تیرگ دور شد
 بنیبت بحد جنوبی کشید
 سرخام کایش جو آغاز گشت
 جو پرکار بر اولین نقطه بای
 بیکیت دوشش نامزد

بمجد و آور و روی از حدود
 ز سرحد چمن تا دیر و دور
 کین آفت بر بند ششیر غم
 که از نور اشک ظلمات کرد
 منم خنار از بنیا کند
 ز دیر بکین دین یزدان پاک
 بنا کرد بس شهر در جهات
 پا بستن به بشرق نشست
 جو علی کرد یکسر با بیست
 کین گشته از خویش بر روی آب
 کوی کمر کوهر افشان تسلیم
 جو ملک جهان یافت بر روی ار
 ندو سیم نشرو دای گشت
 بآمن جود یافت ز دور نشن
 از دیر کران در کین یافت
 فروغیت باران اچان بود
 چهارادامه از دیر و دور
 کین یافت بر بند ششیر غم
 به از نور ظلمت بهارات کرد
 بز داشت و ز دیر شش اشکند
 ز دیر شست بچار کی لوح خاک
 بیان سرقد و مرد و بهر است
 در فتنه بر روی بی جوت
 خشکی در آمد با غنر محیط
 عی رفت کینه زان جو طاب
 بوج زرد سینه ز دیر قدیم
 جنداد اثر اگر گشت اشک
 کربا کین آتش شش کین گشت
 بآیکه آمد از آستانه
 دیر سیم دیر ز دیر یافت

برده که زد کوس بر دمی	از دشت چو ده زنگ سیل
از نو بخت زبنت آغاز کرد	ز نام وی این زمره پیا کرد
بسط دی سر بر قتل قوت	بیرون از انا از قتل قوت
بس از حکیمان ده انشور	نه تنها حکیمان که پنهان
در آن خوش سر به شش و ده	بید پرده کوشش بودانه
یکی زان حکیمان نیاس	ز پنهان خنجر و ایاس
بر شش آهی مشک در شش	برون از دقت دل اکش
ز ترکیه در آن جواستی یادی	بجست که از آن حلیت کری
بر دهم ال مکت ایش داشت	که مکت در آن ز سرش داشت
بر از دیگران کار کشادش	کشای زنده پر خود دادش
بج مکت آن به که زایه ز دل	ز ناب وایت کشایه ز دل
زمین دل مراد او سرشت	بود از حکیم از دل دیت کشت
نه تاج کرکش تو اندر بود	ز تیغ پاکش تو اندر بود
ز دستش این دید ویرینه	دور سرشت آن بانه جای

حکایت آن قاضی فریب که بادشاه بر وی غضب کرد

هر که خازنش را بپردازد و خایه اش بیرون کرده خای سازد

غریب ز فضل و ستر بس در	تن از جاده خالی گشت از بیم و در
بشری اگر شده ز تنگی میتم	که بود اندر دشمن یاری گیم
بخت کرانایه بنوختش	ببخت قضا محرم خفتش
بر بر یک بند شوز کار	نیز با که بر دیر بشد روزگار
شاد ز وقت حاسد پرستیز	بنا کرده جرمی بدوش تیز
بجارت کران کت اشارت کند	مکش از نسیم دوزخ فاخته کند
چو پند تن خازن خویشش	بر به تعجیف آتش ز تن
بر سکین دل با دود خفته	شبه از لب شاه این نکته
بر غم که بر خانه آید کشت	بر تعجیف آتم به اریه دیت
من این را ز شر خود آورده ام	نه حاصل به شر شاکر دام
ز شر شاهر بر اندو خستم	از آن چشم امید برود ختم
شام در لطف کرم پیش	به دوزخ از آورده ام شمشیر
چو شام لطف کشا اورا شنید	ز خشمی که بر دوش فردا رسید
بزم سوختن دیت از دوا شدند	خانش که میز است بکه شدند

ز سیم روز خانه و امین باشد	به عارضیه و دست بانه
پاسا قی آن استخیم ی پاد	که سوز و زما آخه نایبکا
نه ناب مکر و افروخته	شماره ج سانه بود سوخته
پا مطب و باد ارام بی	که از فرین سیم بادوی
به در آفتد کا پیکان را	که از او پنهان جان و اند

خرد نامه است کند

پسند که گنینه راز بود	در کج مکت به دواز بود
ز مکت بسا که شب فرو	که زنده پداست بر او
پاکش را قایه سرش کن	وزان که مر آویز کوش کن
جود این دل و کوش مکت کرد	بیش بند از کوش مکت شنو
ارسط کوش استا و قیلم بود	به دند خرد که تسلیم بود
به دکت روزی که ای خودی	به شش را قران خود بر روی
بر مکت جهانت مسلم شود	وزان بایه بای محکم شود
جوابش پیش تو شد ارم	جود حق پذیرد از کار من

بکشا که باشد تر ابرتری	برین مبتدا فرمان بری
جاعت تر اما قدم شستر	به قدر روشن من شستر
در سطر ج از ای شینه این بر	بسیار مکت خودش مواب
بکشا که اکنون متینم در پت	که این جاد بر قات است
بناج کیا سنے شون سر بند	تخت جم د ملک او بر بند
می بود ایم بر شک و رای	تعلیم استا که شش نمای
مکت کت جونی منین ریغ بر	تعلیم استا و شش نمای
بکشا ز این منش آت بدم	وزان تربت یافت جان الم
ازین شده تن من پذیرائی	وزان آدم زنده جادوان
ازین یا فتم یک دوروزه بود	وزان یک شدم بر افضال بود
ازین مکت زبانی در شدم	وزان در سخن کان کوه شدم
ز شورت شد این یک زمان کایا	پای خم من رنجیت یک قطره آب
ز مکت شد آن سالها عکار	که در علم و مکت شدم نادر
ازین پاکش دم ز قیه عدم	وزان در دنا دم ملک قدم
یکی روز بر تخت شایسی	بسر بر او پیکان نادر

کبش که امروز را کردم	تیا که کس از عمر خود نثرم
در آن روزش را جو آسایش	که از وی بخشش نه بجایش
بریزد به ایمان خوانندگیم	نشوید ز جان بناسند هم
فنایت نه چندی که کارزد	سیاست نیاید ولازار از د
به خوشگشت روزی که قول کنیم	بود آینه پیش مرا کریم
که چندی در سیرت و خوبی	به افسان که در آینه روی را
فرود آمد اثر در دل عاقلان	فزون شد ارتعاج بر جان
بماند دام آن اثر در غیر	شود این یکجند در مان نیز
کان ابل که خدنگ افکن است	بیاد از کار داران بر تن است
جوسام زید مرغ شیرین نفس	به غم که شکستی رسد بر نفس
بر مجرم شود از کینه خدو	کنند آن قنفل ز خدو گناه
بترس از عتاب شدیه القاص	کنند در حرمت کرایه شتاب
توان زندگان را افکند ز پای	دل کشته مرکز خیزد ز جای
فرادان می بخشد کم می شمار	ز منت ماندن می کن کنار
همی که یک یاپن سبب	کرزن شکر پونه کرد و کمی

بردار ایمان رای و فرنگش	شاد از ادب و تیغ سرخکش
از آن زخم در خاک و خون او	یک سلامت بدون او نشاد
بس پرده پوشش کی طرد شد	تیرا که کی میوه سایه نخت
دست چنین کرد کان در پاک	ز فرسکند شد آتیناک
نخرد و جزاه می پیکس منت او	کشاید درج ناست او
یکجند جو کرد آن وصیت قبول	دل از قبول و صیت ملول
به دکت کس کین طالت رت	از دست در جهان خست
کبش از آن باشد از شام	که بر پا زده عشق او تیشام
ز سودای عشق در افتم زبای	شود بر سرم شاه فرمانی
نیادم رکنس کردن از انان	بگویند ز زانسان جهان
سکند ز دوا را جازا گرفت	ولی دخترش از وی آزار گرفت
زبون ساز مردان صاحب کین	زبون شد زنی را نه غسل و دین

حکایت بی نام رسیدن غلینه آبان کینه که خور سیده

غلینه که سلطان افاق بود	بر زمان دی در جهان طاق بود
ایکی نوش لب بودش اندر دم	بر جان شیرین ز سر تا قدم

دل را بر عسل بر کار داشت	به خاطرش میل بسیار داشت
ازین خوش لب کام خاطر برابر	بوی مرغی گشت کانی کار
بر زیر فرمان من غریب شرق	بهش که تاج خلافت برق
در ایم بر اونی غبسه و نیاز	شاید که در پیش این غم نیاز
بری ویشتن را برابر کنم	از طلسم اغوش بسته کنم
که زیر که کند خاقل کول را	پاسا قی آن طلق معدن را
هم خفت و طاق جبار اطلاق	به آتشینم زمر خبت طاق
یکوش حریفان و پیمان این	چامطب و تاب و کوش مرد
باشد عجز و خمر زربان	که زنه آن آزاده را در نکاح

و نصیحت بگردان که بصورت زان آب خود
نریزند و وصیت که خدایان که از فرمان برداران چنان

پای جو عیسی خستبر و نهاد	ترازین کتبه و قمر و نهاد
جو عیسی غمان از تجرد نشاء	سوی آسمان از تجرد نشاء
سلن بزین دست و پاستین است	تجرد از ان بنه و استین است
مکس را که بنده است بر دست	به امکان که آسان بچند زای

زرم و رعیتل پکانه است	ز نشوت اگر مرد دیوانه است
دل و دین بیاد و بر ایستد	چرا بنده بردست و پای بند
که دارم ز خواسته زین شکست	به خوش گشت و انا عیسی گشت
دل و دید اش بر دو روشن است	په زن که دختر شمش کویست
که صد کوه اندوه بر دیگران	بر در دشت دختر آبیان کرا
که سوش شود عبت شوی تیز	کن سیم و زرد دام بر جین
که تا ازال ان باد بر خیزد	دو صد جلد و خاطر آویزد
نه پادان تنگنا و پاک	زنا که سیسی زنده پر پاک
شود طاق کشش غل و بار	ز جان پکسید و آن بار
یکی خوش که آزا بگردن نهاد	یکی شاد کانش ز کرد فهاد
که این بار سپوده بر خورده	ز دام انکس نه بخورده
بکار جهان عود و چن کند	او زن جن هم منشی کند
که در وادی شده بود شیران	بشرایست امید از خیر شان
گرفت افغی ز افغی زمر دام	زن او زن جو در مشورت
اگر ست ز جان جهان در کند	زرم که رعد کن حصد

کتن زن و کر زن کن زیندا
 جودش کرا فایه روشن کمر
 بمانی و از چشم بکانه دور
 ز میان کسی برکش یک ل
 بجز سبزه نبوده انگشت او
 ز شکوه غصهش سرخ روی
 ز گردن کاشش بفلوت برای
 ز آب کش رشته خیط الشما
 ز کرده به چو ندکس سرگون
 فین زن نیاست که دنیا
 نیست شود امن پاک
 دل آینه هم زبانش شود
 می زن به و رای و میکن غلط
 برای زنان کار پیوست
 زنی کن بری از عیب عا
 صدف و در بر تیر کالی سینه
 زردی کنی شنایان نوز
 جو طغان به رنگش انگ ن
 تازی به جز خاشاک
 زخمش از خوی شرم گلگون
 کرد بجز جوخ کرد ز جایی
 ز آواز خوش فلک آسمان
 ز فتنه جو سوزن آون و برون
 در زانک یابی بوض حال
 که از خون صرد به خاک او
 کردادی بسترمان او دل
 که اینست رای و دهنای صاف
 و رای زیان سیج از آن مرد

حکایه این پرویز با آن ماسی که سیر که چون ماسی درم زرش

کرد و نفیست تلخ شیرین آن درم دیزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین هم
 زانکه بر پسم هوا خواستی
 نه ماسی که ز پا حلقش نسیم
 زرقا زده چون ساعد نیکو
 جو روز جزا مسک بلی کرم
 خوش آمد بسی طبع پرویز
 که تا غارنش راه اچیان
 جو شیرین به آن کرم کپتری
 بای فروش به میان عطا
 بهر کس که بخشش کنی این قدر
 بگوید که این رخ یک ماسی است
 در کرم از دانشش ای کو آید
 شش گشت اکون به دران
 بکشایریش که ای خود پرست
 شسته جو خورشید و بروین هم
 در آورد و دریاسینه ماسی
 نموداری از صنوع و ای حکیم
 روبرو دل از دست پرویز
 به دست و بملوی او پر درم
 پیش از دست که رینا
 هزاران درم در کاشش شود
 به دست کالی قبله سرداری
 به و بش از باب اچیان عطا
 که ای شش این قدر در نظر
 به لایق وجود شناسی است
 کم از رخ یک ماسی است
 کرد و دهماشش زبان کنم
 شکار تو مادمه پست یا خود ز

بر کیه که گوید زمین و هوا	بگو نیست خوردن از انم صرا
پایخ این بیج را سپا زده	در مهای سنجیده را بازده
جو بشیند مای فروش این ال	بر دست از زیر ک تر حال
بکشا بدون زین و زمینیت این	نه زنت و نه مایه خشت این
بخندید بر دوزخ و او شش شالی	بگو کرد و معاصت بر دوزخ ال
کی انبان درم شکر قش پش	سپا زنی و در کار دشت
جو برداشت از هر رقت قدم	فناوش ز انبان فرو کیم
کانه از در دوش انبان دود	نما و آن درم را بجای کرد بود
بشکت شیرین به بن کاسم	جای کند بر کیه قطعه سیم
بر شد ظاهر این نعل بنان نو	نه در کستانیم انبان ازو
سوی دوش بر دوش ازو بر خا	ازان نعل وندی به تقدیر نه
زمین را بر سیه کای شرای	ز نام تو بر و آن درم سکه دار
کز فتم که نا که سبک تیر و رای	نمایه بر ان بی ادبه و ار پای
جو بشیند من ادب و ایش	بگو کاری و نگر کش ایش
و کرا به درم کرم خاش کرد	بر کین زارش درم پیش کرد

و زان سس کبشا کار گمان	سنا در کشند این سخن در جهان
که باشد بر نو و آن عمل	زبان بر زبان و خلل بر خلل
بکشا ایشان به بند کیش	بیا شیه از زن بنیت یزد
پاسا قی و جام مردان دود	بزن جام بر سنگ و چا زود
زن آمد جهان خود زن جاسا	برای زن ایشان فروتن جاسا
چا مطلب و زیر دم ساز جنت	بزن اشکارا ز نای منت
گر بر بخرد این بخت روشنی	که نامزد زن کثر از زن بود

داستان خاقان چین که تخته حقیق را بکشد و
و بکشت شریفش اکا سی داد

سکندر ز اقصای ایران رسید	سبزه را نه بر قله خاقان رسید
بر آو آن او خاقان رسید	ز مکن آن فتنه دمان رسید
ز لشکر که خود به کار داد	در سل روان کرد همراه داد
کین ز دست او یک تن نظام	یکی است جای یکی خوان طعام
سکندر جو آن تهمار و جید	سر افشت حیرت به ذان کین
خود گفت کین تهمای حیر	آیافته عازوی مرا و لیدر

فرستادن آن بدین سخن	ذلتی بوی شده دل بین
مانان نکته فراست	که در جیش از اینار است
یکمان که در شکریش داشت	کز ایشان دل مکت ایش داشت
بند که غاسر خود خواست	بسه که ز قظیم بشارت
زود خواند راز دل خویش را	که تا جان کند شکل خویش را
کی زبان میان گفت کز ناپی	پاست بر شیه سوتی این
که چون آدمی را مرتب بود	کنیز که عز از شب بود
ندای روان بخت کوی	که در کار سخت و یادری
یکی است بایسالی تمام	پی طهر هر روز یک خواب
جرا سر زمان ریخ دیگر شد	بهر کس از دور شکرت
نه در هر ملک آماج را	برایه زرق شان آج را
کز فتم که گیتی بگرد تمام	پشتش ده ملک و ده نام
بهر شش برایه بخت بند	خواه شدن شش ازین برین
جان به که کوس قاصت زنده	در سستگاری دلاعت زنده
سکندر جوارزی شنید این سخن	درفت امانی شکستش زین

بخت اگر رود و است بود	صنعت همیشه کفایت بود
وزان سس بقان و صبح گرفت	ز آهش نیاز صورت برد
نه از خاطر صافی انصاف بود	که از سر به جویه شاد انصاف بود
بمان بادشاه در انصاف کوش	ز جام هدایت می صاف خویش
بانصاف و دل پستی پستی	سببای جوانیت گیتی
اگر که خواستی در دل پستی	اگر که ز دل این سرس را بشی
نی قبضه از تیرت پر باش	به تیغ هدایت جفا بکیر باش
جان زنی که کربا شد شرفی	کنندت طلب اهل قیاس از خدا
نه از پنهان که در می شود بکیر	نیز نیت از دم خیزد خیز
نه از پست ظلم که کشته خواب	بک اگر پاکمن در کتاب
بک خوات نیت بر ظلم خویش	چه آری بتسليم بکانه دوی
رعیت بطلم تو چون عالم	ز ظلم تو بر کیکر ظالم اند
بعد از آرد و تا که عادل شود	سربا تو در عدل کیدل شود
دل شد جو میل عنایت کند	عنایت بر دم سرایت کند
اگر شیوه ظلم کرد به شب	شود اهل عالم بر ظلم کیش

نکاحیت شخصی که زمین خرید و در آن کنج یافت بر نداشت که ازان
 خوشند است و خوشند قبول نکرد که زمین را بخرید و در آن کنج یافت

شینه که در عهد نو شیر و آ	که گیتی جوتن بود و شش و آ
نیرتری درین عهد جا داشت	سزای شستن سراسی است
برای عمارت زمین خرید	که در کنش کنج آه بود
کجندش شد اندر کنج بر	بصورت یکله در کنج در
روانی بسوی خوشند رفت	پای رزان کنج خوشند رفت
کنت آن زمین را بوشکافتم	پراشیم و زردی یا فتم
چاکنج خود را پذیرد شد	زیم و درش بر گیرد شد
کشتان آنرا بوزختم	زیم و درش کیه بر ختم
عرفت در آن میت از من	او در جایی سر حقت
ز باج گرفت آن و نه شری	به او در سپا خند این ادوی
بیرسید از نشان که ای جوان	بشد که عدل اسبیدان
خدا هیچ فرزندان داده است	و یالوح ازین نقشه است
یکی کنت و آدم بی و غری	ز حال بسوزد نفس دیگری

هم در در است عهد کج	وزان کنجشان کرد و خوردن
که در نذر ازان چون بود و بود	بپیداخت آن جان چه
که آن قصه بودی درین کج	بر آوردن از کنج هر یک
شدی باع و شتری در ش	برای بعثت از میان آورد
پاساقی در ده آن جام عدل	که پروزی آمد سر انجام عدل
کبش با زوی کنت از دور	که بخت آن بانیست و دور
پاسط با پرده معتدل	که آرد ام با بخش و اسنال
زن آزار آتشد عالی تیم	ز شوشش با اعتدالی تیم

استان کاغذ و شستن و اسپکند و چرا هر حکمت را
 در آن چیدن و با سپکند و سپتادان

سکند که صیتش جازا گرفت	بسیط زمین در نماز گرفت
چو کرد جهان کشتن آغاز کرد	کبش و کشتی سوز ساز کرد
زودید او را در شش تا بان	بر دشت ایام دوری دراز
تراشید سگین رقم خانه	خراشید مشون بنم خانه
سراف نام حسد او در پاک	زج بخش و لهای نه و ناک

فرازند با افسر سرشان	فروزند با طلعت چو شان
صلح آورد شام هر شب نشین	هر است بر سر وال آتشین
وزان بس ز مادر زاده ان	بر اسکندر آن بنده شش
منعین بآسید یزدان قوی	مهرم کرم را در آیش نوی
با غراز ایرد عسکری جهان	تعلیم او و اقبه سر نشان
بمزدت و از لطف او سر بلند	بخود نیت در خستیش بر بند
بر باد کرد خد نکند و	بگذرد اهل خود نپرد
بمخت مرد آگاه نیت	که پروان حکم خود را نیت
خیال بزرگ بخود گویند	که بر خاک خاوری قد خود
بشم خودان بر که باشد دلیل	که پست این منت بر خیزد لیل
بر اول ندکس بران ملک دال	که خواجگ رفتن بزدنی وال
خوشیش که بخل دارد ده	که پست کشادیت اریسته
کن بسته شست و آید و	ز دانه بر روی خوانده
دل اهل حاجت چراخت بود	برودیت بکشد و راحت
کن عیب را که بد آتشیان	که دین را که نیت و جارا

بر دروز اقبال را عجب شب	از آفتابان عجب باشد شب
ببارد کرم ز تپه پسر زد	دل بر جود از عجب خود تیر زد
حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشید	و بنظر عجب در خود نکوست و بان تیر زمر آلود از بای افتاد
جوانی بسیر جامه خسروی	خوشش نخی جامه مانوی
می شد ز خواب بحر خاکسته	سپاه عید که رفتن اداسته
آغاز چون صبح دولت نوی	پوشید در اعدای سپ
بیایای در اعدا صبح رنگ	ز درد قبا صبح کرد تنگ
جوان از شن کرد بر خود قائم	فراز قبا طالع سل نام
آینه دار آنکه آینه جیت	که آینه شد کار خود پین دیت
بدانسان خوش آمد جان خوش	که بر شد خیر از خیال خوش
بمزدت من شاه و شزاده	ز شترادکان مادر افتاده
ز نه تا باکی باشد چون	شترادار شاکس باشد چون
بکنت این در بار کی شد پرا	بباده از فحاشش هزار آنی
قدم نهاده بیدان عید	شد از خوشش و خوش قربان

پانش خدنگ چاک او فدا	ز تیری که خود زو بخاک افشا
دوشن کس که پناهی ز سر گرفت	خس بودیه ز خود بر گرفت
سینک را دیو و پراغی	به دینک بگرد خود را غی
پاساقیان بلورینه جام	که از روشنی دارد آینه نام
په آسمان فرم مر خود فنا	نایه خود عیب و را با
پامط باد و خاوش کاف	وزان مو که بشکافتی پودنا
که آبرده بر پیش خود کشیم	جو خود چسبیدان نه انگیم

داستان طلب وصیت کردن اسپکده

از ارمط و وصیت نوشتن دی

سکده بری ارمط نوشت	که ای فرخ استاد نیکوشت
دم خدنگ کلک تسلیم پت	هر خاک میسد آن تعلیمت
سمنه تو ای کج سوز و پود	ز سر مشنه عکت افاد و
ازان بشه ام شیخ آتیه زنت	پروال که دارم جوابی زنت
خصلی خیزد بفرست خاطر پسند	که باشد بهر خط ام سودمند
بود غشش چون صد قهای در	ز اندرزهای حکیمان پر

ارسطو جو خا از اودی آن	چین بخت برانه زو خا در
سرم خسته دل کنج یرمان ترا	حکیمان یرمان ز یرمان ترا
ز انعام پست این سخن سازیم	به طایق جود ح پر دازیم
ز چندم باب چنانا شوی	ایکین بجوم و بختی بکوی
جهان کند زایت زیر کوب	برزق و دغاوشش داده
خدا نکس از صیغ و جنگ او	بیزک سازیت آشک او
بنارت بر دعاقت سرید او	بیاد اسبل برده هر چه زاد
نشده خا از عیش با پای	که سیل حوادث نکندش زبای
بنای بر آورده در چل پل	کنوب سازد چک زلال
که ساخت اقبال او تا جبر	که نشاد بر خاک او باد سپر
که کرد از تحت فرخند و نبت	که ناور دشتش تجنه رخت
بر کس که بند احسان شود	بر طعنهان زو او بشیمان
کند ریش جان صد آزاده را	ستاند با فرونی آن داده
و قطره جویه کمرهای ناب	شاخه بجل آب و کیر و کلاب
رپ نه جان بخودی را غفل	زنا بخردان سپارد او را بل

کند از کل انکه رفت کری	کند رفت و سپه بکند ری
ز افیون کرد و عرض دارد	نشاند جای من خاوری
تفاوت کن چرخ و چرخ	در یک سر می تیر نیست
بجاش کن بر صبرت نگاه	بر دربان از دود دولت
به بخشش کردی به بخل آوردی	بوی بد ز تیر بخشش کردی
عطا کرد دوست شایسته	یزد وسیع از نه اکامی است

حکایت پادشاه فرزانه بآبان دیرانه از خود پیکانه

آبادار یکنان به آتش	نشاندن بشین ستم پیش
که از دور کرد و خواسی کوی	بیر از کت آتش خوی
که شبش روی تو نایب بخت	اگر مال خواسی و بگزید بخت
کند بر تو دیدن شرت فراخ	اگر بت خواسی دایوان کاغذ
نه بر سرست از سر شاه آج	اگر خواسی از آج شای و آج
برین کار باز چله بناد دل	بخت بد دیرانه کای پاد دل
شب دروز با اهل دل در بزد	فلک کیت کشته مرز کرد

بزرگ روی نیت اندیشه	جز از دودن در اسپهان شای
تانه زوشیر و ان تاج و تخت	و به باجو تر عالم دید بخت
من از روی جریسیکی و تیغ کنم	که چون سنگا شش تو انی کنم
بزرگ غیر چشم یکی داشتن	بر دغاکی دید و انباشتن
پاسا قیام که این بخود	بند بر کتم نایب چو دی
بنان فارغ کن زلف و کف	که در دنیایم پسین خلک
پاسه بزرگم افرو دام	ز بزرگم که گویا مردام
جنان گرم کن در ساعه دماغ	که بخت ز دور سپهرم فراغ

استان کجای حکمت و اندک در پست و خبر یا مستن
اسپکند از ان و عقد های کور برایشان شاد کردن

ارپه که در حکمت استاد بود	وز کشتور حکمت آباد بود
په طالبان بود و در ارجام	یکی خانه اش نام پت انکم
به ان خانه که برودن آمد	ز سر و دود و دوزخن آمد
بنا کردیش من کشیدی	در هر وقت کف حبشیدی
سکه روز نامه برودن چید	شده از اسطار شش دل جلدید

بیا که گشته تا یک پیک	ز نیم از سخن فتنه خود بر یک
در سه تخت از تخت ابر پیش	ایم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کلاه کم بر او پس	مین گزیند ازین راه پس
که بنوا مید تراد سیج کار	بفضل خداوند کار استوار
بکار آرد طعنه که آرد خستی	کمشش شعلی را که آرد خستی
و پیش به کشش بر سر است	کشش نیاید و انشای دیگر است
کمشش بر جان عفت دانا	که پیش تراخت و عفاک نیاز
برو این جهان زانغ مرد از خوا	جهان دگر رشک باغ و بار
بتن باید قوت آن راغ باشد	بجان طایر شایخ این راغ باشد
دوم گفت کیس کی کشش است	خدا جوی را دیده روشن است
خدا را بادین و اورا بسین	به بی رنگ شکرنگ اورا بسین
برو خانه دل حسیم خدای	که چسبند خدا را در خانه عای
به لایق بتافون حسد زانکی	که با حق کند حسد حق نمائگی
سیم گفت کین چند روزه جفا	برو خند کنی چند کانیات
ازش انکس که راه خود را گزید	به آآن و مسرعه را غریب

بیارم به کنی گشته ب راکشود	که آینه آید به دیو و پندود
خوش کنش که آید رخ خود خست	به کنش رخ آورد و از بد خست
که شسته جو رفیت جسته زدام	از دینیت و دینیت تو غیر نام
برایش نه فلکین و نه شاه باش	بجای فلک و شاه آزاد باش
زبان و دل نیم این نکته خاست	که هر کس بجای راست باطل است
بر با حق کند بند و نام راستی	بیا به از وسیع جا راستی
ساق سخن چون به چار رسید	زور که آن سپهر و دانا رسید
کجا که در وقت این اشفاق	که این سخن بود آن اشفاق
کمشد انا که بگشته بود	ز بخشش کوش و زبان گشته بود
بر پر آید کشند با او شست	بر فتنه کشند به و چون گل شست
که برش پکند رسید این خبر	بزم بود آمده تا یک خبر
برده و زان رسته بکیش	بزدق خلک سایشان ریش
از نشان کسی سپهر پالا کرد	خنده و کبرای و الا کرد
از سطر تجسینان ب کشاد	که این مستل و دین از جهان کم بنا
بران چند دعوای که پرداخت	از دست بندگی که ایاختند

بر کار کاچا سازه رخت	بکسره دوان ان کا رخت
بان صیه اقبال اگر گنیه	نخ صمت از به جیتر کینه
پاساقی سے روان تر به	سبک باش و جام کرات به
کبت بود در ساغر نه درای	جوبه وادی از بهر تر کرای
چامه با بر سیکه پرده ایت	کمن کین لب جانم از پودیت
بر سپهر رازی بود و لهر از	سکر آزار انداخته حسنه اهل راز

داستان سیدن سکنه بر زمین سده و ملاقات دیو حکمای ایشان

سکنه بر بر جند شک گشید	خود سندی بر نماغان شینید
کردی نه اوان کت شناس	بریه کز نیستی امید و کس
نیام از ایشان کسی سوا و	ز تقیر شان کرم شد خوا و
بر کینت لشکر پا تر شان	شتابان رخ آورد در شان
جزان بر همان خبر یافتند	به پیران کار شتابند
رسید به پیش در اشای رام	بر منش رساده کانی و بنا
کردی غیر تم مکت برود	جوتابی رخ مرمت ز کین و

دور از صبح و فی تاب جگ	دین کار به کرنای دیو گک
بر سریم پشت تراغ نمای	به دی صینب سور را نیز اپن
ندیم جز کنج مکت متاع	مشایه کس بر سر آن نزع
بر کنج مکت می بایست	بجز کنج کلاهی نیشایت
بروگاه شش کنج طافت روی	یک کثر کشایدی غارت کردی
میازار مار اگر آرزو ایم	کشش تنج بر با که مار دایم

سکنه بر شین این غرض حال	ز لشکر کشیدن کث انشال
فزون آید از ان سریشان کل	تنی نه بگزید از خیل خویش
آن جنه تن راه جان بر گرفت	دل از ملک و مال جهان بر گرفت
ندوزیت خویش کیر نما و	آن قوم ست پا و سر و نسا و
بر از قطع مارن بگزینی سپه	دور کند و هر سو بے غار شد
کردی نشسته در ان غار و	خود شتاپت از مر کار و
درو او از ار از کیا بافت	علاء صینب قی از نیجات افت
زین و پچ فتنه پروردشان	کیا چمن مبادون بی خورشان
کشادند با هم زبان خطاب	بسی شنه زهر سر سوال و جواب

بیا سپهر مشک که مل ساخت	بیا ز مکت که پروا نداشت
سکند دوان فاسد آن کردی	جواد بر مجلس کنت که کردی
نخواست از من کیس و روست	که هر چه از جهان احتیاج داشت
تبا به بحر پستی جادوان	بگشت ما را این خاک دوان
بجسته زندگان جادو نیست	مرا آن گران برتر نیست
ازین حرف خایت منور شد	بگشتا که این نیست مدد من
که لطف بلکه کم نیز پیش	کسی کو نیارد که در عمر خویش
مبای کسی جادوان کند	بوسان بخشش زندگان کند
چرا بنده شورت و آذرا	بگشت چون دانست این از را
بر کشوری شکر انگیزتن	پس ملک آجند خون بخین
جهان سر سپر زیر فرمان	مزدقم که گیتی مرآت
مانست بر تو نشان سیج کج	شده بر تو دور زمان کج
بدل تخم اندوه جادو شکست	به حاصل جوی مایه لغو گشت
نه تنها بکسم خود میکنم	بگشت من این سینه بخود میکنم
بخلق جهانم فرستاده است	مرا یزدان منزلت داده است

که آدین او را کنم اسکار	بر ارم ز جان مخالف دار
دم قدر جانار اسکت	کنم هر کراست یزدان پست
من آن مرج بخش نهادم	که یکدم ز بخش نیادم پست
نماید اذن آرام اگر دیش	سر می ز با بخشید می
ولی چون بخش پست افیاد	یارم گرفتتن کجا قرار
ایرم این بخش نو بخود	دوم آمار که یه ایزد بود
زد پست اجل چون شوم بان	کشم بای ازین بخش دور است
دوم غور ازین دیر از خیر دور	بخان کاه پستم ز آغاز غور
ولی بدوم زین تن غور پاک	جود در ستر حکمت بود جان پاک
دل از بیاس بدین عور باش	ز آرایش ما من دور باش
جو جان تو کج و طبیعت جسم	برین کج پر مایه شکن طلم
دل باشد انگار جان تو کج	که چون بکند دین سراسنج
بر دمره او کمرهای راز	کزان تا ابد باشد شش کبان
بدان جادوان سادو خرم بود	بر خاک باشد کرم بود

حکایت آن حکیم گشتی شکسته رخت بر یا الکنده

که بعد از نجات بواسطه حکمت در جات رسید

یکی از آنجا که روشن الای	نور از غلظت جانان
پای شستن از دل غباری داشت	برون برد رخت از دایره کشت
جود رخ پادشاه بیا این رسیده	زمانه جودش کیشش شاد
نوجو اشتران کن اندر دست	بر دهنده کراخه کشتی شکت
ز حرف سلامت دل منحرف	یک نغمه حبیب همگام
ز لحاظ باد دریا نورد	وطن بر کنار یکی شمه کرد
بانگشت بر یک روی کشیده	کران خلق را حیرت آمد برید
بس حال بر کشیده را بارت	نبرد از راه از دایره منت
رسید این حکایت به ادای شهر	بعد از و گرم رونق از ادای شهر
بعد که ز لطفش سوی پیش خواند	تعلیم بر کسی نه نشانند
به یاد و نمره از کف ناد	ز ادای دلش از انش باد
حکیم آن عنایت به از شاد	ز اجاب بسیار نه از راه
بنام نویسی قلم تیسر کرد	در آن نه نوازی نو انگر کرد
که ای راست با دهن زرد	ز مظلوم قانع در دطلب

بگویند طبع مرد کوب را	بگویند تحصیل مظلوم را
که از نوج دریا نیا چشمل	بطلوس آید روی ال
در کشتی اند به نمان غرق	که بگذرد موج دریا ز فرق
چک نخ کشیده را کنار	فتاد دریا سر رخت و بار
نیس دل و جان اکا تان	بود حاصل حسره استان
جود از ستای که جادیت	ز فانی و فادای میت
بکام بود تر انداخت	پاساقی وصل که اخت
بشیم دست از دایره گان	به آبا قبال با شیدگان
که جنگ را زین نواد و خواه	پاسطه با نغمه بر تر اش
که کنش که باقی بنای رخت	که سر دایه زندگان بی رخت

داستان رسیدن سکنه به شهری که مردم با کیره رود کار بودند

پسند بوی گشت کرد جان	چند بر سر اسکار و نمان
در اشای رفتن شهری رسید	در آن شهر دمی بسندید دید
بکشار پیود به با خوش	فرو بسته از ناسزا چشم و گوش

نخستین پید سرگز آزارم	بر کار سیکو و کار هم
ز زبانش تو اگر کسی نغیر	برایشان سپطان کسی نغیر
برایم وقت ماثان	براقی هم صورت ماثان
در وقت قحطان تنگ	در وقت قحطان تنگ
بیک شریک شده بهر ف	در هر در خانه ماثان نه
بر در زورده کوری خاک	کو پسته رازان شای سینه پاک
سکندر جوشده اجف طشان	شاه از گشت و کلاب غورشان
بکش از اول که در وقت بیت	زور و دن کور ابر بر پست
بکش از سبب ان کند ایم	کوتاه در قضای جهان زند ایم
بندوب خود از سادام	و مردم از مردی که یاد ما
کشته و بین نخته و ایم و	که ما تویم ان و ما از زبان
زیر کام برکنده دندان درد	زبان دار افستیم عیان درد
زبان و ارمان چون برده ان	زود از فشت دندان کن
در گشت چون غامبی در پست	در باز مرد در ابر بر پست
بکش در شرمایت درد	که از کب از دی خورد و پست

مرد مردم صادق اند و این	چو خاکند امیان روی زمین
بناک از سباده کی دانه جو	و به مقتدرت باز وقت درو
در گشت جرن بر مان و ساع	سیان شاییت جنگ و نزاع
بکشده بسته صافیم	بیت و بلاست از وفا خیم
رسیدی نزاع آنچه باشد گشت	از ان در غلظت تیغ غلط
در گشت چون شاه فرمان	درین شهربانی شور گرفته جانی
بی دفع ظلمت کشت شاه	ز ظلم این ولایت بود در شاه
نه عدل از ظلم گیر و عیار	چو ظالم نباشد بجا دل به کار
در گشت چون در دیار شاه	غنی نیست کس در شمار شاه
بکش نایه از طبع کریم	هر چه خوردن بی زور و سیم
پنازد دین تنگنای مجاز	ندوسیم جامع فرخ من از
در گشت چون از ضرورت	ز خود سبب خط و اریه امان
بکشده پیکاه و کاسی کپت	در آمرزشیم از گناه کپت
شود آدی را درین دیو و ش	ز امرزشش اسباب روزی ش
در گشت کن شیوه غامی شاپ	که سرای بخش خلاص شاپ

دیا از چهره چه آمده است	کردار او ارکان براده است
بگشاید کین غاصه از خاک است	آب این چه این گشته میراث است
نداریم از غنجل کای غیر	ز نخل چه چیده ایم این ثمر
سکند جو برداخت از کوی	بانگ بر گشتن آورد روی
بگشاید از نخل بر کشت	کو چشم از فروغ آیش خیر کشت
بفراموشی بگریه بریده دل	ز پونه این عالم آب اکمل
فرد به دهر سپهر مجوسون کار	بگشاید زده اند غیب کار
در رشته سراز جا پادشاهان	بر رشته معرفت یافته
سکند بدکت کای خیره	جاء بگوشش تو از ناخبر
بر رشته سراز با جادو اتاف	جوسون بر نیز نشانی
بگشاید من مرد آزادده ام	براه سوس بای تنادده ام
نشاید خوشم از اقبال تو	به سازم سرخوشی بال تو
ندارم طبع کنج سیم و زر	جورار از جبهه عسله زخم بردت
ازین پیش او شرم یک دوس	پریدشان مرغ جان او شمس
برید آن امید خود از تاج و تخت	کشید این زینت و خضرخت

کین بر تن آن خسته و حیر	برین از کین دلی دل نازیر
ازین سینه و خاک نا بایه	نمادنه شان دیکجی کنج غار
برایشان در کجاست یکجی دوز	که شستم بران غار بار دوز
زخم دیدم آن سر و درار نخته	بهم استخوان درامخته
نشده دوشتم بعد استقام	که آن یک که است داین گیم
سرای جهان بر دم سر دشت	ز پادشاهان خاطر مودشت
بدکت شد کای بدانشوار	ترا از مسموم بایه برتری
ز کارهای سپهر اگر ترا	پادشاه اینان کنم شد ترا
بگشاید کشت اینان در کج	که باشد سپه خود کل و دریم
پای زیش دلی بیا دشتن	براه طلسم خانی انداختن
نیروم این غلبت کس قدر	به عود و کرکن عطف این شمار

حکایت حکیم از مردم بر گردانده سوال اجواب و بابا و شاهان

مسکین ز مردم کنار گرفت	ز غار تکران کنج غار گرفت
بدان غار آواکسان	غدا غیر بر کجی گنج داشت

چو کرم بریشم کیا خوار بود	بن از لعلشش کی آرد بود
کردست بآن تار دور از گزند	بیتد ارادت شد بای بند
شکستور از سپند عود ناز	به ان غار شه سینت پر نیاز
نمای ملکیش خوش آمد جان	که از عشق وی نفس از کن عیان
به دلت کای بتد تبدان	قبول تو اقبال صاحب دلا
دل من اسیر کند تر شه	مهر پست قدر بلند شه
حیات ابد را تو بی جان کن	به اذ تو بودن به امکان کن
بن غار منزه که از دماست	که از هم مردم ارد کرده است
تری خلق را گشته امیدگاه	به حاجت که آردی به بنجایا
ترشای دازدوی تو شهر خوش	متاع اقامت سوی شهرش
اگر رنج سادی سوی شرابی	کنم بهرست آما در باغ و برای
غلامان نه مستکر با ادب	کنیزان سیمین بر فرش لب
اگر از سببای طیب مشاش	کیا بند از ان جسم و جان ش
کجاشا که میخوانم ایناسب	کو تا بکند و عمر من خوش شالی
بشرطی ز تو کرم این سادو	که از دامنم بکپی دست مرک

رخشش چه سود ای بخشش مثل	چو تو سر چه بخشش ستان ابل
به خوش گشت این گشت دانا	که بندیه چندی که کسیدند باز
فریت از مرغ در دامن سر	زدن مرغ بکشت ده پر مهر
بآیت کوردم خود پرور	ز مرغ اگر را به ام آورد
پاسا قیادان ی را و سپک	که صید طرب را کند نادک
برده این دام دل نایک	به بندیم کوشش از صیغ فریب
پاسخده باد ان فی بار سی	که بر رخس مشرت کند غاری
ز ن آبرای آن سپور	کنیم از چایان مکت کند ار

استان ملاقات اسپندر با آن بادشاه زاده
 که یزدان ارتخت و افسر و مقامات ایشان با یکدیگر

منی بوند در آشک فقر	ز بشین ابریشم جگ فقر
و این نوای کمن را نوای	که خست و پناه سپیدی
خوش آن شه که این نو را گوش کرد	زای غار از او شش کرد
بر افتاد از دلت این سماع	یک جهان استین و دایع
چو اسکندر ان شاه کشورستان	کشید از پی فتح شهر سپان

بران مشهور و عجله بدست
 از آن کل شد آن شرخه آن چراغ
 در آن روشنی خلق جمع آمد
 ازیشان پرسید شاه جهان
 ز شامان شین کسی زند است
 بگشاده آری کسی مازد است
 ز سر کرد و سپردن تنای است
 ز غر بشته کور ما کرده است
 جان گشته آن شیر دل صید
 گرفته ز شای روی نه کان
 مرد مرعفت کورشان کند
 شد کاکسیر از سر مردگان
 ز تنهای فرسودگان سرش
 بنمود شاه تا بخت حضور
 سوی شاه بعد از زمان چه
 ز غار سناش کل فتح دست
 در آن یافت آن تیره و نه آن
 جو پر و انکان سوی جمع آمد
 کرای آنگهان ز اشکار و نه
 که بر تخت شاهی تواند نشست
 که از نه شایک افشاده است
 خود بسته دست از قبول خراج
 ز او چنان غاده حرفت
 کز آسوی چن اپت طبعش نوز
 نباید بنزد که زندگان
 نخواست تا اثر ده جان کند
 ده شربت و عطا فرودگان
 شود دیده خلق را سرش
 ده مجلسش را جو خورشید نوز
 در آن دست اسپهخوان داد

سکنه بدست ازین بنزد
 بکشا کردم درین شکتا
 نشد اسپهخوانان شامان
 جو آخر گرفت از یکدیگر
 در کار بگشش کرای جنبه
 پادشاهی سپاسم ترا
 بکشا زان کوزه دون محرم
 زمت بنده هم سر مایه است
 نواز و دلم فارغ از سر سر
 یکی عمر پاسند سر روی
 حیات بجای ابدانش
 دوم نوبهار جاسته کزان
 خزان بهار شب است
 سیم شادی بایاش است
 مر راحه در نهاد دور از د
 جو کرای بت این دوستخوان
 بکمر که ایمان و شامان کلاه
 بچشم من از اسپهخوان که
 ز غار با هم سپهر اجلی اند
 در سر شیبای و مت بند
 و دین خیر کردی را نام ترا
 که کرده ز شای زدن قسم
 کزان تخت شاهی کین بایه است
 بجز بار چیز از دوستی و بس
 ز غایت و روی حاصل و غزای
 فداخت بسته ز پراش
 یکسر بود دست برد خزان
 جو از از پیری زدن نیست
 غم این جهان را برد دست
 دل و دمه حادید بر نور از د

بهارم غنای جان پسند	که از ذل فقرش نباشد کرد
خدا یه فریاد مزاج	بشود ز خاطر غم استیلاج
به دکت شگای به اشش عزیز	زنده در من باشد این چهر
درین کار که هر که جز کرد کار	نادر دین باد سیج اختیار
بخت اذن ده تا روم بردی	کزین نخل مستعدیام برای
برایه ز احسان او کام من	ز نام نلک که زد نام من
سکندر جوان بخت را کوش کرد	ز چهری که میکت خاموش کرد
رسم تخت زوی دور داشت	ز تحلیف شامیش معذور داشت
پاسایای بکشتی نکلن	کزین مرج ذن عرکشتی شکن
سلامت کتم رخت خود بر کنار	وزین سپهر اریم زایه قرار
پاسد باز من بر جنگ زن	وزان پردا این گشتن شکن
که خوش وقت آن بی سر داکا	که ز دافرش را بشت بای

داستان رسیدن اسپندر در پیوندیای نوشته کوه قاف
 طلب نصیحت از وی

ز خود هر که خالی رود چون جانب	نزد کرند بای بر روی آب
-------------------------------	------------------------

چه سر که باشد بیک روز جوخت	درین قلزم از پیم مرج قف
سکندر ششاد اعلیم راز	با طلم کسیری جوشه سر فراز
بامش ز خشکی بر آورد کرد	ز خشکی سوی تری شک کرد
جو کشت لب خویش را خشک یافت	ز نام عنیت سوی بحر آفت
سب را با جلگه آرام داد	به تناروی پا بدیا نهاد
قدم گیر شد آب چون زمین	نشد خاطر از پیم فرقتش غمین
می رفت بر آب بی ترس و باک	به نشان که پسند بر روی خاک
بس از آب شد که قاشق مطلق	به طبلان کسیده از آفت بی تاب
قوی پیکری دید بس باشکوه	از د و پستبار که کاه کوه
به دکت این کوه نام پست	ترا نزد این کوه آرام پست
بدان همیشه در خاطر آورد	که دستش حسنین در کمر کرد
بکشاکش این را بود قاف نام	زمین را کند لنگری مسج نام
از ان دستاورد کردارش	که جنیدن از جای کدارش
بر قبه در عالم آب و گل	ازین کوه یک رک بود متصل
جو بر قبه چشم کرد ندای	از ان رک ببنام آرا از جای

یک لحظه ریز و زبر سارش	ز نپادستی بر اندازش
به میان سخن را جوشد قبح آب	کشت اندامم زبان خطا
سوال است مشکل در انداخته	جوابات دوشن پر داخته
ایف سادات حسین سماع	رساند صحبت بحدود آسمان
نکند به دکت کای سرفراز	که باشد برویت در فیض از
درین راه سپندم از دایمان	بمن زمین در باز فیض ریحان
بگو بخت جند دانا سپند	که در این دنیا بود سودمند
از آن سپا کج سانی برم	با صاحب خرد از مغانی برم
بخت ای سکندر دین گنج	که خوشش اهل پست میدان گنج
بشم خردنا فروقت باش	بکس حلق ضرورت باش
دش در سپه یاد فردا کن	بلی نسکر سپه در ابا کن
موزنم که فردا پیش آیم	زایم بر دل خویش آیم
ز خوان سپهرم جود روزی شود	کز اسباب دولت فردوزی شود
جو زمین علم بر کشد مسجد	هر بکشد شایانم خشم
اگر چون رسد شب به سان کند	بسود جهان یاز زبان کند

خداوند کارش شب سپرد	جو شبی برود روزی آورد
شب در روز هر یک بتدیر آید	که کار از بحسیر تنخیر آید
جو خواب جان بکند از شست	که نایه زخنده فراموش است
اگر خواب انسان کند روز	که از عمر رود که یوسف روز
بکس مرجه امروزت آید ز دست	که خواهد اجل دست از کار
بکار آید خواهی چه کندم به خو	که امروز کشت و فردا آید
ساعات فردوس غنیمت	که باشد نظرها اهل بیت
بر وصرت فعلای میل	بسوی ریاض نباتان میل
باب کیتی کن خوی	که بسیار اورا پست بود کی
بشای دروغ غنچه کم شکست	که اندر بعد غنچه درخت
ز آسن الی کبیل و نهمش	پناه اسیران مظلوم باش
یکس به چوب نری سپر	سندای چون شمع ازین ده
بوسه لطیف در شستی کن	بر گل نازکی خار شستی کن
غیب را بر اش زانم آید	کمن در به دینک کیتی شای
سند پاره بر تبه پرورای	که افتد بر دقاصد تیز پای

بسا که بکاد دل نایه مژوب	دیکین عو بر داری زدی جان
بوج چین از شکافت قلم	ز خط خطا پنی اورا رقم
حکایت خسروست غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر بستان امروختن غلام مرطوبیا ترا و طایه شدن آن بهتاش	
کین مرزبان بود در مرزو	زنی داشت عارض ج کل قهر
ز فیض غلامان سیاهیش	گوشتان بان زن نکاحیش
بسی در میان سوره و غوغا گشت	که با وی سبک کرده انجخت
بکین شد بدل مرده به غلام	که سبست و معوض اشقام
او طوطی ز بازار مرغان فرید	کران کند مرغان سیمانش
بتسلیم هر یک زبان برشاد	بر رازی زبان بخت یاداد
سبک روانی جزین بر زبان	گوشه یار حاجب زن مرزبان
در گشتن این حال بسروشت	ولی گشتن آن نه کار نیست
در مرغان بین نکند دانسته	برین نکته گشتن توانا شده
بخند که مرزبان بر دستان	بجو به خاص سپردشان
جزین نکند شان هیچ استخوان	ولی مرد سگین زبانان

بیشتر می خوردی هیچ و تمام	به آن نود خوش با طر و شاد کام
ز ناک طشیری ز اعیان ی	در شای آن گشت همان دی
بهمان ز رازی طرب پا کرد	می آورد و دست خودن غار کرد
جوشه کرشش از آش می دیا	بر روز دنت طبش جودش جواغ
بخت آن دو مرغ سخن سازدا	دو خیا کر نفس پر دازدا
ز غوغا تر اسپوی جمع آورده	که از صوتشان مع جان پرورده
بر رازی ساتات ایتان شینه	مرغبت اندر کر پان کشیده
به مرزبان گشت حال در پست	وزین خوش خوانان ملال گشت
تعلل سبب کرد زان تا بشیج	ندادش خلاصی بخرابست سیج
بد شد مرزبان اگر از مرکار	بر آورد و غیرت ز جانش در
غلام سیاه را سی و شش خوان	وزان غصه با وی سخن باز راند
بران جلد وی هم که اعیان	بگفت تیغ رو بانبان زن نماد
که ای خیره سر این جودل تیر گیت	که بر تیر گیت این مرغیر گیت
من اجماعی هر کس که به	بیستان کل آویزش خرس که به
به این نداشت پست کای کای	عنان تر قمر ز عالم ستاب

منه پادشاه از در قتلش	پیرس که آواز کن پیش
نظام ترا آرزوی محال	فتاد از من کنه در خیال
سیر نه به از بیم کام خویش	بسته و در راه من و ام خویش
کمر بستہ پر سرخ و ام ویم	مگر شاد خست بکام ویم
بر این او طوطی که جان ساخته	زین حرف جانم زنی آفرشته
درین حرفش از دلی پست و خست	چون حرف خود بچشان یاد شد
بر اندازین خاطر بر شسته	که در کار من از وی افتاد بده
دل مردمان زین سخن نرم شده	اگر باره در همه او گرم شده
بب فیر شکرش ز این رفت	که بروی بخش خطای رفت
چنان گفته و آنان فرخ رشت	آب نه این طرفه باخ رشت
که بجوم در کرد و پسته آن قفا	فرستد رابه در یک رشت
پا ساقی رطل سنگین پار	که سازد سبکسار را بر دبار
بر چپ را امید رنگ آورد	بهر شتابان در یک آورد
پا سطر را بر نی انگشت	ز کارش باکشت بکشت کرد
ز تره کشا و شش که خوا به فتاد	بناشد بسته آن کار کار کرد

حکایت وفات سپهر

نپس و دو دواته و دو دخن	ز شکل گشای سپهر کمن
که از وضع افلاک و سیر نجوم	ز حال سکندر چنین زاد و دم
که چون هیچ اقباسش آمد بشام	برود ترا خشک کیتی و ام
باین که مرکش مقرر بود	زین آسمان و آسمان زود بود
بر انداز پادشاهین بر شش	ببالای سحر سایبان ز شش
سپهر بر آید ز دریا بردن	سپهر را سولی مردم شد برهنون
می رفت آورده پاد در کباب	چو در کراغایه باسد شتاب
می راندش بر بر کوه و دشت	پرواز از کشور می کشد
بندهای در جنبش که کاه	بوز خانه ریشش آرا کاه
یک روز در کرمکاه تون	مگزده جان سپهر و نیزه و ن
به شش رسید آتشین یک خاک	بوشش بر از اخگر آتیا ک
مرایش بر آه سته به گرم	ز بس کریش شک چون شرم
بهر شش از غلای غایب	نشان هم باد بایان بر آب

مسند اگر کردی آنجا کند	چو بر دانه اش سستی بال
چو آید زمین شافتان دور	چو دمی شده و در بر این دور
اگر بودم شست بستی لیم	فردی هستی همچو سیاه بسم
یکصد و آن دشت بر تابوت	می راند از بر دانه است صفت
ز آسب و در خواش خوش	بن خوشش از گرمی خورش
ز بد خوشش جز از خوش مرغ	درد و خوشش شد از سر بر
فرد خوشش بر سر زین	ز شوره طایع مرجان تر
بسی کرده در دفع خون جلد پاز	ولی خون نیست از جلد با
ز بیل جل بروی آمد بخت	بر آن سیل رخت نیارت بخت
بر دنگ شد خانه بخت برین	شد از خانه دلی بسوی زمین
ز غامیان کی سون درفت زود	بند خوشش آورد از دین زود
ز بدش پاموش انداختن	ز بدین سپر سپان خشت
بیای چو شش نیز بر	ز راست قناد از جهان خیر
چو بکشد از آن چو ای چشمش	چو خوشش زد کت بنیانش
کرامت جایی که دانا حکیم	در آنجا زمر که خودت کردیم

بر دانه اول ترا داد و در زاد	بر دانه پت غایت چندی داد
این دانه چون بای پروش	بر دانه ادرا و تو دپت
کن در میان دپت خود را کرد	چیزی که گویند بکند از دود
به هر چه داری که این دانه	که از خوشش بکشد پت
بود آن تر چه دانی ز دپت	که در دپت فروات خدای پت
ترا که چون زود گوهر پت	نه آن تو آن کسی دیگر پت

حکایت آن حکیم که بادن کت به چندی کردی به دپت
و آنچه برای خود بکشد دپتی بخت دکر پت

شنیدم که فرزانه مرا حکیم	برین دانه دوزی کی میسیم
بر آن دپت دوش بر سید مال	وزان کینه سیم کردش مال
بکشد به بت من آن کیسیم	چو آمد جز که دم از دایم
یکی حرف کردم به سینه دیش	یکی که خوش مرقد از بدوش
حکیم آن حکایت جز از دپت	گفت ای نه دانا بر از دپت
بود بر دپت که کردی نثار	نه آن کشش ز کینه کردی حصار
بکینه دپتی که بخشزدن بود	که دانه که انجام آن جان بود

نیار و برون کس زان بر سر	که آن بر نه پست یا یکی
پاساقیا باد و در جام کن	بر زان ب تشنه افام کن
بهر کس که خرد غمیشانه	نخوا چسبند آن از جهان فو
پامطبا پرده سپاس یک	بنجار نیکه و کشار نیک
بکستی غم جز به نیکی نفس	که ایست آیین نیکان و س

استان وفات ممکن و مذبح کردن حکیمان و

سکند جرز از وصیت نفس	ز عالم غیبتش مان بود سنا
شد اناس ادا وصیت نام	بلک اگر تافت غیبتش نام
برفت او دام بخوایم رفت	بدی غم چه با غم بخوایم رفت
این کان و مکش نماند کسی	روا یافت که بماند بسی
مناهی بر از عمر جودیت	ولی آن درین عالم امیدیت
در دیر کی که جودیت یافت	که زنده از دوری امید یافت
چه اسبب ان بی سکند شدند	چه از دور تنهای بی شدند
نماند در غیب جان کرده خاک	چو تنهای سر زده خون و خاک

که برونه از اهل نام کنند	که برونه از اهل نام کنند
ز جامه که بود آن زمین ست مژد	بیشتر که اکب جو سبزه کبود
صدای نیر از فلک بر گشت	ز تاب سر شک از شک و گشت
ز بر غایت دور از دل کی یک	پرازد و اگشت از ستار یک
ز بس غلت دور و برم نیست	و هیچ بر روی خورشیدیت
بر آید از افق که از اشک آید	نیارند بر دوا غم نیست باد
ز این نام عنان آفتند	تبه پر تجیز شستاش
ز شک و کلاش بشتند تن	ز غم و کتان سانه شش کن
ز تابوت زر محاش ساختند	ز دپای چن معشش انداختند
جوده زرش کشت آرام جان	بزرگ سبب غایت گریان
به دانش مجاب از میان گرفت	به زان حکیمان سخن گرفت
که امر و روز زبان او است	وین قید و ت غن کسرت
ز حکمت سپاریه سکا	کنید دلی نه عفت نماند
که عذبه کان را پستی د	شال شربت بعین د

ند به حیکم اول

یک گشت وقت ای شیار	گر میسیرم از عالی شاه قبار
پسینم کایم با او ج کرد	سپهر کج اندام با او ج کرد
فلک آج دوت بود از سر	لباس بزرگ کشید از سر
مران محنتی اگر سر ای داشت	از اقبال دوت برد داشت
کنون رو به روی وی آورده است	بیای سریش پی آورده است
مرآسانی کند از سپهر	نمود اندر ایام شامیش تهر
کنون روی اقبال از دایا	پسین غشش زمره بسکاست
از ان تخت چه در از میان	نزد اگر کند مرده است
خین که شکفته باش بجا	خون که بگریند بر روی روست
دل کل جوهر مرز شمش بود	برو که یه زار باران بود
ند به حکیم دقام	
گفت ان در که جهان فراخ	رسیده ام نادان برین تنگ
دل ساد و آتش اندیشا	کنن خالی از درخشش پیشا
ز در عقل و خوش زنا خوش	ز در چشم آفتاب ز آتش جدا

بر کجند بر وید انچا مستیم	نقادیم دودم سید و هم
نشیم خال بتقد و شیش	همی خا جسد از کعبه و شیش
بیابان غمت که دیم می	مقدودا صیل بر ویم پی
این پردیک عده بشکافیم	بیج از مس روی بر تا فیم
عجب که با این مرآب و ج	دل با این ورطه گرفت هیچ
برونی کزین ورطه پر دیم	دل و دیده زین دور بر خون دیم
کسی کمپس رویک بخت رود	کزین سخت منزل بمنشی رود
ند به حکیم دقام	
میی در گشت کان کا کمار	به نشه روی در جهان نامدار
زین را که کثرت کثرت	پسین ز راه و دود چون خورگشت
جهان مجر و بادشاهی داشت	ولی دولت او بیانی داشت
ز نا که جو ابری سید و گشت	از و بند قفس چکمه و گشت
نه در سایه شش غمت خواب کرد	نه از قطره اش تشنه آب خور
جهان رفت کردی اثرم نماند	اثر خود جدا شد خبرم نماند

نذبه حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کار آگهان	بینان مثل زوکر شاه جهان
تری ازان رویش آتش بود	که بیه ان خشکی برو تنک بود
کهن کرد ز انجا سینه اشیار	بسی او که منزل تنک و تار
از ان عهد چون رخت بر آن	وین تنک منزل سپهر چون

نذبه حکیم پنجم

به نای غنیمت جزوت فاو	زبان با سپکند به نیا کشتاد
که ای برده ریخ سرال پیچ	بے هیچ کرده بهم ال دکنج
به نیا که پیوده شد ریخ تو	نشهرم ریخ تو کنج تو
بست سره ای تو کنج و مات فانه	بگردن ازان خود بات فانه
بیت تو از کنج ریخ کران	سکبار راحت ازان کران

نذبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن باز کرد	سخن را بدین لایحه افکار کرد
که میرانند این شایسته زنده	که کاک شود کف پا نیده را
فروشد سر او بدین سرگشت	بر ککپان مرگ ازان بر گشت

نذبه حکیم هفتم

بنستم بر آید سخن لب کشود	که آرام بخش جهان شاد بود
ز آرام نتوان اگر کام یافت	که آرام بخش شاد آرام یافت

نذبه حکیم هشتم

ز هشتم بر این گفته سر بر نژد	که کس کس یک پکند نزد
سند که او کرد کرد جهان	که کس از خیل شامشنان
و یکن بر سر سینه باز کرد	رو آن بر سر سپه باز کرد
بر این یک ستر کرد دور مانده	بغیبت بستر ککه کور مانده

نذبه حکیم نهم

نم گفت که کن از هر ک سازه	بشاه مستح زد این بزرگ
بر دهن خند کام بر کام او	تجلی کشد جود جام او
به انسان که برداشت شد ز کام	پای هر که برک ویش بود کام

نقد حیات پیکر دهر

دمت سرخون سیم دوز	که اسپکند آرد و با کیه کر
بر دوزخ کی ریخ بر روی کاشت	بس از هر ک کی خواوش بود داشت
جواد بر زبنت قال و قیل	ز در کوفت طبال طبل و میل

دستان بردن با تو اسپکند را بکند ری و تو زیت که خجک مادرش

نشان نماند طبل نه شش	بهشت میران که پیکر شش
میران امیرن بزکوه فر	دزان مد که مانشان کوه فر
بروز سپید و شبام سیاه	امیران لشکر ایشان
زجر و زمن آید بر داشتند	بسوی وطن راه برداشتند
دو منزل گیکه گراهی تا خشد	به تنای آرزو می سپاشتند

شایان نه شب و نه روز	نه از روز کرد نه روزی طلب
بس از جفکای از آن رانست	با قلم خویش افکند زخت
سپید این خبر رویا ز بکر	رساند به اوج کرد و کوشش

شده از پی مهر این زمین کن	مرکازان جاده بر نیل زن
با سکنه درون مادرش	که بر وی خند و غوغا در پیش
بودشینه این قفسینه سر	شد از شد آه کیتی فروز
ز شمع دل و آیه و زخون	ز سر سوزی مهر پر دشت
می خاست آتیب جان	که پان تاب و توان دور
کند بر لب جو صبیح رنگ	ز دیت فلک سینه کو پیک

بناخن فرا شد رخ ناز را	کند آرزو از خون دل غار
زغم طبع به داند و آرد	من را ده رنگ نیل وری
کند روی شکیں ز سر آرد	کند روی بر خویشش زار زار
پند از دامن حیرت بکس	کند طوق کردن ز پیشین بکس
دل کرد مکتوب اسپکندری	در آن شیوه و شیویش پادری
بمعنون مکتوب ادکار کرد	بعبود و خد طبع را یار کرد

بزمودا اصل آن مرزوبوم	باز شام و صبح و چاه و دوش
برفته مستی لشکرش	بگردن نهاده مهرش
منش و لها بر اندوه ورنج	در سکنه ریه ناکش جو کج
بر از شغل و فنش پر دانه	چکمان خود را نهان ساخته
بر کج خود که مرا فشانده	بس پرده بر ما پیش انداخته
بدر پرده کرده با او نگاه	ز پرده شیشه نیکو جرات

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین جوشه برده	به میان برون داد از برده
که آن مطلع نور ایکنده	بندش ز تو بایه پردری
اگر رعیت کل این بایه	اگر رفت هر مهر تا بند ما بود
نه آنم که چون مهر فرات	به پان راه آرام بجایست
سکنه بر آید بر فرموده	رست روی آرام بخوده
بهر مردان دران ره نادانم	کمره ای فرموده اشباح کم
شاه از قول او کار روشن تر	به حاجت بزموده من ترا

دین محنت آباد مام کران	تویی بهتر من همه داوران
مگر در هر که فرزانه فرزندش	کشتی ز حکم خداوندش
زبان تو ز زبانی سر زده	دست خیمه در ملک دیگر زده
برایت فردا بود دیت	که هرگز نه پند جان بر دیت

تعزیت گفتن حکیم دوم

بر غناش شد آن پرزیدان	نهاد آن در یک غن را اسباب
که ای با نوری این سس بران	نایب و جود با نوری کس بجای
سکنه بکرت آفت دامن کن	نه او نه وی اودت از دین غفلت
تسل کسی داده حق شناس	که در حکم بریدان بود شناس
ز محنت غباری اگر بکند	به دانی عیشش که چنان
بایشش اگر عیش غافل	ز شاخ رفا داپت دل کسل
ولی بخاری که توفیق یافت	ز خوان رفا نقل تکی یافت
تفا که بر دنجس پر زد	دم از بر دباری تسلیم زد
نه از تیر تدبیر آبی شیده	نه جز راه تسلیم را گنجی

برنج تسلیم دانه کان	بر سر دوشش پشته کان
این دوشش که دانه است	ز بارش شکر خد ابر کشان

تعزیت گفتن حکیم سیم

حکیم دوم چون باز نطق است	سیم این شکر طوطی پاکست
که ای عرش بختی فرشت است	دور از ان نشت سیم درشت
سیلان اگر هر بر باد است	باقال ترکش آباد است
رسد بانک ازین طارم ندان	که نشت داغ به این یار
وزان نشت ترا سباسبی	که پرون زین دانه شناسی
آنان دامن یار نایه بخت	شود نیز مرد مصیبت گفت
به نزدیک بود که زین درخت	کشد بر در صبر و آدامخت
نخ از فرع کرد و دام و زور	نه از مردمانه در آیند دور
بحد اسه ای که از غیب درشت	که باشد ترا اکی درشت
ز افراط و تریط خاطر است	زوی داپت بر موی اکی
می زو برین سیرت ستیتم	سے نه ز آفات کیتی سیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت که چون سیم لب	چهارم چراغ نیست فروخت
نبت از دکان کرد آغاز پند	که ای چرخ بند بخود پسند
جو ایزد جل تمجیدت نهاد	برین کشت بار زده ابرشت
هر آن مخطوب کشت از دشت	بارشش آفرانجامش است
درین تیره رو کند با پگون	قد مکاه مر جیش آید پگون
زبان هر چه چنبد درین پشت	بتسکین هر کس بود بازگشت
بین دایره هر که پا در اند	بر دوشش با خورند سر اند
هر بر صید خنجر زنی در شکار	ز اول بود جیش آید درار
سباسب فرادان خدا و ذرا	که کرد این کرامت خود ندان
که چنبد در آغاز انجام خویش	برون نشد از حکم ان کام خویش
شکستی که انجام بر ماتم است	مردار در آغاز ان عدم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم جو گفت آنچه گفت	چراغ دل بزم این گل شکفت
که ای گلشن باغ شاسته	که از پت دانه ات از گل تن

بزرگ در کل پست پرده می	بیاد نیت به خوشندی
کس را که شده میوه دل زود است	ز قوت کل شام پیش شکست
ز بند حکیمان شود کبر کشیش	که عقل را به استغیث پیش
تر این تسلی زیزدان رسیده	بکام تو این طوطی زانجی آن رسیده
دست روشن از نور الهام است	جمع کشش ز فیض انعام است
حکیمان بر اینجاست در یافتند	ز تکیه تو روی بر تافتند
ز شرق جرم طالع شود اصاب	چو بر تو در پیش فلک نایاب
روان بکند ز تو شاد باد	بزوح جهان روشن باد
بر او کسیت باد کسیل	شان بمیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر بکندر حکیمان را

چون در بس ترعت میتم	شید آنچه بشیند از مرگیم
برایشان در عذرت باز کرد	برده درون این نوا ساز کرد
کرای راز داناان دانش بژود	کشاید مشکل بر کرد
بنای خود را ساکن نشاید	دل بخردان حق شناسان شد
زادیه از گرم خمیه بر باغ سنا	شده از گرم هم داغ سنا

بکشت همه کشت و کشت	نشاند به زاب سخن ششم
نیکو بریشان دل داشت	ز او رنگ مشک داشت
ز انباشتن کشت حل شکلم	بر همه جمعیت آمد دلم
این سیکه ن کاخ مینا	جهان بسبک کورند و پنا
چو پنا نباشد که در دنگاه	بره کور را در وقت دنگاه
جهان از شام مطهر نور باد	وزان نور چشم بران دارد

تعزیت نامه امیر سلطان بهادر اسکندر

بطل که سنج بریان زمین	که بر کج بر نایان بود این
جو گلکش سر کج مکت شکفت	بکند از دیانت نه کی گفت
زمر که سکندر به آگاه شد	دش مندم ناله آه شد
بر از بهرین نامه پر استن	بنام نه نامه آراستن
ز غنای دل سیاسی مرشت	سوی مادرش عذر خواست
که باستی از فرق پاکردی	بخاک حسیرم تو جا کردی
این ماتم از دیه خون داد	بشکین بدست نسوختی اندی

دل صفت پرست بای	نیارم که یک کام چشم زجای
پیکر که سلطان اتفاق بود	بطلان از جهان طاق بود
اگر چه ازین تنگ نارخت است	موز غم که رخت از سر تخت است
برخ پرده شرپا رخت	بجام سپودان خواری رخت
داز نادستان شکستش رسیده	از تاکپان زخم دستش رسیده
تیغ تنهای حبه اوند پاک	که باشد روان از تنگ سیاک
بشای و فرمان وی جان سپرد	بجز بر سره ملی سلطان فرود
که رسپت ازین در آماورد	که بست ازین داغ آماورد
دین باغ یک شاخ و یک برگ است	که لرزنده باد بر سر مرگ است
اگر چه افتاده پسته است	که زنده در بند پسته است
که شسته اند خفته اندیر خاک	از و مانده آینه در تنگس باک
چه نامر بانه که گردان نکرد	که گیر ازین علت پرور نکرد
اگر چه در کشته بن جا گرفت	که از شش در آفرین جز گرفت
خوشامال آن زیر که بند گیر	که از هر که غیرت جبر گرفت
زمر که کسانش اسد زندگی	که زنده کی صرف در بندگی

پند است جان آگاه و شایسته	همی کند تو شاد و خوش
من و شیش نیکی کن ای نیکو زن	که بر کرد و نیک زن نیکو فن
سر کار مادر اسپند و ان کذا	که پرور زنده بر او نیت کار
مکن در بشای از دورا و نیت	توفیق او جان آگاه نیت
ز عالم نه از بر خفتش برود	بغیر دزدی و نیک بختش برود
نخویم که بر مردش صبر کن	که بر زن و خود بر دوش صبر کن
صبر او بر این تر نام نیک	دو نام نیکت سزا جام نیک
نکین و او این مرغ فروزه نام	پا نام نیکو بود و پایسم

جواب عشق مادر اسکندر نامه سر سطره

جو سرشته فیض اسپندی	که ز بود چون صدف کوری
در آن کاغذی که از مطهر سپید	بسی دارد می بر سپید
ز دل و دوی او دفع تیار کرد	و دای دل و جان پیار کرد
من شربت بود آن منوی	بوی از شفا خانه عیوی
در آن بس کس که ناله انگیز کرد	سر ناله را غنچه آینه کرد

بنام حکیمی که مرئوس و بی	بکرم ویت از ازل تا ابد
بر برادرش مرگ اگر زنده	سر آورده در ربه بندگیت
بر دکت او همان در همه	بجکت بود حکم روان بر همه
بکرم دی نیند حسی و روند	بجز حکم او حکم کس نشوند
سکندر که چرخ او کشید	نیارت از حکم او اگر کشید
بزمان او زیت جذا که است	چو فرمان مرگ آمدش خون است
دل که یاسش هیچ کار نکند	بآن آب دفع غباری نکرد
مرگ بر دل نشست آن غبار	شه آن سر نه آید اقباء
بیم سپه انجام کار همه	که بر پست آفر قرار همه
مردین معیت که تا که رسید	مردانه و بر جان اگر رسید
دل بود در میری کن جو که	بخشد ازین نام بر ستود
به اسکان بود سیل انبوه را	که از پنج دین بکشد که را
که کرم خرد بود دل کران	چرا که یه از نام دیگران
اگر مرگ را سپاه کار نکند	اذان به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چنین بود حال ای حکیم	که آمد خط از تو جنبه شیم

بر خط زوگت و پسند	هر حرف از ده نوح کرده
جان انترش از ان تاب یافت	بدل مرغ صبر از ان آب یافت
سایس خرد وید از ان کلکی	غم و غمت آورد و رود کی
حیات ابر رخ گلک تو باد	نظام ابد غنیمت سک تو باد
چو آن نامه غم بیایان سپاه	مهرست از چشم کریان شاد
وزان پس کی لطف خدا نیت	کنم قصه کوتاه جذا ان نیت
نه اوزیت جاوید و نایم	کین کار میم مر جا نایم
کین پستی جاودانی موس	که این خامه کرد کار پست و بس
پاساقیا کان که فرزانه است	زود دیت در دیت چانه است
چو آورد غم مرگ بر دل پست	کثیر دکی غیر چانه دیت
پامطرب با از جنگ سپر	بریم چون بخت دانه سپر
که گفت اهل تنغ خراشید	بنا خواست این شسته خراش

دری و فاسی این رباط دو در که و ساطای و کفر که آیند
در دی بخت زید و روند از دی بخت رود

رابطیت کیستی دو در ختم	پایه روان ریکه ز ختم
------------------------	----------------------

یکی میرسد آن و کر میرود	و لیکن خون جگر میرود
ازین رفتن و آمدن جاده	دل چیست زین غم که صبر است
رباط ارجه باشد سر سرور	اقامت در دبا شد از راه دور
جو کرد و دپا و معیت رباط	جہ بیان در وطن کسرا نه بساط
ره زیر یک آغز اندیش کیر	ز اول طریق وطن پیش کیر
مگر آدم تراوی دین دیو لا	عجرت کمن باغ و ایوان و کلاخ
کپانی که کشند بش از تو باغ	برایشان نگر باغ را کشند باغ
مگر که آمد ز ابر آب مرک	نه در باغشان شاخ مانده زبرک
برایو نشان طاق برگزیده	پی قطش کشته بران ازده
بریده بسان دخت کمن	ازین باغ ویرایشان عین
بود دورادیشان برازده کلاخ	ازانش و حرف از سر خشت
کله خن کران کاخ افتاده است	نموده بران بر کلاخی شست
خوش آن مرغ زیرک درین طاق	که نشیندش بر کله خن کلاخ
نه مگر یکی دانه کرد پست	نه خشتی نهاد پست بالای خشت
جو مرغی که آید ز بالا بر زیر	بود مگر که کر سپنه شام سیر

اویم زمین را زده بشت پای	شد و بر سر پهن غلین پای
بهیست از آغاز انجام را	کزیت بر کام ناکام را
درین مرطوب بر نشیب و فراز	بجز چشم عبرت نکرد پست باز
مرا و ترا نیز دادند چشم	بر او ای کسیتی کشادند چشم
پاتا مهربت کجای کنسیم	وزین کو چکه رو بر کنسیم
به سپنم از آغاز کام کرد	جو زو خیمه پر دن ز عالم کرد
چه شد نوح و بر ج بود شست	کجاستی که طوفان مرگ شست
کجا ش غیل و ملک ان و	کو از مرگ شدی ناک خوان
چه شد حال صیقل و پوست کجا	کز و بر غیر تافت تافت
ز مهر از جبهه کو کس تو خیزد	کو مهر از شش جابه در نیل زد
سلیمان کجا خفت و کوا قش	جرا خاتم ملک رفت از شش
کلیم و عسا که و آن طور و نور	بزرعویان از وی آشوب شور
میجا که در مرده جان سپید	به پین آ از ان مرده جان سپید
محمد که خورشید افلاک بود	در فو شامش تیر خاک بود
شنیدی سدا انجام سپهران	پاشنه افیانه دیگران

یکسان که دشواریان بوده	بر کار حیلست کران بوده اند
نیارست ازان زیر کان چسب	که آخیر مردن کند یک نفس
مرسد درین در طنباده اند	بصدور او اندوه جان داده اند
بگویم زستان که چون زلفه	در دهن پر از خون بدون زلفه
بباراج داده اهل خشان	شده بایال چنان تاختان
بر نه شده تار که سر ز قاج	تختی گشته مخزن زمال و خراج
زای کوشان دوت از شیل	اهل عاقبت گرفت جیل و حیل
بعد از قاتل که پرورده اند	از آن قاتل خشت بر کرده اند
بکر بایت صورت عالیشان	بر دوراد بار و آفتابشان
بتاریخهای جهان در کمر	که دام بغیضیابی خبر
که آن بر سر بستر ویش مرد	بر تن عه و آن اگر جان سپرد
یکی تن از ایشان سلاطین	که خوش بزم غرات نخت
جهانی که بایان او این بود	در بخت و از ابراستیکن بود
زنده او این بزرگسبده گری	بگویم برایشان که بر خود گری
برین دستان که یس در دست	دل از غم بر خود او لیرست

مکاتیه عمر گذرا پند آن دیوانه یعنی از گریه بسیار بشوئی و غمی

سر سینه خانه در غم داشت	که بر مردگان گریه آغ داشت
در آن شرنش گریه کم زیستی	بخون بسر مرد و بگریستی
بر حلقه غم که پر داختی	ز اشک بولش کنین ساختی
نهیست گری گشت با او نیست	که ای هر کس ز حال تو در گشت
تر این حس که گریه زار است	نه مراد وی این گریه بکار است
مریز اشک خود بر خاک گری	که این آب مژست فی آب جوی
بمنده دیوانه کای چشده	که شاخ قبولت بود غم رود
من این گریه از سر خود میکنم	نه از هر که هر یک و بد میکنم
بدون سران رننه کن پافا و	از آن مردن ویشم آمد پیاد
ز غم آتش افتاد در جان من	شد از درد و پریشم گریان من
از آن آتشم درویند ز جشم	در آن دودم این آب بزد جشم
ز می مرد نادان که از هر کوشش	بکود و بگریه و سینه ویش
بگریه زرد و دل خود بخون	غم دل بان گریه نه در خون
پاسا قیامت بگر خون کنیم	ازین می مستح را بگر خون کنیم

که غمیده را آه و زاری پست	بگر خوار از یک پای پست
پاسد با که طرب بکنیم	ز جنگ طرب تا ما بر دیم
ز جنگ اجل جویشایه گریخت	ز جنگ طرب تا بایه گریخت

محتمل بنشیند گشت از بنده این کتب پنهان که دست
قوی بازوان سخن را تاب میدهد بجام خاتم

پا بجای ای سر ما برد ریخ	ز غلطه بدون داد این ج
شد این سخت آن بنده زوزیا	کز دست دیگمان دید آ
بج اشد است گلک او	کز ریزه برین کفای
کنه اشد ما برد کج جای	ولی کم بود اشد ما کج زای
شد آن اشد ما کج درشت تو	برو حلت زده مار گشت تو
بگر گرفت شد این کج دمار	کز شد بر کس دامن دور کار
ولی بنم اذگلک سر کج پس	پر از چ کج این برای سنج
آن پنجاه که رسد چ تو	کز یک کج شش بنم کج تو
تخصیص بجای که سر خپه زد	بشیر کی سر بنده از کج زد
بترک زبان نشی آمد عجب	که جادو دما ز او مشرب

ز چرخ آفرینا بران گلک باد	که این نشی مطبوع از گلک ز
بخشد دیر فارسی که مران	بنظم دوی در نظم آوران
که کرد برودان همس لفظ د	غاضبی مجال سخن کستری
میزان آن نظم مجبزه نظام	نظای که بودی چسپه و کام
جو او بر زبان دگر گشت ران	خود با تیسیر شان و غام
زهی طبع تو اوستاد سخن	ز شتاع گلک کشتاد سخن
سخن را که از رونق افشاد بود	کج سخن مران رخت بنهاد بود
تو ادوی دگر باره این آب د	کشیدی بولا بکشت و کوی
صنایاب از نور رای شد	خوای زلف و زای تو شد
برین نخل نظمی که پرور د	بجون و شش دیر آورد د
نشد با عظم بر سخن دانیت	پرستودانش سخن دانیت
که کرد من آزا جو آراستم	نه اچان محسین کز غم آستم
بدخیزد زده غل که اچان ک	به آید محسین که نادان کند
بلط سخن کز سپه دوم ترا	حد و دانش خود نمودم ترا
که این مال و جاه از جان پرور	کمال سخن از همه بهتر

محتمل بنشیند گشت از بنده این کتب پنهان که دست
قوی بازوان سخن را تاب میدهد بجام خاتم

پا بجای ای سر ما برد ریخ	ز غلطه بدون داد این ج
شد این سخت آن بنده زوزیا	کز دست دیگمان دید آ
بج اشد است گلک او	کز ریزه برین کفای
کنه اشد ما برد کج جای	ولی کم بود اشد ما کج زای
شد آن اشد ما کج درشت تو	برو حلت زده مار گشت تو
بگر گرفت شد این کج دمار	کز شد بر کس دامن دور کار
ولی بنم اذگلک سر کج پس	پر از چ کج این برای سنج
آن پنجاه که رسد چ تو	کز یک کج شش بنم کج تو
تخصیص بجای که سر خپه زد	بشیر کی سر بنده از کج زد
بترک زبان نشی آمد عجب	که جادو دما ز او مشرب

رو دیگر از سیر جرخ کهن	ولی آجا بپست ماند سخن
سخن نیز اگر چند وایم بپست	خوشی عیب و گمش و جانزدانست
پاساقیا جام و گمش یار	ی کرم در روشن و آتش یار
کوتاه به بران جام و گمش نیم	مرگ و دوزخ بر آتش نیم
پاسطه با نیز کن چنگ را	پند و دوزخ و انگ را

کوتاه از گمش ولی بر شیم
مرگ و گمش دیم دوم در شیم

تم

و اتمت هذا الفیض الحققی بخط العبد محمد الفریق
 فی شهر شعبان المعظم
 سنه تسعمائین
 قمانایه
 م